



خاطرات یک پزشک

روز و بالسامو

الکساندر دوما



ترجمہ قاسم صغریٰ





ژوزف بالسامو

جلد اول

خاطرات یک پزشک

آکساندر دوما

ترجمه:

قاسم صنعوی

این اثر ترجمه‌ای است از:

Alexandre Dumas

Joseph Balsamo

Editions Gallimard et librairie Generale Franç aise.1967.

یا استفاده از نسخه‌های چاپی و الکترونیکی دیگر

سرشناسه	دوما، الکساندر ۱۸۰۲-۱۸۷۰ م.
	Dumas, Alexander
عنوان و نام پدیدآور	ژوزف بالسامو (خاطرات یک پزشک) / الکساندر دوما؛ مترجم قاسم صنعوی.
مشخصات نشر	تهران: توس ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	ج. ۴.
شابک	دوره: ۵-978-964-315-698-5، ج. ۱: ۷-978-964-315-694-7، ج. ۲: ۴-978-964-315-695-4، ج. ۳: ۱-978-964-315-696-1، ج. ۴: ۸-978-964-315-697-8
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
یادداشت	عنوان اصلی: Joseph Balsamo
شناسه افزوده	صنعوی، قاسم ۱۳۱۶-
رده بندی کنگره	PQ۲۲۵۴/ژ۹۱۳۸۸:
رده بندی دیویی	۸۴۳/۸:
شماره کتابشناسی ملی	۱۶۶۹۹۴۶:



انتشارات توس

خاطرات یک پزشک، ژوزف بالسامو (جلد اول)

الکساندر دوما

ترجمه قاسم صنعوی

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه نیل

شابک جلد اول: ۷-۶۹۴-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸-978-964-315-694-7 ISBN

شابک دوره ۴ جلدی: ۵-۶۹۸-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸-978-964-315-698-5 ISBN

کلیه حقوق حاب و انتشار این اثر به هر صورت محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱ - تلفن ۶۶۴۶۱۰۰۷

دفتر مرکزی: خیابان دانشگاه، بن بست پورجوادی، شماره ۱۵ - تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: info@toospub.com E-mail:

فهرست جلد اول

۷	یادداشت مترجم
۱۷	مقدمه
۵۸	توفان
۶۹	آلتوتاس
۷۷	لورنتسا فلیچیانی
۸۳	ژیلبر
۹۹	بارون دو تاورنه
۱۱۰	آندره دو تاورنه
۱۲۶	اوره کا
۱۳۸	جاذبه
۱۴۵	پیشگو
۱۵۹	نیکول لوگه
۱۷۵	خانم و خدمتکار
۱۹۰	در روز
۲۰۲	فیلیپ دو تاورنه

۲۱۵	ماری آنتوانت - ژوزف، آرشیدوشس اتریش
۲۲۶	جادو
۲۴۱	سرانجام بارون دو تاورنه گمان می‌کند که...
۲۵۳	بیست و پنج لوئی نیکول
۲۶۳	بدرود با تاورنه
۲۷۱	اکوی ژیلبر
۲۸۱	جایی که ژیلبر رفته رفته حسرت اکوی از دست رفته را از یاد می‌برد
۲۹۴	جایی که با شخصیت جدیدی آشنا می‌شویم.
۳۰۷	ویکنت ژان
۳۱۹	بیدار شدن مادام کنتس دو باری
۳۳۶	شاه لوئی پانزدهم
۳۶۰	تالار ساعت ها
۳۶۹	دربار عجایب
۳۸۱	مادام لوئیز دو فرانس
۳۹۱	لوک، شف، گرای
۴۰۱	مادام دو بآرن
۴۱۸	ععاون
۴۳۷	فرمان زامور
۴۵۷	شاه کسل می‌شود
۴۷۰	شاه سرگرم می‌شود

یادداشت مترجم

نویسنده

از نویسندہ‌ای با شهرت جهانی که هزاران صفحه اثر خواندنی و ماندگار از خود به جا گذاشته است و صاحب قلمان متعددی به زندگی و آثار او پرداخته‌اند چه گونه می‌توان در یادداشتی کوتاه سخن گفت؟ و دربارهٔ نویسندہ‌ای که برخی بی آن که پروایی به دل راه دهند او را نابغه می‌خوانند^۱، و مردانی معمر، مثلاً رییس مجلس سنای فرانسه، از او «چون نخستین معلم تاریخ خود» نام می‌برند، چه گونه می‌توان حق مطلب را به گونه‌ای در خور او، در مقدمه‌ای کوتاه ادا کرد؟ انجام چنین خواسته‌ای در این مجال اندک ناممکن است. ولی چون امکان دارد در جمع خوانندگان جوان این اثر، کسانی باشند که برای نخستین بار اثری از آلکساندر دوما را به دست می‌گیرند، و نیز چون امکان دارد در میان آنان کسانی باشند که بخواهند از شرح حال نویسندہ‌ای که فرمانانی ابدی آفریده است اندکی آگاهی حاصل

۱- مترجم این اثر به خاطر دارد که در دوران تحصیل، چون استاد فرانسوی جلسه‌ها و ساعت‌هایی در حد ویکتور هوگو و بالزاک - اما بیش از استاندال و زولا - به بحث دربارهٔ آلکساندر دوما و کارهایش اختصاص داد، نگارندهٔ این سطور، صرفاً برای اظهار نظر گفت که «چرا این همه طول و تفصیل در بارهٔ نویسندہ‌ای در حد و حدود باورفی نویسی از نوع میشل زواکو؟». استاد با ملایمت ولی نه بدون ملامت اظهار داشت: «مسیو، شما اشتباه می‌کنید، آلکساندر دوما نه باورفی نویسی در این حد، بلکه ژنی بود».

کنند، این مختصر که فقط اشاره‌ای به سرفصل‌های زندگی دوما دارد به قصد این دسته از خوانندگان آورده می‌شود.

آلکساندر دوما در ۲۴ ژوئیه ۱۸۰۲ در ویلر-کوتوره^۱ واقع در استان اسن^۲ متولد شد. پدرش که از ژنرال‌های جمهوری بود بسیار زود و زمانی که پسرش بیش از چهار سال نداشت درگذشت و به همین جهت آلکساندر دوما نتوانست تحصیلات عالی کند و فقط در مدرسه زادگاه خود که کشیشی آن را اداره می‌کرد درس خواند. از نوجوانی ناگزیر شد کار کند و کارش هم عبارت از محرری در دفتر خانه‌ای بود. در بیست و یک سالگی با استفاده از روابطی توانست در دستگاه دوک دورلئان^۳ شغلی بگیرد. در اوان جوانی به دنبال رابطه‌ای احساسی صاحب پسری شد که همان آلکساندر دومای پسر و نویسنده اثر معروف لا دام او کاملیا^۴ بود. از ۱۸۲۵ نوشتن نمایشنامه‌هایی را که در تآثرهای غیر مشهور نمایش داده می‌شدند آغاز کرد. تا آن که در سال ۱۸۲۹ نمایشنامه معروف هانری سوم و دربارش در کمدی فرانسه^۵ اجرا شد و برای نویسنده‌اش شهرت بسیار به بار آورد.

در سال ۱۸۳۰ که انقلاب ضد شاه آغاز شد دوما با این امید که وقتی حامی اش (دوک دورلئان) به قدرت رسید او را وزیر خواهد کرد، فعالانه در انقلاب شرکت جست. ولی چون نیمه دوم بخش دوم امیدش بر آورده نشد به نشان اعتراض، خدمت خاندان شاه جدید را ترک کرد. در سال ۱۸۳۱ صاحب دختری شد که او نیز حاصل پیوندی غیر رسمی بود. اجرای نمایشنامه آنتونی^۶ در همان سال برایش موفقیت بسیار به بار آورد. به همین مناسبت مدیر یکی از نشریه‌های معتبر زمان نوشت که این امر «بزرگ‌ترین حادثه ادبی زمان است».

پس از سفری به سویس، اقدام به نوشتن سفرنامه‌اش کرد و این کار را در مورد بسیاری از سفرهای بعدی اش هم انجام داد: اسپانیا، ایتالیا، روسیه، قفقاز و... از این جمله بودند. آشنایی با یک معلم تاریخ، سر آغاز همکاری مشترک آن دو در نوشتن یک سلسله رمان‌های تاریخی شد. معلم تاریخ بر اساس طرحی که قبلاً در نظر گرفته می‌شد مواد لازم

1- Villers - Cotterets

2- Aisne

3- Duc d'Orlean

4- La dame au camelia (بانو با گل‌های کاملیا)

5- La Comedie Franç aise

6- Antony

را گرد می آورد و دوما به یاری قلم روان و استعدادی که داشت شروع به نوشتن و گسترش ماجراها می کرد و شخصیت های فرعی می آفرید.

در سال ۱۹۳۹ نمایشنامه مادموازل دو بل ایل^۱ در کمدی فرانسز به اجرا در آمد و دوما با آن به بزرگ ترین موفقیت تآتری خود دست یافت: این اثر در پنج سال چهار صد شب روی صحنه بود.

نخستین رمان تاریخی اش را در سال ۱۸۴۰ منتشر کرد و از سال ۱۸۴۴ با نوشتن سه تفنگدار مرحله تازه ای در زندگی اش آغاز شد که برایش شهرت جهانی به بار می آورد. از سال بعد خلق دنباله ماجراهای قهرمانان این اثر را با عنوان بیست سال بعد آغاز کرد. آخرین بخش این سلسله که ویکونت دو براژلون^۲ بود زودتر از سال ۱۸۴۸ به چاپ رسید. اما او در این فاصله بی کار نبود. در سال ۱۸۴۶ سه رمان نوشت که یکی از آن ها اثر حاضر (ژوزف بالسامو) بود. اقدام دیگرش در همان سال ها تأسیس تآتر ایستوریک^۳ بود که بیش از چند سال دوام نیاورد و ورشکست شد و صاحب خود را ناگزیر کرد که کاخ مورد علاقه اش مونت کریستو^۴ را به حراج بگذارد. در سال ۱۸۴۸ در انقلابی شرکت جست که هدف از آن سرنگون کردن همان شاهی بود که او در سال ۱۸۳۰ برای به قدرت رسیدنش فعالیت کرده بود. این بار هم امید داشت به مجلس راه یابد، ولی باز هم افزون طلبی اش در قلمرو سیاست به شکست انجامید.

اندکی بعد چون به علت بدهی های ناشی از ورشکستگی تآترش تحت تعقیب قرار گرفته بود به بلژیک که برایش جایگاهی امن بود پناه برد، اما تا حدودی وانمود می کرد که متواری شدنش به سبب کودتای ۱۸۵۱ لوئی ناپلئون بوده است نه فرار از دست صد و پنجاه طلبکار. پیش از آن ماجرا کتاب گردن بند ملکه را که ادامه ژوزف بالسامو بود منتشر کرد. ولی قسمت بعدی این مجموعه، یعنی آثر پی تو را در زمان زندگی در بلژیک نوشت. دیگر قسمت های مجموعه را هم در سال های بعد آفرید.

از ماجراهای دیگر زندگی دوما مسافرتش به روسیه بود که به دعوت یک کنت روس انجام گرفت و طی آن دوما از مسکو، سن پترزبورگ، آستراخان و قفقاز دیدن کرد و شرح

1- Mademoiselle de Belle - Isle

2- Vicomte de Bragelonne

3- Théâtre Historique

4- Monte - Cristo

آن‌ها را نیز با قلم شیرین خود به روی کاغذ آورد.^۱

روحیهٔ ماجرا دوستی‌اش او را بر آن داشت که در نهضت استقلال طلبانهٔ گاریبالدی به او پیوندد و به قصد تهیهٔ سلاح برای او تلاش کند. گاریبالدی نیز پس از پیروزی او را مدیر هنرهای زیبا کرد و دوما در چنین مقامی در حفاری‌های ایتالیا سهم جست. در آن جا روزنامه‌ای هم به دو زبان ایتالیایی و فرانسوی تأسیس کرد. ماجرای که در آن زمان رسوایی آور قلمداد می‌شد او را که نزدیک بود به آکادمی فرانسه راه یابد از پیوستن به مردان جاویدان محروم کرد.

دوما، خالق رمان‌هایی شناخته شده در سراسر جهان، زمانی که نگارش کتاب فرهنگ بزرگ آشپزی - انری کاملاً بیگانه با رمان‌های تاریخی و شوالیه‌گری، ولی بسیار آشنا با آداب بهره‌وری از میز غذا - را به پایان رسانده بود به دنبال سکنه‌ای که ابتدا نیمه فلجش کرده بود در پنجم دسامبر ۱۸۷۰ در ویلای پسرش درگذشت. دوما اگر در زمان حیات نتوانست به جرگهٔ مردان جاویدان آکادمی پیوندد، در آستانه دویستمین سال تولدش به پانتئون^۲ - جایگاهی دیگر برای لقب جاویدان گرفتن - راه یافت.^۳

۱- بسیاری از ماجراهای نقل شده در این سفرنامه‌ها حلاوت داسنان‌های طنز را دارند. ماجرای حمام پارسی‌اش را شاید بسیاری خوانده باشند. در یک جای دیگر می‌نویسد که در قفقاز هر کسی را که مدالی - هر گونه مدالی - به سینه داشته باشد ژنرال می‌خوانند و برایش ارج و قرب قایل می‌شوند. دوما با آگاهی بر این امر چند مدال فاقد اعتبار که در بازارها فروخته می‌شود به سینه می‌زند و از این طریق از احترام و توجهی که هر کس دیگری از آن‌ها محروم است بهره می‌برد. (م)

2- Panthé on

۳- برای ستایشگران دوما - و از جمله برای مترجم این اثر - چه هیجان‌انگیز بود روزی که ژاک ژیراک رییس جمهور فرانسه تمام قد در برابر تابوت دوما می‌ایستاد تا نسبت به او ادای احترام کند، و در خطابه‌ای بر سر بگوید: «آلکساندر دوما... ما همراه با شما، مشعل به دست، دهلیزهای تیره، راه‌های پنهانی و زیر زمینی را، پیموده‌ایم. همراه با شما به رؤیای پروری پرداخته‌ایم. و همراه با شما هنوز نیز به رؤیا پروری می‌پردازیم...» و باز در همان روز سی‌ام نوامبر ۲۰۰۲ بود که رییس مجلس سنای فرانسه در تالار کنفرانس سنا و در برابر تابوتی که می‌بایست پس از مراسم باشکوه آن‌جا به پانتئون انتقال یابد در ستایش از دوما گفت: «لحظه‌ای که امروز ما را گرد هم می‌آورد و به هم پیوند می‌دهد غریب است، لحظه‌ای سنگین از نمادها، و غنی از انسانیت است... آلکساندر دوما نخستین معلم تاریخ ما بود... نویسندگان بی‌شمارند... لیکن چه نادرند آفرینندگان اسطوره‌های مردمی، و

آلساندر دوما در نخستین کتاب از مجموعه خاطرات یک پزشک یعنی ژوزف بالسامو، که عنوانی نسبتاً ناشناخته دارد همچنان استاد مطلق رمان تاریخی باقی می ماند و به تمامی ذوق و قریحه خود گسترش می بخشد. خواننده در این اثر او به همراه گردباد حیرت آور دنیایی که مقارن آخرین سال های زندگی و فرمانروایی لوئی پانزدهم است برده می شود. یکی از اصلی ترین سیماهای اثر مردی است که نامش عنوان کتاب شده است؛ ولی از این هم که در هر جا نامی دیگر به خود بدهد پروایی ندارد. در حالی که در مقام «قبطی بزرگ» فرقه ای سری و با هدف واژگون کردن نظام سلطنتی فرانسه به این کشور قدم می گذارد، عنوان فرستاده شاه پروس را هم دارد.

شخصیت های دیگر اثر، لوئی پانزدهم شاه عیاش که به راحتی تحت تأثیر قرار می گیرد و مصالح کشور را فدای هوس های افراد مورد علاقه اش می کند، ولیعهد جوانی که قرار است بعدها با عنوان لوئی شانزدهم شاه فرانسه شود، نامزد جوانش که هم زمان با بالسامو - این شخصیت مرموز - به فرانسه می آید تا همسر ولیعهد شود، کنتس دو باری^۱ سوگلی شاه، ژان ژاک روسو^۲ فیلسوف برجسته از دیگر شخصیت های واقعی هستند که در اثر روی می نمایند. اما دوما برای آن که به ماجراهای تاریخی ابعاد گسترده ای بدهد و رمان تاریخی خود را از شکل تاریخ نویسی محض که برای بسیاری می تواند ملال آور باشد دور کند، به خلق شخصیت های غیر تاریخی می پردازد و همین ها هستند که خواننده بی قرار را به دنبال خود می کشند. بارون دو تاورنه^۳، دخترش آندره^۴، پسرش فیلیپ^۵، خدمتکار شان نیکول^۶، و بالاخره ژیلبر^۷ که زمانی مادرش دایه آندره بوده و... از این جمله اند و هیچ یک هم بی هدف انتخاب نشده اند، بلکه جا به جا، و حتی با فاصله های زمانی دور، آشکار می شوند و نقشی کم و بیش مهم در ماجراها بازی می کنند. دوما با قریحه بی همتای خود در پروراندن داستان، شخصیتی را که در ابتدای رمان بی اهمیت ترین می نماید در نهایت به شخصیتی کلیدی و سرنوشت ساز بدل می کند. و با توجه به این که نخستین کتاب از مجموعه خاطرات یک پزشک و آخرین کتاب آن با چند سال فاصله (۱۸۴۶-۱۸۵۳) نوشته شده اند، پیوند همین شخصیت های فرعی و

→ ترجمه شده برگزیده ای از چهار کتاب گردنبد ملکه، آنژ پی تو، کنتس دو شارنی و شو الیه دولا مزون روژ است. (م)

1- Comtesse du Barry

2- Jean Jacques Rousseau

3- Tavedrney

4- André e

5- Philippe

6- Nicole

7- Gilbert

ساختگی با رویدادهای مهم، نشان می‌دهد که دوما از لحظه اول که برای نوشتن این مجموعه قلم به دست گرفته می‌دانسته از کجا شروع کند و کجا به پایان برساند. از این رو است که ناقدی ضمن یاد از این کتاب می‌نویسد: «آه! نویسندگان رمان‌های تاریخی ما چه درس‌هایی می‌باید از دوما ی بزرگ فرا بگیرند».

ژوزف بالسامو، رمانی زنده است و دارای سلسله رویدادهایی که تاریخ را به قسمت مؤخر صحنه می‌کشانند. به عبارت دیگر، خواننده بی‌ش از آن چه بخواهد به سیر تاریخ توجه کند، چشم به سرنوشت شخصیت‌ها می‌دوزد. در این اثر، خواننده از طریق تلاقی مبتکرانه مسیرهایی که هر یک از شخصیت‌ها طی می‌کنند، از ماجراهای یک شخصیت به ماجراهای شخصیتی دیگر می‌رسد. و این یکی از شگردهای ماهرانه دوما است.

تقدیر که موضوع مورد علاقه نویسنده است در سراسر رمان حضور دارد و تمام فاجعه‌هایی را که قرار است به بار بیاید پیشاپیش مجسم می‌کند.

ولی بنا بر عقیده‌ای، در مورد این اثر از لحاظ کلیشه‌سازی می‌توان احساس تأسف کرد. مثلاً لوئی پانزدهم فقط به صورت فردی عیاش نشان داده می‌شود و لوئی شانزدهم چون فردی که سودای بزرگش فقط ساختن قفل است و یا مردی است ناتوان. و همین اظهار نظر اضافه می‌کند که واقعیت پیچیده‌تر از این تصویر سازی بسیار ساده از ولیعهد است.

اما موضوع علوم خفیه از دو طریق پیش می‌رود: یکی از طریق سازمان سری بالسامو که شاخه‌هایش در تمام قشرهای جامعه راه یافته‌اند و از ثروتی نامحدود که در اختیار دارد در جهت پیشبرد هدف نهایی خود، یعنی از بین بردن سلطنت، به نحو دلخواه استفاده می‌کند. و از سوی دیگر، از خلال تجربه‌های آلتوتاس^۱ و قدرت جادویی بالسامو. موضوع مانیه‌تیسیم در این بخش از مجموعه به شدت مورد بهره‌برداری قرار گرفته است. کارهای بالسامو از تجربه‌های فرانتس آنتون مسمر^۲ پزشک آلمانی که مدعی بود مانیه‌تیسیم حیوانی را کشف کرده است و از طریق آن می‌تواند افلیجان را درمان کند مایه می‌گیرد.

در این بخش از مجموعه، بالسامو، شخصیتی که نام خود را به اثر بخشیده، همچون فردی با ویژگی‌های انسانی و با رنج‌ها و سعادت‌های افرادی دیگر، مثلاً آندره و ژیلبر، نمایش داده می‌شود: عشق، نفرت، خشم، محبت و... تمام جنبه‌های انسانی را به او می‌دهند. ولی در بخش‌های بعدی مجموعه او بیشتر چون موجودی ماشینی که برای یک

کار واحد و مشخص ساخته شده باشد روی می‌نماید: عاملی که یگانه هدفش واژگون کردن بساط سلطنت است. بر خلاف این قسمت که ژوزف بالسامو در آن در قسمت مقدم صحنه قرار می‌گیرد، در سایر بخش‌ها او چون شبیح مهیب و نگران کننده رییس توطئه گران و کسی که در پس هر بحران بزرگ حضور دارد روی می‌نماید. بی‌جهت نیست که در کنتس دو شارنی^۱ یکی از شخصیت‌ها وقتی نشانی از دخالت بالسامو در یک مورد مهم می‌بیند، در دل به شکست خود اعتراف می‌کند و می‌گوید که قربانی محکوم است، زیرا بالسامو چنین می‌خواهد. اما ژیلبر، شخصیتی است که هم قهرمان است و هم ضد قهرمان. از یک سو فردی است کاری، فسادناپذیر، درستکار و با شهامت؛ و از سویی فردی است عبوس، گرفته خاطر، حتی چشم چران، بی‌رحم، انتقامجو و بالاخره مغرور. اگر در آغاز آدمی جذاب به نظر می‌رسد. به سبب عمل جنایتکارانه‌اش هر گونه همدلی را از خواننده سلب می‌کند و اگر هم در پایان چون شخصیتی مثبت جلوه کند، گناه جوانی‌اش از یاد برده نمی‌شود.



ژوزف بالسامو، به شرایط موجود در جامعه‌ای که در آستانه یکی از بزرگ‌ترین تحول‌های تاریخی جهان قرار دارد می‌پردازد. آن چه در این باب بر قلم سحر آلکساندر دوما جاری می‌شود به خوبی نشان می‌دهد که انقلاب کبیر فرانسه منطقی‌ترین و حتی ضروری‌ترین حاصل شرایط حاکم بر جامعه به ستوه آمده فرانسه ربع آخر قرن هجدهم بوده است. خواننده این اثر، شرایط عینی انقلاب را به خوبی حس می‌کند. طرفه آن که وصف این جامعه منحط و محکوم از زبان کسانی که خود از طبقه بهره‌وران هستند شنیده می‌شود. یک جا عالی‌ترین مقام قضایی پادشاهی که خود برکشیده سوگلی شاه است نظام پادشاهی را همان بیمار سختی که هر چه بخواهند می‌توانند از او بگیرند می‌داند. در جایی دیگر یکی از نزدیکان سوگلی شاه که در مقام «خویشاوند سببی» و قیحانه بهره‌برداری می‌کند و به گمان خود هرچه از مایملک دیگران را که بپسندد حق دارد تصرف کند، آشکارا می‌گوید: «ما برای فرانسه گران تمام می‌شویم».

اما در کنار توصیف‌هایی که نفرت خواننده را بر می‌انگیزد، صحنه‌هایی شوق‌انگیز هم می‌توان سراغ گرفت: در جایی بزرگ‌ترین مقام امنیتی - انتظامی فرانسه در قبال اصرار اطرافیان سوگلی شاه که خواهان بیرون کشیدن جوانی بی‌نام و نشان و تهیدست از خانه

ژان ژاک روسو هستند آشکارا بیم خود را از دست زدن به چنین اقدامی اعلام می‌دارد و به خویشاوند سوگلی شاه می‌گوید: «ویکنت عزیز من، این را گوش کنید. من ترجیح می‌دهم شما را از خانه مادام دوباری بر بایم نه این که آقای ژیلبر را از خانه آقای روسو بیرون بکشم». همین رییس (وزیر) پلیس پروایی ندارد که بگوید روزی پیشنهاد کرده که روسو را زندانی کنند ولی «شاه جرأت نکرد و خواست مسئولیت این توقیف را به دوش من بیندازد، و راستش من هم شجاع‌تر از شاه نبودم».

ولی شاهی که در دوران وقوع رویدادهای این کتاب بر فرانسه حکم می‌راند چه گونه آدمی است؟ فردی است که زمانی «لوئی محبوب» خوانده می‌شده؛ کسی است که وقتی در دوران جوانی بیمار می‌شود مردم در کلیساهای کشور برای بازگشت سلامتی‌اش دست به دعا بر می‌دارند؛ شاهی است که کشورش را در ستیزهایی به پیروزی رسانده. ولی اکنون - در دوران وقوع ماجراهای این کتاب - مردی است که جز «به انحطاط رسیده» صفتی برایش نمی‌توان یافت. فرمانروایی است که نهایت تیزهوشی‌اش را در این می‌یابد که دریاداری کشورش را - آن هم در دوران رقابت شدید دریایی با انگلستان - به کسی بسپارد که هرگز دریا را ندیده است و وزارت جنگش را در اختیار کسی که از نظامی‌گری حتی الفبایش را نمی‌داند. او این زمان، شاهی است که فقط آرامش و آسایش می‌خواهد و این گزینش‌ها را راهی برای گریز از نبرد می‌داند. و زمانی که وزیرش به او خبر می‌دهد در کانادا به پرچم فرانسه بی‌احترامی شده، پاسخش این است که کانادا دور است و کسی با خبر نمی‌شود. این جا نیز یگانه نیت او حفظ آرامش شخصی‌اش است. یک بار هم که خطر بروز انقلاب را یادآور می‌شوند می‌خواهد بداند چه زمان ممکن است چنین اتفاقی روی دهد. و چون آینده‌ای مثلاً ده بیست ساله را برایش پیش بینی می‌کنند می‌گوید در این باره با جانشینم صحبت کنید. و در این میان، زنی که تصنیف سازان و هجویه سرایان در آثار خود سوابق او را آشکار می‌کنند، وزیر برکنار می‌کند و وزیر می‌تراشد. و درباریان متملق و دریوزه‌گر سر به آستان او می‌سایند و حتی از این که خود را میمون او معرفی کنند پروایی به دل راه نمی‌دهند. با توجه به توصیفی که دوما در جا به جا اثرش از شاه و رویدادها به عمل می‌آورد به خوبی می‌توان دریافت که شرایط زمانی، گسترده‌ترین بستر برای تاریخی‌ترین انقلاب جهان را فراهم می‌آورده است.

در مورد شخصیت راستین و واقعیت تاریخی شخص ژوزف بالسامو (گاگلیوسترو) که دوما او را عامل محرک انقلاب کبیر فرانسه معرفی می‌کند بسیاری گفته‌اند و نوشته‌اند. ولی این مجال اندک برای پرداختن به شخصیتی مرموز چون او کافی نیست. فقط می‌توان گفت که او به راستی وجود داشته، ولی دوما به سرگذشت او بال و پر داده است.

مقدمه

۱- لو مون - تون نر^۱

در ساحل چپ رن^۲، در چند فرسنگی شهر امپراتوری وورمز^۳ رو به محلی که رود کوچک زلتس^۴ از آن سرچشمه می گیرد، نخستین رشته های کوهسارانی آغاز می شود که قله های قد برافراشته شان، همچون گله ای از گاومیش های بیمناک که مه ناپدیدشان کند، به سوی شمال کشیده می شوند.

این کوهساران که از دامنه های خود بر دیاری تقریباً بیابانی سایه می افکنند، و گویی موکبی برای مرتفع ترین کوه ها از جمع خود پدید می آورند، هر یک نامی با معنا دارند که از شکلی حکایت می کنند، یا یادآور روایتی هستند: یکی صندلی شاه است، دیگری سنگ نسترها، این یک صخره شاهین ها، و آن یک قله مار.

مرتفع ترین آن ها، همان که تا بالاترین حد رو به آسمان خیز برداشته، و بر سر خود که از سنگ خارا است تاجی از ویرانه ها دارد، مون - تون نر است. زمانی که شامگاه، سایه ها را غلیظ تر می کند، زمانی که واپسین شعاع های

1- Le Mont Tonnerre

2- Rhin

3- Worms

4- Selz

خورشید رو به مرگ، بلندترین قله‌های این خانواده غولان را طلایی می‌کند، آری آن گاه، گویی از بالاترین درجات آسمان تا دشت، رفته رفته سکوت فرود می‌آید و دستی ناپیدا و نیرومند، از پهلوها به آن‌ها گسترش می‌بخشد تا این پرده دراز نیلگون را که در اعماقش ستاره‌ها می‌درخشند، بر دنیای خسته از هیاهو و کارهای روزمره، بگسترانند. آن گاه همه چیز به نحوی نامحسوس از بیداری به خواب گذر می‌کند، بر زمین و در هوا، همه چیز به خواب می‌رود.

در دل این سکوت، فقط رود کوچک زلتسباخ^۱ که از آن یاد کرده‌ایم و در محل چنین نامیده می‌شود، جریان مرموز خود را در زیر کاج‌ها و سروهای ساحل دنبال می‌کند؛ و هر چند روز و شب، هیچ یک آن را متوقف نمی‌کنند، زیرا باید خود را در رود رن که ابدیتش به شمار می‌رود بیفکند، آری، با آن که هیچ چیز مانع جریان این رود کوچک نمی‌شود، شنی که بستر آن را تشکیل می‌دهد کاملاً خنک است، جگن‌هایش به شدت انعطاف ناپذیرند، و صخره‌هایش چنان پوشیده از خزه‌ها و درخت‌های روینده در میان سنگ‌ها هستند که هیچ یک از موج‌هایش در حد فاصل مورشهایم^۲ که سرچشمه است و فرایندونهایم^۳ که پایانش به شمار می‌رود، کم‌ترین صدایی به راه نمی‌اندازند.

کمی بالاتر از سرچشمه آن، بین آلبی‌شاین^۴ و کیرکهایم - پولاند^۵، راهی پر پیچ و خم، کشیده شده بین دو دیواره دارای شیب تند وجود دارد که ردهای عمیق و شیارمانندی که در آن‌ها ایجاد شده است در داننفلز^۶ پایان می‌یابد. بعد از داننفلز، جاده به باریکراهی بدل می‌شود، سپس همین باریکراه نیز تحلیل می‌رود، محو می‌شود، از میان می‌رود، و نگاه به نحوی بی‌ثمر در روی زمین به تجسس می‌پرازد تا مگر چیزی ببیند به جز همان شیب عظیم مون - تونر که قله مرموزش، نام گرفته از آتشی خدایی که غالباً به دیدارش می‌آید^۷، در پس کمربندی از درختان سبز و شبیه به دیواری نفوذناپذیر، از نظر محومی شود. به

1- Selzbach

2- Morsheim

3- Freindwenheim

4- Albishein

5- Kirchem-Poland

6- Danenfels

۷- مون - تونر به معنای «کوه صاعقه» است و نویسنده می‌خواهد بگوید صاعقه که غالباً بر آن ثله فرود می‌آید نام خود را به آن داده است. (م)

راستی هم مسافر زمانی که به زیر این درخت‌های انبوه همچون بلوط‌های دودون^۱ کهن می‌رسید، می‌توانست راهش را دنبال کند بی آن که حتی در دل روز، از دشت کسی بتواند او را ببیند و از اسبش حتی اگر بیش از قاطری اسپانیایی غرق در زنگوله می‌بود کم‌ترین صدایی بشنود؛ و یا حتی اگر مانند اسبان غرق در زینت امپراتوران آراسته به مخمل و طلا می‌بود، کم‌ترین شعاعی از طلا و مخمل آن، شاخ و برگ‌ها را نمی‌شکافت، زیرا انبوه جنگل، صداها را خفه می‌کرد و تاریکی سایه هایش، رنگ‌ها را می‌زدود.

امروزه هم که مرتفع‌ترین کوه‌ها به صورت دیده بانی‌های ساده‌ای درآمده‌اند، این زمان هم که مهیب‌ترین افسانه‌های شاعرانه فقط لبخندی آمیخته به شک بر لبان مسافر می‌آورند، آری امروزه هم این تنهایی و خلوت، مسافر را می‌ترساند و این بخش از ناحیه را به حدی قابل احترام می‌کند که فقط چند خانه دارای ظاهری حقیر که قراول‌های از بین رفته روستاهای مجاور به شمار می‌روند، به دور از این کمر بند جادویی آشکار شده‌اند تا نشان دهند که در آن دیار انسانی نیز یافت می‌شود.

کسانی که در این خانه‌های سرگشته در انزوا به سر می‌برند، آسیابان‌هایی هستند که گندم خود را که آردشان به روکن هوسن^۲ و آلتسی^۳ فرستاده می‌شود، با شادی به دست رود می‌سپارند تا آن را برایشان آرد کند، و نیز شبانانی هستند که وقتی گله هایشان را به کوهستان می‌برند، گاه خود و نیز سگ هایشان با شنیدن صدای صنوبری کهن که بر اثر پیری در اعماق ناشناخته جنگل سقوط می‌کند، به لرزه در می‌آیند.

زیرا همان طور که گفتیم، خاطره‌های دیار شوم هستند و باریک‌راهی که در آن سوی داننفلز در میان خلنگ‌های کوهستان از نظر محو می‌شود، به گونه‌ای که شجاع‌ترین کسان می‌گویند، هرگز مسیحیان شریف را به بندرگاه نجاتشان هدایت نکرده است.

حتی شاید تنی از ساکنان امروزش در دوران‌های گذشته از زبان پدر یا نیای

خود چیزی را که امروز می‌کوشیم نقل کنیم، شنیده باشند.

در ششم ماه مه ۱۷۷۰، در ساعتی که آب‌های رود بزرگ بازتاب رنگین کمان را به خود می‌گیرند، یعنی زمانی که در سراسر اراضی اطراف رن، نور خورشید در پس نوک کلیسای جامع استراسبورگ که آن را به صورت دو نیمکره آتشین در می‌آورد غروب می‌کند، مردی که از مایانس^۱ می‌آمد، پس از عبور از آلتسی و کیرکهایم - پولاند، در آن سوی دهکده دانفلز آشکار شد، باریکراه را تا جایی که مسیرش قابل رؤیت بود دنبال کرد، سپس در جایی که هر گونه اثر راه محو می‌شد از اسب به زیر آمد، لگامش را به دست گرفت، بدون تردید پیش رفت و لگام را به نخستین صنوبر جنگل مخوف بست.

حیوان با نگرانی شیهه‌ای کشید، و گویی جنگل بر اثر این صدای نامعهود به لرزه در آمد. مرد مسافر نجواکنان گفت:

- آرام! آرام! جرید خوب من، آرام باش، حالا دوازده فرسنگ طی شده است و حداقل تو، به پایان راه پیمایی‌ات رسیده‌ای.

و کوشید که اعماق شاخ و برگ‌ها را بانگاه بکاود؛ ولی سایه‌ها چنان تیره بودند که انسان جز توده‌های سیاهی که طبقه طبقه روی توده‌های سیاه‌تری جمع می‌شدند چیزی نمی‌دید.

وقتی این بررسی بی‌ثمر به پایان رسید، مسافر به حیوان که نام عربی‌اش هم از اصل و نسب و نیز از سرعتش حکایت داشت رو کرد، سر حیوان را در میان دو دست گرفت، دهانش را به پره‌های بینی اسب که بخار از آن برمی‌خاست نزدیک کرد و گفت:

- بدرود اسب شجاع من، اگر دوباره تو را نیابم، بدرود.

و این کلمه‌ها را با نگاهی سریع که به هر سو افکند همراه کرد؛ گویی بیم و یا میل داشت که دیگران حرفش را بشنوند.

اسب یال‌های ابریشمی‌اش را تکان داد، پا به زمین کوبید و یکی از آن شیهه‌هایی را که در صحرا می‌بایست از نزدیک شدن شیر حکایت کند سر داد.

- جرید، اشتباه نمی‌کنی. این جا خیلی خطر وجود دارد.

مرد ناشناس ماجراجو که بی شک از پیش تصمیم گرفته بود در صدد مقابله با خطر بر نیاید از قربوس زین دو تپانچه زیبا که لوله‌های شان قلم کاری شده و قبضه‌های شان مطلا بود بیرون کشید. سپس گلوله و تکه پارچه‌های آن دورا یکی پس از دیگری بیرون آورد و به این ترتیب آن‌ها را از حالت تسلیح خارج کرد و بالاخره هم باروت‌شان را روی چمن ریخت.

وقتی این کار تمام شد تپانچه‌ها را در قاب‌های چرمی قربوس زین گذاشت. ولی این تمام کار نبود.

مسافر، شمشیری دسته‌پولادی به کمر داشت؛ سگک کمر بند مخصوص شمشیر را باز کرد، کمر بند را دور شمشیر پیچید، همه را زیر زین گذاشت، آن را با رکاب محکم کرد، به نحوی که نوک شمشیر با کشاله ران اسب و قبضه‌اش با شانه حیوان مطابقت می‌کرد.

سرانجام، مرد مسافر وقتی این تشریفات عجیب را به پایان رساند، چکمه‌های خاک گرفته‌اش را تکاند، دستکش‌هایش را در آورد، جیب‌هایش را گشت، و چون در آن‌ها یک قیچی کوچک و یک چاقوی دسته صدفی یافت، آن‌ها را یکی پس از دیگری از پشت سر پرتاب کرد و حتی نگاهی هم نینداخت که ببیند آن‌ها کجا می‌افتند.

پس از انجام این کارها، بار دیگر دستی به پشت جرید کشید، و مثل این که بخواهد تمام انبساط ممکن را به سینه‌اش بدهد، نفس کشید به نحوی بی ثمر در صدد برآمد کوره راهی بیابد ولی چون چیزی نیافت، بی‌هدف به جنگل قدم گذاشت. فکر می‌کنیم لحظه‌ای است که باید دربارهٔ مسافری که به خوانندگان مان نشان داده‌ایم و مقدر است که در جریان ماجرای مان نقش مهمی بازی کند، تصویر دقیقی ارائه کنیم.

مردی که پس از پیاده شدن از اسب با چنان تهوری به جنگل قدم می‌گذاشت، سی تا سی و دو ساله به نظر می‌رسید، قامتی بلندتر از متوسط داشت، ولی دارای چنان وضع تحسین‌آمیزی بود که بیننده احساس می‌کرد در اندام انعطاف‌پذیر و عصبی او نیرو و در عین حال مهارت جاری است. نوعی کلیجهٔ سفری از مخمل

سیاه و دارای تکه‌های طلا به تن داشت؛ در بالای آخرین تکه‌های این کلیجه، دو سر کتی قلابدوزی شده دیده می‌شد، و شلوارک پوست چسبانی، طرح پاهایی را که به مثابه مدل می‌توانستند به کار پیکر تراشی بیایند ترسیم می‌کردند و شکل ظریف ساق‌ها از پشت چکمه‌های چرمی برقی به حدس در یافته می‌شدند. اما چهره‌اش که تحرک محض مردمان جنوبی را داشت، آمیخته عجیبی از قدرت و ظرافت بود: نگاهش که می‌توانست تمام احساس‌ها را بیان کند، وقتی روی کسی متوقف می‌شد، گویی در چشمان کسی که در برابر آن قرار داشت دو شعاع نورانی فرو می‌برد که می‌بایست تا اعماق روح او را روشن کنند. با همان نظر اول آشکار می‌شد که گونه‌های سبزه‌ش بر اثر اشعه خورشیدی سوزان تر از خورشید ما سوخته است. و بالاخره، لبان درشت ولی زیبایش وقتی باز می‌شدند دو ردیف دندان عالی را که آفتاب سوختگی صورت آن‌ها را سپیدتر نشان می‌داد، آشکار می‌کرد. پاها دراز و لی ظریف بودند؛ دست‌ها کوچک ولی پر عصب بودند.

مردی که تصویرش را هم اکنون عرضه کردیم تازه ده قدم در میان صنوبرهای تیره پیش رفته بود که شنید قدم‌های سریعی به سوی محلی که او اسبش را گذاشته است برداشته می‌شود. نخستین حرکتش، حرکتی که درباره قصدش ابداً تصور خطا نمی‌رفت، این بود که راه رفته را باز گردد، ولی او توانست خویشتن داری کند. با این همه، چون در برابر میل به دانستن اتفاقی که برای جرید افتاده بود نتوانست مقاومت کند روی پنجه‌های پا بلند شد و از طریق فضایی باز و بی‌درخت نگاه کرد؛ جرید که دستی ناپیدا او را به دنبال خود کشیده بود دیده نمی‌شد. مختصر چینی بر پیشانی مرد افتاد و چیزی چون لبخند، گونه‌های پر و لب‌هایی را که دارای برش ظریف بودند منقبض کرد.

پس از آن، مرد مسافر راه خود به سوی مرکز جنگل را دنبال کرد. روشنایی غروب که از میان درختان نفوذ می‌کرد برای چند قدم دیگر راهنمایش بود؛ ولی دیری نگذشت که این بازتاب ضعیف را هم از دست داد، و او خود را در چنان ظلمت غلیظی یافت که چون دیگر ندید کجا پا می‌گذارد و احتمالاً چون بیم داشت که راهش را گم کند ایستاد و به صدای خیلی بلند گفت:

- تا این جا آمده‌ام، زیرا از مایانس تا دانفلز راهی وجود دارد؛ از دانفلز تا بروی یر - نوار^۱ هم به خوبی آمده‌ام، زیرا از دانفلز تا بروی یر - نوار کوره راهی هست؛ از بروی یر - نوار تا این جا هم آمده‌ام، هر چند نه راهی هست و نه کوره راهی، زیرا جنگل را می‌دیدم؛ ولی دیگر ناگزیرم بمانم؛ زیرا جایی را نمی‌بینم. تازه این کلمه‌ها به لهجه‌ای نیمه فرانسوی، نیمه سیسیلی ادا شده بود که تقریباً در پناه متری مسافر ناگهان نوری درخشید.

مرد گفت:

- متشکرم؛ حال که این روشنایی حرکت می‌کند من هم پشت سرش می‌روم. بلافاصله روشنایی بدون لرزش، بدون تکان، به حرکت در آمد و با جنبشی یکسان و شبیه لغزش مشعل‌های موهوم صحنه‌های نمایش ما، که حرکت‌شان را متصدی فنی و کارگردان تنظیم می‌کنند، پیش رفت. مسافر در حدود صد قدم دیگر هم پیش رفت و آن وقت به نظرش رسید که صدای نفسی در کنار گوشش می‌شنود. لرزید.

صدایی برخاست:

- برنگرد، و گر نه می‌میری!

مسافر، بی اعتنا، بی آن که خم به ابرو بیاورد، جواب داد:

- بسیار خوب.

صدایی از سمت چپش برخاست:

- حرف نزن و الا خواهی مرد.

مسافر بی آن که چیزی بگوید سرفروود آورد.

آن وقت، صدای سومی، شبیه به صدای پدر هاملت، که گویی از دل خاک

برمی‌خاست گفت:

- ولی اگر می‌ترسی، اگر بیم به دل داری، دوباره راه دشت را در پیش بگیر،

و این به معنای آن است که صرف‌نظر می‌کنی و در این صورت تو را به حال خود

می‌گذارند تا به جایی که از آن آمده‌ای باز گردی.

مسافر فقط به اشاره‌ای با دست اکتفا کرد و همچنان پیش رفت.

شب چنان تاریک و جنگل به حدی انبوه بود که مسافر به رغم نوری که هدایتش می‌کرد، تلو تلو خوران قدم بر می‌داشت. مشعل در حدود یک ساعت پیش رفت و مسافر بدون کم‌ترین سر و صدا، بی آن که اثری از ترس از خود بروز دهد، به دنبال مشعل رفت.

روشنایی ناگهان محو شد.

مسافر از جنگل بیرون آمده بود. سر بلند کرد؛ در دل آسمان که رنگ آبی تیره داشت، چند ستاره می‌درخشید.

مرد رو به جهتی که روشنایی در آن محو شده بود پیش رفت، و دیری نگذشت که در برابر خود ویرانه‌ای، شبیح قصر کهنه‌ای، دید.

در همان حال پایش به آواری خورد.

بلافاصله چیزی سرد به شقیقه هایش چسبید و جلوی چشم‌هایش را گرفت. از آن پس دیگر حتی ظلمات را هم ندید.

نواری از پارچه مرطوب، سرش را در میان گرفته بود. بی شک امری معهود بود، یا دست کم چیزی بود که مرد انتظارش را داشت، زیرا برای برداشتن این نوار هیچ گونه تلاشی نکرد. اما فقط مانند کوری که در طلب راهنمایی باشد، بی یک کلمه حرف دستش را دراز کرد.

این حرکت درک شد، زیرا همان‌دم دستی سرد، خشک و استخوانی، به انگشت‌های مرد مسافر چسبید.

مسافر دریافت که این دست فاقد گوشت و پوست، به اسکلتی تعلق دارد؛ ولی این دست اگر حسی داشت به نوبه خود می‌پذیرفت که دست مسافر لرزشی ندارد.

آن وقت مرد مسافر احساس کرد که به سرعت قریب به صد تواز^۱ پیش برده شده است.

ناگهان دست استخوانی، دست او را رها کرد، نوار از روی پیشانی‌اش جدا شد و مرد ناشناس ایستاد: به قله مون - تون‌نر رسیده بود.

۱- Toise، واحد قدیمی طول، در حدود دو متر. (م)

۲- آن که هست

در فضایی باز که درختان ~~نشان~~ ^{نخل} بر اثر پیر شدن به وجود آورده بودند، طبقه هم کف یکی از قصرهای ویرانی که اربابان ~~قد~~ ^{قد} دوران‌های گذشته، هنگام بازگشت از جنگ‌های صلیبی در اروپا به جا گذاشته بودند، قد برمی افراشت.

طاق‌های تراشکاری شده، به شکل زینت‌های ظریف، که هریک از فرورفتگی‌هایشان در جای خالی مجسمه‌های ناقص العضو و پرتاب شده به پای دیوارها، دسته‌ای از خلنگ‌ها و گل‌های وحشی را پذیرفته بودند، قوس‌های خود را که بر اثر ریزش به شکل تور در آمده بودند در آسمانی کبود آشکار می‌کردند. مرد مسافر وقتی چشم باز کرد خود را در برابر پلکان مرطوب و خزه بسته رواق اصلی دید: روی اولین پله، همان شبیح صاحب دست استخوانی که او را تا آن جا آورده بود دیده می‌شد.

کفنی بلند سر تا پایش را می‌پوشاند؛ از زیر چین‌های کفن، حدقه‌های بی‌نگاهش می‌درخشیدند، دست استخوانی‌اش به سوی داخل خرابه‌ها دراز شده بود و گویی به نشان پایان راه مرد مسافر، به او تالاری را نشان می‌داد که آن بخش از آن که بر زمین قد برافراشته بود، قسمت‌های زیرین را از نظر پنهان می‌داشت، ولی از میان طاق‌های شکم دریده‌اش، لرزش نوری مبهم و مرموز دیده می‌شد.

مرد مسافر به نشان رضایت سری فرود آورد. شبیح به کندی و بدون کم‌ترین صدا، پله‌ها را زیر پا گذاشت و در دل ویرانه‌ها فرو رفت؛ مرد ناشناس نیز با همان قدم‌های آرام و باشکوه که راه پیمایی‌اش را بر اساس آن تنظیم کرده بود از پی او رفت و به نوبه خود، از پله‌هایی که شبیح زیر پا گذاشته بود بالا رفت و وارد شد.

در رواق اصلی، با هیاهوی دیواری مفرغین که به لرزه در آید پشت سر آنها بسته شد.

در مدخل تالاری مدور، پوشیده با پارچه‌های سیاه، و روشنی گرفته از سه چراغ که نوری سبز داشتند، شبیح ایستاده بود.

مرد مسافر نیز در ده قدمی او توقف کرد.

شبیح گفت:

- چشم‌ها را باز کن.

مردناشناس گفت:

می‌بینم.

شبح با حرکتی سریع و غرورآلود، شمشیری دو دمه از زیر کفن بیرون کشید و سه بار به ستونی مفرغی ضربه زد و دیوار با غریوی که از فلز بر خیزد پاسخ داد. بلافاصله، و دورتادور تالار خالی، سنگ‌های کف تالار بالا آمدند و شبح‌هایی بی شمار، شبیه به همان شبح اول، هر یک مسلح به شمشیری دو دمه، آشکار شدند و بر سکوه‌های آملی تأثیری که همان شکل مدور تالار را می‌گرفت و به خصوص نور سبز فام سه چراغ در آن انعکاس می‌یافت جای گرفتند و در آن حالت به سبب عدم تحرک خود شبیه پیکره‌هایی بودند که بر پایه‌های خود قرار گرفته باشند.

هر یک از این پیکره‌های انسانی بر زمینه پارچه‌های سیاهی که گفتیم دیوارها را می‌پوشاندند، به نحوی بارز به چشم می‌خوردند.

هفت کرسیچه، جلوتر از نخستین ردیف نهاده شده بودند؛ بر شش کرسیچه شش شبح که به نظر می‌رسید از سران باشند جای گرفته بودند؛ یکی از کرسیچه‌ها خالی بود.

شبحی که بر کرسیچه وسط نشسته بود برخاست، به جمع روکرد و پرسید:

- برادران، چند تن در این جا هستیم؟

شبح‌ها یک صدا پاسخ دادند:

- سیصد.

و همان صدا در تالار طنین افکند و بعد تقریباً همان دم رفت و روی دیوارپوش‌هایی که رنگ سوک داشتند درهم شکست.

رییس ادامه داد:

سیصد تن که هر یک نماینده ده هزار همکار است؛ سیصد شمشیر که ارزش

سه میلیون خنجر را دارند.

سپس به مرد مسافر روکرد و از او پرسید:

- خواهان چه هستی؟

مرد مسافر پاسخ داد:

- دیدن روشنایی.

- راه هایی که به کوهستان آتش منتهی می شوند توان فرسا و دشوارند؛ از قدم

نهادن در آن ها بیمی نداری؟

- از هیچ چیز واهمه ندارم.

- همان که قدمی بیش برداری دیگر اجازه بازگشت به عقب را نخواهی داشت.

به این موضوع فکر کن.

- توقف نخواهم کرد جز زمانی که به هدف برسم.

- آماده ای که سوگند یاد کنی؟

- سوگند را تقریر کنید و من آن را تکرار خواهم کرد.

رییس دست بالا برد و با لحنی شکوهمند و با طمأنینه این گفتار را ادا کرد:

- «به نام پسر مصلوب، سوگند یاد کنید که پیوندهای جسمانی را که هنوز هم

شما را به پدر، مادر، برادران، خواهران، زن، فرزندان، دوستان، معشوقگان،

شاهان، حامیان، و هر فردی که به او قول وفاداری، فرمانبری، یا خدمت داده اید،

خواهید گسست».

مسافر با صدایی محکم، کلمه هایی را که رییس خطاب به او تقریر کرده بود

بازگو کرد و آن گاه رییس که به دومین بند سوگندنامه می رسید، با همان تأنی و

همان شکوه ادامه داد:

- «شما از این لحظه از به اصطلاح سوگندی که به وطن و به قانون ها یاد

کرده اید می رهید: از این رو سوگند یاد کنید که هر چه را دیده اید، کرده اید،

خوانده اید یا شنیده اید، هر چه را که از آن آگاهی می یابید، یا به حدی در

می یابید، بر رییس تازه ای که او را خواهید شناخت آشکار خواهید کرد، و

حتی چیزهایی را که در مد نظر تان قرار نمی گیرند می جوئید و در کمین آن ها

خواهید ماند».

رییس ساکت شد و مسافر هر چه را شنیده بود تکرار کرد.

رییس بی آن که تغییر لحن دهد گفته هایش را دنبال کرد:

- «آکوا توفانا^۱ را به مثابه وسیله‌ای سریع، مطمئن و ضروری برای پاک کردن کره زمین از طریق کشتن یا به جنون کشاندن کسانی که در صددند حقیقت را به پستی بکشانند یا آن را از چنگ ما به در آورند، محترم و گرامی خواهید شمرد.» هیچ انعکاس صوتی نمی‌توانست وفادارانه‌تر از آن چه مردناشناس کرد، این سخنان را تکرار کند؛ رییس ادامه داد:

- «از اسپانیا می‌گریزید، از ناپل می‌گریزید، از هر سرزمین نفرین شده می‌گریزید، از وسوسه آشکارکردن کم‌ترین چیزی که خواهید دید و شنید پرهیز خواهید کرد، زیرا تندر نیز سرعت کارد ناپیدا و گریز ناپذیری را که به هر جا بگریزید به شما ضربه وارد خواهد آورد، نخواهد داشت.

«به نام پدر، پسر و روح القدس زندگی خواهید کرد»

به رغم تهدیدی که این سطرهای آخر در بر داشت، مردناشناس، سوگند و لعن بعد از آن رابا همان آرامشی که هنگام بازگوکردن بخش‌های آغازین سوگندنامه داشت تکرار کرد بی آن که کسی بتواند کم‌ترین هیجانی بر سیمای او بیابد. رییس ادامه داد:

- اکنون نوار مقدس را دور سر عضو جدید ببندید.

دو شب به مردناشناس نزدیک شدند و او سر خم کرد: یکی از آن دو روبانی گلی رنگ که حروف نقره‌ای و در آمیخته با سیمای نوتر دام دو لورت^۲ بر آن نقش بسته بود بر پیشانی مرد نهاد و دیگری دو سر آن را در پشت سر گره زد. سپس آن دو دور شدند و مردناشناس را تنها گذاشتند.

رییس از او پرسید:

- چه تقاضایی داری؟

۱- Aqua Tofana، ماده‌ای مرکب از اسیدهای آرسنیک در آمیخته با مواد دیگری که برای تغییر شکل آن به کار می‌رود. توضیح خانم ژنویو بولی حاکی از آن است که این زهر را زنی موسوم به توفانا اهل پالمو در سال ۱۵۶۹ ابداع کرده است. این سم که خیلی به کندی اثر می‌کند و نشانی هم از خود باقی نمی‌گذارد باعث مرگ بیش از شصت تن از جمله دو پاپ شد. این زن را در زندانش خفه کردند. (م)

عضو جدید پاسخ داد:

- سه چیز.

- کدام‌ها؟

- دست آهنین، شمشیر آتشین، ترازوی الماس.

- دست آهنین را برای چه می‌خواهی؟

- برای خفه کردن خودکامگی.

- شمشیر آتشین را برای چه می‌خواهی؟

- برای راندن ناپاک از کرهٔ خاکی.

- ترازوی الماس را برای چه می‌خواهی؟

- برای سنجیدن سرنوشت‌های بشریت.

- آیا برای آزمون‌ها آماده‌ای؟

- فرد قوی برای هر چیز آماده است.

چندین صدا برخاست:

- آزمون‌ها! آزمون‌ها!

رییس گفت:

- برگرد!

مرد ناشناس اطاعت کرد و خود را در برابر مردی رنگ‌باخته چون مردگان،

در بند و دهان بند زده یافت.

رییس پرسید:

- چه می‌بینی؟

- فردی جنایتکار.

- او خائنی است که پس از ادای سوگندی که تو یاد کرده‌ای، راز فرقه را فاش

کرده است.

- در این صورت جنایتکار است.

- آری، با چه کیفری مواجه است؟

- مرگ.

- سیصد شبیح تکرار کردند:

- مرگ!

همان لحظه محکوم، به رغم تلاش‌های فوق انسانی، به انتهای تالار برده شد: مرد مسافر او را دید که دست و پا می‌زند و در چنگ جلادانش به خود می‌پیچد؛ صدای صفیر وار محکوم را که از پشت دهان بند بر می‌خاست شنید، خنجری درخشید، روشنایی چراغ‌ها را چون برقی منعکس کرد، سپس صدای ضربه‌ای و بعد صدای چیزی که به سنگینی به زمین می‌افتاد به نحوی خفه و شوم طنین افکند. مرد ناشناس به جرگه مهیب که نگاه‌های حریصانه‌شان از پس کفن، این منظره را بلعیده بود رو کرد و گفت:

- عدالت صورت گرفت.

رییس گفت:

- به این ترتیب، اعدامی را که هم اکنون صورت گرفت تأیید می‌کنی؟
- بلی، البته، اما اگر مردی که هم اکنون از پا در آورده شد به راستی گناهکار بوده باشد.

- و آیا تو حاضری در مرگ هرکس که مانند او به رازهای جرگه مقدس خیانت کند، جامی بنوشی؟

- حاضرم بنوشم.

- هر نوشابه‌ای که باشد؟

- هر چه باشد.

رییس گفت:

- جام را بیاورید.

آن وقت، یکی از دو جلاد به عضو جدید نزدیک شد و مایعی سرخ و ولرم در جمجمه‌ای انسانی که بر پایه‌ای از مفرغ نشانده شده بود به او عرضه کرد.

مرد ناشناس جام را از دست جلاد گرفت، بالای سر نگه داشت و گفت:

- می‌نوشم در مرگ هر کس که به رازهای انجمن مقدس خیانت کند.

سپس جام را تا سطح لب‌ها پایین آورد، تا آخرین قطره‌اش نوشید و آن را با خونسردی به کسی که جام را به او داده بود باز گرداند.

زمزمه‌ای ناشی از حیرت، از حاضران برخاست، و به نظر رسید که شبی‌ها از

پس کفن هایشان به یکدیگر نگاه می‌کنند.

رییس گفت:

- خوب است. تپانچه!

شبحی که تپانچه‌ای به یک دست و یک گلوله سربی و یک خرج باروت به دست دیگر داشت به رییس نزدیک شد.

عضو جدید به زحمت نگاهی به او انداخت. رییس پرسید:

- پس تو قول فرمانبری بی چون و چرا از انجمن مقدس را می‌دهی؟
- بلی.

- حتی اگر این فرمانبری قرار باشد در مورد خودت اعمال شود؟

- کسی که به این جا قدم می‌گذارد به خودش تعلق ندارد، بلکه متعلق به همه است.

- به این ترتیب مطابق هر دستوری که از طرف من به تو داده شود عمل می‌کنی؟

- عمل خواهم کرد.

- بلافاصله؟

- بلافاصله.

- بدون تردید؟

- بدون تردید.

- این تپانچه را بردار و پر کن.

مرد ناشناس تپانچه را برداشت، باروت را در لوله ریخت، آن را با تکه پارچه محکم کرد، سپس گلوله را در لوله انداخت و با تکه پارچه دیگری ثابتش کرد و بعد سلاح را آماده شلیک کرد.

تمام حاضران آن جایگاه عجیب در سکوتی حزن‌آلود که فقط صدای برخورد باد با زوایای قوس‌های از هم گسسته آن را درهم می‌شکست مرد ناشناس را نظاره می‌کردند.

مرد ناشناس با خونسردی گفت:

- تپانچه پر است.

رییس پرسید:

- از این بابت مطمئنی؟

عضو جدید لبخندی زد، سنبه را برداشت و در لوله تپانچه فرو برد، سنبه به اندازه دو انگشت در آن فرو رفت.

رییس به نشان تأیید سر خم کرد و گفت:

- بلی، پر است و خوب هم پر است.

مردناشناس پرسید:

- با آن باید چه کنم؟

- مسلحش کن.

مرد ناشناس تپانچه را مسلح کرد و در دل سکوت عمیقی که طی این گفت و گوها برقرار می شد، صدای چخماق به گوش رسید. رییس گفت:

- اکنون دهانه لوله تپانچه را به پیشانی ات بگذار.

عضو جدید، بی آن که تردیدی به دل راه دهد این کار را کرد.

سکوت، عمیق تر از هر زمان بر جمع مستولی شد؛ فقط به نظر رسید که چراغ‌ها رنگ باختند، و آن شیخ‌ها به راستی شیخ بودند، زیرا حتی یکی از آن‌ها نفس نمی‌کشید.

- رییس گفت:

- آتش!

ماشه حرکت کرد. سنگ بر فلز روی باروت دان درخشید؛ ولی فقط باروت پستانک آتش گرفت و شعله گزایش با هیچ صدایی همراه نشد.

فریادی از تحسین از تقریباً تمام سینه‌ها برخاست و رییس بر اثر حرکتی دستش را به سوی مرد ناشناس دراز کرد.

ولی برای افراد سختگیر، دو آزمون کافی نبود و صداهایی به فریاد برخاست:

- خنجر! خنجر!

رییس پرسید:

- شما این را می‌خواهید؟

همان صداها دوباره برخاستند:

- بلی، خنجر، خنجر!

رییس گفت:

- بنابراین خنجر را بیاورید.

مرد ناشناس با حالت تحقیر آمیزی سر تکان داد و گفت:

- بیهوده است.

انجمن فریاد زد:

- چه طور، بیهوده؟

عضو جدید با صدایی که تمام صداها را می پوشاند ادامه داد:

- بلی، بیهوده است؛ باز هم برایتان تکرار می کنم که بیهوده است، زیرا شما

وقت باارزشی را تلف می کنید.

رییس به صدای بلند گفت:

- منظورتان چیست؟

- منظورم این است که تمام اسرار شما را می دانم، و تمام آزمون هایی که می

خواهید به آنها تن در دهم بازی هایی کودکانه اند نه شایسته آن که لحظه ای افراد

جدی را به خود مشغول دارند. می گویم این مرد کشته شده، ابداً نمرده است.

می گویم خونی که نوشیدم شرابی بود جای داده شده در مشکی که روی سینه او

نهاده بود و لباسش آن را از نظر پنهان می داشت. می گویم باروت و گلوله های

این تپانچه وقتی چخماق را مسلح کردم و به این ترتیب آنها را به نوسان در

آوردم به داخل قبضه افتادند. بنا بر این سلاح ناتوان تان را که مناسب ترساندن

بزدلان است بردارید. و تو هم جسد دروغگو، برخیز! افراد قوی را نمی ترسانی.

فریاد مهیبی از طاق ها برخاست. رییس فریاد زد:

- تو رازهای ما را می دانی! آیا غیبگویی یا خائن؟

سیصد صدا به اتفاق برخاست:

- تو که هستی؟

و در همان حال بیست شمشیر که در دست های نزدیک ترین شبح ها می درخشید

با حرکتی منظم، گویی که کار یک واحد نظامی کار آزموده باشد، به حرکت در

می آمد تا بر سینه مرد ناشناس قرار گیرد.

ولی مرد ناشناس، لبخند زنان، آرام، سر را بلند کرد و موهای بدون پودرش را که فقط روبانی گره خورده به دور پیشانی آن را نگه می‌داشت تکان داد و گفت:
 - Ego sum qui sum؛ کسی هستم که هست.

سپس نگاه‌هایش را روی دیواری انسانی که کاملاً از نزدیک احاطه‌اش کرده بود به گردش درآورد. همراه با نگاه سلطه گر او، شمشیرها با حرکات نامنظم، بسته به این که شمشیرداری که مرد ناشناس او را زیر نگاهش خرد می‌کرد بلافاصله تسلیم نفوذ او می‌شد یا می‌کوشید با آن بجنگد، پایین می‌افتاد.
 رئیس گفت:

- کلامی به دور از احتیاط به زبان آوردی و بی شک آن را به سبب جهل از اهمیتش ادا کرده‌ای.

مرد ناشناس، لبخند زنان، سر تکان داد و گفت:

- جوابی را که می‌بایست بدهم، دادم.

رئیس پرسید:

- از کدام دیار می‌آیی؟

- از دیاری که روشنایی از آن می‌آید.

- ولی اطلاعات ما حاکی از آن است که از سوئد می‌آیی.

مرد بیگانه پاسخ داد:

- کسی که از سوئد می‌آید می‌تواند از شرق آمده باشد.

- بار دیگر می‌گویم، ما تو را نمی‌شناسیم، تو که هستی؟

مرد بیگانه گفت:

- چه کسی هستم! بسیار خوب، حال که وانمود می‌کنید ابداً به منظورم پی

نمی‌برید هم اکنون به شما می‌گویم؛ ولی پیش از آن می‌خواهم به شما بگویم خودتان چه کسانی هستید.

شبح‌ها به لرزه در آمدند و شمشیرها که از دست چپ به دست راست داده می‌شدند دوباره به سطح سینه مرد ناشناس می‌رسیدند، با هم تلاقی می‌کردند.

مرد بیگانه که با دست به سوی رئیس اشاره می‌کرد ادامه داد:

- ابتدا تو که خود را فردی مافوق انسانی می‌دانی ولی پیشتازی بیش نیستی،

تو نماینده جرگه‌های سوئدی، نامت را به تو می‌گویم تا دیگر نیازی به ذکر نام دیگران نباشد. سوئدنبورگ^۱، آیا فرشتگانی که دوستانه با تو حرف می‌زنند بر تو آشکار نکرده‌اند کسی که در انتظارش هستی قدم در راه نهاده؟

رییس که کفنش را بالا می‌زد تا کسی را که سخن می‌گفت بهتر ببیند گفت:
- درست است، این را به من گفته‌اند.

و مردی که برخلاف تمام عادت‌های آیینی انجمن کفنش را بالا زده بود با این کار خود چهره درخور احترام و ریش‌سپید پیرمردی هشتادساله را آشکار می‌کرد.
مرد بیگانه ادامه داد:

- بسیار خوب، اکنون سمت چپ تو نماینده جرگه انگلیسی است که ریاست لژ کاله‌دون^۲ را به عهده دارد. سلام «میلورد»^۳، اگر خون نیاکان تان در عروق شما جاری باشد انگلستان می‌تواند امیدوار باشد که روشنایی ابدی از نو زنده شود. شمشیرها از نو پایین آمدند، خشم جای خود را به حیرت می‌داد. مرد ناشناس، به آخرین سرکرده سمت چپ رییس رو کرد و ادامه داد:

- آه! کاپیتان، شما میدانید؟ کشتی زیبایتان را که به اندازه معشوقه‌ای دوست دارید در کدام بندرگاه گذاشته‌اید؟ مگر نه این که لا پروویدانس^۴، کشتی جنگی شجاعی است، و این نام هم برای امریکا سعادت به بار می‌آورد.
سپس به فردی که سمت راست رییس بود رو کرد و گفت:

- پیشگوی زوربخ، نوبت تو است، خوب، تو که علم قیافه‌شناسی را به حد غیبگویی رسانده‌ای، از رو به رو به من نگاه کن و به صدای کاملاً بلند بگو آیا در خطوط چهره‌ام گواهی مأموریت را نمی‌خوانی.
کسی که مرد ناشناس به او رو کرده بود قدمی عقب نشست. مرد بیگانه خطاب به فرد مجاور او دامه داد:

1- Swedenborg

2- Calé donic

۳- Milord، عنوانی که در فرانسه به اعضای مجلس اعیان انگلستان و نیز به هر خارجی ثروتمند داده می‌شد. این کلمه از همان My lord انگلیسی گرفته شده است. (م)

4- La Providence

- خوب، خوب، تو خلف پلاژ^۱، بار دیگر موضوع راندن مغربی‌ها از اسپانیا در میان است. اگر کاستیلی‌ها شمشیر سید^۲ را از دست نداده باشند، این کار به آسانی صورت می‌گیرد.

سرکرده پنجم، خاموش و بی حرکت ماند؛ گویی صدای مرد ناشناس او را به سنگی بدل کرده بود.

سرکرده ششم به استقبال سخنان مرد ناشناس رفت و از او که به نظر می‌رسید این سرکرده را فراموش کرده است پرسید:

- و به من چیزی نداری بگویی؟

مرد مسافر یکی از نگاه‌های نافذی را که دل‌ها را می‌کاوید به او افکند و گفت:

- چرا، باید به تو چیزی را بگویم که عیسا به یهودا گفت: آن را هم اکنون به تو خواهم گفت.

کسی که مرد ناشناس او را مورد خطاب قرار داده بود از کفش هم سپیدتر شد و در همان حال زمزمه‌ای که تمام حاضران را در نوردید و گویی در قبال این اتهام عجیب عضو جدید، از او حساب پس می‌خواست، شنیده شد. رییس گفت:

- نماینده فرانسه را از یاد می‌بری.

مرد بیگانه با تفرعن جواب داد:

- او ابداً بین ما نیست و تو، که این حرف را می‌زنی، به خوبی از این امر آگاهی، زیرا این کرسیچه او است که خالی مانده. اکنون به خاطر بیاور که دام‌ها، کسی را که در ظلمات می‌بیند و به‌رغم عوامل عمل می‌کند و به‌رغم مرگ زندگی می‌کند، به خنده می‌اندازند.

رییس گفت:

- تو جوانی و با اقتدار مافوق بشری سخن می‌گویی... تو نیز به نوبه خود فکر

۱- Pé lage، رهبر ویزیکوت‌ها و شاه بخشی از اسپانیا از ۷۱۸ تا ۷۳۷ که با پیروز شدن بر عرب‌ها، استقلال و وحدت مجدد را به اسپانیا بازگرداند. (م)

۲- Cid، لقب رودریکه دیاث ده بی‌بار قهرمان اسپانیایی (۱۰۴۳-۱۹۹) است که از چهره‌های بزرگ نبردهای استقلال اسپانیا بود و بر بخشی از اسپانیا حکم راند و به شخصیتی افسانه‌ای بدل شد. (م)

کن: تهور، فقط مردمان نامصمم و یا ناآگاه را گیج می‌کند.
لبخندی حاکی از نهایت تحقیر بر لبان مرد بیگانه نقش بست:
- شما همه افرادی نا مصمم هستید، زیرا هیچ کاری با من نمی‌توانید بکنید؛
همه افرادی ناآگاهید زیرا نمی‌دانید من چه کسی هستم، حال آن که به عکس، من
می‌دانم شما چه کسانی هستید: بنا براین درقبال شما با تهور به موفقیت دست
می‌یابم؛ ولی برای کسی که کاملاً توانا است، تهور چه سود دارد؟
رییس گفت:

- دلیلی بر وجود این قدرت را به ما عرضه کنید.
مرد ناشناس از حالت فردی که از او سؤال می‌شود به درآمد و حالت کسی را
که سؤال می‌کند به خود گرفت:
- چه کسی شما را فراخوانده؟
- جرگه عالی.

مرد ناشناس به رییس و نیز به پنج سرکرده رو کرد و گفت:
- بدون هدف نیست که همه‌تان، شما از سوئد، شما از لندن، شما از نیویورک،
شما از زوریخ و شما از ورشو آمده‌اید.
و بعد خطاب به انبوه نمایندگان ادامه داد:
- و بالاخره شما همه، از چهار گوشه جهان آمده‌اید تا در پرستشگاه ایمان
مهیّب جمع شوید.
رییس جواب داد:

- نه، بدون شک، ما به استقبال کسی می‌آییم که امپراتوری مرموزی در
مشرق زمین^۱ بنیان نهاده، دو نیمکره را در اعتقادهای مشترک گرد آورده،

۱- اصل و منشاء فراماسونری هنوز هم بسیار مبهم است. برخی عقیده دارند که در مصر و یونان
پدید آمده؛ برخی دیگر آن را تا زمان بنای معبد اورشلیم در روزگار سلیمان عقب می‌برند و استاد
بزرگ آن را حیرام معمار آن معبد می‌شناسند. و باز عده‌ای آن را چون یکی از پدیده‌های به جا مانده
از فرقه تاملیه (Templier) یا رُز-کروا (Rose - Croix) می‌دانند. به نحوی که مسلم‌تر به نظر
می‌رسد گمان می‌رود که این نهاد به انجمنی از معماران یا بنایان که در قرن هشتم میلادی هم شناخته

دست‌های برادرانه نوع بشر را در هم حلقه کرده است.
 - آیانسانه‌ای قطعی وجود دارد که به یاری آن بتوانید او را بشناسید؟
 رییس گفت:
 - بلی، خداوند لطف کرده که از طریق فرشتگانش آن را بر من آشکار کند.
 پس فقط شما این نشانه را می‌شناسید؟
 - فقط من آن را می‌شناسم.
 - این نشانه را بر هیچ کس آشکار نکرده‌اید؟
 - بر هیچ کس در دنیا.
 آن را به صدای بلند بگویید.
 رییس تردید کرد. مرد بیگانه با لحنی تحکم آمیز دوباره گفت:
 - بگویید، بگویید، زیرا لحظه آشکار کردن فرا رسیده است!
 رییس بزرگ گفت:
 - او بر سینه پلاکی از الماس دارد و بر این پلاک، سه حرف اول شعاری که فقط
 او از آن آگاه است می‌درخشد.
 - این سه حرف چه هستند؟
 - ال. پ. د.^۱
 مرد بیگانه با حرکتی سریع، کلیجه و جلیقه‌اش را کنار زد و روی پیراهنش که
 از باتیست ظریف بود پلاک الماس درخشانی که بر آن سه حرف از یاقوت نقش
 بسته بود آشکار شد.
 رییس باییم بانگ برداشت:
 - او! یعنی ممکن است او باشد؟

→ شده بوده بر می‌گردد. گویا تمام شگرفی‌های سبک گوتیک که در اروپا پراکنده است از این انجمن
 باشد. ولی قدیمی‌ترین و مطمئن‌ترین آثار یک فرقه فراماسونی را در انگلستان و به خصوص در
 اسکاتلند می‌توان یافت. از سال ۱۲۰۷ میلادی تمام لردها فراماسون بودند و در سال ۱۵۰۲ هنری
 هفتم حامی آنان شد. فراماسونری زودتر از سال ۱۷۲۵ به فرانسه راه نیافت و سازمان دهنده آن هم
 لرد دری‌ونت - واترز بود. (توضیح خانم زنه ویو بولی)

سایر سرکردگان با اضطراب گفتند:
 - کسی که دنیا در انتظارش است!
 سیصد صدا به نجوا برخاست:
 - قبطی بزرگ!
 مرد بیگانه با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:
 - خوب! اکنون که برای بار دوم می‌گویم: «من کسی هستم که هست» حرفم را
 باور می‌کنید؟
 شب‌ها که کرنش می‌کردند گفتند:
 - بلی.
 رییس و پنج سرکرده که سر به تعظیم فرود می‌آوردند گفتند:
 - حرف بزنید، استاد، حرف بزنید و ما فرمان می‌بریم.

۳- ال. پ. د.

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و در این مدت به نظر رسید که مرد بیگانه
 تمام حواسش را جمع می‌کند. سپس شروع به گفتن کرد:
 - عالیجنابان، شمشیرهایتان را که بازوان‌تان را بیهوده خسته می‌کند می‌توانید
 زمین بگذارید و به دقت به حرف‌های من گوش کنید؛ زیرا از اندک سخنانی که به
 شما می‌گویم باید بسیاری چیزها بیاموزید.
 توجه به او دو چندان شد.

- سرچشمه رودهای بزرگ تقریباً همیشه خدایی است، از این رو است که
 ناشناخته است؛ مانند نیل، مانند گنگ، مانند آمازون، من می‌دانم به کجا می‌آیم،
 ولی نمی‌دانم از کجا می‌آیم! تمام چیزی که به خاطر می‌آورم این است که روزی
 که چشمانم به روی ادراک جهان خارج باز شد، خود را در شهر مقدس مدینه
 و در حال دویدن در باغ مفتی^۱ Salaaym می‌یافتم.

۱- این کلمه برای چند مترجم عربی زبان هم که از آنان یاری خواسته شد نا شناخته بود. بنا بر

«او پیرمرد محترمی بود که چون پدرم دوستش داشتم ولی پدرم نبود؛ زیرا با محبت به من می‌نگریست، همواره با احترام با من حرف می‌زد؛ روزی سه بار از من جدا می‌شد تا جای خود را به پیرمرد دیگری بدهد که نام او را جز با حق‌شناسی آمیخته به هراس به زبان نمی‌آورم؛ این پیرمرد در خور احترام، معدن عالی‌مقام تمام علم‌های انسانی، دانش آموخته از هفت روح برتر در تمام زمینه‌هایی که فرشتگان فرا می‌گیرند تا خداوند را بشناسند، آلتوتاس^۱ نام دارد؛ او مربی من بود، استاد من بود؛ هنوز هم دوست من، دوست ارجمند من است، زیرا دو برابر سن پیرترین شما را دارد.»

این گفتار شکوهمند، این حرکات آمیخته به عظمت، این لحن ملایم و در عین حال جدی، یکی از احساس‌هایی را که به لرزه‌های اضطراب بدل می‌شوند بر حاضران نهاد.

مرد مسافر ادامه داد:

– زمانی که به پانزده سالگی قدم گذاشتم، با اساسی‌ترین رازهای طبیعت آشنا بودم. گیاه‌شناسی می‌دانستم، اما نه این علم بسته و کم دامنه‌ای را که هر دانشمندی آن را به مطالعه گوشه‌ای از دنیا که در آن به سر می‌برد محدود می‌کند، بلکه شصت هزار خانواده گیاهی را که در سراسر جهان می‌روید می‌شناختم. وقتی استادم دست‌هایش را روی پیشانی‌ام می‌گذاشت و در چشمان بسته‌ام شعاعی از نور آسمانی می‌افکند و مرا ناگزیر می‌کرد، با نظاره تقریباً مافوق طبیعی‌ام می‌توانستم نگاهم را در زیر موج‌های دریا غوطه‌ور کنم، و به طبقه بندی رستنی‌های غول‌آسا و وصف ناپذیری پردازم که به نحوی مبهم بین دو قشر آب لجن‌آلود موج می‌زنند و به نوسان در می‌آیند، و با شاخه‌های غول‌آسا، گهواره تمام غول‌های نفرت‌انگیز و تقریباً بی‌شکلی را می‌پوشانند که چشم بشر هرگز به آن‌ها نیفتاده است و خداوند هم زمانی که به خواست فرشتگان طاغی در یک لحظه ضعف آن‌ها را آفریده بود، دیگر به دست فراموشی‌شان

→ داوری این یاران، احتمالاً یا نویسنده آن را از خود ساخته یا بد شنیده است. یکی دو جمله عربی هم که در این متن به کار برده شده تا حدودی همین وضع را دارد. (م)

سپرده بود.

«به علاوه، به زبان‌های مرده و زنده پرداخته بودم. با تمام گویش‌هایی که از تنگه داردانل تا تنگه ماژلان به کار می‌روند آشنا بودم. هیروگلیف‌های مرموز نوشته شده بر کتاب‌هایی از سنگ خارا را که اهرام نامیده می‌شوند می‌خواندم. تمام شناخت‌های انسانی، از سانشونیا تون^۱ تا سقراط، از موسی تا ژروم^۲ قدیس، از زرتشت تا آگریپا^۳ را در خود داشتم.

«علم پزشکی را نه تنها با بقراط، گالی‌ین^۴، و ابن‌رشد، بلکه با استاد بزرگی هم که طبیعت خوانده می‌شود آموخته بودم. رازهای قبطیان و دروزها را کشف کرده بودم. بذره‌ای شوم و بذره‌ای سعادتبار را گرد آورده بودم. وقتی باد سام و تندباد از فراز سرم می‌گذشتند بذره‌ایی را که مرگ و زندگی را به جاهایی دور از من می‌بردند به دست جریان آن‌ها می‌سپردم تا آن‌ها را بسته به این که منطقه‌ای را که روی خشمگین یا خندانم را متوجه آن کرده بودم تا محکوم یا تقدیس‌شان کنم، به دیار موردنظرم ببرند.

«طی این مطالعه‌ها، کارها و سفرها بود که به بیستمین سال زندگی ام رسیدم. روزی استادم در غار مرمری که در گرمای شدید روز در آن گوشه گرفته بودم به سراغم آمد. چهره‌اش عبوس و در عین حال خندان بود... شیشه کوچکی به دست داشت. به من گفت:

«- عشرات، همواره به تو گفته‌ام که در دنیا هیچ چیز زاده نمی‌شود و هیچ چیز نمی‌میرد؛ و گهواره و تابوت هر دو برادرند؛ یگانه چیزی که انسان کم دارد تا

۱- Sanchoniathon، به روایتی متسکوک، کاهنی اهل فنیقیه که گویا در قرن یازدهم ق.م می‌زیسته و تاریخ آن دیار و نیز قوم یهود را نوشته. (م)

۲- Saint Jerome، پدر و نظریه‌پرداز کلیسای کاتولیک (۳۴۷-۴۲۰) که منشی پاپ بود ولی در بیت اللحم گوشه گرفت و به خلق آثار خود پرداخت. (م)

۳- Agrippa، در تاریخ چند تن با این نام وجود دارند، ولی معلوم نیست نظرنویسنده به کدام یک از آنان است. شاید منظور آگریپا فون نتشه‌ایم (۱۴۸۶-۱۵۳۵) طبیب و فیلسوف باشد که به جرم جادوگری طعم زندان را هم چشید. (م)

۴- Galien (به یونانی Galenos، به فارسی جالینوس)، پزشک و فیلسوف یونانی (حدود ۱۳۱ - حدود ۲۰۱) که بر اثر تشریح پیکر جانوران به نتیجه‌های قابل توجهی دست یافت. (م)

بتواند زندگی‌های گذشته‌اش را به روشنی ببیند همان روشن‌بینی است که او را هم پایه‌ی مافوق بشر می‌کند، زیرا زمانی که به این روشن‌بینی دست یابد خود را چون خدایان فناپذیر خواهد یافت. باری، من فعلاً و در انتظار یافتن اکسیری که مرگ را براند، شربتی را که ظلمات را محو می‌کند یافته‌ام. عشرات، خودم نیمی از محتوای این شیشه را دیروز نوشیده‌ام؛ بقیه‌اش را امروز تو بنوش.»

«به او اعتماد شدید داشتم، برای استاد شایسته‌ام نهایت احترام را قایل بودم، با این همه، هنگام لمس شیشه‌ای که آلتوتاس به من عرضه می‌کرد دستم می‌لرزید، بی‌گمان دست حضرت آدم نیز هنگام لمس سیبی که حوا به او عرضه کرده بود همان طور لرزیده بود. آلتوتاس لبخند زنان به من گفت:

«- بنوش.»

«آن وقت مثل اوقاتی که می‌خواست به طور موقت به من بینش ثانوی بدهد، دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

«- بخواب و به خاطریاور.»

«بلافاصله به خواب رفتم. آن وقت خواب دیدم که روی توده‌ای از چوب‌های سندل و صبر زرد خوابیده‌ام؛ فرشته‌ای که در گذر بود و اراده‌ی الهی را از شرق به غرب می‌برد، گذشت و گوشه‌ی بالش به توده هیزم من خورد و توده هیزم آتش گرفت. ولی، موضوع عجیب این بود که من به جای آن که از ترس به هیجان بیایم، به جای آن که از این شعله دچار هراس شوم، با احساس لذت شدید، مانند ققنوسی که از اصل تمامی زندگی جانی تازه برمی‌گیرد، در میان زبانه‌های سوزان دراز کشیدم.

«آن وقت، هر چه که جنبه‌ی مادی داشت در من محو شد، فقط و فقط جان ماند که شکل پیکر را حفظ می‌کرد، ولی شفاف‌تر، غیر قابل لمس‌تر، سبک‌تر از فضایی بود که در آن به سر می‌بریم، و بر فراز آن سر کشید. آن گاه مانند فیثاغورس که به خاطر می‌آورد در محاصره‌ی تروا حضور داشته، سی و دو حیاتی را که پشت سر گذاشته بودم به خاطر آوردم.

«دیدم که قرن‌ها، چون سلسله‌ای از مردان سالخورده، از برابرم گذشتند، و من خود را با تمام نام‌هایی که باز شناختم که از روز نخستین تولد تا روز

آخرین مرگم داشتم، زیرا شما برادران، همان طور که می‌دانید، یکی از نکته‌های قطعی اعتقاد ما این است که جان‌ها، این تصعیدهای بی‌شمار ملکوتی و حاصل هر یک از نفس‌هایی است که از سینهٔ خداوند بر می‌خیزد، آری این جان‌ها، فضا را پر می‌کنند، به سلسله مراتب بسیار، از والاترین جان‌ها تا پست‌ترین آن‌ها، تقسیم می‌شوند و فردی که هنگام تولد، شاید هم بر اثر تصادف، یکی از این جان‌های پیشین را با نفسش فرو می‌دهد، به هنگام مرگ، آن را به زندگی جدید و تغییر شکل‌های پیاپی تقسیم می‌کند.»

سخن مردی که با لحنی چنین مطمئن حرف می‌زد و با نگاهی بس شگرف به آسمان چشم دوخته بود و در آن مرحله از فکرش، تمام اعتقاد خود را خلاصه می‌کرد، با زمزمه‌ای حاکی از تحسین قطع شد؛ حیرت جای خود را به تحسین می‌سپرد، همان طور که خشم جای خود را به حیرت داده بود.

مرد الهام گرفته ادامه داد:

«زمانی که بیدار شدم احساس کردم که فردی مافوق انسانم؛ دریافتم که درجات ملکوت را دیده‌ام.

«آن گاه تصمیم گرفتم که نه تنها زندگی کنونی‌ام، بلکه تمام وجودهایی را که قرار است داشته باشم وقف خوشبختی انسان‌ها کنم.

«روز بعد آلتوتاس گویی که فکرم را خوانده باشد به سراغم آمد و به من گفت: «- پسر، بیست سال پیش مادرتان هنگام زادن شما درگذشت؛ از بیست سال پیش، مانعی غلبه‌ناپذیر نمی‌گذارد که پدر برجسته تان خود را به شما بنمایاند؛ ما سفرهای خود را دنبال خواهیم کرد؛ پدرتان در میان کسانی خواهد بود که آنان را ملاقات خواهیم کرد، او شما را در بر خواهد گرفت، ولی شما نباید نشان دهید که پدرتان شما را بوسیده است.»

«به این ترتیب، در من نیز مانند برگزیدگان خداوندگار، همه چیز می‌بایست مرموز باشد؛ گذشته، زمان حال، آینده.

«مفتی Salaaym را بدرود گفتم و او مرا تقدیس و غرق هدیه کرد؛ سپس به کاروانی که عازم سوئز بود پیوستیم.

«عالیجنابان، معذورم بدارید اگر بر اثر این خاطره به هیجان می‌آیم؛ روزی

مردی محترم مرا در بر گرفت و همان دم که تپش قلبش را احساس کردم نمی دانم چه لرزشی بود که تمامی وجودم را در نور دید.

«او شریف مکه، امیر بسیار شکوهمند و بسیار برجسته بود. نبردها دیده بود و یک حرکت دستش سبب می شد که سی میلیون تن سر به تعظیم فرود بیاورند. آلتوتاس روی برگرداند تا به هیجان نیاید، شاید هم برای آن بود که چیزی بروز ندهد، و پس از آن راه خود را در پی گرفتیم.

«قدم به آسیا نهادیم؛ دجله را در خلاف جهت آن پیمودیم، از پالمیر، دمشق، اسمیرن، قسطنطنیه، وین، برلین، درسد، مسکو، استکهلم، پترسبورگ، نیویورک، بوئنوس آیرس، کاپ، عدن، دیدن کردیم؛ سپس چون خود را تقریباً در همان جا که از آن راه افتاده بودیم یافتیم، به حبشه رفتیم، نیل را در جهت رود طی کردیم، به رودس، و بعد به مالت رفتیم؛ یک کشتی تا بیست فرسنگی بندرگاه به استقبال مان آمده بود، دو شوالیه فرقه پس از آن که به من ادای احترام کردند و آلتوتاس را در برگرفتند، ما را پیروزمندانه به کاخ پنتو^۱، ارباب بزرگ، بردند.

«عالیجنابان، بی شک از من خواهید پرسید چه گونه کسانی که در دعا‌های خود عهد می کنند که غیرمسیحیان را قتل عام کنند، عشرات مسلمان را با آن همه عزت و احترام می پذیرفتند. علت آن بود که آلتوتاس، فرد کاتولیک و شوالیه فرقه مالت، پیوسته با من از خدایی واحد، توانا و جهانی سخن گفته بود، از خدایی که با یاری وزیران خود، یعنی فرشتگان، هماهنگی همگانی را برقرار کرده بود و به این مجموعه هماهنگ زیبا، نام بزرگ کیهان را داده بود. به این ترتیب من عارف بار آمده بودم.

«سفرهایم به پایان رسیده بودند؛ ولی مشاهده آن همه شهرها که نام‌های گوناگون داشتند و دارای آداب و عادت‌های مخالف هم بودند، در من کم‌ترین حیرتی بر نینگیخته بود؛ زیرا برای من در زیر آسمان هیچ چیز تازگی نداشت؛ زیرا طی سی و دو زندگی که پیش از آن پشت سر گذاشته بودم، همان شهرها را دیده بودم؛ یگانه امری که در من اثر می گذاشت تغییرهایی بود که در ساکنان آن

خطه‌ها صورت گرفته بود. آن گاه توانستم در ذهن خود برفراز رویدادها جای بگیرم و سیر بشریت را دنبال کنم. دیدم که تمام ذهن‌ها میل به جانب پیشرفت دارند و پیشرفت به آزادی راه می‌برد. دیدم تمام پیامبرانی را که یکی به دنبال دیگری آشکار شده بودند، خداوند برانگیخته تا از سیر آمیخته به تردید بشریت پشتیبانی کنند و جامعه بشری که کورکورانه از گهواره‌اش پای بیرون نهاده بود، هر قرن قدمی به سوی روشنایی بر می‌داشت: قرن‌ها همان حکم روزهای زندگی قوم‌ها را دارند.

«آن گاه بود که به خود گفتم این همه چیزهای عالی برای آن بر من آشکار نشده‌اند که در خود دفن‌شان کنم، و چه کار بیهوده‌ای است که کوه‌ها رگه‌های طلا را در خود زندانی می‌کنند و اقیانوس‌ها، مرواریدها را از نظر پنهان می‌دارند؛ زیرا معدنچی لجوج در دل کوهستان نفوذ می‌کند؛ زیرا غواص به اعماق اقیانوس راه می‌برد، پس بهتر همان که به جای برگزیدن رفتار اقیانوس و کوهستان، مانند خورشید عمل کنم، یعنی درخشش‌های خود را بر جهان بتکانم.

«اکنون شما در می‌یابید که مطلقاً برای اجرای آیین‌های ساده ماسونی نیست که از شرق آمده‌ام. بلکه برای آن آمده‌ام که به شما بگویم برادران، بال‌ها و چشمان عقاب را به عاریت بگیرید، بر فراز دنیا قد برافرازید، و به اتفاق من به قلّه کوهی که شیطان عیسی را با خود به آن برد بیابید و به قلمروهای خاکی نظر بیندازید.

«قوم‌ها، فوجی عظیم پدید می‌آورند؛ آن‌ها که در دوران‌های متفاوت و در شرایط گوناگون زاده شده‌اند، به جایگاه‌های خود رسیده‌اند و هر کدام باید به نوبه خود به هدفی که برای آن آفریده شده‌اند برسند. آنان بسی وقفه پیش می‌روند، هر چند به نظر می‌رسد که در حال استراحتند، و اگر بر حسب تصادف قدمی واپس می‌گذارند به معنای آن نیست که عقب نشینی می‌کنند، بلکه به معنای آن است که می‌خواهند خیز بردارند تا از روی مانعی بگذرند یا مشکلی را از پیش پای بردارند.

«فرانسه، پیشقراول ملت‌ها است؛ مشعلی به دستش بدهیم. این مشعل، ولو کهنه پارچه‌ای باشد، شعله‌ای که آن را می‌بلعد، حریق نجات بخش خواهد بود، زیرا جهان را روشن خواهد کرد.

«از این رو است که نمایندهٔ فرانسه این جا حضور ندارد؛ امکان داشت که او در برابر مأموریتش عقب نشینی کند... مردی لازم است که در برابر هیچ چیز عقب نشینی نکند... من به فرانسه خواهم رفت»

رییس گفت:

- شما به فرانسه می‌روید؟

- بلی، این مهم‌ترین جایگاه است... آن را برای خودم بر می‌دارم؛ این مخاطره‌آمیزترین کارها است... خودم آن را به عهده می‌گیرم.

رییس گفت:

- در این صورت می‌دانید که در فرانسه چه می‌گذرد؟

مرد الهام گرفته لبخندی زد:

- می‌دانم، زیرا خودم ترتیب آن را داده‌ام: شاهی پیر، بزدل، فاسد، ولی با سن و سالی کم‌تر و نومیدی کم‌تر نسبت به سلطنتی که او نماینده‌اش به شمار می‌رود، بر تخت پادشاهی فرانسه جای گرفته. فقط چند سال دیگر از زندگی‌اش باقی است. برای روز مرگ او باید آینده را به نحو شایسته‌ای آماده کنیم. فرانسه، کلید طاق بنا است؛ شش میلیون دستی که با یک اشارهٔ جرگهٔ عالی بلند می‌شوند باید این سنگ را از جا در آورند و آن وقت بنای پادشاهی فرو خواهد ریخت و روزی که دانسته شود در فرانسه دیگر شاهی وجود ندارد، فرمانروایان اروپا که به گستاخانه‌ترین نحو بر تخت جای گرفته‌اند احساس خواهند کرد که دچار سرگیجه می‌شوند و به خودی خود در ورطه‌ای که ریزش تخت و تاج سن لوئی^۱ حفر خواهد کرد، پرتاب می‌شوند.

سرکرده‌ای که سمت راست رییس بود و لهجهٔ آلمانی کوهستانی‌اش مشخص می‌کرد که سوییسی است حرف او را قطع کرد:

- استاد بسیار محترم، مرا می‌بخشید، بدون شک هوش شما حساب همه چیز

۱- Saint Louis، یا لوئی نهم، شاه فرانسه (۱۲۱۴-۱۲۷۰) که در استقرار قدرت سلطنتی و بسط عدالت کوشید و سکهٔ شاهی را در تمام فرانسه رایج کرد. شاهی به غایت مسیحی بود و در جنگ‌های صلیبی شرکت کرد و در هشتمین جنگ صلیبی در تونس بر اثر ابتلا به طاعون درگذشت. در سال ۱۲۹۷ از طرف پاپ به او عنوان «سن = قدیس» داده شد. (م)

را کرده است.

قبطی بزرگ به اختصار گفت:

- همه چیز!

- استاد بسیار محترم مرا خواهد بخشید که چنین صحبت می‌کنم؛ ولی ما در قله‌های کوه‌های مان، در اعماق دره‌های مان، در کرانه دریاچه‌های مان، عادت کرده‌ایم با همان آزادی که باد می‌وزد و آب‌ها زمزمه می‌کنند، سخن بگوییم؛ ولی، باز هم می‌گویم، به گمان من لحظه نامناسبی انتخاب شده است، زیرا هم اکنون حادثه بزرگی تدارک دیده می‌شود، و بر اثر آن پادشاهی فرانسه باید جوانی از سر بگیرد. من، من که افتخار صحبت با شما استاد بسیار محترم را دارم، به چشم خود یکی از دختران^۱ ماری ترز^۲ را دیدم که با جلال و شکوه فراوان به سوی فرانسه می‌رود تا خون هفده سزار را با خون جانشین شصت و یک شاه در آمیزد؛ و مردم مانند همیشه که یوغ آنان سست تر یا طلایی می‌شود، کورکورانه شادی می‌کردند. بنا براین از طرف خودم و از طرف برادرانم گمان می‌کنم که لحظه نامناسبی است.

هریک از حاضران، غرق در تفکر، به سوی کسی که با آن همه آرامش و آن همه تهور، به مقابله نارضایی استاد بزرگ می‌رفت، نگاه می‌کردند.

قبطی بزرگ بی آن که به نظر برسد به هیجان آمده باشد گفت:

- برادر، حرف بزن، عقیده‌ات اگر خوب باشد از آن پیروی خواهد شد. ما برگزیدگان خداوند هیچ کس را پس نمی‌زنیم و نفع جهانی را مطلقاً فدای جریحه‌دار شدن غرورمان نمی‌کنیم.

نماینده سوئیس در میان سکوت عمیق ادامه داد:

- استاد بسیار محترم، من بر اثر بررسی‌هایم توانسته‌ام در باب یک حقیقت خود را قانع کنم: آن هم این است که همیشه سیمای فرد، بر چشمانی که بتواند آن را بخواند، عیب‌ها و فضیلت‌های خود را آشکار می‌کند. انسان چهره‌اش را می‌سازد، به نگاهش نرمش می‌بخشد، لب‌هایش را به لبخند باز می‌کند، تمام

۱- منظور ماری آنتوانت است. (توضیح خانم ژنه ویو بولی)

این حرکت‌های عضلانی در حیطة قدرتش است؛ ولی الگوی اصلی ویژگی‌اش به نحوی برجسته، خوانا، و گواهی انکارناپذیر بر آن‌چه در دلش می‌گذرد، باقی می‌ماند. مثلاً ببر هم لبخندهایی زیبا و چشمک‌هایی نوازشگر دارد، ولی جانور از پیشانی کوتاه، گونه‌های برجسته، پشت سر بزرگ، و تشنج خونین لبان گشوده‌اش، تشخیص داده می‌شود. سگ هم به نوبه خود ابرو گره می‌کند، دندان نشان می‌دهد، ادای خشم در می‌آورد؛ ولی از نگاه آرام و صادقانه‌اش، سیمای با هوشش، رفتار متملقانه‌اش، آن را آماده خدمت و دوست خود می‌یابد. خداوند بر سیمای مخلوق، نام و صفت او را نوشته است. باری، من بر جبین دختری که بر فرانسه حکمروایی خواهد داشت، غرور، شهامت، و نیکوکاری بسیار ملاطفت‌بار دختران آلمانی را به جا آوردم؛ بر چهره مرد جوانی که شوهر او خواهد بود، خونسردی همراه با آرامش، گذشت مسیحی، و ذهن دقیق ناظران را تشخیص دادم. پس ملتی، به خصوص ملت فرانسه که در مورد بدی حافظه خوبی ندارد، ولی خوبی را هرگز از یاد نمی‌برد، زیرا شارلمانی^۱، سن لوئی و هانری چهارم^۲ برایش کافی هستند تا بیست و سه بزدل و بی رحم را حفظ کند، ملتی که همواره امید می‌ورزد و هرگز نومید نمی‌شود، پس از دوران مصیبت بار و اسرافکاری‌های لوئی پانزدهم، پس از عیاشی‌های آشکار و انتقام‌جویی‌های نهانی او، پس از حکمروایی کسانی چون پومپادور^۳ و دوباری^۴، چه گونه می‌تواند

۱- Charlemagne، امپراتور مقتدر و محبوب فرانسه (۷۴۲-۸۱۴) که بر خطه‌های متعدد سلطنت می‌کرد و پس از او پسرانش امپراتوری پدر را بین خود تقسیم کردند. (م)

۲- Henri IV، شاه فرانسه (۱۵۵۳-۱۶۱۰) که ابتدای شاه‌ناوار و پروتستان بود و پس از جنگ‌های مذهبی برای رسیدن به تخت و تاج فرانسه، کاتولیک شد و سلسله بوربون را تأسیس کرد. از جمله اقدام‌های او اعلام آزادی مذهب بود. (م)

۳- Pompadour، یکی از معشوقه‌های لوئی پانزدهم (۱۷۲۱-۱۷۶۴) که حامی هنرمندان و دوست نویسندگان و فیلسوفان بود. (م)

۴- Du Barry، معشوقه لوئی پانزدهم (۱۷۴۳-۱۷۹۳) که پس از یک دوره جوانی پر ماجرا پایش به دربار باز شد و در ماجراهای سیاسی چون سقوط شوازل و به قدرت رسیدن مویو و اگی‌یون دخالت داشت و منفور مردم بود. با آن که پس از مرگ لوئی پانزدهم در قصری که لوئی پانزدهم برایش ساخته بود گونسه گرفت، در سال‌های انقلاب به گیوتین سپرده شد. (م)

ملکه‌ای جوان، زیبا و مهربان، و نیز شاه‌ی نرمخو، بخشنده، و مدیری خوب را دوست ندارد! آیا فرانسه، فرمانروایانی را که الگوی فضیلت‌هایی که بر شمرده خواهند بود و به مثابه جهیز، صلح اروپا را به همراه خواهند آورد، تقدیس نخواهد کرد؟ چیزی نمانده که ماری آنتوانت، همسر ولیعهد، از مرز بگذرد؛ محراب و حجله در ورسای آماده می‌شوند؛ آیا این لحظه مناسبی است که کار اصلاحات را از فرانسه و برای فرانسه آغاز کنید؟ باز هم مرا ببخشید، ولی استاد بسیار محترم، لازم بود فکری را که در اعماق ذهن داشتم بگویم و به گمانم موظف بودم آن را به دانش خطاناپذیر شما عرضه کنم.

کسی که مرد ناشناس او را با عنوان حواری زوربخ معرفی کرده بود سر فرود آورد، زمزمه دلنشین تأییدهای یک صدا را شنید و در انتظار پاسخ قبطی بزرگ ماند.

انتظار دیری نپایید و قبطی بزرگ دنباله صحبت را گرفت.

- برادر بسیار برجسته، اگر شما چهره‌ها را می‌خوانید، من آینده را می‌خوانم. ماری آنتوانت مغرور است؛ در ستیز، سرسختی نشان خواهد داد و در زیر حمله‌های ما نابود خواهد شد. لوئی اوگوست^۱ ولیعهد، مهربان و بخشاینده است؛ در ستیز ضعیف خواهد شد و مانند همسرش و به اتفاق او نابود می‌شود؛ با این تفاوت که هر کدام بر اثر فضیلت یا نقص مخالف نابود می‌شوند؛ آن دو در این لحظه برای یکدیگر ارزش قایلند، ما به آن دو مهلتی نخواهیم داد که به یکدیگر مهر بورزند، و یک سال بعد، یکدیگر را تحقیر خواهند کرد. از طرفی، برادران، وقتی روشنایی بر من آشکار شود از چه رو باید تصور کرد که دانسته شود روشنایی از کدام سو می‌آید؟ وقتی که من از شرق می‌آیم و ستاره‌ای که از آغاز زندگی تازه‌ای خبر می‌دهد من را چون شبانان راهنمایی کرده^۲، شور به چه کار می‌آید؟ من، فردا دست به کار خواهم شد و بیست سال وقت می‌خواهم تا، با یاری شما، کارمان را به انجام رسانیم؛ اگر ما متحد و قوی به سوی یک هدف پیش رویم،

۱- Louis Auguste، نام اصلی لوئی شانزدهم شاه فرانسه (۱۷۵۴-۱۷۹۳) بوده است. (م)

۲- اشاره به روایت مربوط به تولد مسیح است که ستاره‌ای جمعی (از جمله شاهان مغ) را به زادگاه او هدایت کرد. (م)

بیست سال کفایت خواهد کرد.

چند شبیح زمزمه کنان گفتند:

- بیست سال! زمان بسیار درازی است!

قبطی بزرگ به آنان رو کرد و گفت:

- بلی، بدون شک، برای کسی که فکر می‌کند یک اصل را مانند یک فرد به ضرب کارد ژاک کلمه‌مان^۱، یا چاقوی دامی‌ین^۲ می‌توان نابود کرد، زمانی طولانی است. افراد بی‌عقل!.. کارد، فرد را می‌کشد، درست است؛ ولی مانند پولاد ترمیم کننده، شاخه‌ای را قطع می‌کند تا سبب شود که از تنه درخت ده شاخه دیگر جست بزند و به جای جسد شاهانه‌ای که در گور خود خفته، لوئی سیزدهم، خودکامه ابله، لوئی چهاردهم، خودکامه باهوش، زنده شوند و نیز لوئی پانزدهم، بنی سیراب شده از اشک و خون ستایشگرانش، چون خدایان غول آسایی که در هند دیدم زنان و کودکانی را که تاج‌های گل روی ارابه هایشان می‌افکندند با لبخندی یکنواخت در هم می‌شکستند. آه! به نظرتان برای زدودن نام شاه از دل‌های سی میلیون تن که زندگی فرزندان خود را نثار شاه می‌کردند تا سلامت لوئی پانزدهم خردسال را باز یابند^۳، زمانی دراز است! آه! گمان می‌کنید کار آسانی است منفور گرداندن گل‌های سوسن^۴ شاد چون ستارگان آسمان، نوازشگر چون عطر گل‌هایی که آن‌ها را تداعی می‌کنند، و طی هزار سال، روشنایی، احسان و پیروزی را به هر گوشه جهان برده‌اند! پس بکوشید، برادران، بکوشید: آن چه من به شما می‌دهم بیست سال نیست، یک قرن است!

«شما پراکنده، لرزان، و هر یک بی‌خبر از دیگری هستید؛ فقط من نام‌های

۱- Jacques Clément، قاتل هانری چهارم. (م)

۲- Damiens، سربازی که با کاردی که قادر به آسیب رساندن نبود ضربه‌ای به لوئی پانزدهم وارد آورد تا به او در مورد وظیفه هایش اخطار کند. این شخص را چهار پاره کردند و کیفر او جنجال بسیار به راه انداخت. (م)

۳- اشاره به زمانی است که لوئی پانزدهم هنوز محبوب ملت بود و وقتی بیمار شد مردمان همه جا به دعا و نذرهای پرداختند تا او بهبود یابد. (م)

۴- گل سوسن نشان شاهان فرانسه بوده است. (م)

شما را می‌دانم، تنها من هستم که ارزش‌های پراکنده شما را بر آورد می‌کنم تا از آن‌ها مجموعه‌ای بسازم؛ تنها من حلقه زنجیری هستم که در علقه برادرانه بزرگی، شما را به هم پیوند می‌دهم. باری! به شما فیلسوفان، اقتصاددانان، نظریه پردازان، به شما می‌گویم، همان اصولی را که شما نجواکنان و به صدای آهسته در کانون‌های خانوادگی می‌گویید، یا با چشمان نگران در تاریکی برج‌های قدیمی تان می‌نویسید، و آن‌ها را با یکدیگر در میان می‌گذارید، و در همان حال خنجر به دست دارید تا خائن یا بی احتیاطی را که حرف‌های شما را بلندتر از خودتان بازگو می‌کند از پای در آورید، آری، می‌خواهم شما این اصول را کاملاً به صدای بلند در کوچه و خیابان بیان کنید، کاملاً آشکار به چاپ برسانید، از طریق عاملان مسالمت جو، یا بر سر نیزه‌های پانصد هزار سربازی که به پا خواهند خاست و رزمندگان آزادی خواهند بود، و این اصول را بر پرچم‌های خود می‌نویسند، در سراسر اروپا بگسترانید؛ بالاخره می‌خواهم شما، کسانی که با شنیدن نام برج لندن^۱ به لرزه در می‌آیید، شما که نام سیاه چال‌های دادگاه تفتیش عقاید به لرزه تان در می‌آورد، و من که نام این باستیل^۲ که به مقابله‌اش می‌روم تتم را می‌لرزاند، می‌خواهم هنگام لگدمال کردن ویرانه‌های این زندان‌های مهیب، که زنان و فرزندان شما بر آن‌ها خواهند رقصید، آری، می‌خواهم که آن هنگام همگی از سر ترحم بخندیم. بسیار خوب! تمام این کارها نه پس از مرگ شاه، بلکه پس از مرگ پادشاهی صورت خواهد گرفت. من بیست سال وقت می‌خواهم تا دنیای کهنه‌ای را ویران کنم و دنیایی نو به جای آن بر پادارم، و آن وقت در مورد بیست سال، یعنی بیست ثانیه از ابدیت، که می‌طلبم می‌گویید خیلی است!

زمزمه‌ای طولانی از تحسین و تأیید، جانشین بحث‌های پیشگوی نگران‌کننده شد. آشکار بود که او همدلی کامل نمایندگان مرموز اندیشه اروپایی را جلب کرده است.

قبطی بزرگ، لحظه‌ای از پیروزی خود بهره برد؛ و هنگامی که احساس کرد

۱- برج لندن گذشته از آن که اقامتگاه سلطنتی بوده زندان دولتی لندن هم به شمار می‌رفته و اعدام‌های متعددی در آن صورت گرفته است. (م)

۲- Bastille، زندان معروف فرانسه در دوران پیش از انقلاب کبیر، که تلفظ درستش «باستی» است. (م)

این پیروزی کامل است، ادامه داد:

- برادران، ببینید، اکنون که من قصد دارم به شیر در کنامش حمله کنم، اکنون که زندگی ام را وقف آزادی دنیا می‌کنم، برای موفقیت آرمانی که ما زندگی مان، ثروت مان، و آزادی مان را وقفش کرده‌ایم، شما چه خواهید کرد؟ هان؟ چه خواهید کرد؟ بگویید، من آمده‌ام این را از شما بپرسم.

سکوتی که بر اثر ابهت حالتی ترسناک به خود می‌گرفت جانشین این گفته شد. در تالار تیره، فقط شب‌های بی‌حرکت، غرق در اندیشه سنگینی که می‌بایست بیست تاج و تخت را به لرزه در آورد، دیده می‌شدند.

شش سرکرده از گروه جدا شدند و پس از چند دقیقه شور، به سوی قبطی بزرگ برگشتند.

ابتدا رییس به سخن آمد و گفت:

- من نماینده سوئد هستم. به نام سوئد، برای برانداختن تاج و تخت خاندان وازا^۱ و معدنچیان را که این تاج و تخت را به پاداشته‌اند به اضافه صد هزار اکوی نقره تقدیم می‌کنم.

قبطی بزرگ دفتر یادداشتش را در آورد و چیزی را که به او عرضه شده بود یادداشت کرد.

مردی که سمت چپ رییس بود به نوبه خود سخن گفت:

- من که نماینده جرگه‌های ایرلند و اسکاتلند هستم از طرف انگلستان که با آن به شدت در حال ستیز هستیم هیچ قولی نمی‌توانم بدهم، ولی از طرف ایرلند بی‌نوا و از طرف اسکاتلند بی‌نوا، کمک سه هزار تن و سالی سه هزار کورون را تعهد می‌کنم.

قبطی بزرگ این هدیه را نیز در کنار هدیه قبلی نوشت و به سرکرده سوم گفت: - و شما؟

این یک که قدرت و فعالیت شدیدش از پس لباس بلند و مزاحم خاص

۱- از خاندان Vasa یا Wasa هفت تن در سوئد سلطنت کردند. گوستاو سوم در سال ۱۷۷۲ فرقه وازا را به افتخار گوستاو وازا بنیانگذار این سلاله ایجاد کرد. ملکه کریستین معروف هم از خاندان وازا بود. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

اعضای گروه آشکار بود گفت:

– من نماینده امریکا هستم که هر سنگش، هر درختش، هر قطره آبش، هر قطره خونس، به طغیان تعلق دارد. تا جایی که طلا داشته باشیم آن را خواهیم داد؛ تا جایی که خون داشته باشیم آن را خواهیم ریخت؛ اما فقط زمانی می توانیم دست به اقدام بزنیم که آزاد باشیم. ما، به این شکل تقسیم شده، در بند و شماره گذاری شده ای که در حال حاضر داریم، نمایشگر زنجیر غول آسایی هستیم که حلقه های جدا افتاده ای دارد. باید دستی پر قدرت، دو زنجیر کوتاه اول را به هم جوش دهد، بقیه به خودی خود به هم جوش خواهند خورد. استاد بسیار محترم، به این جهت است که کار باید از ما آغاز شود. اگر می خواهید فرانسویان را از قید پادشاهی برهانید، ابتدا ما را از سلطه بیگانه^۱ آزاد کنید. قبلی بزرگ در جواب گفت:

– همین کار هم خواهد شد؛ ابتدا شما آزاد خواهید شد و فرانسه در این راه به شما کمک خواهد کرد. خداوند به تمام زبان ها گفته است: «همه به یکدیگر کمک کنید». پس صبر داشته باشید. برادر، حداقل برای شما انتظار طولانی نخواهد بود، این را به شما قول می دهم.

سپس به نماینده سویس رو کرد و این یک گفت:

– من جز مشارکت خودم هیچ قولی نمی توانم بدهم. پسران جمهوری ما از دیر زمان متحدان پادشاهی فرانسه اند؛ از زمان مارین یان^۲ و پاوی^۳، خون خود را به آن می فروشند؛ آنان بدهکاران وفاداری هستند: چیزی را که فروخته اند تسلیم خریدار می کنند. استاد بسیار محترم، برای نخستین بار است که بابت صداقتم

۱- سلطه بیگانه که این جا از آن یاد می شود همان سلطه انگلستان است. فرانسه در سال ۱۷۷۸، یعنی دو سال پس از آن که سیزده مهاجر نشین اعلام استقلال کردند، با ایالات متحده پیمان اتحاد بست. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

۲- Marignan، شهری در ایتالیا که فرانسوای اول شاه فرانسه در آن جا سویسیان را که متحد ایتالیا بودند شکست داد. نماینده سویس به همین شکست اشاره می کند. (م)

۳- Pavie، یا پاویا، شهری در ایتالیا که فرانسوای اول شاه فرانسه در آن اسیر شد و یکی از سرداران فرانسه به تلافی این شکست، شهر را غارت کرد. (م)

احساس شرم می‌کنم.

قبطی بزرگ گفت:

- باشد، ما بدون آنان و به رغم آنان پیروز خواهیم شد. نمایندهٔ اسپانیا، اکنون نوبت شما است.

این یک گفت:

- من فردی فقیرم، فقط می‌توانم سه هزار تن از برادرانم را بدهم، ولی هر یک از آنان سالی هزار رآل^۱ کمک خواهند کرد. اسپانیا کشور تنبلی است که در آن انسان می‌تواند روی بستری از درد و اندوه بخوابد، به شرط آن که بخوابد. قبطی بزرگ گفت:

- بسیار خوب، و شما؟

کسی که مورد خطاب قرار گرفته بود جواب داد:

- من نمایندهٔ روسیه و جرگه‌های لهستانی هستم. برادران ما ثروتمندان ناراضی و یارعیای فقیری هستند که وقف کاری مداوم و مرگی زودرس شده‌اند. از طرف رعایا نمی‌توانم قولی بدهم، زیرا آنان چیزی، حتی زندگی هم ندارند؛ ولی از طرف سه هزار ثروتمند، برای هر نفر سالی بیست لوئی قول می‌دهم. نمایندگان دیگر هم به نوبهٔ خود آمدند؛ هر یک از آنان، خواه نمایندهٔ پادشاهی کوچکی یا امیر نشین بزرگی، خواه نمایندهٔ کشوری فقیر، یکایک تقدیمی‌های خود را در دفترچهٔ یادداشت رییس بزرگ به ثبت رساندند و به قید سوگند متعهد شدند که به وعدهٔ خود عمل کنند.

قبطی بزرگ گفت:

- حال، شعار سه حرف الفبا که به یاری آن من را به جا آوردید و قبلاً در بخشی از دنیا داده شده، در بخش دیگر نیز پخش خواهد شد. هر عضو باید این سه حرف را نه فقط در دل، بلکه بر دل داشته باش، زیرا ما که ارباب مطلق لژهای شرق و غرب هستیم، امر به نابودی گل سوسن می‌دهیم. به تو برادر سوئدی، به تو برادر اسکاتلندی، به تو برادر امریکایی، به تو برادر سویسی، به

۱- Real، سکهٔ قدیمی اسپانیا که معادل یک چهارم پسه تا ارزش داشته. (م)

تو برادر اسپانیایی، و به تو برادر روسی، این فرمان را به شما می‌دهم: لیلیا پدیبوس دسترو^۱.

هلهله‌ای شدید چون صدای دریا در اعماق مخفیگاه غرید و به صورت رگبارهای شوم در گردنه‌های کوهستان راه کشید.

زمانی که زمزمه‌ها آرام گرفتند، رییس بزرگ گفت:

– و اکنون به نام پدر و استاد، بروید، با نظم راه زیرزمین‌هایی را که به معدن سنگ مون تون‌نر منتهی می‌شوند در پیش بگیرید، برخی از طریق رود، برخی از طریق بیشه و دیگران از طریق دره بروید و پیش از طلوع آفتاب پراکنده شوید. مرا یک بار دیگر خواهید دید و این دیدار در روز پیروزی‌مان خواهد بود. بروید. و بعد این سخنان را با علامتی ماسونی که فقط شش سرکرده اصلی دریافتند به پایان رسانند، و به این ترتیب وقتی اعضای خُرد پای فرقه رفتند، آن شش تن در اطراف قبطنی بزرگ ماندند.

آن وقت، رییس بزرگ، مرد سوئدی را به کناری کشید و به او گفت:

– سوئدنبورگ، تو به راستی مردی الهام گرفته هستی و خداوند از زبان من از تو تشکر می‌کند. پول را به فرانسه، به همان نشانی که به تو خواهم داد بفرست. رییس متواضعانه ادای احترام کرد و متحیر از آن بینش دوم، که نام او را بر رییس بزرگ آشکار کرده بود دور شد.

رییس بزرگ ادامه داد:

– سلام فیرفاکس^۲ شجاع، شما فرزند شایسته نیای خود هستید. در نخستین نامه‌ای که به واشینگتون می‌نویسید مرا به یاد او بیاورید.

۱- Lilia Pedibus Destrue. سه نقطه‌ای که در ال.پ.د. دیده می‌شود نماد گونیای فراماسونی است. در مورد فرمول لیلیا پدیبوس دسترو به معنای «گل سوسن را لگد مال کن» هم جای بحث بسیار باقی است. گرچه درست است که برخی از لژها به شدت مخالف پادشاهی بودند، برخی هم به عکس وفاداری کامل به شاه را جزو سوگند خود می‌کردند. در قرن هجدهم بزرگ‌ترین نامداران فرانسه جزو فراماسون‌ها بودند؛ حتی چند تن از بستگان نزدیک لوئی پانزدهم و لوئی شانزدهم عنوان‌های در خور احترامی هم در فرقه داشتند. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

۲- Fairfax، یا ششمین بارون، شخصیت انگلیسی (۱۶۹۲-۱۷۸۲) که با جرج واشینگتون رابط دوستانه داشت. (م)

فیرفاکس هم به نوبه خود سر فرود آورد و به دنبال سوئدنبورگ رفت.
قبطی بزرگ به مرد امریکایی گفت:

- پل جونز^۱، بیا، بیا، زیرا بسیار خوب سخن گفتی؛ این انتظار را از تو داشتم. تو یکی از قهرمانان امریکا خواهی بود. امریکا و تو باید آماده نخستین علامت باشید. مرد امریکایی، که گویی تأثیری فوق انسانی به لرزه‌اش در آورده بود، به نوبه خود رفت. فرد برگزیده ادامه داد:

- حال تو، لاواته^۲؛ نظریه خودت را رها کن، زیرا زمان پرداختن به عمل است؛ دیگر چیزی را که عبارت از انسان است بررسی نکن، بلکه به بررسی چیزی که انسان می‌تواند باشد پرداز. برو و بدا به حال آن دسته از برادرانت که در برابر ما قد علم کنند، زیرا خشم ملت چون خشم خداوند، سریع و بلعنده خواهد بود! نماینده سویس لرزان سر فرود آورد و رفت.

سپس قبطی خطاب به کسی که از طرف اسپانیا سخن گفته بود روکرد و گفت:
- خیمه‌نس^۳، گوش کن؛ تو پرشور، ولی بی اعتمادی؛ می‌گویی سرزمینت خفته است؛ ولی علتش این است که بیدارش نمی‌کنند. برو، کاستیل همواره وطن سید است.

نفر آخر نیز به نوبه خود پیش آمد؛ ولی بیش از سه قدم برنداشته بود که قبطی با اشاره‌ای متوقفش کرد.

- تو، سیه‌فورت^۴ روس، پیش از آن که یک ماه بگذرد به آرمانت خیانت خواهی کرد؛ ولی ظرف یک ماه به قتل خواهی رسید.

نماینده مسکویی به زانو در آمد، ولی قبطی بزرگ با اشاره تهدیدآمیزی او را از جا بلند کرد و محکوم آتی، تلوتلو خوران، خارج شد.
آن گاه، مرد عجیب که او را وارد ماجرا کردیم تا به صورت شخصیت اصلی در

۱- Paul Jones. احتمالاً اشاره به دزد دریایی معروف امریکایی است که در سال‌های جنگ استقلال امریکا به کشتی‌های انگلیسی چشم زخم‌های متعدد رساند و به خصوص در ۲۸ آوریل ۱۷۷۸ در شراباتی که استقلال طلبان در وضع دشواری بودند شکست بزرگی به نیروی دریایی انگلستان وارد آورد. (م)

آید، زمانی که تنها ماند نگاهی به اطراف انداخت، و چون تالار پذیرایی را تهی و خاموش یافت، تکمه‌های کلیجهٔ مخمل سیاهش را که جا تکمه‌های قلابدوزی داشت بست، کلاهِش را به سر گذاشت، فنر در مفرغی را فشرده و در پشت سرش بسته شد، و او گویی که گردنه‌های کوه از دیر زمان بر او شناخته شده بوده‌اند، در آن‌ها قدم گذاشت؛ سپس وقتی به جنگل رسید، هر چند راهنما و نوری نداشت، گویی که دستی نامرئی هدایتش کند، جنگل را پشت سر گذاشت.

وقتی به آن سوی جنگل رسید با نگاه به دنبال اسبش گشت، و چون حیوان را ندید گوش تیز کرد؛ و آن وقت به نظرش رسید که از دورها صدای شیهه‌ای می‌شنود. آن وقت صدای موزون سوتی به نحوی خاص از دهان مرد مسافر برخاست. یک لحظه بعد، جرید دیده شد که وفادار و فرمانبر چون سگی شاد، در تاریکی می‌دوید. مرد مسافر به نرمی به پشت مرکب پرید، دیری نگذشت که آن دو با حرکتی سریع، در آمیخته با خلنگ‌های تیره‌ای که بین دانن‌فلز و قلّه مون تون‌نر گسترده است، از نظر محو شدند.

توفان

هشت روز بعد از صحنه‌ای که هم اکنون نقل کردیم، تقریباً در حدود ساعت پنج بعد از ظهر، کالسکه‌ای بسته به چهار اسب که دو سورچی هدایتش می‌کردند از پون - تا - موسون^۱، شهری کوچک بین نانسی^۲ و مس^۳، خارج می‌شد. در هتل منزلگاه، اسب عوض کرده بود و به رغم اصرارهای بی نتیجه بانوی هتلدار مؤدبی که از دم در کمین مسافران دیر رسیده را می‌کشید، راه خود به سوی پاریس را دنبال کرد.

چهار اسبی که آن را به دنبال می‌کشیدند با وسیله نقلیه سنگین خود تازه در خم خیابان از نظر پنهان شده بودند که بیست کودک و ده خاله زنک که طی دقایقی که کالسکه برای تعویض اسب توقف کرده بود دور آن جمع شده بودند، با حرکات و سرو صداهایی که خنده‌های شدید بعضی از آنان و حیرت بعضی دیگر از آنان را آشکار می‌کرد، به خانه‌های خود بازگشتند.

در حقیقت، از پنجاه سال پیش که استانیسلاس^۴، شاه مهربان، دستور داده بود

1- Pont - a - Mousson

2- Nancy

3- Metz

4- Stanislas

آن پل را بر رود موزل^۱ بسازند تا ارتباط بین قلمرو کوچکش و فرانسه با سهولت انجام گیرد، تا آن زمان هرگز چیزی شبیه به آن کالسکه عجیب از آن جا نگذشته بود. حتی گاری‌های عجیب آلزاسی را که در روزهای بازار مکاره، پدیده‌های غریب دو سر، خرس‌های رقصنده، و گروه‌های کوچ نشین معرکه گیر، کولی‌ان کشورهای متمدن، را از فالسبورگ^۲ می‌آوردند، مستثنا نمی‌شماریم.

به راستی انسان بی آن که کودکی جلف و اهل مسخره بازی یا پیرزنی بدگو و کنجکاو باشد، می‌توانست با حیرت برای تماشای وسیله نقلیه عظیمی بایستد که بر چهار چرخ، همه به یک قطر، قرار گرفته بود و فنرهای محکم داشت و باز هم می‌توانست با چنان سرعتی پیش بیاید که بانگ حیرت تماشاگران را موجه کند: - چه کالسکه عجیبی است، و با چه سرعتی هم حرکت می‌کند!

خوانندگان ما که خوشبختانه از لحاظ خودشان عبور آن کالسکه را ندیده‌اند باید به ما اجازه دهند که آن را برایشان توصیف کنیم.

ابتدا اتاقک اصلی (می‌گوییم اتاقک اصلی، زیرا جلوتر از آن نوعی وسیله شبیه درشکه قرار گرفته بود) باری، می‌گفتیم اتاقک اصلی، به رنگ آبی روشن بود و بر تمام پهنه دیواره تاجی ظریف بود که بالای آن دو حرف «ژ» و «ب» که استادانه در هم پیچانده شده بودند، نقش بسته بودند.

دو پنجره، بلی دقیقاً می‌گوییم پنجره، نه دریچه، با پرده‌هایی از موسلین سفید، وسیله، راه‌یابی روشنایی به داخل اتاقک بودند؛ اما این پنجره‌های تقریباً نا پیدا بر بیگانه عادی، در قسمت مقدم اتاقک کار گذاشته شده بودند و به قسمت درشکه وار گشوده می‌شدند. شبکه‌ای فلزی اجازه می‌داد با کسی که ساکن این اتاقک بود صحبت شود و نیز به پنجره‌های دارای شبکه که رویشان پرده نصب شده بود تکیه کنند، و اگر این شبکه از سر احتیاط کار گذاشته نشده بود سرنشینان قسمت جلویی نمی‌توانستند با دل راحت بنشینند و به پنجره‌ها تکیه دهند.

این اتاقک که به نظر می‌رسید قسمت مهم آن وسیله نقلیه عجیب است، و می‌توانست هشت پا طول و شش پا عرض داشته باشد، جز از همین پنجره‌ها

نور نمی‌گرفت و هوا هم از طریق هواکشی شیشه‌ای که به بام کالسکه راه داشت به داخل می‌رسید؛ و بالاخره برای تکمیل شدن سلسله غرابت‌هایی که آن وسیله نقلیه در معرض تماشای رهگذران می‌گذاشت، لوله‌ای فلزی که حداقل به قدر یک پا از بام کالسکه بالا می‌زد، دودی با کاکل‌های نیلگون بیرون می‌فرستاد که به شکل ستون‌هایی که سفید می‌شدند بالا می‌رفتند و در شیارهایی که کالسکه در حال حرکت در هوا به وجود می‌آورد، پخش می‌شدند.

در روزگار ما، چنین خصوصیتی فقط این نتیجه را داشت که انسان گمان می‌کرد با اختراعی جدید و پیشرفته سر و کار دارد که مخترعش عالمانه توانسته نیروی بخار را با قدرت اسب‌ها ترکیب کند.

این موضوع به خصوص از آن رو بیشتر محتمل به نظر می‌رسید که همان طور که گفتیم کالسکه را چهار اسب و دو سورچی هدایت می‌کردند و یک اسب هم که با افساری به کالسکه بسته شده بود از پی آن می‌آمد. این اسب که با سر کوچک و خمیده، پا‌های دراز و کشیده، سینه باریک، یال پهن و دم درخشانش نشانه‌های خاص نژاد عربی را عرضه می‌کرد، دارای زین و برگ کامل بود؛ و این نشان می‌داد که یکی از مسافران مرموز فرو رفته در آن کشتی نوح، گاهی این لذت را به خود ارزانی می‌دارد که اسب سواری کند و در کنار کالسکه که قطعاً پا به پای اسب رفتن برایش مقدور نبود، بتازد.

در پون - تا - موسون، از لای دو پرده چرمی قسمت مقدم کالسکه که آن‌ها هم تقریباً مانند پرده‌های موسلین اتاقک اصلی کاملاً کشیده شده بودند، دستی سپید و عضلانی به نرمی بیرون آمده بود تا دستمزد سورچی منزلگاه پیشین را با انعامی چشم‌گیر به او بپردازد.

سورچی که دچار اعجاب شده بود، کلاه از سر برداشته بود و گفته بود: «عالیجناب، ممنون». و صدایی زنگدار به آلمانی، زبانی که گرچه در اطراف نانسی^۱ دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گیرد ولی هنوز هم شنیده می‌شود پاسخ داده بود:

– Schnell, schneller!

که به زبان فرانسوی معنایش چنین است:

– زود، زودتر!

سورچیان، وقتی کلمه‌هایی را که خطاب به آن‌ها است با نوعی نوای فلزی که این طایفه دلباخته‌اش هستند – و مسافران هم کاملاً از این نکته آگاهند – همراه کنند، تقریباً تمام زبان‌ها را می‌فهمند؛ به همین جهت دو سورچی جدید هر چه می‌توانستند کردند تا به تاخت به راه بیفتند و به یاری تلاش‌هایی که افتخارشان بیشتر نصیب زور بازوی آن‌ها می‌شد نه نصیب قدرت پاهای اسب‌ها، بالاخره مرکب‌ها را که از ستیز خسته شده بودند راضی کردند که به یورتمه‌ای قابل قبول تن در دهند، زیرا این سرعت قطعاً اجازه می‌داد که ساعتی دو و نیم یا سه فرسنگ^۱ پیش روند.

در حدود ساعت هفت در منزلگاه سن – می‌ئی^۲ اسب عوض کردند؛ همان دست، از لای پرده‌ها دستمزد راه پیموده شده را پرداخت و همان صداها همان سفارش را به گوش‌ها رساندند.

طبیعی است که کالسکهٔ عجیب همان حیرتی را که در یون – تا – موسون برانگیخته بود در آن جا هم ایجاد کرد، به خصوص که رسیدن شب به آن حالت افسانه‌ای بیشتری می‌داد.

پس از سن – می‌ئی، کوهستان شروع می‌شود. با رسیدن به آن جا مسافران باید به حرکت آهسته رضایت می‌دادند: نیم ساعت وقت صرف پیمودن تقریباً یک چهارم فرسنگ شد.

در خط الرأس کوه، سورچیان توقف کردند تا اجازه دهند که اسب‌ها برای لحظه‌ای نفس تازه کنند و مسافران قسمت درشکه وار هم با پس زدن پرده‌های چرمی، توانستند به افقی نسبتاً گسترده که نخستین بخارهای شب شروع به پوشاندنش می‌کرد نظری بنیدازند.

۱- فرسنگ مورد نظر (Lieue) که بسته به محل تغییر می‌کرده، تقریباً معادل چهار کیلو متر بوده است. (م)

هوا که تا ساعت سه روشن و گرم بود در حدود غروب خفه کننده شده بود. ابر بزرگ سفیدی که از جنوب می آمد و به نظر می رسید با اندیشه قبلی سر در پی کالسه نهاده، این تهدید را پیش می کشید که قبل از منزلگاه بار - لو - دوک^۱، جایی که سورچیان قصد داشتند به هر قیمت که باشد شب را در آن جا بگذرانند، به دلیحان برسد.

جاده که بین کوه و شیب های بریده بریده قرار داشت و به سوی دره ای کشیده می شد که در اعماق آن حرکت مار پیچ رود موز^۲ دیده می شد، در طول مسافتی معادل نیم فرسنگ دارای چنان شیب تندی بود که پیمودن راه جز با قدم های آهسته، خطر آفرین بود؛ سورچیان نیز وقتی دوباره به راه افتادند همین شیوه را اختیار کردند.

ابر همچنان نزدیک می شد و چون نیرومند و نزدیک به زمین بود، در نتیجه پیوستن به بخاری که از زمین برمی خاست گسترش بیشتری می یافت: به همین جهت به خوبی دیده می شد که تمام ابرهای کبودی را که مانند ناوهادر روز نبرد، می کوشیدند در زیر باد قرار گیرند می راند.

اندک زمانی بعد، بر اثر این ابر که با سرعت طغیان آب در آسمان گسترش می یافت، آخرین اشعه خورشید از نظر محو شدند: روشنایی خاکستری رنگ و تاری به زحمت به سوی زمین نشت می کرد و شاخ و برگ ها که بدون گذر کم ترین باد می لرزیدند همان رنگ سیاهی را به خود گرفتند که نخستین قشرهای تاریکی پس از غروب آفتاب به آنها می بخشید.

ناگهان برقی بر ابر شیار افکند، آسمان به شکل لوزی هایی آتشین از هم شکافته شد، و چشم بیمناک توانست در اعماق بی پایان افلاک، اعماقی پر شرر چون قعر دوزخ، نفوذ کند.

همان دم غرش رعدی که از درختی به درختی دیگر می جست تا به انتهای بیشه ای برسد که جاده از میان آن می گذشت، زمین را لرزاند و ابر بزرگ را چون اسبی خشمگین به جهش در آورد.

کالسکه همچنان راه خود را می‌پیمود و همچنان دود خود را از راه دودکش می‌پراکند؛ اما این دود که نخست سیاه بود آن زمان رقیق و هم رنگ عین‌الشمس شده بود.

در این میان آسمان مثل این که تکان خورده باشد تیره شد؛ آن گاه هواکش روی بام کالسکه بر اثر نور شدیدی سرخ شد و روشن باقی ماند؛ آشکار بود کسی که در آن اتاقک سیار به سر می‌برد، بیگانه با حوادث بیرون، در قبال شب به پیش بینی‌های خود می‌پردازد تا کاری که به آن اشتغال دارد قطع نشود.

کالسکه همچنان در قسمت کوهستانی بود؛ هنوز سرازیری راه را در پیش نگرفته بود، که ناگهان دومین غرش رعد، شدیدتر از رعد پیشین و دارای نوسان‌های فلزوار بیشتر، از ابرها باران روان کرد؛ باران ابتدا با قطره‌های درشت بارید و بعد فشرده و سرسخت چون دسته‌هایی از پیکان که از آسمان پرتاب کنند فرود آمد.

به نظر می‌رسید که سورچیان مشورت می‌کنند: کالسکه توقف کرد.

همان صدا، اما این بار به زبان فرانسوی عالی پرسید:

- چه می‌کنید؟

سورچیان گفتند:

- داریم از خود می‌پرسیم آیا باید جلوتر برویم.

همان صدا گفت:

- به نظرم در درجهٔ اول باید از من بپرسید، نه از خودتان. راه بیفتید.

لحن از چنان فرماندهی چنان قدرتمند و راستینی نشان داشت که سورچیان فرمان بردند و کالسکه در سرایش کوهستان به حرکت درآمد. صدا ادامه داد:

- بسیار خوب!

و پرده‌های چرمی که برای لحظه‌ای لای آن‌ها باز شده بود دوباره بین مسافران و جایگاه مقدم فرود آمدند.

ولی جاده که بر اثر سیلاب‌های باران به خودی خود لغزان، مرطوب و نرم شده بود، ناگهان به حدی لغزندگی یافت که اسب‌ها از پیش رفتن ابا ورزیدند.

یکی از دو سورچی که سوار اسب متصل به مال‌بند می‌شد گفت:

- آقا، بیش از این جلو رفتن غیر ممکن است.
- صدایی که با آن آشناییم پرسید:
- چرا؟
- چون اسب‌ها دیگر جلو نمی‌روند: لیز می‌خورند.
- به منزلگاه بعدی چه قدر مانده؟
- آه! آقا دور است، در چهار فرسنگی آن هستیم.
- مرد بیگانه ضمن آن که پرده را باز می‌کرد و چهاراکو^۱ی شش لیور^۲ی به او می‌داد گفت:
- بسیار خوب، سورچی، به اسب‌های نعل نقره بزن، و آن وقت پیش می‌روند.
- سورچی که اکوها را با دست‌های پهنش می‌گرفت و در چکمه گشادش می‌لغزاند گفت:
- شما خیلی مهربانید.
- سورچی دوم که صدای نقره‌ای اکوهای شش لیوری را هنگام پایین رفتن شنیده بود و ابداً مایل نبود از گفت و گویی که چنان نفع بزرگی داشت کنار گذاشته شود گفت:
- به نظرم آقا به تو چیزی می‌گوید؟
- بلی، می‌گوید که راه می‌افتیم.
- مرد مسافر با لحنی محبت‌آمیز، ولی محکم که نشان می‌داد در این مورد مطلقاً مخالفت را تحمل نمی‌کند گفت:
- در برابر این میل حرفی دارید؟
- خیر آقا، من نه، خودتان که می‌بینید، اسب‌ها حاضر نیستند جلو بروند.
- مسافر گفت:
- پس مهمیزها به چه کار می‌آیند؟
- آه! اگر چرخک مهمیزم را هم وارد شکم آن‌ها بکنم یک قدم از قدم بر

۱- Ecu

۲- Livre. اکو و لیور واحدهای پولی قدیمی فرانسه بودند. اکو به دو صورت طلا و نقره ضرب زده می‌شد. لیور هم سکه‌ای بود که معادل بهای ۳۸۰ تا ۵۵۰ گرم نقره (بسته به ایالت) ارزش داشت. (م)

نمی‌دارند؛ آسمان نابودم کند اگر...

سورچی نتوانست نفرینش را تمام کند؛ صاعقه‌ای که با صدا و شعله‌اش ایجاد وحشت می‌کرد حرفش را ناتمام گذاشت.
مرد شریف گفت:

- از این هوای لعنتی. آه! آقا، ببینید... حالا کالسکه به خودی خود حرکت می‌کند؛ پنج دقیقه دیگر سریع‌تر از آن چه ما بخواهیم پیش می‌رود. یا مسیح! بی‌آن که خودمان بخواهیم حرکت می‌کنیم!

به راستی هم کالسکه سنگین با فشار به پشت اسب‌ها که چون قادر به مقاومت نبودند دیگر نمی‌توانستند آن را نگه دارند، حرکت سریعی یافت و دیری نگذشت که شدت سنگینی، این حرکت را به گردش شدید چرخ‌ها تبدیل کرد.
اسب‌ها از فرط درد از جا در رفتند و کالسکه روی شیب تیره چون پیکانی به پرواز در آمد و آشکارا به یرتگاه نزدیک می‌شد.

آن وقت فقط صدای مسافر شنیده نشد، بلکه سر او نیز از کالسکه بیرون آمد و فریاد زد:

- بی دست و پا! الان همه‌مان را به کشتن می‌دهی. به چپ! به سمت چپ!
سورچی سراسیمه که به نحوی بی‌ثمر می‌کوشید کالسکه را هدایت کند و برتری بر اسب‌ها را که از دست رفته بود باز یابد جواب داد:

- آه! آقا، خیلی دلم می‌خواست ببینم اگر شما بودید چه می‌کردید!
آن وقت صدای زنانه‌ای که برای نخستین بار شنیده می‌شد به نوبه خود برخاست:
- ژوزف! ژوزف! کمک! کمک! یا مریم مقدس!

به راستی هم خطر فوری، مهیب، بسیار بزرگ بود و توسل به مریم مقدس را ایجاب می‌کرد. کالسکه همچنان زیر بار وزنه خود کشیده می‌شد و چون دستی مطمئن هدایتش نمی‌کرد همچنان به سوی یرتگاه که گویی یکی از اسب‌ها رویش معلق بود پیش می‌رفت؛ کافی بود چرخ‌ها سه بار دیگر بگردند و آن وقت اسب‌ها، کالسکه، سورچیان، همه و همه، پرتاب شوند، له و لورده، نابود شوند و آن گاه بود که مسافر از قسمت درشکه وار به روی مالبند پرید، دست به یقه و کمر بند سورچی انداخت و او را مانند بچه‌ای بلند کرد و به ده قدم آن طرف‌تر

پرتاب کرد و به جای او روی زین نشست و افسار را به دست گرفت و خطاب به سورچی دیگر فریاد زد:

— به چپ! مردک به چپ! و گرنه مغزت را داغان می‌کنم!

به راستی هم دستور دارای قدرت جادویی بود؛ سورچی که دو اسب جلویی را هدایت می‌کرد، و صدای فریاد همکار بی‌نوایش را از پشت سر می‌شنید، تلاشی فوق بشری کرد و فشاری به کالسکه آورد و آن را به یاری مسافر با قدرت به وسط جاده کشاند و کالسکه در آن جا با سرعت و هیاهوی تندری که گویی با آن می‌جنگید به حرکت ادامه داد.

مسافر فریاد زد:

— به تاخت! به تاخت! اگر ضعف نشان بدهی از روی تو و اسب هایت می‌گذرم.

سورچی در می‌یافت که این تهدیدی پوچ نیست؛ به همین جهت نیروی خود را دو چندان کرد و کالسکه با سرعت هولناکی به پایین رفتن ادامه داد؛ وقتی کسی آن را می‌دید که باغرسی مهیب و دودکش شعله‌ور و فریادهای خفه در دل شب می‌گذرد، گمان می‌کرد که ارابه‌ای جهنمی را اسب‌هایی افسانه‌ای در دل شب به دنبال می‌کشند و تندبادی هم آن را تعقیب می‌کند.

ولی مسافران از یک خطر جسته بودند تا با خطری دیگر مواجه شوند. ابری که بر فراز دره گسترده بود بال داشت و با سرعت اسب‌ها خود را به جلو می‌افکند. مرد مسافر گهگاه، به خصوص زمانی که برقی ابر را می‌شکافت، سر بر می‌داشت و در روشنایی آن برق احساسی از نگرانی که او در صدد نبود پنهانش بدارد بر چهره‌اش خوانده می‌شد، زیرا در آن جا هیچ کس جز خدا نبود که ناظر او باشد. ناگاه، زمانی که کالسکه به پایین شیب می‌رسید، و بر اثر شتاب در روی زمین صاف پیش می‌رفت، جا به جا شدن ناگهانی هوا، دو برق را با هم ترکیب کرد، ابر با صدایی مهیب از هم شکافت و برق و رعدی هم زمان ایجاد کرد. آتشی ابتدا بنفش، سپس سبزفام، بعد هم سفید، اسب‌ها را در میان گرفت؛ اسب‌های عقب روی دو پای عقب برخاستند و به هوای پر از بوی گوگرد ضربه زدند؛ اسب‌های جلویی مثل این که زمین زیر پای آن‌ها خالی شده باشد افتادند، ولی اسبی که سورچی بر آن نشسته بود تقریباً بلافاصله برخاست و چون حس کرد

بندهایش بر اثر تکان پاره شده، سوارش را برداشت و در ظلمات ناپدید شد و کالسکه هم پس از آن که ده قدم دیگر پیش رفت بر اثر برخورد با اسب صاعقه زده، از حرکت باز ماند.

تمامی این ماجرا با فریادهای دلخراشی که زن از داخل کالسکه سر می داد همراه بود.

یک لحظه حالت ابهام غریبی پیش آمد که طی آن هیچ کس ندانست مرده است یا زنده. مرد مسافر هم به معاینه خود پرداخت تا مطمئن شود که سالم است. او سالم و تندرست بود، ولی زن از هوش رفته بود.

هر چند مسافر فکر می کرد که چه روی داده، زیرا ناگهان عمیق ترین سکوت جای فریادهای برخاسته از کالسکه را گرفته بود، او ابداً توجه خود را صرف زن نکرد.

بلکه به عکس، همین که پایش به زمین رسید به سمت عقب کالسکه دوید. اسب عربی زیبایی که از آن سخن گفته ایم، هراسناک، خشک و محکم، با یالهایی سر برافراشته، گویی موجودی بشری، ایستاده بود و دري را که لگامش به دستگیره آن بسته شده بود تکان می داد و لگامش را به شدت می کشید. حیوان مغرور پس از تلاشهای بیهوده برای پاره کردن قید و بندش، تحت تأثیر هراس توفان، با نگاه ثابت بی حرکت مانده بود و زمانی که صاحبش که طبق عادت برایش سوت کشید دست دراز کرد تا نوازشش کند، اسب گویی که او را نمی شناسد جستی زد و شیهه ای کشید.

صدایی شکسته از داخل کالسکه به ناله برخاست:

— آه، باز هم این اسب چموش؛ لعنت بر حیوانی که دیوارم را به لرزه در می آورد! سپس این صدا که بر شدتش افزوده می شد به زبان عربی و با لحنی حاکی از ناشکیبایی و تهدید فریاد زد:

— 'Nhe goullac hogoud shaked, haffrit!

مرد مسافر ضمن آن که اسب را باز می کرد و می برد تا به چرخ عقب کالسکه

ببندد گفت:

– استاد، اصلاً نسبت به جرید عصبانی نباشید؛ ترسیده است، فقط همین و در واقع از چیز کوچکی هم. و آن وقت در را باز کرد، رکاب را پایین کشید، وارد کالسکه شد و در را پشت سر خود بست.

آلتوتاس

آن وقت مرد مسافر در برابر پیرمردی قرار گرفت که دارای چشمان خاکستری، دماغ خمیده، دست‌هایی لرزان ولی فعال بود، و در حالی که در مبلی بزرگ فرو رفته بود با دست راست نسخه خطی قطوری از پوست و موسوم به La Chivre del Gabinetto را نگه داشته بود و می‌خواند، و کفگیری به دست چپ داشت.

آن وضع، آن اشتغال خاطر، آن چهره پر از چین‌های بی تحرک، که فقط چشم‌ها و لب‌هایش زنده می‌نمودند، تمام چیزهایی که بی شک به نظر خواننده عجیب می‌رسد، قطعاً برای مرد مسافر کاملاً آشنا به شمار می‌رفت، زیرا حتی مختصر نگاهی هم به اطراف نینداخت، هر چند به زحمتش می‌ارزید که انسان به آن قسمت کالسکه توجه کند.

سه دیوار - به خاطر داریم که پیرمرد جداره‌های کالسکه را چنین می‌خواند - سه دیوار پوشیده از قفسه‌هایی پر از کتاب، دور تا دور صندلی راحتی پیر مرد را که جایگاه معمولی و بی رقیب شخصیت عجیب به شمار می‌رفت، گرفته بود و به خاطر او در قسمت بالای کتاب‌ها طاقچه‌هایی چوبی تعبیه کرده بودند

که در آن‌ها می‌توانستند شماری از انواع شیشه‌ها، قوطی‌های جای گرفته در قاب‌های چوبی‌را، به گونه‌ای که ظرف‌ها و شکستی‌ها را در کشتی‌ها دیده می‌شود، بگذارند؛ پیرمرد که به نظر می‌رسید عادت دارد به تنهایی از همه چیز استفاده کند با حرکت دادن صندلی راحتی‌اش می‌توانست به هر یک از آن قاب‌ها یا خانه‌ها برسد و پس از رسیدن به نقطه موردنظر صندلی راحتی‌اش را به کمک آلتی که در کنار آن کار گذاشته شده بود بالا ببرد یا پایین بیاورد.

آن کابین که اسمش را اتاق می‌گذاریم، هشت پا طول و شش پا عرض داشت؛ در مقابل دریچه، گذشته از شیشه‌ها و قرع و انبیق‌ها، بیشتر در نزدیکی دیواره چهارم که برای ورود و خروج خالی گذاشته شده بود، یک کوره کوچک با سایبان، دم آهنگری، و پنجره‌اش دیده می‌شد؛ در آن هنگام، کوره برای گداختن بوتۀ زرگری و جوشاندن اکسیر درون آن به کار گرفته شده بود و دود مرموزی که مدام، در هر دیار، موجب حیرت تمام رهگذران، اعم از پیر و جوان و زن و مرد می‌شد از این کوره بر می‌خاست و از طریق همان لولۀ فلزی که دیدیم از سقف کالسکه بالا آمده بود، بیرون می‌زد.

به علاوه، در میان شیشه‌ها، قوطی‌ها، کتاب‌ها و جعبه‌هایی که بی‌نظم کف اتاق را می‌پوشاندند، گیره‌های مسی، زغال‌هایی که در ترکیب‌های مختلف به کار می‌رفتند، یک گلدان بزرگ که تا نیمه آب داشت، و نیز بسته‌های گیاهانی را که برخی گویی روز قبل چیده شده بودند و برخی به بیش از صد سال پیش بر می‌گشتند، با نخ از سقف آویزان بودند.

در داخل کابین، بویی نافذ که در آزمایشگاه‌های نسبتاً ظریف می‌توانست رایحه عطر خوانده شود در فضا پخش بود.

در لحظه‌ای که مرد مسافر وارد شد، پیرمرد که با مهارت و چابکی حیرت‌آوری صندلی‌اش را حرکت می‌داد به کوره نزدیک شد و با دقتی تحسین‌انگیز به یاری کفگیری مایع مخلوط را به هم زد؛ سپس چون حواسش متوجه ورود مسافر شد با دست راست کلاه مخملش که در گذشته سیاه بود و سرش را تا زیر گوش می‌پوشاند و چند تار موی درخشان و شبیه رشته‌های نقره‌ای از زیر آن بیرون می‌زد، کاملاً پایین کشید، و از زیر چرخ صندلی‌اش دامن لباس بلندش

را که از ابریشم آستر دار بود و ده سال استفاده آن را به ژنده‌ای بی رنگ، فاقد شکل، و به خصوص بی دوام بدل کرده بود با مهارت قابل ملاحظه‌ای بیرون کشید. به نظر می‌رسید که پیرمرد به شدت کج خلق است و در تمام مدتی که مایع را به هم می‌زد و لباس بلندش را بالا نگه داشته بود غرغر می‌کرد:

– حیوان لعنتی، می‌ترسد؛ از شما می‌پرسم، از چه چیز می‌ترسد؟ در را تکان داده، کوره‌ام را به لرزه در آورده، یک چهارم اکسیرم را در آتش ریخته. عشرات! تو را به خدا، از اولین صحرایی که گذشتیم این حیوان را رها کنید. مرد مسافر لبخندی زد و گفت:

– استاد، اولاً ما دیگر از صحرایی نمی‌گذریم، زیرا در فرانسه‌ایم، به علاوه نمی‌توانم تصمیم به رها کردن اسبی بگیرم که هزار لوئی می‌ارزد، و به عبارت بهتر چون به نژاد البوراک^۱ تعلق دارد نمی‌توان قیمتی رویش گذاشت. – هزار لوئی، هزار لوئی! هر وقت بخواهید این هزار لوئی، یا معادل آن‌ها را به شما می‌دهم. اسب شما بیشتر از یک میلیون برایم تمام شد، به علاوه، روزهایی از زندگی را هم که از من گرفته حساب نمی‌کنم.

– آخر این جرید بی‌نوا چه کرده؟

– چه کرده؟ کاری که باز چند دقیقه پیش کرده، و اکسیر بی‌آن که یک قطره‌اش بریزد می‌جوشید، درست است که زرتشت و پاراسلز^۲ به آن اشاره‌ای نمی‌کنند، ولی بوری^۳ آن را توصیه می‌کند.

– بسیار خوب، استاد عزیز، چند لحظه دیگر صبر کنید و اکسیر باز شروع به جوشیدن می‌کند.

– آه! بله، شروع به جوشیدن می‌کند! ببینید عشرات؛ مثل این که نفرینی در کار است، آتشم خاموش می‌شود، نمی‌دانم از دود کش چه می‌ریزد. شاگرد خنده‌کنان گفت:

– من می‌دانم از دودکش چه می‌ریزد، آب است.

– چه طور! آب؟ آب! خوب، در این صورت اکسیر من از بین رفته است! باز

۱- احتمالاً منظور البراق است. (م)

هم باید کار را از سر شروع کرد؛ گویی من خیلی وقت دارم که بخواهم تلف کنم! پیرمرد دانشمند که از فرط نومیدی دست‌ها را رو به آسمان بلند می‌کرد فریاد زنان گفت:

- خدای من! خدای من! آب! چه آبی، عشرات، از شما می‌پرسم؟
 - استاد، آب پاک آسمان، باران سیل آسایی می‌بارد، متوجه نشده‌اید؟
 - وقتی مشغول کارم مگر متوجه چیزی می‌شوم! آب!... پس این است!...
 می‌بینید عشرات، به جان خودم، حوصله آدم سر می‌رود! عجب! شش ماه است برای دودکشم از شما کلاهکی می‌خواهم... شش ماه!... چه می‌گویم؟ یک سال است. خوب! و شما هرگز به فکرش نیستید... شما که غیر از این کاری ندارید، چون که جوان هستید. بر اثر غفلت شما چه اتفاقی می‌افتد؟ این اتفاق که امروز باران، فردا باد، تمام حساب‌هایم را به هم می‌ریزند و تمام کارهایم را خراب می‌کنند؛ حال آن که باید عجله کنم، به ژوپیتتر قسم! شما هم به خوبی این را می‌دانید، روز من می‌رسد و اگر برای آن روز قادر نباشم، اگر اکسیر حیات را نیابم، آن وقت باید فاتحه مرد فرزانه را خواند، باید با آلتوتاس دانشمند وداع کرد! صد سالگی ام روز ۱۳ ژوئیه، دقیقاً ساعت یازده شب شروع می‌شود، و از حالا تا آن موقع باید اکسیرم کاملاً آماده شده باشد.
 عشرات گفت:

- ولی به نظر من تا آن موقع کاملاً آماده می‌شود.
 - بدون شک، تا کنون از طریق جذب امتحان‌هایی کرده‌ام، بازوی چپم که تقریباً فلج شده بود تمام حالت انعطاف پذیری اش را از نو به دست آورده؛ به علاوه، تمام اوقاتی را که صرف غذا می‌شد صرفه جویی می‌کنم، زیرا دیگر جز دو یا سه روز یک بار نیازی به خوردن ندارم و در این فاصله، یک قاشق از اکسیرم، هر چند هم که هنوز کامل نباشد من را حفظ می‌کند. آه! وقتی فکر می‌کنم که احتمالاً اگر فقط به یک گیاه، به یک پراز این گیاه، نیاز داشته باشم تا اکسیرم کامل شود! شاید بارها، پانصد بار، هزار بار پیش از این از، کنار این گیاه گذشته باشیم، همان گیاهی که شاید اسب‌های مان لگد مالش کرده باشند، چرخ‌های کالسکه مان از رویش گذشته باشند، عشرات، گیاهی همان گیاهی که از آن حرف

می‌زنم و دانشمندان نیافته‌اند، یا نشناخته‌اند، زیرا هیچ چیز از بین نمی‌رود! ببینید، از لورنتسا وقتی در پیکی از حالت‌های جذبه است باید اسم این گیاه را پیرسید، باشد؟

- بلی استاد، خیالتان راحت باشد، این را از او می‌پرسم.

مرد دانشمند ضمن این که آه عمیقی می‌کشید گفت:

- فعلاً که این بار اکسیرم از بین رفت و خودتان می‌دانید که باید سه پانزده روز صبر کنم تا باز به جایی که امروز بودم برسم. عشرات مواظب باشید، چون روزی که من زندگی را از دست بدهم شما هم حد اقل همان قدر از دست می‌دهید. ولی این سرو صدا چیست؟ کالسکه در حرکت است؟

- نه استاد، صاعقه است.

صاعقه؟

- بلی، همان که اندکی پیش چیزی نمانده بود همه مان را، همه مان و به خصوص من را بکشد؛ البته درست است که لباس ابریشمی پوشیده بودم و این حفظ کرد.

پیرمرد ضمن این که به زانویش ضربه ای زد که طنین استخوانی پوک از آپن برخاست، گفت:

- خوب، عشرات، کارهای بچگانه شما من را در معرض چه چیزها قرار می‌دهد: مردن بر اثر صاعقه، احمقانه مردن بر اثر شعله برقی که اگر مجال می‌یافتم ناگزیرش می‌کردم در کوره‌ام فرود بیاید تا دیگم را بجوش بیاورد؛ قرار گرفتن در معرض تمام حادثه‌های ناشی از ناآگاهی یا شرارت انسان‌ها کافی نیست، و آن وقت باید من را در معرض حادثه‌هایی قرار دهید که از آسمان می‌رسند، حادثه‌هایی که جلوگیری از آن‌ها ساده‌ترین کارها است؟

- ببخشید استاد، ولی هنوز برایم توضیح نداده‌اید...

- چه طور!... نظام «میلۀ گذاری» ام، بادبادک هدایت کننده را برای تان شرح نداده‌ام؟ وقتی اکسیرم را یافتم دوباره برای شما تشریح می‌کنم؛ ولی در حال حاضر، خودتان می‌توانید درک کنید، وقتش را ندارم.

- به این ترتیب فکر می‌کنید که صاعقه را می‌توان در اختیار گرفت؟

- نه تنها می‌توان در اختیار گرفت، بلکه می‌توان به جای دلخواه هدایتش کرد. روزی، روزی که پنجاهه دومم بگذرد، موقعی که کاری نداشته باشم جز این که با دل راحت منتظر پنجاهه سومم باشم، افساری از پولاد به صاعقه می‌زنم و به همان آسانی که شما جرید را به راه دلخواه می‌برید، آن را هدایت خواهم کرد. فعلاً بگویید کلاهکی روی دودکشم بگذارند، عشرات، این را از شما تقاضا می‌کنم.

- این کار را خواهم کرد، خیال‌تان راحت باشد.

- خواهم کرد، خواهم کرد، همیشه موکول به آینده، مثل این که آینده در اختیار ما دو نفر است.

مرد دانشمند که روی صندلی‌اش در تلاطم بود و دست‌ها را از فرط نومیدی در هم گره می‌کرد فریاد زد:

- اوه! هرگز به منظورم پی برده نمی‌شود. خیال‌تان راحت باشد!... به من می‌گوید خیالم راحت باشد، و اگر تا سه ماه دیگر کار اکسیرم را تکمیل نکنم برای من همه چیز به پایان می‌رسد. ولی همین که پنجاهه دومم را بگذرانم جوانی‌ام را، نرمش اندامم را، قدرت تحرکم را، باز خواهم یافت و آن وقت دیگر به هیچ کس نیازی نخواهم داشت، دیگر به من گفته نخواهد شد: خواهم کرد؛ آن وقت من هستم که می‌گویم: کرده‌ام!

- آیا بالاخره خواهید توانست این کلمه را در مورد کار بزرگ‌مان بگویید؟
آیا به آن فکر کرده‌اید؟

- آه! خدای من، بلی، کاش در مورد اکسیر زندگی هم به قدر درست کردن الماس اطمینان داشتم...

- استاد، یعنی واقعاً از این بابت مطمئن هستید؟

- بی‌شک، زیرا در حال حاضر هم ساخته‌ام.

- ساخته‌اید؟

- ببینید، بهتر است ببینید.

- کجا است؟

- آن‌جا، سمت راست‌تان، در آن ظرف شیشه‌ای کوچک؛ دقیقاً همان.

مرد مسافر، ظرفی را که نشان داده شده بود حریصانه برداشت؛ جام بلور و بسیار ظریف کوچکی بود، که ته آن گردی تقریباً غیر قابل لمس و چسبیده به جداره‌های بلور دیده می‌شد. مرد جوان با هیجان گفت:

- گرد الماس!

- بدون شک، گرد الماس؛ و وسط آن را خوب نگاه کنید.

- بلی، بلی، الماسی به اندازه ارزن.

- درشتی هیچ معنایی ندارد؛ موفق خواهیم شد تمام این ذره‌ها را جمع کنیم، از دانه ارزن دانه شاهدانه بسازیم، و از شاهدانه هم نخود؛ ولی عشرات عزیز من، محض رضای خدا، در عوض این تعهدی که می‌کنم یک کلاhek روی دودکشم بگذارید و یک هدایت کننده روی کالسکه تان بگذارید تا آب وارد دودکشم نشود و صاعقه هم برای خودش به جای دیگری برود.

- بلی، بلی، خیال تان راحت باشد.

دانشمند با خنده‌ای شوم که دهان بی‌دندانش را آشکار می‌کرد و به نظر رسید حلقه‌های عمیق چشم هایش را گودتر کرد، فریاد زد:

- باز هم! باز هم! با این خیال تان راحت باشد من را محکوم می‌کند. جوانی!

جوانی دیوانه وار، جوانی پر مدعا!

عشرات گفت:

- استاد، آتش تان خاموش می‌شود، بوته تان سرد می‌شود؛ در بوته تان چه بود؟
- نگاهش کنید.

مرد جوان بوته را باز کرد، و در آن تکه زغالی شیشه‌ای به درشتی یک فندق کوچک دید. با هیجان گفت:

- الماس!

سپس تقریباً بلافاصله:

- بلی، اما دارای لکه، ناقص، بی ارزش.

- عشرات، برای این که آتش خاموش شد؛ برای این که دودکشم کلاhek

نداشت، می‌شنوید!

جوان ضمن گرداندن الماس که گاهی انعکاس‌های روشن تتدی می‌افکند و گاه

تیره می ماند، گفت:

- بسیار خوب، استاد من را ببخشید؛ بسیار خوب، من را ببخشید و غذایی بخورید که قوت داشته باشید.

- بی فایده است. دو ساعت پیش یک قاشق اکسیرم را نوشیده ام.

- استاد، شما اشتباه می کنید، امروز ساعت شش بود که آن را نوشیدید.

- بسیار خوب، مگر ساعت چند است؟

- به زودی دو ساعت و نیم از شب می گذرد.

مرد دانشمند که دست ها را در هم گره می کرد به صدای بلند گفت:

- یا مسیح! باز یک روز دیگر که گذشت، گریخت، نابود شد! یعنی روزها کوتاه

می شوند؟ یعنی دیگر بیست و چهار ساعت ندارند؟

- استاد، اگر نمی خواهید غذا بخورید حداقل چند لحظه بخوابید.

- بسیار خوب! بلی، دو ساعت می خوابم؛ ولی دو ساعت دیگر... به ساعت تان

نگاه کنید؛ دو ساعت دیگر بیا بیدارم کنید.

- قول می دهم.

پیرمرد با لحنی نوازشگر گفت:

- عشرات، ببینید، وقتی که می خوابم همیشه می ترسم که خوابی ابدی باشد.

برای بیدار کردنم می آیید، مگر نه؟ قول ندهید، قسم یاد کنید.

- استاد قسم می خورم.

- دو ساعت دیگر؟

- دو ساعت دیگر.

در این هنگام از جاده صدایی مثل تاخت اسبی شنیده شد. به دنبال این صدا،

فریادی که از نگرانی و حیرت نشان داشت برخاست.

مرد مسافر که به سرعت در را باز می کرد با حیرت گفت:

- این دیگر چیست؟

و بی آن که از رکاب کمک بگیرد پایین پرید.

لورنتسا فلیچیانی

طی مدتی که مرد مسافر و دانشمند در داخل صحبت می‌کردند در بیرون این اتفاق افتاده بود.

همان طور که گفتیم، بر اثر صاعقه‌ای که اسب‌های جلو را به زمین زده بود و باعث رم کردن اسب‌های عقب شده بود، زنی که در قسمت درشکه‌وار کالسکه بود از هوش رفته بود.

او چند لحظه‌ای محروم از حواس ماند و بعد چون فقط ترس موجب بیهوشی‌اش شده بود رفته رفته به خود آمد. گفت:

- آه! خدای من، آیا این جا به حال خود رها شده‌ام و هیچ کمک انسانی یافت نمی‌شود که دلش به حال من بسوزد؟

صدایی با حجب و حیا برخاست:

- خانم، در صورتی که بتوانم برای شما مفید واقع شوم، من هستم.

زن جوان با شنیدن این صدا که تقریباً در کنار گوشش بود قد راست کرد، سر و دو دستش را از لای پرده‌های چرمی بیرون آورد، و جوانی را که روی رکاب ایستاده بود در برابر خود دید. گفت:

- آقا، شما بودید که با من حرف زدید؟
- جوان گفت:
- بلی، خانم.
- و به من پیشنهاد کمک کردید؟
- بلی.
- در درجهٔ اول بگویید چه اتفاقی افتاده؟
- اتفاق این است که صاعقه تقریباً روی سر شما فرود آمده و هنگام نزول، بندهای اسب‌های جلو را پاره کرده است و آن‌ها هم گریخته‌اند و سورچی را نیز با خود برده‌اند.
- زن با حالتی حاکی از نگرانی شدید نگاهی به اطراف انداخت. پرسید:
- و... کسی که اسب‌های عقب را هدایت می‌کرد؟
- خانم، همین الان وارد کالسکه شد.
- برایش اتفاقی نیفتاده؟
- هیچ.
- مطمئنید؟
- حداقل این اطمینان را دارم که مثل آدمی سالم و تندرست از اسبش پایین پرید.
- خدا را شکر!
- و مرد جوان آزادانه تر نفس کشید.
- ولی آقا، شما کجا بودید که به موقع این جایید تا به من پیشنهاد کمک کنید؟
- خانم، وقتی توفان غافلگیرم کرد آن جا، در آن فرورفتگی تاریک که مدخل یک معدن سنگ است، بودم که ناگهان دیدم از خم راه دلیجانی تاخت کنان ظاهر شد. ابتدا فکر کردم که اسب‌ها رم کرده‌اند، ولی بعد متوجه شدم که دستی نیرومند آن‌ها را هدایت می‌کند، و ناگهان صاعقه با صدایی فرود آمد که فکر کردم بر سر خودم هم نازل شده‌است و برای لحظه‌ای از خود بی خود ماندم. تمام چیزهایی را که برای تان گفتم گویی در خواب دیده‌ام.
- در این صورت اطمینان ندارید کسی که اسب‌های عقب را هدایت می‌کرد در کالسکه باشد؟

- آه! چرا خانم. به خود آمده بودم و کاملاً دیدم که وارد کالسکه شد.
- مطمئن شوید که هنوز آن جا است.
- چه طور؟
- با گوش کردن. اگر در کالسکه باشد دو صدا می شنوید.
- جوان از رکاب پایین پرید، به دیواره خارجی کالسکه نزدیک شد و گوش خواباند. بعد برگشت و گفت:
- بلی خانم، آن جا است.
- زن جوان با سر اشاره ای کرد که می خواست بگوید «خیلی خوب» ولی در حالی که سر را به دست تکیه داده بود و گویی غرق در فکر و خیال عمیقی است باقی ماند.
- جوان، در خلال این مدت مجال یافت که به نظاره او بپردازد.
- زنی جوان، بیست و سه یا بیست و چهار ساله بود، سبزه رو، ولی از آن رنگ های سبزه مات که از سرخ و سفیدترین و گلگون ترین پوست ها هم غنی تر و زیباترند. چشم های زیبای آبی اش که به آسمان دوخته شده بودند و گویی زن از آن سؤال می کرد، مثل دو ستاره می درخشیدند و موهای سیاهش که زن به رغم مد روز به آن ها پودر نزده بود، به شکل حلقه هایی به رنگ کهربای سیاه روی گردنش می ریختند.
- ناگهان به نظر رسید که زن تصمیم خودش را گرفته است. پرسید:
- آقا، ما الان کجاییم؟
- خانم، در جاده استراسبورگ به پاریس.
- و در چه نقطه ای از جاده؟
- در دو فرسنگی پی یرفیت^۱.
- پی یرفیت چه هست؟
- یک ده بزرگ.
- و بعد از پی یرفیت به کجا می رسیم؟

- بار - لو - دوک.
- شهری است؟
- بلی، خانم.
- پر جمعیت؟
- گمان می‌کنم چهار یا پنج هزار نفر.
- این جا راه میان بری هست که مستقیم‌تر از شاهراه به بار - لو - دوک برود؟
- نه خانم، یا حداقل من نمی‌دانم.
- زن خیلی آهسته و نجواکنان گفت:
- پکاتو^۱!
- مرد جوان لحظه‌ای منتظر ماند تا ببیند آیا زن باز هم از او سؤالی می‌کند یا نه؛ ولی چون دید که زن ساکت مانده، چند قدمی برداشت تا دور شود.
- به نظر رسید که زن بر اثر این حرکت از فکر و خیال به در آمد، زیرا خودش را به جلو انداخت و گفت:
- آقا!
- جوان برگشت، پیش آمد و گفت:
- در خدمتم، خانم.
- یک سؤال دیگر، لطفاً.
- سؤال کنید.
- به قسمت عقب کالسکه یک اسب بسته شده بود؟
- بلی، خانم.
- هنوز آن جا است؟
- نه خانم: کسی که داخل کالسکه شد آن را باز کرد تا به چرخ کالسکه ببندد.
- برای اسب هم اتفاقی نیفتاده؟
- گمان نمی‌کنم.
- حیوانی گرانبها است و من خیلی دوستش دارم؛ خیلی دلم می‌خواست شخصاً

۱- Peccato. در اصل به ایتالیایی و به معنای حیف!، چه حیف! (م)

اطمینان حاصل کنم که سالم و تندرست است؛ ولی با این گل‌ولای چه طور می‌شود خود را به آن رساند؟

جوان گفت:

- می‌توانم اسب را به این جا بیاورم.

زن جوان با هیجان گفت:

- آه! بلی، خواهش می‌کنم این کار را بکنید و از این بابت کاملاً ممنون شما خواهم بود.

جوان به اسب نزدیک شد و حیوان سر بلند کرد و شیهه کشید. زن از داخل قسمت مقدم کالسکه گفت:

- اصلاً نترسید؛ مثل بره آرام است.

سپس صدا را پایین آورد و نجواکنان گفت:

- جرید! جرید!

بدون شک حیوان این صدا را به عنوان صدای صاحبش می‌شناخت، زیرا سر با هوش و پره‌های بینی اش را که از آن‌ها بخار برمی‌خاست رو به قسمت مقدم کالسکه دراز کرد.

در این فاصله، جوان هم حیوان را باز کرد.

ولی اسب به محض آن که احساس کرد لگامش در دست‌هایی ناآگاه است با یک تکان شدید خود را رها کند و با یک جست در بیست قدمی کالسکه قرار گرفت. زن با نوازشگرترین صدا باز گفت:

- جرید! این جا!، جرید! این جا!

اسب عربی سر زیبایش را جنباند، با سر و صدا هوا را فرو داد، و در حالی که گویی از آهنگی تبعیت می‌کند سم به زمین می‌کوبید، به قسمت مقدم کالسکه نزدیک شد.

زن، پیکرش را تا نیمه از پرده‌های چرمی بیرون کشید. گفت:

- بیا این جا جرید، بیا!

و حیوان آمد و سرش را به دست‌هایی که برای نوازشش پیش می‌آمدند عرضه کرد.

آن وقت، زن با آن دست باریک یال اسب را گرفت و با دست دیگر به سایبان درشکه تکیه داد و به چابکی شبیخ‌های باله‌های آلمانی که به روی ترک اسب‌ها می‌پرند و در کمربندهای مسافران چنگ می‌اندازند، به روی زین پرید. مرد جوان به سوی او خیز برداشت؛ ولی زن با حرکتی آمرانه او را متوقف کرد و گفت:

- گوش کنید، هر چند جوانید، و به عبارت بهتر به دلیل این که جوانید، باید احساس‌های انسانی داشته باشید. با رفتن من مخالفت نکنید. من از مردی می‌گریزم که دوستش دارم، ولی در درجهٔ اول اهل رم و مسیحی معتقدی هستم. ولی اگر مدت بیشتری با این مرد می‌ماندم ممکن بود روحم را از دست بدهم؛ او کافر و اهل احضار ارواح است و خداوند با صدای رعد خود به او اخطار می‌کند. امید که او بتواند از این اخطار استفاده کند! چیزی را که به شما گفتم به او بگویید و بابت کمکی که به من کردید دعای خیر همراه‌تان باشد. بدرود!

و پس از گفتن این‌ها، سبک مانند بخارهایی که بر فراز مرداب‌ها موج می‌زنند با تاخت جرید دور و از نظر محو شد.

مرد جوان با مشاهدهٔ فرار او نتوانست جلوی فریاد ناشی از غافلگیری و حیرت را بگیرد.

این همان فریادی بود که صدایش حتی در داخل کالسکه پیچیده بود و به مرد مسافر هشدار داده بود.

ژیلبر

گفتیم که این همان فریادی بود که به مرد مسافر هشدار داده بود. مرد با شتاب از کالسکه بیرون آمد، در آن را به دقت بست، و با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت.

نخستین چیزی که دید مرد جوان متحیر بود. برقی که در همان لحظه درخشید به مرد مسافر اجازه داد که جوان را سر تا پا نظاره کند، و به نظر می‌رسید که این نظاره هنگام مشاهده فردی جدید یا چیزی نظر گیر، برای او امری عادی است. جوان، در حقیقت پسری شانزده تا هفده ساله، لاغر، و عصبی بود؛ چشمان سیاهش که او آن‌ها را متهورانه ولی با حجب و حیا، به هرچه که برایش جالب بود می‌دوخت، از مهربانی نشانی نداشتند ولی فاقد جاذبه نبودند؛ دماغ باریک و خمیده‌اش، لب‌های ظریف و گونه‌های برجسته‌اش، از مکر و پرازدایی حکایت می‌کردند، حال آن که از برجستگی شدید چانه‌گردش عزم و اراده آشکار بود. مرد مسافر از او پرسید:

- شما بودید که همین الان فریاد زدید؟

پسر جوان پاسخ داد:

- بلی آقا، من بودم.

- چرا فریاد زدید؟

- چون که...

پسر جوان، مردد ساکت ماند. مرد مسافر حرف او را تکرار کرد:

- چون که؟

جوان گفت:

- آقا، در کالسکه شما خانمی بود؟

- بلی.

و چشمان مرد مسافر مثل این که بخواهند از ضخامت جداره‌ها نفوذ کنند متوجه کالسکه شدند.

- یک اسب به فنرهای کالسکه بسته شده بود؟

- بلی؛ ولی کجا است؟

- آقا، خانمی که در کالسکه بود با اسبی که به فنرها بسته بود رفت.

مرد مسافر نه بانگ حیرتی برآورد، نه کلمه‌ای به زبان آورد؛ به سوی درشکه دوید، پرده‌های چرمی را کنار زد؛ روشنایی برقی که در آن لحظه آتش به آسمان می‌افکند به او نشان داد که درشکه خالی است.

با غرشی شبیه به رعدی که او را همراهی می‌کرد فریاد زد:

- لعنت خدا!

بعد گویی به دنبال وسیله‌ای می‌گردد که با آن به تعقیب زن پردازد به اطراف نگاه کرد؛ ولی خیلی زود متوجه عدم کفایت آن وسایل شد.

در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

- رفتن به دنبال جرید با یکی از این اسب‌ها مثل آن است که لاک پشت را به

تعقیب غزال بفرستند... ولی به هر حال خواهم دانست که او کجا است، مگر این‌که...

به سرعت و با نگرانی دست به جیب کتش برد، از آن کیف کوچکی بیرون آورد و باز کرد. در یکی از جیب‌های کیف کاغذی تا شده بود و در لای کاغذ چند تار موی سیاه.

با مشاهده آن موها، چهره مسافر روشن شد و تمام وجودش را، حداقل به ظاهر، آرامش فراگرفت. ضمن آن که دستی را که بلافاصله خیس عرق شد به پیشانی می برد گفت:

- بسیار خوب، باشد؛ ولی موقع رفتن چیزی به شما نگفت؟

- چرا، آقا.

- چه گفت؟

- گفت به شما بگویم که شما را مطلقاً براثر کینه ترک نمی کند، بلکه دلیلش

ترس است؛ گفت که او مسیحی کاملی است حال آن که شما به عکس...

جوان دستخوش تردید شد. مسافر حرف او را تکرار کرد:

- حال آن که من به عکس...

جوان گفت:

- نمی دانم آیا باید به شما بگویم...

- خوب، معلوم است، بگویید!

- حال آن که شما به عکس کافر و اهل احضار ارواح هستید، کسی هستید که

خداوند خواسته امشب آخرین اخطار را به شما بکند؛ او این اخطار خداوند را

درک کرده است و از شما دعوت می کند که شما هم آن را درک کنید.

مسافر پرسید:

- و این تمام چیزی است که او به شما گفته؟

- تمامش.

- بسیار خوب؛ پس حالا از چیز دیگری حرف بزنیم.

و آخرین نشانه های نگرانی و نارضایتی از چهره اش محو شد.

مرد جوان با نوعی کنجکاوی که نشان می داد او نیز واجد مقداری قدرت

بررسی است تمام این واکنش های دل را که بر چهره منعکس می شد نظاره می کرد.

مسافر گفت:

- دوست جوان من، اسم تان چیست؟

- ژیلبر، آقا.

- ژیلبر خالی؟ ولی به نظرم این اسم کوچک موقع تعمید است؟

- برای من نام خانوادگی است.
- بسیار خوب! ژیلبر عزیز من، مشیت شما را سر راهم قرار داده تا من را از مشکل برهانید.
- آقا، در انجام خدمت حاضرم و هر کاری که بتوانم بکنم...
- خواهید کرد، متشکرم! بلی، به خوبی می دانم، در سن و سال شما، انسان فقط برای این نیکی می کند که نیکی کرده باشد؛ ضمناً چیزی که از شما می خواهم خیلی دشوار نیست. فقط و فقط می خواهم برای امشب سرپناهی نشانم بدهید.
- در درجه اول این صخره است که در زیرش خودم را از توفان مصون نگه داشته بودم.
- مسافر گفت:
- بلی، اما چیزی مثل یک خانه را که در آن بتوانم غذای خوب و تخت خوبی بیابم ترجیح می دهم.
- این مشکل تراست.
- یعنی از اولین روستا خیلی دوریم؟
- از پی یرفیت؟
- اسمش پی یرفیت است؟
- بلی آقا، اما تقریباً یک فرسنگ و نیم با آن فاصله داریم.
- یک فرسنگ و نیم، در چنین شبی، با چنین هوایی، فقط با این دو اسب، دو ساعت طول می کشد. ببینید، دوست من، خوب فکر کنید، در این نزدیکی ها هیچ خانه ای وجود ندارد؟
- قصر تاورونه هست که در سیصد قدمی این جا است.
- مسافر گفت:
- خوب! پس...
- جوان که چشم هایش گرد شده بود پرسید:
- چه، آقا؟
- چرا این را همان اول نگفتید؟
- ولی قصر تاورونه که مهمانخانه نیست.

- کسی ساکنش است؟
 - مسلماً.
 - چه کسی؟
 - خوب... بارون دو تاورنه.
 - بارون دو تاورنه کیست؟
 - پدر مادموازل آندره است، آقا.
 مسافر لبخندی زد و گفت:
 - خیلی باعث خوشوقتی‌ام است که این را بدانم؛ ولی از شما پرسیدم بارون چه نوع آدمی است.
 - آقا، ارباب پیر شصت تا شصت و پنج ساله‌ای است که گفته می‌شود در گذشته ثروتمند بوده.
 - بلی، و حالا فقیر است؛ این ماجرای همه‌شان است. دوست من، خواهش می‌کنم مرا پیش بارون دو تاورنه ببرید.
 جوان تقریباً با هراس گفت:
 - پیش بارون دو تاورنه؟
 - خوب! از انجام این خدمت به من سر باز می‌زنید؟
 - نه آقا؛ ولی آخر...
 - بعد؟
 - آخر او شما را نخواهد پذیرفت.
 - نجیب‌زاده سرگردانی را که می‌آید از او تقاضای مهمان‌پذیری می‌کند نمی‌پذیرد؟ یعنی بارون شما مردم گریز است؟
 جوان با لحنی که می‌خواست بگوید «آقا، خیلی شبیه به همین»، گفت:
 - خوب!
 مسافر گفت:

۱- نویسنده در این جا از کلمه Ours استفاده کرده که در اصل به معنای خرس است و به سبب خصلت انزوا جویی این حیوان، مجازاً به فرد منزوی و غیر اجتماعی هم اطلاق می‌شود. در این محاوره، گوینده و شنونده هر دو معنا را در نظر دارند. (م)

- مهم نیست، به این خطر تن در می‌دهم.
- ژیلبر در جواب گفت:
- به شما چنین توصیه‌ای نمی‌کنم.
- مسافر گفت:
- به! بارون شما هر قدر هم که خرس باشد من را زنده زنده که نمی‌خورد.
- نه؛ ولی شاید در خانه‌اش را به روی تان ببندد.
- در این صورت درش را می‌شکنم، مگر این که شما نپذیرید که راهنمای من شوید...
- آقا، من مخالفتی ندارم.
- پس راه را نشانم دهید.
- با کمال میل.
- مسافر وارد درشکه شد و فانوس کوچکی برداشت.
- جوان یک لحظه این امید را در دل پرورد که چون فانوس خاموش است
- مرد بیگانه به داخل کالسکه می‌رود و او می‌تواند از لای در ببیند که در آن
- چه‌ها هست.
- ولی مرد مسافر حتی نگاهی هم به در کالسکه نینداخت.
- فانوس را به دست ژیلبر داد.
- جوان، فانوس را به هر طرف چرخاند گفت:
- می‌خواهید با این فانوس چه کنم؟
- راه را روشن کنید و من هم اسب‌ها را هدایت کنم.
- ولی فانوس تان خاموش است.
- روشنش می‌کنیم.
- ژیلبر گفت:
- آه! بلی، در داخل کالسکه آتش دارید.
- مسافر جواب داد:
- و در جیبم.
- آتش زدن پر قو در این باران کار سختی است.

مرد مسافر لبخندی زد. گفت:

- فانوس را باز کنید.

ژیلبور اطاعت کرد.

- کلاه‌تان را روی دو دست من بگیرید.

ژیلبور باز هم اطاعت کرد؛ به خوبی دیده می‌شد که این مقدمات را با توجه شدید دنبال می‌کند. او به جز به هم کوبیدن سنگ چخماق راه دیگری برای ایجاد آتش نمی‌شناخت.

مرد مسافر از جیبش یک قوطی نقره و از این قوطی یک چوب کبریت در آورد؛ سپس قسمت پایین قوطی را باز کرد و این چوب کبریت را در خمیری فرو برد که بی شک قابل اشتعال بود، زیرا چوب کبریت بلافاصله با مختصر صدایی آتش گرفت.

این کار به قدری فوری و غیر منتظره بود که ژیلبر لرزید.

این حیرت بسیار طبیعی در دورانی که فقط چند شیمیدان با فسفور آشنا بودند و این راز را برای آزمایش‌های شخصی خود نگه می‌داشتند، سبب شد که مسافر لبخندی بزند.

مسافر، شعله جادویی را به فتیله شمعش نزدیک کرد و بعد هم در قوطی اش را بست و آن را در جیب جای داد.

ژیلبور با چشمانی سوزان از حرص آن قوطی گرانبها را دنبال کرد. مسلم بود که حاضر است خیلی چیزها بدهد تا صاحب چنین گنجینه‌ای شود.

مسافر پرسید:

- حال که روشنایی داریم مایلید راهنمایی کنید؟

ژیلبور گفت:

- بیاید، آقا.

پسر جوان پیشاپیش راه افتاد و مرد همراهش هم افسار اسب را گرفت و مجبورش کرد که پیش برود.

بقیه راه قابل تحمل‌تر شده بود، باران بند آمده بود و توفان هم غرش‌کنان دور شده بود.

- ابتدا مسافر بود که نیاز به از سرگیری گفت و گو را احساس کرد. گفت:
- به نظر می‌رسد که این بارون را به خوبی می‌شناسید.
 - بلی آقا، و این هم خیلی ساده است، چون از بچگی در خانه او هستم.
 - شاید خویشاوندتان است؟
 - نه آقا.
 - قیم‌تان؟
 - نه.
 - ارباب‌تان؟
- پسر جوان در قبال کلمه ارباب لرزید و گونه هایش را که معمولاً بی رنگ بودند سرخی شدیدی فراگرفت. گفت:
- آقا، من خدمتکار نیستم.
 - مسافر اظهار اشت:
 - ولی بالاخره چیزی هستید.
 - من پسر یکی از اجاره‌دارهای سابق بارون هستم؛ مادرم به مادموازل آندره شیر داده.
 - متوجهم: شما در خانه به مثابه برادر شیری این دختر جوان هستید - حدس می‌زنم که دختر بارون جوان است.
 - آقا، او شانزده سال دارد.
- همان طور که دیده می‌شود، ژیلبر از دو سؤال یکی را حذف می‌کرد. آن هم سؤالی بود که به شخص خودش مربوط می‌شد.
- مسافر هم ظاهراً به همین فکر ما رسید؛ اما سؤال‌هایش را متوجه یک سوی دیگر کرد. پرسید:
- کدام تصادف باعث شد که در چنین هوایی در راه باشید؟
 - آقا در راه نبودم، زیر صخره کنار جاده بودم.
 - و زیر این صخره چه می‌کردید؟
 - می‌خواندم.
 - می‌خواندید؟

- بلی.
- و چه می خواندید؟
- قرارداد اجتماعی آقای ژان - ژاک روسو را.
- مسافر با مقداری حیرت به جوان نگاه کرد. پرسید:
- کتاب را از کتابخانهٔ بارون برداشته بودید؟
- نه آقا، آن را خریده‌ام.
- کجا؟... در بار لو دوک؟
- نه آقا، همین‌جا، از دستفروشی که می‌گذشت: مدتی است که خیلی از دستفروش‌ها با کتاب‌های خوب از این‌جا می‌گذرند.
- چه کسی به شما گفته که قرارداد اجتماعی کتاب خوبی است؟
- آقا، خودم با خواندن آن متوجه شدم.
- پس کتاب‌های بد هم خوانده‌اید که می‌توانید این فرق گذاری‌ها را بکنید؟
- بلی.
- چه نوع کتاب‌هایی را بد می‌دانید؟
- نیمکت راحتی، تن‌زه، ناآدارنه^۱، و چیزهایی از این نوع.
- این کتاب‌ها را کجا پیدا کرده‌اید؟
- در کتابخانهٔ بارون.
- بارون این کتاب‌های تازه را در چنین جای پرتی که در آن به سر می‌برد چه طور تهیه می‌کند؟
- آن‌ها را از پاریس برایش می‌فرستند.
- دوست من، اگر بارون آن طور که شما می‌گویید فقیر است پس چه طور پولش را صرف چنین یاوه‌هایی می‌کند؟
- آن‌ها را نمی‌خرد، به او می‌دهند.

۱- نیمکت راحتی به رنگ گل سرخ، کفگیر یا نزنه (Tanzai)، ناآدارنه (Né adarné)، از کره‌بی یون (پسر). (یادداشت خانم ژنه ویوو رولی).

کره‌بی یون (Cré billon) نویسندهٔ فرانسوی، ۱۷۰۷-۱۷۷۷، که آثاری بی‌پرده در توصیف جامعهٔ قرن هجدهم کشورش می‌نوشت. همین بی‌پروایی‌ها سبب شد که چند سالی را هم در زندان بگذراند. (م)

- آه! آن‌ها را به او می‌دهند؟
- بلی آقا.
- چه کسی؟
- یکی از دوستانش، یک ارباب بزرگ.
- یک ارباب بزرگ؟ اسم این ارباب بزرگ را می‌دانید؟
- دوک دو ریشلیو^۱ خوانده می‌شود.
- چه طور! مارشال پیر؟
- بلی، مارشال، درست است.
- و حدس می‌زنم که بارون نمی‌گذارد این نوع کتاب‌ها به دست مادموازل
آندره بیفتد.
- به عکس آقا، آن‌ها را همه جا رها می‌کند.
- مسافر با لبخند ریشخندآمیزی پرسید:
- مادموازل آندره هم مثل شما عقیده دارد که این‌ها کتاب‌های بدی هستند؟
- ژیلبر با لحن خشکی جواب داد:
- آقا، مادموازل آندره آن‌ها را نمی‌خواند.
- مسافر لحظه‌ای ساکت شد. مسلم بود که این طبیعت عجیب، آمیخته‌ای از
خوب و بد، شرم و تهور، بی آن که خودش بخواهد، توجهش را جلب می‌کند.
- مسافر که پیرمرد دانشمند او را عشرات خوانده بود ادامه داد:
- پس چرا این کتاب‌ها را با آن که می‌دانستید بد هستند خوانده‌اید؟
- وقتی بازشان کردم نمی‌دانستم بدند.
- با این همه به آسانی در باره‌شان قضاوت کردید.
- بلی آقا.
- ولی باز به خواندن آن‌ها ادامه دادید؟
- ادامه دادم.
- با چه هدفی؟

- چیزهایی را که نمی‌دانستم از آن‌ها یاد می‌گرفتم.
- و قرارداد اجتماعی؟
- چیزهایی را که حدس زده بودم به من یاد می‌دهد.
- چه چیزهایی؟
- این را که تمام مردم برادرند، و اجتماع‌ها که بد سازمان داده شده‌اند، رعیت یا برده دارند، بد هستند! و روزی تمام مردم برابر هم می‌شوند.
- مسافر گفت:
- آه! آه!
- لحظه‌ای سکوت برقرار شد و طی آن ژیلبر و همراهش همچنان پیش می‌رفتند، مرد مسافر افسار اسب را گرفته بود و می‌کشید و ژیلبر فانوس به دست داشت. مسافر خیلی آهسته گفت:
- دوست من، بنا بر این خیلی میل دارید یاد بگیرید؟
- بلی آقا، این بزرگ‌ترین میل من است.
- خوب؟ چه میل دارید یاد بگیرید؟
- جوان گفت:
- همه چیز.
- و چرا می‌خواهید یاد بگیرید؟
- برای این که اوج بگیرم.
- تا کجا؟
- ژیلبر تردید نشان داد. مسلم بود که در فکرش هدفی دارد؛ ولی بی شک این هدف رازش بود و او نمی‌خواست به زبانش بیاورد. بالاخره جواب داد:
- تا جایی که انسان بتواند به آن برسد.
- ولی لااقل مقداری تحصیل کرده‌اید؟
- هیچ. - در حالی که ثروتمند نیستم و در تاورنه زندگی می‌کنم، چه طور می‌خواهید تحصیل کنم؟
- چه طور! یعنی کمی ریاضی نخوانده‌اید؟
- نه.

- فیزیک؟

- نه.

- شیمی

- نه. فقط می توانم بخوانم و بنویسم، همین و بس؛ ولی روزی تمام این ها را خواهم دانست.

- کی؟

- روزی.

- از چه طریق؟

- نمی دانم؛ ولی خواهم دانست.

مسافر زیر لب گفت:

- بچه عجیبی است!

ژیلبر که با خودش حرف می زد نجواکنان گفت:

- و آن وقت...

- آن وقت؟

- بلی.

- آن وقت چه؟

- هیچ.

در این احوال در حدود یک ربع ساعت بود که ژیلبر و همراه که او راهنمایش بود پیش می رفتند؛ باران ناگهان بندآمده بود و زمین شروع به پخش عطر تندى کرده بود که در بهار جای بوهای سوزان رعد و برق را می گیرد.

به نظر می رسید که ژیلبر غرق در فکر است. اما ناگهان پرسید:

- آقا، آیا می دانید رعد و برق چیست؟

- بی شک می دانم.

- شما؟

- بلی، من.

- می دانید رعد و برق چیست؟ می دانید چه چیز باعث ایجاد صاعقه می شود؟

مسافر لبخندی زد:

- ترکیب دو برق است، برق ابر و برق زمین.
ژیلبەر آهی کشید. گفت:
- من درک نمی‌کنم.
شاید مسافر می‌خواست توضیح قابل درک‌تری برای جوان بی‌نوا بدهد ولی بدبختانه در همان لحظه در میان شاخ و برگ‌ها نوری درخشید. مسافر گفت:
- آه! این چیست؟
- تاورنه است.
- پس رسیده‌ایم؟
- این در کالسکه رو است.
- بازش کنید.
- اوه! آقا، در تاورنه این طور باز نمی‌شود.
- یعنی تاورنه شما یک قلعه جنگی است؟ خیلی خوب، در بزنید.
ژیلبەر به در نزدیک شد و با تردید ناشی از حجب و حیا ضربه‌ای زد. مسافر گفت:
- اوه! اوه! دوست من، این صدا را هرگز نخواهند شنید؛ محکم‌تر بزنید.
به راستی هم چیزی نشان نمی‌داد که ندای ژیلبر شنیده شده باشد. همه چیز همچنان ساکت بود. ژیلبر گفت:
- شما مسؤولیتش را به عهده می‌گیرید؟
- نترسید.
ژیلبەر دیگر تردیدی نشان نداد؛ کوبه را رها کرد، به زنگ آویزان شد و زنگ چنان صدای باشکوهی کرد که گویی از یک فرسنگی هم شنیده می‌شد. مسافر گفت:
- راستش اگر بارون شما این بار هم نشنیده باشد باید کر باشد.
پسر جوان گفت:
- آه! مائون^۱ است که پارس می‌کند.
مسافر گفت:
- مائون! بی‌شک نوعی تعارف از جانب بارون نسبت به دوستش دوک دو

ریشلیو است.

- آقا متوجه نمی‌شوم چه می‌خواهید بگویید.

- مائون آخرین پیروزی مارشال است!

ژیلبر برای بار دوم آه کشید.

- افسوس! آقا، قبلاً هم برای تان اعتراف کردم که چیزی نمی‌دانم.

این دو آه، برای مرد مسافر بیانگر یک سلسله رنج‌های نهفته و

جاه‌طلبی‌های اگر نه سرکوب شده، حداقل متراکم، بود.

در آن دم صدای پایی شنیده شد. مسافر گفت:

- بالاخره!

ژیلبر گفت:

- لا بری^۱ ساده دل است.

در باز شد؛ ولی لا بری که گمان می‌کرد در را فقط برای ژیلبر باز می‌کند و با

مشاهدهٔ مرد بیگانه و کالسکه عجیبش غافلگیر شده بود، خواست مجدداً آن را

ببندد. مرد مسافر گفت:

- ببخشید، دوست من، ببخشید؛ کاملاً به قصد همین جا آمده‌ایم؛ به هیچ

وجه نباید در به روی مان بست.

- ولی آقا، باید به اطلاع آقای بارون برسانم که دیداری غیر منتظره...

- باور کنید، با خبر کردن او زحمت بی‌خودی است. من خطر ترشروی او

را به جان می‌خرم، و به شما قول می‌دهم اگر من را برانند، این کار موقعی

صورت می‌گیرد که خودم را گرم و خشک کرده باشم و غذا خورده باشم. شنیده‌ام

که شراب این حدود خوب است؛ باید چیزی از آن‌ها داشته باشید، نه؟

لا بری به جای این که جواب سؤال را بدهد، کوشید در صدد مقاومت برآید؛

ولی مسافر تصمیم خود را گرفته بود و دو اسب و کالسکه را وارد خیابان کرد و

در همان حال ژیلبر هم در را می‌بست و این کار در یک چشم به هم زدن انجام

گرفت. آن وقت لا بری که دید شکست خورده است این را انتخاب کرد که برود

و شخصاً شکستش را اعلام کند و پاهای پیرش را به کول گرفت و به سوی خانه دوید و در این حال با تمام نیروی ریه‌ها فریاد می‌زد:

- نیکول لوگه! نیکول لوگه!

مرد بیگانه در همان حال که با همان آرامش به سوی خانه می‌رفت پرسید:

- نیکول لوگه چیست؟

ژیلبر با کمی لرزش گفت:

نیکول آقا؟

- بلی، نیکول، همان که لا بری صدایش می‌کند.

- خدمتکار مادموازل آندره است، آقا.

در این میان بر اثر فریادهای لا بری نوری در میان درخت‌ها آشکار شد که سیمای زیبای دختر جوانی را روشن می‌کرد. دختر پرسید:

- لا بری با من چه کار داری و این همه سر و صدا چه معنی دارد؟

صدای لرزان پیرمرد به فریاد برخاست:

- زود، نیکول، زود؛ برو به آقا بگو که بیگانه‌ای برای امشب از او تقاضای پذیرایی می‌کند.

نیکول بی آن که دیگر سؤالی بکند چنان به چابکی به سوی قصر پرید که یک لحظه بعد از نظر محو شد.

اما لا بری که اکنون اطمینان یافته بود بارون غافگیر نخواهد شد، به خود اجازه داد که برای لحظه‌ای نفس تازه کند.

دیری نگذشت که پیام اثر خود را بخشید، زیرا از آستانه در و بالای پلکان صدایی حاکی از کج خلقی و آمرانه در زیر درخت‌های اقاقیا شنیده شد که بالحنی نه چندان پذیرا تکرار می‌کرد:

- یک نفر بیگانه!...چه کسی؟ وقتی به در خانه کسی مراجعه می‌کنند حد اقل اسم‌شان را می‌گویند.

مردی که باعث این مزاحمت شده بود از لا بری پرسید:

- این بارون است؟
 مرد بی نوا کاملاً غمگین جواب داد:
 - بلی، آقا؛ و می شنوید که چه می پرسد؟
 - اسم من را می پرسد... نه؟
 - دقیقاً. و من را بگویید که فراموش کرده ام این را از شما بپرسم!
 مسافر گفت:
 - اعلام کن بارون دو ژوزف بالسامو^۱؛ تشابه عنوان شاید اربابت را از
 آشفتگی به در آورد.
 لا بری، اندکی تهور یافته بر اثر عنوانی که مرد ناشناس برای خود ذکر کرده
 بود، نام را اعلام کرد.
 آن وقت صدا غرغرکنان برخاست:
 - در این صورت بسیار خوب؛ حال که آمده وارد شود... آقا لطفاً وارد
 شوید؛ از این طرف؛ این طرف...
 مرد بیگانه با قدم سریعی پیش رفت؛ ولی وقتی به پله اول رسید هوس کرد
 که برگردد تا ببیند آیا ژیلبر پشت سرش می آید یا نه.
 ژیلبر ناپدید شده بود.

بارون دو تاورنه

کسی که نام خود را بارون ژوزف دو بالسامو اعلام کرده بود، هر چند پیشاپیش از طریق ژیلبر آگاه شده بود، باز هم با مشاهده وضع معمولی چیزی که ژیلبر آن را با طمطراق قصر خوانده بود به شدت تعجب کرد.

خانه عبارت از خانه‌ای یک طبقه و به شکل مربع مستطیل بود که در دو حد نهایی‌اش دو عمارت چهار گوش به شکل برج‌های کوچک بنا شده بودند. با این همه، این مجموعه بی قاعده در پرتو نور پریده رنگ ماهی که از میان ابرهای از هم شکافته شده پس از رعد و برق مشاهده می‌شد مقداری ظرافت عرضه می‌کرد. شش پنجره در پایین، دو پنجره در هر یک از دو برج کوچک، یعنی یکی در هر طبقه، پلکان بیرونی نسبتاً عریض ولی متلاشی که در هر نقطه تلاقی پرتگاه کوچکی ایجاد می‌کردند، تمام مجموعه‌ای بود که نظر فرد از راه رسیده را پیش از آن که تا درگاه خانه بالا رود به خود جلب کرد و در این درگاه، همان طور که گفتیم، بارون، رب دو شانبر به تن، شمعدانی در دست، منتظر بود.

بارون دو تاورنه پیرمردی کوچک اندام، شصت تا شصت و پنج ساله، دارای نگاهی تیز و پیشانی پهن بود؛ کلاه گیس بدی به سر داشت و قسمت‌هایی از آن

را که از شر موش‌های کمد محفوظ مانده بود شعله‌ی شمع‌های روی جا بخاری به تدریج و بر حسب تصادف بلعیده بود. دستمال سفره‌ای که سفیدی‌اش مشکوک می‌نمود به دست داشت و این نشان می‌داد که درست موقعی مزاحم او شده‌اند که می‌خواستند سر می‌بنشینند.

چهره‌ی حاکی از بد جنسی‌اش که انسان گمان می‌برد در آن شباهت‌هایی با چهره‌ی ولتر^۱ می‌یابد، در آن لحظه از دو حالت که درکشان آسان بود جان می‌گرفت: ادب ایجاب می‌کرد که به مهمان ناشناسش لبخند بزند؛ و بی‌صبری این حالت را به شکل‌کی بدل می‌کرد که معنایش قطعاً به بدخویی و ترشروی می‌انجامید؛ به این ترتیب، سیمای بارون دو تاورنه که نور لرزان شمع‌دان روشنش می‌کرد و سایه‌های شمع‌دان خطوط اصلی آن را محو می‌کردند، می‌توانست چهره‌ی بسیار زشت اربابی به نظر برسد.

بارون دو تاورنه گفت:

— آقا، ممکن است بدانم لذت دیدار شما را مدیون چه حادثه‌ای هستم؟
— آقا، مدیون رعد و برقی که اسب‌ها از آن ترسیدند و رم کردند و چیزی نمانده بود کالسکه‌ام را در هم بشکنند. در نتیجه، آن جا در جاده بدون سورچی تنها مانده بودم؛ یکی از سورچیان از اسب افتاده بود و دیگری با اسبش گریخته بود و در آن هنگام پسر جوانی که دیدم راهی را که به قصر شما منتهی می‌شد نشانم داد و من را از مهمان‌پذیری کاملاً شناخته شده‌ی شما آگاهم کرد.
بارون شمع‌دانش را بالا برد تا فضای بیشتری را روشن کند و ببیند آیا در آن فضا آدم چلمنی که تصادف سعادت‌بار مورد نظر مهمان را نصیب او کرده است آن جا دیده می‌شود.

مسافر نیز به نوبه‌ی خود به اطراف نگاه کرد و دید که راهنمای جوانش مصممانه خود را کنار کشیده است.

بارون دو تاورنه مثل این‌که بخواهد بداند نسبت به چه کس باید ابراز حق شناسی کند پرسید:

- آقا، اسم کسی را که قصر من را نشان تان داد می‌دانید؟
- جوانی بود که فکر می‌کنم نامش ژیلبر بود.
- آه! آه! ژیلبر؛ گمان نمی‌کردم حتی به درد این کار هم بخورد. آه! ژیلبر
تنبل، ژیلبر فیلسوف!
از این سیل لقب‌ها که بالحنی تهدیدآمیز ادا می‌شد مهمان دریافت که بین ارباب
و رعیتش چه همدلی کمی وجود دارد.
بارون پس از سکوتی که کم‌تر از سخنانش گویا نبود گفت:
- خوب، آقا بفرمایید داخل شوید.
مسافر گفت:

آقا، اجازه بدهید کالسکه‌ام را که اشیاء قیمتی در آن است در کالسکه خانه
جای دهم.

بارون فریاد زد:

لا بری! لا بری! کالسکه‌ی آقای بارون را زیر سقف انبار ببرید؛ آن جا کمی
محفوظ‌تر از وسط محوطه است، چون با وجود انبوه تخته پاره‌ها، جای زیادی
وجود دارد؛ اما در مورد اسب‌ها وضع فرق می‌کند، تضمین نمی‌کنم که شامی پیدا
کنند؛ اما چون مال خودتان نیستند و به ارباب چاپارخانه تعلق دارند، باید برای
شما تقریباً بی اهمیت باشد.

مسافر با ناشکیبایی گفت:

- ولی آقا اگر آن طور که رفته رفته تصور می‌کنم اگر بیش از حد مزاحم

هستم...

بارون، از سر ادب حرفش را قطع کرد:

- نه آقا، ابداً مزاحم من نیستید؛ فقط خودتان ناراحت خواهید شد، از این
موضوع با خبرتان می‌کنم.

- آقا، باور کنید که ممنون شما خواهم بود!...

بارون که بار دیگر شمعدانش را بالا می‌برد تا حلقه نورانی را متوجه سمتی
بکند که ژوزف بالسامو به یاری لا بری کالسکه را به آن سو می‌برد، و به تدریج
که مهمانش دور می‌شد او نیز صدا را بالا می‌برد، گفت:

- آه! من خودم را دچار توهم نمی‌کنم؛ دچار توهم نمی‌شوم، تاورنه اقامتگاه غم‌انگیزی است، به خصوص اقامتگاه حقیری است. مهمان گرفتارتر از آن بود که جواب بدهد؛ همان طور که بارون دو تاورنه از او دعوت کرده بود قسمتی از انبار را که کم‌تر آسیب دیده بود برای جای دادن کالسکه‌اش انتخاب می‌کرد، و موقعی که آن را تقریباً پوشاند یک لوئی^۱ در دست لا بری گذاشت و به سوی بارون برگشت.

لا بری با این گمان که یک سکه بیست و چهار سو^۲ی است آن را در جیب گذاشت و خدا را بابت آن نعمت غیر منتظره شکر کرد.

بالسامو که در برابر بارون سر فرود می‌آورد در جواب او گفت:

- آقا، خدانکند که در باره قصر شما مطابق بدگویی خودتان فکر کنم. و بارون که به مثابه یگانه دلیلش مبنی بر این که حقیقت را گفته است، در حالی که سر تکان می‌داد مهمان را از سرسرای عریض مرطوبی گذراند و در همان حال غرغرکنان می‌گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، می‌دانم که چه می‌گوییم؛ بدبختانه از استطاعت مالی‌ام خبر دارم؛ خیلی محدود است. آقای بارون، اگر فرانسوی باشید، اما لهجه آلمانی‌تان نشان می‌دهد که فرانسوی نیستید، هر چند نام‌تان هم ایتالیایی است... اما این‌ها تأثیری در قضیه ندارد؛ باری می‌گفتم که اگر فرانسوی باشید تاورنه خاطره‌های خوبی به یادتان می‌آورد؛ در قدیم می‌گفتند «تاورنه ثروتمند». بالسامو ابتدا فکر می‌کرد که این عبارت به آهی ختم می‌شود، ولی ابداً این طور نبود. با خودش فکر کرد: «فلسفه!».

بارون که در اتاق غذاخوری را باز می‌کرد گفت:

- از این طرف آقای بارون، از این طرف. آهای ارباب لا بری، مثل این که به تنهایی صد خدمتکار هستید به ما خدمت کنید! لا بری برای اطاعت از اربابش به سرعت آمد.

۱- Louis، سکه طلای قدیمی فرانسوی با نقش شاه، دارای ارزشی معادل ده لیور که بعدها تا ۲۴ لیور هم ارزش یافت. (م)

۲- Sou، سکه نیکلی قدیمی فرانسه ه معادل یک بیستم لیور ارزش داشت. (م)

تاورنه گفت:

– فقط همین نوکر را دارم که خیلی هم بد به من خدمت می‌کند. اما برایم ممکن نیست که نوکر دیگری داشته باشم. این احمق نزدیک به بیست سال پیشم مانده بی آن که یک پول سیاه از من حقوق بگیرد، و من شکمش را سیر می‌کنم... تفریباً در همان حدی که او به من خدمت می‌کند... ابله است، خودتان خواهید دید! و بالسامو جریان بررسی‌اش را دنبال می‌کرد. با خود گفت: «فاقد احساس؛ ولی شاید هم فقط تظاهر باشد».

بارون در اتاق غذا خوری را بست و فقط آن وقت بود که در نور شمعدان که بارون بالای سرش گرفته بود، مسافر توانست تمام گستره اتاق را نظاره کند. اتاق بزرگی با سقف کوتاه بود که در گذشته اتاق اصلی مزرعه کوچکی به شمار می‌رفت که صاحبش آن را تا حد قصر ارتقاء داده بود، و این اتاق چنان با خست مبله شده بود که در نظر اول خالی به نظر می‌رسید. صندلی‌های پر شده از پوشال با پشته‌های نقش برجسته، نقاشی‌هایی کپی شده از تابلوهای «جنگ‌ها»^۱ ی‌لو برن^۱ در میان قاب‌های چوبی مشکی ورنی، کم‌دی از چوب بلوط که بر اثر دود و سالخوردگی سیاه شده بود، تمام تزئین آن جا به شمار می‌رفت. در وسط اتاق یک میز گرد بود و رویش فقط یک غذا که از آن بخار بر می‌خاست و مرکب از کبک و کلم بود. شراب در یک بطری که بدنه‌ای عریض داشت ریخته شده بود؛ ظرف‌های نقره، مستعمل، سیاه‌شده، ضربه خورده، مرکب از سه سرویس غذا خوری، یک لیوان و یک نمکدان بودند. این قطعه، که کاری عالی و سنگین وزن بود، حکم الماس گرانبهائی را داشت که در میان تکه سنگ‌های بی‌ارزش و بی‌جلا جای گرفته باشد.

بارون ضمن آن که یک صندلی به مهمانش نشان می‌داد و در همان حال نگاه او را دنبال می‌کرد گفت:

– بفرمایید، بفرمایید، آه! نگاه‌تان روی نمکدانم متوقف می‌شود، آن را تحسین می‌کنید، نشانه حسن سلیقه است؛ از ادب است؛ زیرا به یگانه چیزی

۱- Le Brun (در متن Lebrun)، نقاش فرانسوی ۱۶۱۹ - ۱۶۹۰، که از جمله آثارش سلسله تابلوهای جنگ‌های اسکندر است. (م)

که این جا قابل عرضه باشد می‌رسید. آقا، متشکرم، و از صمیم قلب متشکرم؛ ولی نه، اشتباه می‌کنم. چیز باارزش دیگری هم دارم، آن هم دخترم است.

بالسامو گفت:

- مادموازل آندره؟

بارون متحیر از این که مهمانش این همه آگاهی دارد گفت:

- درست است، آندره، و می‌خواهم که شما را به او معرفی کنم. آندره! آندره!

بیا فرزند، نترس.

دختری بلند بالا و زیبا که بدون زحمت ولی به دور از تهور، در آستانه در

ظاهر شد و با صدایی نرم و زنگدار پاسخ داد:

- پدر، نمی‌ترسم.

ژوزف بالسامو، که همان طور که دیده‌ایم به شدت بر خود مسلط بود،

بی‌اختیار در برابر آن زیبایی بی حد سر فرود آورد.

حقیقت آن که آندره دو تاورنه که گویی آشکار شده بود تا هر چه را که دور

تا دورش بود زرین و غنی کند، موهای طلایی بلوطی داشت که در ناحیه شقیقه‌ها و

گردن کم رنگ‌تر می‌شد، چشمان سیاه شفافش نگاهی خیره چون نگاه عقاب

داشتند. ولی دلپذیری نگاهش غیر قابل بیان بود؛ لبان عقیق رنگش به نحوی

هوس‌انگیز شکل کمانی به خود می‌گرفتند و چون مرجانی مرطوب و درخشان

بودند؛ دست‌های سپید باریک تحسین‌انگیز شبیه به طرح‌های دوران کهن، به

بازوانی خیره‌کننده از لحاظ شکل و درخشش متصل می‌شدند؛ پیکرش که نرم

و در عین حال محکم بود گویی به تندیس زیبایی از کافران که جادویی به آن

جان داده باشد تعلق داشت؛ پاهایش که خمیدگی‌شان در کنار پاهای دیان

شکارچی^۱ جلب توجه می‌کرد، گویی فقط براثر معجزه تعادل می‌توانست وزن

پیکر را تحمل کند؛ بالاخره لباسش با آن که در نهایت سادگی بود، از ذوق

سرشار حکایت می‌کرد و به حدی با پیکرش تناسب داشت که شاید لباسی

۱- Diane chasseressse، الهه رومی و معادل آرتمیس یونانی و هر دو الهه شکار. هنرمندان

متعددی از هر دوی آن‌ها صورت‌ها و پیکره‌هایی آفریده‌اند و در تمام آن‌ها به زیبایی پاها توجه

خاص شده است. (م)

کامل و بیرون کشیده شده از میان لباس‌های یک ملکه نیز در نظر اول کم‌تر از لباس ساده‌ او دارای ظرافت و غنا به نظر می‌رسید.

تمام این جزییات شگرف در همان نظر اول بالسامو را خیره کرد؛ او از همان لحظه‌ای که مادموازل دو تاورنه وارد اتاق غذاخوری شده بود تا لحظه‌ای که در برابر او سر فرود آورده بود، همه چیز را دیده بود، همه چیز را مشاهده کرده بود، و بارون نیز به نوبه خود هیچ یک از تأثیرهایی را که این ترکیب بی نظیر کمال‌ها بر مهمانش گذاشته شده بود از نظر دور نداشته بود.

بالسامو وقتی دوباره به میزبانش رو کرد آهسته گفت:

– حق با شما است، مادموازل زیبایی باارزشی دارد.

بارون با بی قیدی گفت:

– خیلی از این آندره بی‌نوا تعریف نکنید؛ تازه از دیر آمده است و هر چه را که بگویید باور می‌کند.

و بعد هم اضافه کرد:

– نه این که از طنازی او واهمه داشته باشم، به عکس، بچه عزیز به قدر کافی طناز نیست، و من در مقام پدر خوب می‌کوشم این امتیاز را که نخستین قدرت زن را می‌سازد در او گسترش دهم.

آندره سر به زیر انداخت و سرخ شد. زیرا به رغم حسن نیت بسیاری هم که به کار برد باز هم نظریه عجیبی را که از طرف پدرش ابراز می‌شد نتوانست به نحوی دیگر درک کند.

بالسامو خنده کنان از بارون پرسید:

– آیا موقعی که مادموازل در دیر بود این‌ها را به او می‌گفتند؟ و آیا این تجویز جزئی از آموزشی بود که زنان راهبه می‌دادند؟

بارون جواب داد:

– آقا، همان طور که شاید تاکنون متوجه شده‌اید من افکار خاص خودم را دارم.

بالسامو به نشان این که کاملاً این ادعای بارون را می‌پذیرد سری فرود آورد. و

بارون ادامه داد:

– نه، من نمی‌خواهم از پدران خانواده‌ای تقلید کنم که به دختران خود

می‌گویند: «خشکه مقدس باش، انعطاف ناپذیر و کور باش؛ از شرافت، ظرافت و وارستگی سرمست شو!» احمق‌ها! به نظرم پدر خوانده‌هایی می‌بینم که پهلوان‌های خود را کاملاً خلع سلاح می‌کنند و بعد به میدان مبارزه با حریفی می‌فرستند که سرتا پا مسلح است. نه، عجیب است! در مورد دخترم آندره، هر چند که در تاورنه، در این مخروبه پرت تربیت شده باشد، وضع این طور نخواهد بود. بالسامو هر چند با توصیف بارون از تاورنه موافق بود به نظرش رسید باید حرکتی حاکی از ابراز نظر مخالفت آمیز بکند.

پیرمرد که می‌خواست به واکنش صورت بالسامو پاسخ دهد باز گفت: - نه، نه! به شما می‌گویم که تاورنه را خوب می‌شناسم؛ اما هر چه باشد، و ما هر قدر هم از خورشید درخشانی که عبارت از ورسای^۱ است دور باشیم، دنیایی را که من در گذشته خیلی خوب با آن آشنایی داشتم دخترم خواهد شناخت؛ به آن قدم خواهد گذاشت... و اگر با زرادخانه کاملی که من با تجربه‌ها و خاطره‌هایم وارد آن شود... ولی آقا، باید برای تان اعتراف کنم، بلی، دیر تمام این‌ها را خراب کرده است... دخترم - از بخت بد من - نخستین شاگردی است که درس‌های مربوط به رفتار خوب را آویزه گوش کرده است و گفته‌های انجیل را دقیقاً به کار می‌برد. آه! بارون، اعتراف کنید که این بازی با بدبختی است!

بالسامو جواب داد:

- مادموازل فرشته است و چیزی که شما به من می‌گویید متحیرم نمی‌کند. آندره به نشان تشکر و همدلی ادای احترامی کرد و بعد همان طور که پدرش با اشاره چشم به او دستور می‌داد، نشست.

تاورنه گفت:

- بارون، بنشینید، و اگر گرسنه‌اید بخورید. این را گوی نفرت انگیزی است که لا بری احمق تهیه کرده.

مهمان بارون لبخند زنان گفت:

- کبک! شما این را را گوی نفرت انگیز می‌خوانید؛ شما به میزتان تهمت

می‌زنید. کبک در ماه مه! بنا براین آن‌ها از زمین‌های خودتان هستند؟
- زمین‌ها، مال من! مدت‌ها است که هر چه زمین داشته‌ام - و باید بگویم که پدر ساده دلم مقداری از آن‌ها برایم گذاشته بود - باری، می‌گفتم که مدت‌ها است هر چه زمین داشته‌ام فروخته شده، خورده شده، از هضم رابع هم گذشته. آه! خدای من! نه، شکر خدا حالا دیگر یک وجب زمین هم ندارم. ژیلبر تنبل که به هیچ دردی نمی‌خورد جز این که کتاب بخواند و فکر کند، در ساعات تلف شده نمی‌دانم از کجا تفنگ و باروت و ساچمه می‌دزدد، می‌رود و در زمین‌های همسایه‌هایم شکار قاچاق می‌کند. کارش به حبس با کارهای شاق می‌کشد و من هم مانع نمی‌شوم، چون به این ترتیب شرش از سرم کم می‌شود. اما آندره گوشت شکار دوست دارد و این باعث می‌شود که ژیلبرم را بیخشم.
بالسامو به بررسی سیمای زیبای آندره پرداخت، و در آن چینی، کم‌ترین لرزشی، حتی اثری از سرخ شدن نیافت.

بالسامو بین آندره و بارون پشت میز جای گرفت و آندره بی آن که بابت فقر میز کم‌ترین ناراحتی احساس کند سهم مهمان را از غذایی که ژیلبر وسیله‌اش را تهیه کرده بود، لا بری به آن ادویه زده بود و بارون با چنان قدرتی قطعه قطعه می‌کرد، به او تعارف کرد.

در خلال این مدت، لا بری بی نوا که یک کلمه از تحسین‌هایی را که بارون نثار او و ژیلبر می‌کرد از دست نمی‌داد با قیافه‌ای اندوهگین بشقاب می‌آورد و با هر تعریفی که بارون تصور می‌کرد باید از ادویه و سس به عمل بیاورد چهره غمناک لا بری حالتی پیروزمندانه می‌یافت.

بارون پس از بلعیدن دو بال کبک که دخترش در میان قشری کلم در بشقاب او گذاشته بود، فریاد زنان گفت:

- فقط به راگوی نفرت‌انگیزش نمک‌نرده! آندره، نمکدان را به آقای بارون بده. آندره اطاعت کرد و بانهایت ملاحظت‌دستش را دراز کرد. بارون دو تاورنه گفت:
- آه! شما را باز در حال تحسین نمکدانم غافلگیر می‌کنم.

بالسامو گفت:

آقا، این بار اشتباه می‌کنید، مشغول تماشای دست مادموازل بودم.

- آه! عالی است! صد در صد به گفته‌های ریشلیو می‌ماند! ولی بارون، اکنون که این نمکدان معروف را بلافاصله به ارزشش پی بردید در دست دارید، نگاهش کنید! سفارش ساختن آن را نایب السلطنه به لوکا^۱ی زرگر داده. صحنه عشق‌های ساتیرها^۲ و باکانت‌ها^۳ است. بی پروا است، اما زیبا است.

فقط آن وقت بود که بالسامو متوجه شد گروه پیکرهای زیبا از نظر کار و با ارزش از لحاظ اجرا، نه بی پروا بلکه شنیع هستند. این مشاهده، سبب شد آرامش و بی‌اعتنایی آندره را که به دستور پدرش نمکدان را بدون مزه به هم زدن به او داده بود و در آن لحظه هم بی آن که سرخ شود به خوردن ادامه می‌داد، تحسین کند.

ولی بارون مثل این که سعی در شکافتن پوشش معصومیتی داشته باشد که مثل جامه بکارت که کتاب مقدس از آن سخن می‌گوید تمامی وجود دخترش را می‌پوشاند، به رغم تلاش بالسامو که می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، همچنان جزء به جزء زیبایی‌های کار را می‌شکافت.

بالاخره تاورنه گفت:

- آه! بارون بخورید، زیرا غیر از این غذایی وجود ندارد و از این باخبرتان می‌کنم. شاید تصور می‌کنید که کباب خواهد آمد و غذاهای دیگر در راهند؛ فکر غلط نکنید که به شدت نومید می‌شوید.

آندره با همان برودت عادی خود گفت:

- ببخشید آقا، اگر نیکول منظورم را به خوبی درک کرده باشد باید تهیه یک غذای فوری را که دستورش را خودم داده‌ام شروع کرده باشد.

- دستور! دستور تهیه غذایی را به نیکول لوگه، به خدمتکارتان، داده‌اید؟ خدمتکارتان آشپزی می‌کند؟ فقط یک کار مانده، آن هم این که خودتان این کار را بکنید. آیا دوشس دو شاتورو^۴ یا مارکیز دو پومپادور^۵ برای شاه آشپزی

1- Luca

2- Satyres

3- Bachantes

۴- Chateauroux، بانوی فرانسوی، ۱۷۱۷-۱۷۴۴، معشوقه لوئی پانزدهم که بعد از دو خواهرش تا زمان مرگ ناگهانی‌اش نفوذ شدید بر شاه داشت. (م)

۵- Pompadour، بانوی فرانسوی، ۱۷۲۱-۱۷۶۴، معشوقه لوئی پانزدهم که با ادیبانی چون ولتر روابط دوستانه داشت و از نفوذ خود برای حمایت از هنرمندان بهره می‌برد. (م)

می‌کردند؟ به عکس، شاه بود که برای آن‌ها املت درست می‌کرد... خدای من! باید ببینم که زن‌ها در خانه من آشپزی می‌کنند! بارون، خواهش می‌کنم دختر من را ببخشید.

آندره به آرامی گفت:

- ولی پدر، بالاخره باید خورد.

سپس با صدایی بلندتر اضافه کرد:

- خیلی خوب، لوگه، درست شده؟

دختر جوان که غذایی با اشتهاانگیزترین رایحه می‌آورد، جواب داد:

- بلی مادموازل.

تاورنه خشمگین که بشقاب خودش را می‌شکست گفت:

- من می‌دانم کسی وجود دارد که از این غذا نخواهد خورد.

آندره با پرودت گفت:

- شاید آقا بخورد.

و رو به پدرش کرد:

- آقا، می‌دانید از این سرویس که از مادرم رسیده بیش از هفده قطعه ندارید.

این را گفت و از غذای گرم که خدمتکار زیباروی میز گذاشته بود تکه‌ای برید.

آندره دو تاورنه

ذهن نظاره‌گر ژوزف بالسامو در جزء به جزء این زندگی عجیب و دور افتاده در گوشه‌ای از لورن^۱، چراگاهی گسترده می‌یافت.

نمکدان به تنهایی سیمایی از ویژگی‌های اخلاقی بارون دو تاورنه، و به عبارت بهتر، از ویژگی‌های او در تمام زمینه‌ها، را بر بالسامو آشکار می‌کرد.

به همین جهت هنگام تماس نوک کارد آندره با نقش‌های نقره‌ای که گویی از یکی از مجلس‌های شام نایب السطنه که در پایان آن‌ها کانی یا ک^۲ می‌بایست شمع‌ها را خاموش کند گریخته بودند، با استمداد از فراست ظریف خود، به بررسی خطوط سیمای آندره پرداخت.

خواه بر اثر کنجکاوی، و چه تحت تأثیر احساسی دیگر، بالسامو با چنان سماجتی به آندره نگاه می‌کرد که ظرف مدتی کم‌تر از ده دقیقه، دو یا سه بار نگاه‌های دختر جوان با نگاه‌های او تلاقی کرد. ابتدا دختر پاک و بی‌آلایش آن

1- Lorraine

۲- Canillac، در باره شخص مورد نظر دوما اطلاعی به دست نیامد. بنا به قراین از کسانی بوده که به نایب السطنه خدمت می‌کرده‌اند. (م)

نگاه عجیب را بدون شرم تحمل کرد؛ ولی بالاخره ثبات نگاه چنان شد که در حالی که بارون با نوک کاردش شاهکار نیکول را ریش ریش می‌کرد، ناشکیبایی تبالودی که خون به صورتش دواند به تدریج براو دست یافت. دیری نگذشت که تحت تأثیر آن نگاه تقریباً فوق بشری کوشید آن را ناچیز بشمارد و این بار او بود که به نوبه خود با چشمان درشت و منبسط به بارون نگاه کرد. ولی این بار هم ناگزیر به تسلیم شد و پلک هایش که غرق در مغناطیسم روانی بود که نگاه شرربار مهمان می‌فرستاد، سنگین و بیمناک پایین افتاد و دیگر جز با تردید بالا نیامد.

در این میان، هنگامی که این مبارزه خاموش بین دختر جوان و مسافر مرموز جریان یافته بود، بارون به مثابه ارباب روستانشین واقعی، غرغر می‌کرد، می‌خندید، بد و بیراه می‌گفت و دشنام می‌داد و بازوی لا یری را که بدبختانه از لحاظ خدمتکار زمانی که خشم عصبی بارون نیاز به فشردن چیزی را در او بر می‌انگیخت در دسترسش بود، نیشگون می‌گرفت.

بی شک نزدیک بود همین کار را با نیکول بکند که چشم هایش، ظاهراً برای اولین بار، متوجه دست‌های خدمتکار جوان شد.

بارون ستایشگر دست‌های زیبا بود: تمام دیوانگی‌های دوران جوانی را به خاطر دست‌های زیبا کرده بود. گفت:

– نگاه کنید این مسخره چه انگشت‌های زیبایی دارد. ناخن چه طور باریک می‌شود، چه طور روی پوست خم می‌شود، و این زیبایی عالی است، گویی هیزمی که شکسته می‌شود، گویی بطری‌هایی که شسته می‌شوند، گویی دیگ‌هایی که برق انداخته می‌شوند، صدف ناخن را به شدت فرسوده نمی‌کنند، آخر مادموازل نیکول، چیزی که شما نوک انگشت‌ها دارید صدف است.

نیکول که چندان به تعارف‌های بارون عادت نداشت با نیمه لبخندی که در آن حیرت سهمی بیش از غرور داشت به او نگاه می‌کرد.

بارون که متوجه بود در دل دختر طناز چه می‌گذرد گفت:

– بلی، بلی، نصیحت می‌کنم که افاده کنی. – آه، آقای بارون، باید به شما بگویم، این مادموازل نیکول لوگه ابداً مثل خانمش خشکه مقدس نیست و وقتی تعریفی از او بکنند دچار ترس نمی‌شود.

چشمان بالسامو به سرعت متوجه دختر بارون شدند و او دید که نهایت تحقیر بر چهره زیبای آندره درخشید. آن وقت به نظرش مناسب رسید که قیافه‌اش را با قیافه دختر مغرور هماهنگ کند؛ آندره متوجه شد و بی شک نسبت به او احساس امتنان کرد زیرا برای اولین بار با خشونت کم‌تر، یا با نگرانی کم‌تر، نگاهی به او انداخت.

بارون که ظاهراً تصمیم گرفته بود آن شب نیکول را زیبا بیابد، ضمن آن که پشت دستش را زیر چانه او می‌گذاشت، ادامه داد:

«آقا، آیا باور می‌کنید که این دخترک مثل دختر خودم از دیر می‌آید و تقریباً تعلیم هم دیده است؟ به همین جهت مادموازل نیکول یک لحظه هم خانمش را رها نمی‌کند. این وفاداری بر لبان آقایان فیلسوفی که ادعا می‌کنند این انواع دارای روح هستند لبخند شادی می‌نشانند.

آندره، ناراضی، گفت:

«آقا، ابداً به دلیل وفاداری نیست که نیکول به هیچ وجه من را ترک نمی‌کند، بلکه به این دلیل است که به او دستور می‌دهم ترکم نکند.

بالسامو سر به سوی نیکول گرداند تا بر چهره او تأثیر حرف‌های خانمش را که تا حد گستاخی حاکی از غرور بودند، بخواند، وانقباض لب‌ها به او نشان داد که نیکول نسبت به تحقیرهایی که از موقعیت او به مثابه خدمتکار ناشی می‌شود مطلقاً بی‌احساس نیست.

ولی این حالت به سرعت برق از چهره خدمتکار گذشت؛ زیرا هنگامی که، بدون شک برای پاک کردن اشکش، سر برگرداند نگاهش روی یکی از پنجره‌های اتاق غذا خوری که مشرف به حیاط بود ثابت ماند. برای بالسامو که به نظر می‌رسید به نوبه خود در جمع شخصیت‌هایی که به میان شان راه یافته بود به دنبال چیزی می‌گردد، همه چیز جالب توجه بود؛ می‌گفتیم همه چیز توجه بالسامو را به خود جلب می‌کرد: از این رو نگاهش، نگاه نیکول را تعقیب کرد و به نظرش رسید پشت پنجره مورد توجه نیکول، چهره مردی را آشکار شد. بالسامو با خود فکر کرد:

«در این خانه همه چیز عجیب است؛ هر کس رازی دارد و من امیدوارم یک

ساعت دیگر از راز مادموازل آندره بی اطلاع نباشم. راز بارون را می دانم و راز نیکول را هم حدس می زنم».

یک لحظه حواسش پرت شد، ولی این لحظه هر قدر هم که کوتاه بود بارون متوجه شد و گفت:

- شما هم فکر می کنید؛ خوب! مهمان عزیز من، حداقل می بایست منتظر این شب باشید. خیال بافی مسری است و به طوری که به نظر من می رسد، این بیماری همه را می گیرد. رؤیا پرورها را بشماریم. ابتدا مادموازل آندره را داریم که فکر می کند؛ بعد هر لحظه تنبلی را که این کبک ها را کشته است می بینم...
بالسامو پرسید:

- ژیلبر؟

- بلی، فیلسوفی مثل آقای لا بری. صحبت فیلسوف ها شد، آیا شما تصادفاً از دوستان آن ها هستید؟ آه! خبردارتان کنم که در این صورت از دوستان من نخواهید بود...

بالسامو جواب داد:

- نه آقا، با آن ها نه خوبم و نه بد؛ فیلسوفی هم نمی شناسم.
- چه خوب! آن ها حیوان های زشتی هستند، و بیش از زشتی شان، سمی هستند. با گفته های شان سلطنت را نابود می کنند! در فرانسه، مردم دیگر نمی خندند. می خوانند، و تازه چه می خوانند؟ عبارت هایی مثل این:

«در حکومت پادشاهی خیلی به زحمت امکان دارد که مردم اهل تقوا باشند^۱؛ یا: پادشاهی واقعی چیزی نیست مگر ترتیبی به تصور در آورده شده برای به فساد کشاندن آداب و عادت های مردمان و به بردگی کشاندن آنان^۲؛ و یا: اگر قدرت شاهان از جانب خدا بیاید، مثل بیماری ها و بلاها است^۳».

این ها چه قدر سرگرم کننده اند! ملت اهل تقوا به چه کار می آید؟ این را از

۱- گفته منتسکیو. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

۲- از الوه تیوس (Helvetius). (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

۳ از ژان ژاک روسو. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

شما می‌پرسم. آه! می‌بینید، تمام این‌ها از موقعی شروع شده که اعلیحضرت با آقای ولتر صحبت کرده است و کتاب‌های آقای دیده‌رو^۱ را خوانده.

در آن لحظه به نظر بالسامو چنین رسید که همان چهره در پشت شیشه‌ها ظاهر شد. ولی این چهره همین که نگاه او را متوجه خود دید محو شد.

بالسامو لبخند زنان پرسید:

- آیا مادموازل هم فیلسوف است؟

آندره جواب داد:

- من نمی‌دانم فلسفه چه هست. فقط می‌دانم هرچه را که جدی باشد دوست دارم.

بارون با هیجان گفت:

- آه! مادموازل! به عقیده من هیچ چیز جدی‌تر از خوب زندگی کردن نیست؛

پس این را دوست بدارید.

بالسامو پرسید:

- ولی آن طور که به نظر من می‌رسد مادموازل ابداً از زندگی بدش نمی‌آید؟

آندره به سرعت جواب داد:

- آقا، بستگی دارد.

تاورنه گفت:

- این هم یک حرف احمقانه دیگر. - خوب، آقا، باور می‌کنید که این دقیقاً

جوابی است که پسر من داده؟

بالسامو پرسید:

- شما پسر هم دارید؟

آه! خدای من، بلی این بدبختی را دارم؛ یک ویکونت دو تاورنه، ستوان

ژاندارم ولیعهد، یک رعیت خوب!...

بارون موقع ادای کلمه‌های آخر دندان‌ها را به هم می‌فشرد، گویی می‌خواست

هریک از حروف را بجود.

بالسامو که سر فرود می‌آورد گفت:

- آقا، از این بابت به شما تبریک می‌گویم.

پیرمرد جواب داد:

- باز هم یک فیلسوف. باور کنید، نهایت بی‌اعتنائی. مگر نه این که یک روز با من از آزاد کردن سیاه‌ها صحبت می‌کرد. من گفتم: «خوب، اما شکر! من قهوه خیلی شیرین دوست دارم، و شاه لوئی پانزدهم نیز به همین ترتیب». در جوابم گفتم: «- آقا، صرف‌نظر کردن از شکر بهتر از تحمل رنج یک نژاد است». من گفتم: «نژادی از میمون‌ها!» و خیلی افتخارهای دیگر نثار آن‌ها می‌کردم. می‌دانید چه ادعا می‌کند؟ قول نجیب‌زادگی می‌دهم، باید در هوا چیزی باشد که سر آن‌ها را به دوار انداخته باشد، او مدعی است که تمام افراد برادرند! من برادر یک نفر موزامبیکی باشم!

بالسامو گفت:

- آه! این خیلی پیشتازی است...

- خوب! شما در این باره چه می‌گویید؟ بخت یار من است، نه؟ با این دو فرزند، دیگران نخواهند گفت که من در وجود اعقابم باقی نمی‌مانم. خواهر، فرشته است و برادر، حواری! آقا، بنوشید... شراب من نفرت انگیز است.

بالسامو که به آندره نگاه می‌کرد گفت:

- به نظر من که عالی است.

- در این صورت شما هم در فلسفه فرو رفته‌اید... مواظب باشید که می‌گویم دخترم برای تان موعظه‌ای بکند. اما نه، فیلسوف‌ها دین ندارند. ولی به خدا قسم، داشتن دین خیلی راحت‌تر بود: انسان به خدا و شاه اعتقاد داشت و دیگر همه چیز گفته شده بود. امروزه برای اعتقاد نداشتن به این دو باید خیلی چیزها یادگرفت، و خیلی کتاب‌ها خواند؛ من ترجیح می‌دهم که هرگز دچار شک نشوم. در زمان من، مردم فقط چیزهای دلپذیر یاد می‌گرفتند؛ یاد می‌گرفتند که در بازی‌های فرعون^۱، بیریبی^۲ و پاس - دیس^۳ مهارت پیدا کنند؛ به رغم ممنوعیت‌ها، به نحو مطبوعی شمشیر می‌کشیدند؛ دوشس‌ها را ورشکست می‌کردند و به‌خاطر دوشس‌ها

1- Phrahon

2- Biribi

۳- Passe - dix, انواع بازی با ورق. (م)

ورشکست می‌شدند: این ماجرای خود من است. تمام املاک تاورنه در ایرا برباد رفت، و این تنها چیزی است که بابتش متأسفم، زیرا آدم ورشکسته آدم نیست. من به این صورت که می‌بینید پیر به نظر می‌رسم، نه؟ بسیار خوب! علتش این است که ورشکسته شده‌ام و در این خراب شده زندگی می‌کنم، چون که کلاه گیسم نخ نما شده است و لباسم مال عهد دقیانوس است؛ ولی دوستم مارشال را ببینید که لباس های نو و کلاه گیس‌های تعمیر شده دارد، در پاریس زندگی می‌کند و دویست هزار لیور در آمد دارد. خوب! او هنوز جوان است؛ هنوز با طراوت، سر حال و پر ماجرا است! ده سال هم از من بیشتر دارد، آقای عزیز، ده سال! - منظورتان آقای ریشلیو است؟

- بی شک.

- دوک؟

- عجب سؤالی! از کاردینال^۱ که صحبت نمی‌کنم، عمرم به آن زمان قد نمی‌دهد. ضمناً کاردینال همان کارهای برادر زاده‌اش را نکرده؛ این قدر هم عمر نکرده.

- آقا، حیرتم از این است که با وجود افرادی چنین مقتدر که به نظر می‌رسد از دوستان‌تان هستند دربار را ترک کنید.

بارون پیر که نگاه غریبی به دخترش می‌انداخت گفت:

- آه! آقا، این نوعی کناره‌گیری است، فقط همین، و روزی به آن جا بر می‌گردم. بالسامو این نگاه را در بین راه گرفت. گفت:

- آقای مارشال اقلأ وسیله پیشرفت پسران را فراهم می‌آورد؟

- او، پسر! دوک از او بیزار است.

- از پسر دوستش؟

- حق دارد.

- چه طور، شما باید که این را می‌گویید؟

- معلوم است! یک نفر فیلسوف! از او نفرت دارد.

۱- مراد وزیر مقتدر لوئی سیزدهم است که در فاصله سالهای ۱۵۸۵ تا ۱۶۴۲ می‌زیست. مارشال دو ریشلیو متولد ۱۶۹۶ که در ۱۷۸۸ در گذشت نه برادر زاده کاردینال بلکه نوه برادر او بود. (م)

آندره با نهایت آرامش گفت:

- ضمناً فیلیپ هم از او متنفر است. - لوگه میز را جمع کنید!
دختر جوان، از نظارهٔ دقیقی که نگاهش را به پنجره دوخته بود جدا شد و به سرعت آمد. بارون آهی کشید و گفت:

- آه! در گذشته تا ساعت دوی بعد از نیمه شب سر میز می نشستند. چون چیزی داشتند که بخورند! وقتی هم که نمی خوردند، باز می نوشیدند! ولی نوشیدن شراب تفالهٔ انگور وقتی که انسان دیگر چیزی هم نخورد... لوگه یک تنگ از لیکور آلبالو بدهید... البته اگر چیزی مانده باشد.

آندره به لوگه که به نظر می رسید منتظر شنیدن دستور خانمش است تا دستور بارون را اجرا کند گفت:
- بیاورید.

بارون در صندلی اش فرو رفته بود و چشم ها را بسته بود، با اندوهی ناهنجار آه می کشید. بالسامو که به نظر می رسید تصمیم گرفته که صحبت به هیچ وجه قطع نشود ادامه داد:

- برایم از مارشال دو ریشلیو می گفتید.
تاورنه گفت:

- بلی، درست است، با شما در بارهٔ او صحبت می کردم.
و شروع به زمزمهٔ آهنگی کرد که کم تر از آه هایش غم انگیز نبود.
بالسامو ادامه داد:

- اگر از پسر شما متنفر است و به دلیل فیلسوف بودن پسر تان حق هم دارد که متنفر باشد، می بایست دوستی اش با شما را حفظ کند، چون شما که فیلسوف نیستید.
- فیلسوف؟ نه. شکر خدا

- حدس می زنم که شما فاقد عنوان نباشید. به شاه خدمت کرده اید.
- پانزده سال. آجودان مارشال بوده ام؛ جنگ مائون^۱ را به اتفاق کرده ایم، و دوستی ما بر می گردد به... راستش، صبر کنید... به محاصرهٔ معروف

فیلیپسبورگ^۱، یعنی ۱۷۴۲ تا ۱۷۴۳.

بالسامو گفت:

– آه! چه خوب: شما در محاصره فیلیپسبورگ بودید؟... من هم بودم.
پیرمرد روی صندلی اش راست نشست، و با چشم های کاملاً گرد شده بالسامو
را نگاه کرد. گفت:

– ببخشید؛ ولی مهمان عزیز من، شما چند سال دارید؟
بالسامو که جامش را پیش می برد تا دست زیبای آندره برایش لیکور آلبالو
بریزد گفت:

– اوه! من سنی ندارم.

بارون حرف او را به شیوه خود تعبیر کرد و پنداشت که بالسامو به دلیلی
نمی خواهد سن و سال خود را بگوید. گفت:

– آقا، اجازه بدهید به شما بگویم که به نظر نمی رسد سن و سال تان به
ماجرای فیلیپسبورگ قد بدهد. از این محاصره بیست و هشت سال می گذرد، و
شما، اشتباه نکرده باشم، حداکثر سی سال دارید.

بالسامو بی توجه گفت:

– آه! خدای من، چه کسی سی سال ندارد؟

بارون با حرارت گفت:

– خوب، معلوم است، من، چون سی سال است که دیگر سی ساله نیستم.
آندره چنان خیره به مرد بیگانه نگاه می کرد که جاذبه مقاومت ناپذیر حس
کنجاوی را نشان می داد. در واقع، این مرد عجیب به نحوی تازه بر او آشکار
می شد. بارون گفت:

– آقا، شما باعث حیرتم می شوید، مگر این که اشتباه کنید، و احتمال دارد
که شما فیلیپسبورگ را با شهر دیگری اشتباه کرده باشید. چون به نظر من شما
حداکثر سی سال دارید، درست است آندره؟

۱- Philipsbourg. فیلیپسبورگ در قرن های هفدهم و هجدهم یکی از مهم ترین قلعه های جنگی
امپراتوری اتریش بود. این نقطه در سال های ۱۶۴۴، ۱۶۸۸ و ۱۷۳۴ به تصرف فرانسویان در آمد.
(یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

آندره که هنوز هم می‌کوشید نگاه قدرتمند مهمان را تحمل کند ولی این بار هم نتوانست توفیق یابد، گفت:
- درست است.

مهمان گفت:

- نه، نه؛ می‌دانم چه می‌گوییم. منظورم محاصرهٔ مشهور فیلیپسبورگ است که در آن آقای دوک دو ریشلیو طی یک دوئل، خویشاوندش پرنس دو لیکسن^۱ را به قتل رساند. هنگام بازگشت از خندق‌ها بود و به نظرم این اتفاق در شاهراه روی داد؛ در پشت این جاده، در سمت چپ، بود که او شمشیرش را در وسط پیکر او جای داد. موقعی از آن جا می‌گذشتم که پرنس دو دو-پون^۲ او را که در حال احتضار بود در میان بازوان نگه داشته بود. پشت جاده نشسته بود و در آن حال آقای ریشلیو با آرامش شمشیرش را تمیز می‌کرد.

بارون به صدای بلند گفت:

- آقا، به شرفم قسم! من را منقلب می‌کنید. آن اتفاق همان طور که می‌گویید روی داد.

بالسامو با آرامش پرسید:

- این را از زبان دیگران شنیده‌اید؟

- خودم آن جا بودم، افتخار داشتم که شاهد آقای مارشال باشم، که آن موقع هنوز مارشال نبود، ولی این مهم نیست.

بالسامو که به بارون خیره شده بود گفت:

- صبر کنید.

چه طور؟

- شما آن موقع اونیفورم سروانی به تن نداشتید؟

- چرا، دقیقاً.

- در هنگ سوار نظام سبک ملکه که در فونتانوا^۳ از هم پاشیده شد، بودید؟

بارون که می‌خواست در قالب شوخی مسخره کند پرسید:

1- Prince de Lixen

2- Prince de Deux- Ponts

3- Fontenoy

- در فونتاناوا هم بودید؟

بالسامو با آرامش جواب داد:

- نه، در فونتاناوا مرده بودم.

چشم‌های بارون گرد شد. آندره لرزید، نیکول علامت صلیب رسم کرد.
بالسامو ادامه داد:

- خوب، به چیزی که به شما می‌گفتم برگردیم، شما اونیفورم سوار نظام
سبک را به تن داشتید، این را کاملاً به خاطر دارم. موقعی که می‌گذشتم شما
اسب خودتان و اسب مارشال را نگه داشته بودید و مارشال در حال مبارزه بود.
به شما نزدیک شدم و از شما چیزهایی پرسیدم و شما هم جواب دادید.
- من؟

- خوب، معلوم است، شما! حالا شما را به جا می‌آورم، شما عنوان شوالیه
داشتید و شما را شوالیه کوچک می‌خواندند.
تاورنه، کاملاً شگفت زده، فریاد زد:
- عجیب است!

- من را از این که اول شما را به جا نیاوردم ببخشید. ولی سی سال آدم را
عوض می‌کند. بارون عزیز، به سلامتی مارشال دو ریشلیو!
بالسامو جام خود را بالا برد و تا قطره آخر نوشید.
بارون دوباره گفت:

- شما، شما آن موقع من را دیده‌اید؟ امکان ندارد!
بالسامو گفت:

- من شما را دیدم.

- در شاهراه؟

- در شاهراه.

- اسب‌ها را نگه داشته بودم؟

- اسب‌ها را نگه داشته بودید.

- موقع دوئل؟

- گفتم موقعی که پرنس آخرین نفس‌ها را می‌کشید.

- بنا براین شما پنجاه سال دارید.

- سنی دارم که لازم بوده تا بتوانم شما را ببینم.

این بار بارون با چنان حرکت غیظ آلودی در صندلی اش فرو رفت که نیکول نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

ولی آندره به جای این که مثل نیکول بخندد، چشم دوخته به بالسامو، به فکر فرو رفت.

گویی بالسامو منتظر این لحظه بود و آن را پیش بینی کرده بود.

ناگهان برخاست و دوسه برق از مردمک های شعله ورش به سوی دختر جوان فرستاد و او چنان لرزید که گویی برق تکانش داده است.

بازوانش خشک شدند، گردنش به سویی خم شد، گویی بی اختیار به مرد بیگانه لبخند زد و بعد چشم ها را بست.

بالسامو، همچنان ایستاده، بازوان او را لمس کرد: آندره باز هم لرزید. بالسامو گفت:

- شما چه طور مادموازل، فکر می کنید وقتی ادعا می کنم در محاصره

فیلیپسبورگ حضور داشته ام، دروغ می گویم؟

آندره که تلاشی فوق انسانی به کار می برد گفت:

- نه آقا، حرف تان را باور می کنم.

بارون پیر گفت:

- در این صورت من یاوه می گویم. آه! ببخشید! شاید هم آقا روح باشد، از

دنای دیگری آمده باشد!

چشم های نیکول از وحشت گرد شد. بالسامو با لحنی چنان جدی که دختر

جوان را کاملاً تسخیر کرد گفت:

- کسی چه می داند!

پیرمرد که به نظر می رسید مصمم است موضوع را روشن کند گفت:

- آقای بارون، جداً، بیش از سی سال دارید؟ واقعاً این طور به نظر نمی رسد.

- بالسامو گفت:

- آقا، اگر چیزی به شما بگویم که خیلی کم قابل قبول باشد باور می کنید؟

بارون که با حالتی ریشخندآمیز سر تکان می داد، حال آن که آندره به عکس با تمام قدرت گوش می داد، گفت:

- تضمین نمی کنم. باید با خبرتان کنم که آدمی به شدت دیرباور هستم.
- در این صورت چه فایده دارد از من سؤال کنید که نخواهید جوابش را بشنوید؟
- بسیار خوب، باور می کنم. راضی شدید؟
- آقا، در این صورت برای تان چیزی را تکرار می کنم که پیش از این هم گفته ام: نه تنها شما را دیده ام، بلکه در محاصره فیلیپسبورگ با شما آشنا شده ام.
- در آن موقع بچه بودید؟

- بدون شک.

- چهار یا حد اکثر پنج سال داشتید؟

- خیر؛ چهل و یک سال داشتم.

- بارون قاه قاه خندید و در این حال نیکول نیز همراهی اش می کرد:

- ها! ها! ها!

بالسامو به طور جدی گفت:

- آقا، من که به شما گفته بودم حرفم را ابداً باور نمی کنید.

- ببینید، آخر چه طور به طور جدی باور کنیم!... دلیلی ارایه کنید.

بالسامو بی آن که کمترین ناراحتی از خود آشکار کند ادامه داد:

- بسیار خوب، خیلی روشن است. درست است، آن موقع چهل و یک سال

داشتم؛ ولی نمی گویم همان مردی که اکنون هستم بودم.

بارون با حرارت گفت:

- آه! آه! این که دیگر شرک می شود. آیا یک فیلسوف یونانی - از این

فیلسوف های بی نوا هر زمان پیدا می شود! - نبود که باقلا نمی خورد، زیرا ادعا

می کرد که آن ها روح دارند - همان طور که پسر ادعا می کند سیاه ها دارای

روح هستند؟... اسمش چیست؟

آندره گفت:

- فیثاغورس.

- بلی، فیثاغورس، در گذشته‌ها یسوعیان این را به من یاد داده بودند. پدر پوره^۱ به من دستور داد در رقابت با آروئه^۲ جوان شعری به لاتین در این باره بسرایم. حتی به خاطر می‌آورم که شعر من به نظرش خیلی بهتر از مال او بود. درست است، فیثاغورس بود.

بالسامو خیلی ساده گفت:

- خوب! از کجا می‌دانید که من فیثاغورس نبوده‌ام؟

بارون گفت:

- انکار نمی‌کنم که شما فیثاغورس بوده‌اید؛ ولی راستش فیثاغورس ابداً در محاصره فیلیپسبورگ نبود. یا حداقل من او را ندیده‌ام.

بالسامو گفت:

- قطعاً، ولی ویکونت ژان دو ده‌بارو^۳ را که آن موقع جزو تفنگدارها بود دیده‌اید؟

- بلی، او را.. این یکی را دیده‌ام، و او فیلسوف نبود، هر چند از باقلا نفرت داشت و فقط موقعی باقلا می‌خورد که کار دیگری نمی‌توانست بکند.

- بسیار خوب، همین. آیا به خاطر دارید که روز بعد از دوئل آقای ریشلیو، ژان ده بارو با شما در خندق بود؟

- کاملاً.

- چون به خاطر می‌آورید که تفنگداران سیاه‌پوش و سوار نظام سبک هر هفت روز یک بار به اتفاق کار می‌کردند.

درست است - بعد؟

- خوب! - بعد - آن شب گلوله مثل تگرگ می‌بارید. ده بارو غمگین بود - به شما نزدیک شد و از شما انفییه خواست و شما از قوطی طلایی به او انفییه دادید.

- که رویش نقش یک زن بود؟

- دقیقاً. هنوز آن نقش را می‌بینم: موطلایی بود، نه؟

- بارون کاملاً مبهوت، گفت:

1- Poré c

۲- Arouet. منظور ولتر است. (یادداشت خانم ژنویو بولی)

3- Jean des Barreaux

- کاملاً! همین طور است. بعد؟

بالسامو ادامه داد:

- بعد، هنگامی که آن انفیه را به دماغ می برد یک گلوله توپ به گردنش رسید و مثل اتفاقی که قبلاً برای آقای برویک^۱ افتاده بود، سرش را برد. بارون گفت:

- بلی، افسوس، ده باروی بیچاره!

بالسامو گفت:

- خوب! آقا، به خوبی می بینید که شما را در فیلیپسبورگ دیده ام و شناخته ام. زیرا خودم ده بارو بوده ام.

بارون^۲ از شدت ترس و یا حیرت، که بلافاصله امتیاز را به مرد بیگانه داد، خود را کاملاً به عقب انداخت. فریاد زد:

- ولی این جادوگری است! مهمان عزیز، اگر صد سال پیش بود شما سوزانده می شدید. آه! خدای من! به نظر می رسد که این جابوی اشباح، به دار آویخته شده، سوزانده شده احساس می شود!

بالسامو لبخند زنان گفت:

- آقای بارون، این را به ذهن تان بسپارید که جادوگر واقعی هرگز نه به دار آویخته شده، نه سوزانده شده؛ احمق ها هستند که با خرمن آتش و یا دار سر و کار پیدا می کنند. ولی دوست دارید که امشب به همین اکتفا کنیم، زیرا مادموازل تاورنه دارد می خوابد. به نظر می رسد که بحث های مربوط به علوم خفیه چندان توجه او را به خود جلب نمی کنند.

به راستی هم آندره تحت تأثیر نیرویی ناشناس، مقاومت ناپذیر، مانند گلی که قطره شبم درشتی به آن خورده باشد، سرش را به نرمی به این سو و آن سو می جنباند. ولی با آخرین کلمات بارون تلاشی کرد تا هجوم سلطه گر موجی را که او را

1- Berwick

۲- در متن اساس ترجمه، این جا و در چند جای دیگر عنوان تارونه به جای بارون، کنت ذکر شده است ولی در نسخه های دیگر عنوان واقعی که «بارون» است حفظ شده. گاهی نیز عکس این مورد دیده می شود. (م)

از پای در می آورد پس بزند؛ به شدت سر را تکان داد، برخاست و در حالی که ابتدا کاملاً تلو تلو می خورد و بعد نیکول زیر بازویش را گرفته بود اتاق غذاخوری را ترک کرد.

هم زمان با رفتن او، چهره ای هم که به شیشه ها چسبیده بود و بالسامو از مدتی پیش آن را چون چهره ژیلبر به جا آورده بود، محو شد.
- یک لحظه بعد، صدای کلاوسن که آندره با قدرت به شستی هایش حمله می کرد، به گوش رسید.

هنگامی که آندره تلو تلو خوران اتاق غذاخوری را ترک می کرد، نگاه بالسامو در پی او بود.

وقتی که آندره از نظر محو شد بالسامو پیروزمندانه گفت:

- خوب، مثل ارشمیدس می توانم بگویم اوره کا^۱

بارون پرسید:

- ارشمیدس چیست؟

بالسامو گفت:

- مرد شریف دانشمندی که دو هزار و صد و پنجاه سال پیش شناختم^۲.

۱-Euré ka. یعنی آن را یافتم. (یادداشت خانم ژنویو بولی)

۲ یونانی عالم در هندسه، متولد سیراکوز در حدود ۲۸۷ پیش از میلاد، که درباره خاصیت اهرم می گفت: «اهرم را به من بدهید و من دنیا را بلند می کنم». می گویند هنگامی که در حمامش بود و راه حل یک مسئله مربوط به وزن مخصوص مایعات را کشف کرد از حمامش بیرون پرید و در حالی که فریاد می زد «آن را یافتم» برهنه در شهر دوید. (یادداشت خانم ژنویو بولی)

اوره کا

این بار، بارون، اعم از این که گزافه گویی را بیش از حد یافت، یا این که آن را نشنید، و یا بالاخره این که با شنیدن این حرف ابداً بدش نیامد که خانه‌اش را از شر مهمان عجیبش برهاند، آندره را تا وقتی که از نظر محو شد با نگاه دنبال کرد؛ بعد وقتی نوای کلاوسن آندره به او ثابت کرد که دختر در اتاق مجاور است، به بالسامو پیشنهاد کرد که بگوید او را به شهر نزدیک هدایت کنند. گفت:

– اسب بی رمقی دارم که شاید هم بر اثر این کار بمیرد، ولی به هر حال به مقصد می‌رسد، ولی شما حداقل این اطمینان خاطر را دارید که وسیله خواب مناسبی خواهید داشت. منظورم این نیست که در تاورنه اتاق و تختی وجود ندارد، ولی من در باره مهمان پذیری برداشت خودم را دارم. هیچ یا خوب، شعار من است. بالسامو که نا رضایی خود را در پس لبخندی پنهان می‌کرد گفت:

– میزبان عزیز، من را روانه می‌کنید. یعنی این که من را مزاحم می‌یابید. – نه، عجیب است! مهمان عزیز، این رفتاری دوستانه است. به عکس، پذیرایی از شما در این جا می‌تواند بدخواهی نسبت به شما باشد. گفتن این حرف به شما برای من باعث تأسف شدید و به منظور راحت کردن وجدانم است؛ زیرا راستش

از شما خیلی خوشم می آید.

- در این صورت، اگر از من خوشتان می آید، وقتی که خسته‌ام مجبورم نکنید که برخیزم، وقتی می توانم در بستری بازوانم را دراز کنم و پاهایم را از رخوت درآورم، مجبورم نکنید که اسب سواری کنم. در این صورت اگر نمی‌خواهید که فکر کنم نسبت به شخص من حسن نیت ندارید، در مورد وضعیت معمولی خودتان مبالغه‌گویی نکنید.

بارون گفت:

- آه! اگر این طور است در قصر می‌خواهید.

سپس با نگاه به دنبال لا بری گشت و وقتی او را در گوشه‌ای دید خطاب به او فریاد زد:

- بدجنس پیر، بیا این جا!

لا بری با حجب و حیا چند قدمی پیش آمد.

- جلو بیا، عجب! خوب، فکر می‌کنی اتاق سرخ قابل عرضه هست؟

خدمتکار پیر جواب داد:

- قطعاً آقا، چون به آقای فیلیپ که گهگاه به تاورنه می‌آید تعلق دارد.

- برای ستوان بی‌نوایی که می‌آید تا سه ماه را در خانه پدر ورشکسته‌اش بگذرانند خیلی خوب است، ولی برای ارباب ثروتمندی که با کالسکه چهاراسبه سفر می‌کند بسیار بد است.

بالسامو گفت:

- آقای بارون، به شما اطمینان می‌دهم.

بارون شکلکی در آورد که می‌خواست بگوید: «بسیار خوب، می‌دانم که وضع از چه قرار است».

و به صدای بلند اظهار داشت:

- حال که آقای بارون مطلقاً می‌خواهد میل بازگشت به تاورنه را درمان کند، اتاق سرخ را به او بده. به این ترتیب شما علاقه دارید که شب این جا بخوابید؟ - مسلماً.

- ولی صبر کنید، ممکن است وسیله دیگری باشد.

- برای چه کار؟
- برای این که راه را با اسب طی نکنید.
- کدام راه؟
- راهی را که از این جا به بارلو دوک می‌رود.
- بالسامو منتظر شرح و بسط قضیه ماند. بارون ادامه داد:
- اسب‌های چاپارخانه هستند که کالسکه تان را آورده‌اند؟
- بی شک، مگر این که شیطان آورده باشد.
- اولش من هم فکر کردم که ممکن است این طور باشد، چون گمان نکنم رابطه تان با او خیلی بد باشد.
- شما بی نهایت بیش از آن چه ارزشش را داشته باشم به من افتخار می‌دهید.
- خیلی خوب! اسب‌هایی که کالسکه تان را آورده‌اند می‌توانند آن را باز هم ببرند.
- نه، چون از چهار اسب فقط دو رأس مانده و کالسکه هم خیلی سنگین است و اسب‌های چاپارخانه هم باید بخوابند.
- این هم یک دلیل دیگر. شما مصمم هستید که این جا بخواهید.
- امروز به آن علاقه دارم. فردا می‌خواهم نسبت به شما ابراز حق‌شناسی کنم.
- در این مورد وسیله خیلی ساده‌ای در اختیار دارید.
- کدام وسیله؟
- حال که روابط تان با شیطان این قدر خوب است از او خواهش کنید که راه دستیابی به کیمیا را پیدا کنم.
- آقای بارون، اگر به آن خیلی علاقه دارید...
- به کیمیا! معلوم است که به آن علاقه دارم!
- باید به کس دیگری که شیطان نیست مراجعه کنید.
- و این شخص چه کسی است؟
- من، همان طور که کورنی^۱ درست نمی‌دانم در کدام کم‌دی‌اش، که درست صد

۱- Corneille، نماینده‌نویس فرانسوی، ۱۶۰۶-۱۶۸۴، که مهم‌ترین آثارش تراژدی‌های او هستند. (م)

سال پیش در پاریس هنگام عبور از پون - نوف^۱ برایم خواند، می گوید.
بارون^۲ که رفته رفته صحبت با چنان مردی را در چنان ساعتی خطرناک
می یافت، فریاد زد:

- لا بری! رذل پیر! سعی کنید شمعی بیابید و راه را برای آقا روشن کنید.
لا بری با شتاب اطاعت کرد و ضمن این جست و جو که تقریباً به اندازه جستن
کیمیا به بخت مساعد بستگی داشت، نیکول را صدا کرد تا جلوتر بالا برود و
پنجره های اتاق سرخ را به منظور تهویه باز کند.
نیکول آندره را تنها گذاشت، به عبارت دیگر، آندره خوشوقت شد که موقعیتی
می یابد که بتواند خدمتکارش را مرخص کند: نیاز داشت که با فکر خودش
تنها بماند.

- بارون به بالسامو شب به خیر گفت و رفت که بخوابد.
بالسامو به ساعتش نگاه کرد، زیرا قولی را که به آلتوتاس داده بود به خاطر
آورد. مرد دانشمند به جای دو ساعت، دو ساعت و نیم خوابیده بود. سی دقیقه
از دست رفته بود. از این رواز لا بری پرسید که آیا کالسکه همان جا است.
لا بری جواب داد که اگر به خودی خود حرکت نکرده باشد باید سر جایش باشد.
پس از آن بالسامو از حال ژیلبر جو یا شد و لا بری گفت که ژیلبر آدم تنبلی
است و حداقل یک ساعت است که خوابیده.
بالسامو پس از بررسی راهی که به اتاق سرخ منتهی می شد، بیرون رفت که
آلتوتاس را بیدار کند.

آقای تاورنه درباره حقارت آن اتاق تقریباً دروغ نگفته بود: وضع اثاث آن
جا شبیه وضع اتاق های دیگر قصر بود.

تختخوابی از چوب بلوط، با روتختی پارچه ای کهنه سبز که به زردی می زد؛
میزی از چوب بلوط با پایه های کج و معوج؛ یک شومینه بزرگ سنگی که به دوران
لوئی سیزدهم بر می گشت و زمستان ها آتش به آن نوعی جلال و شکوه می داد،

۱- Pont - Neuf، یا پل نو، که بر خلاف نامش قدیمی ترین پل پاریس بر رود سن است. احداث
آن در سال ۱۵۷۸ آغاز شد و در سال ۱۶۰۴ به پایان رسید. (م)

۲- در متن اصلی، این جا هم عنوان تاورنه، کنت ذکر شده است. (م)

و فقدان آتش در آن، فقدان شبکه، فقدان وسایل آتش به پا کردن، فقدان هیزم، ولی وفور روزنامه‌های قدیمی در آن، در فصل تابستان از غم‌انگیزترین منظره‌ها بهره‌مندش می‌کرد، چنین بود اثاث اتاقی که بالسامو برای یک شب مالک خوشبختش می‌شد.

همچنین دو صندلی و یک کمد چوبی هم که رنگ خاکستری به آن خورده و دیواره‌هایش گود افتاده‌اند، به آن‌ها اضافه می‌کنیم.

نیکول پس از باز کردن پنجره‌های آن جا به اتاق خودش رفته بود، و اکنون لابری می‌کوشید که به آن جا اندک نظمی بدهد و بالسامو هم که آلتوتاس را بیدار کرده بود به داخل خانه باز می‌گشت.

وقتی به جلوی در اتاق آندره رسید، ایستاد تا گوش کند. آندره هنگامی که اتاق غذا خوری را ترک می‌کرد متوجه شده بود از تأثیر مرموزی که مرد مسافر بر او اعمال می‌کند می‌گریزد. و برای آن که حتی با این فکرها بجنگد شروع به نواختن کلاوسن کرده بود.

از پشت در بسته، صدا به گوش بالسامو می‌رسید.

همان طور که گفتیم، بالسامو در مقابل آن در ایستاده بود.

پس از لحظه‌ای، درحالی که دستش را دور تا دور می‌چرخاند، اشاره‌هایی کرد که می‌شد آن‌ها را چون نوعی جادو در نظر گرفت، و بدون شک همین طور هم بود، زیرا آندره تحت تأثیر احساسی جدید که شبیه به آن را اندکی پیش در خود یافته بود، به کندی نواختن آهنگش را قطع کرد و دست‌هایش را بی‌حرکت در طول پیکر پایین انداخت و با حرکتی کند و خشک، شبیه حرکت فردی که از تأثیری بیگانه فرمان‌برد و کارهایی کند که اراده آزاد خودش فرمان اجرای آن‌ها را صادر نکرده است، به سوی در رفت.

بالسامو گویی که از پشت در بسته می‌تواند ببیند در تاریکی لبخندی زد.

بی‌شک چیزی که بالسامومی خواست همین بود، و او حدس زده بود که میلش برآورده شده است؛ زیرا دست چپش را دراز کرد و وقتی نرده را زیر این دست احساس کرد از پلکان خشک و زمخت که به اتاق سرخ منتهی می‌شد بالا رفت. به تدریج که بالسامو دور می‌شد، آندره با همان آهنگ کند و خشک، از در

فاصله می‌گرفت و به سوی کلاوسن خود می‌رفت. مرد مسافر وقتی به آخرین پله رسید، نخستین نت‌های آهنگ قطع شده را که از سر گرفته می‌شد شنید. بالسامو وارد اتاق سرخ شد و لا بری را مرخص کرد. آشکار بود که لا بری خدمتکاری خوب است و عادت کرده که با اشاره‌ای فرمان ببرد. ولی پس از آن که حرکتی به سوی در کرد ایستاد. بالسامو گفت: - خوب؟

- لا بری دست به جیب کتش برد، احساس شد در عمیق ترین قسمت آن جیب خاموش چیزی را لمس می‌کند، ولی چیزی نگفت. بالسامو که به او نزدیک می‌شد گفت: - دوست من، می‌خواهید چیزی به من بگویید؟ به نظر رسید که لا بری تلاش شدیدی کرد و دست از جیبش در آورد و در جواب گفت:

- آقا، می‌خواستم بگویم که امشب حتماً اشتباهی کرده‌اید. - بالسامو گفت:

- من؟ در چه مورد، دوست من؟ - از این نظر که گمان کردید به من یک سکه بسست و چهار سویی می‌دهید، ولی یک سکه بیست و چهار لیوری داده‌اید. و دستش را باز کرد و یک لوئی نو و براق را نشان داد. بالسامو با احساس تحسینی که گویی نشان می‌داد او معمولاً نسبت به درستکاری انسان‌ها نظر مناسبی ندارد به خدمتکار پیر نگاه کرد. و مانند هاملت گفت:

- And honest!^۱

و او هم به نوبه خود جیبش را گشت و یک لوئی دیگر در کنار اولی گذاشت. شادی لا بری با مشاهده این سخاوت درخشان قابل درک نبود. دست کم بیست سال بود که او رنگ طلا ندیده بود.

برای این که لا بری واقعاً خود را صاحب خوشبخت چنان گنجی ببیند، لازم بود که بالسامو آن را از دستش بگیرد و شخصاً در جیب او بلغزاند. لا بری تا زمین خم شد و هنگامی که عقب عقب بیرون می‌رفت، بالسامو متوقفش کرد و پرسید:

- عادت ساکنان قصر چیست؟

آقای دو تاورنه مدت درازی در بستر می‌ماند؛ ولی مادموازل آندره صبح زود برمی‌خیزد.

- چه ساعتی؟

- در حدود ساعت شش.

- در بالای این اتاق چه کسی می‌خوابد؟

- من، آقا.

- و در زیر؟

- هیچ‌کس. راهرویی است که به این اتاق منتهی می‌شود.

- بسیار خوب، متشکرم دوست من؛ حالا من را تنها بگذارید.

- شب به خیر، آقا.

- شب به خیر. ضمناً مراقب باشید که کالسکه‌ام مصون باشد.

- آه! آقا، خیالتان راحت باشد.

- اگر از آن صدایی شنیدید یا نوری در آن دیدید، نترسید. خدمتکار پیر ناتوانی که با خودم می‌برم و در ته کالسکه به سر می‌برد در آن است. به آقای ژیلبر سفارش کنید که آرامش او را به هم نزنند؛ همچنین خواهش می‌کنم به او بگویید که فردا صبح تا من با او صحبت نکرده‌ام جای دوری نرود. دوست من، این‌ها که یادتان می‌ماند؟

- آه! بلی قطعاً؛ ولی آقا به همین زودی ما را ترک می‌کند؟

بالسامو با لبخندی گفت:

- بستگی دارد. ولی بهتر این است که فردا شب در بار لو دوک باشم.

لا بری آهی حاکی از تسلیم کشید، آخرین نگاه را به تخت انداخت و شمع را به شومینه نزدیک کرد تا به جای هیزمی که وجود نداشت آن کاغذها را

بسوزاند و به آن اتاق بزرگ مرطوب اندکی گرما بدهد.
 ولی بالسامو مانعش شد. گفت:
 - نه، بگذارید تمام این روزنامه‌های کهنه سر جای شان بمانند؛ اگر نخواهیدم با
 خواندن آن‌ها سرگرم می‌شوم.
 لا بری سری فرود آورد و بیرون رفت.
 - بالسامو به در نزدیک شد، به صدای پای خدمتکار پیر که به نوبه خود پلکان
 را به صدا در می‌آورد گوش داد. دیری نگذشت که صدای پادر بالای سرش طنین
 انداخت. لا بری به اتاق خودش رفته بود.
 آن وقت بارون به سوی پنجره رفت.
 روبه روی پنجره‌اش، در ضلع دیگر عمارت، انباری کوچک روشنی بود که
 پرده‌هایش خوب کشیده نشده بودند. جایگاه نیکول لوگه بود. دختر جوان به
 کندی پیراهن و چارقش را از خود دور می‌کرد. گهگاه هم پنجره را باز می‌کرد
 و خم می‌شد تا به حیاط نگاهی بیندازد.
 بالسامو باتوجهی که بی شک موقع صرف شام نخواسته بود به نیکول نشان
 دهد، او را نظاره می‌کرد.
 زیر لب گفت:
 - شباهت عجیبی است.
 در آن لحظه روشنایی انبار خاموش شد، هر چند کسی که در آن سکونت
 داشت ابداً نخواهد.
 بالسامو گوش چسبانده به دیوار باقی ماند.
 صدای کلاوسن همچنان به گوش می‌رسید.
 به نظر می‌رسید بالسامو گوش تیز کرده تا مطمئن شود که صدایی دیگر با
 صدای کلاوسن در نمی‌آمیزد... سپس وقتی اطمینان یافت که در دل سکوت
 همگانی فقط آهنگ شب زنده داری می‌کند، در را که لا بری بسته بود گشود، با
 احتیاط از پله‌ها پایین رفت، به آرامی در سالن را که بی سرو صدا روی
 لولا‌های فرسوده چرخید پس زد.
 آندره هیچ چیز نشنید.

آندره دست‌های زیبایش را که سپیدی مات داشتند روی عاج زرد شده کلاوسن به گردش در می‌آورد؛ رو به رویش، در نوعی دکور چوب‌کاری شده و دارای نقش‌های برجسته که قسمت‌های طلایی و پوسته پوسته‌اش زیر قشری از رنگ خاکستری پنهان شده بود، آئینه‌ای قرار داشت.

آهنگی که دختر جوان می‌نواخت اندوهگین بود. به علاوه، بیشتر آکوردهایی ساده بودند نه آهنگ. - بی شک او فی البداهه می‌ساخت و خاطره‌های ذهنش یا رؤیاهای خیالش را از روی کلاوسن می‌گذراند. شاید روحش که بر اثر اقامت در تاورنه آن چنان ملول شده بود به طور موقت قصر را ترک می‌کرد تا برود و در باغچه‌های عظیم و متعدد آنونسیاد^۱ نانسی که پر از دختران پانسیونر بودند گم شود. به هر حال، در آن دم، نگاه محو و نیمه پوشیده‌اش در آئینه تاریک رو به رویش، در آئینه منعکس کننده تاریکی‌هایی که نور یگانه شمع جای گرفته بر کلاوسن که نت‌های قدیمی را روشن می‌کرد، نمی‌توانست به نبردشان برود، گم می‌شد.

گاهی ناگهان دست از نواختن بر می‌داشت. زیرا در آن هنگام به یاد منظره عجیب اول شب و حالت‌های ناشناخته‌ای که به دنبال آن یافته بود می‌افتاد. اما پیش از آن فکرش چیزی در این باره را روشن کند، قلبش شروع به تپیدن کرده بود و لرزش تمام اندامش را در نور دیده بود. دچار چنان لرزی شده بود که گویی با آن که کاملاً تنها بود، تماس موجودی زنده به سراغش آمده بود و با لمس او منقلبش می‌کرد.

ناگهان، وقتی می‌خواست به این حالت‌های عجیب پی برد، بار دیگر آن‌ها را در خود احساس کرد. تمام وجودش، گویی بر اثر تکانی ناشی از برق، لرزید. نگاه‌هایش شفاف شدند، فکرش از جریان باز ماند، آندره چیزی چون حرکت در آئینه مشاهده کرد.

در سالن بی سرو صدا باز شد.

از پس این در سایه‌ای به درون لغزید.

آندره لرزید، انگشت‌هایش روی شستی‌ها سرگردان بودند.

با این همه هیچ چیز طبیعی‌تر از این ظهور نبود.

این سایه که شناختنش امکان نداشت و هنوز غرق در ظلمات بود، آیا نمی‌توانست به آقای تاورنه یا نیکول تعلق داشته باشد؟ آیا لا بری پیش از آن که بخوابد در اتاق‌ها گشتی نمی‌زد و برای کاری وارد سالن نمی‌شد؟ معمولاً چنین اتفاقی می‌افتاد و در این گونه گشت‌ها، خدمتکار خویشتن‌دار و وفادار هرگز سر و صدایی راه نمی‌انداخت.

ولی دختر جوان با چشمان جان می‌دید که هیچ یک از آن سه تن نیستند. سایه با قدم‌های خاموش نزدیک شد، در دل ظلمات بیش از پیش قابل تشخیص شد. زمانی که شب به درون حلقه‌ای که نور آن را در بر می‌گرفت قدم گذاشت آندره، مرد بیگانه را که با صورت رنگ پریده و کلیجه مخمل سیاهش به شدت ترسناک بود به جا آورد.

بی شک انگیزه‌ای مرموز سبب شده بود که او لباس ابریشمی را که قبلاً به تن داشت عوض کند.^۱

آندره خواست برگردد، فریاد بزند.

ولی بالسامو دست‌ها را رو به جلو دراز کرد و آن وقت آندره دیگر تکان نخورد. آندره تلاشی کرد. گفت:

— آقا!... شما را به خدا، چه می‌خواهید؟

۱- ابریشم که هادی خوبی نیست الکتریسیته را پس می‌زند. می‌گویند کسی را که چیزی از این جنس به تن داشته باشد به هیچ وجه نمی‌توان تحت تأثیر مغناطیسم قرار داد. ماجرای ژوزف بالسامو اساساً مبتنی بر وجود پدیده مغناطیسم حیوانی است که آلکساندر دوما از آن برای برانگیختن رویدادها بهره برداری می‌کند. حقیقت امر کم‌تر از این جنبه افسانه‌ای دارد. مسمر، پزشک آلمانی، صاحب نظریه مغناطیسم حیوانی است و ادعا می‌کند اراده‌ای که مقداری امواج عصبی را به خارج بفرستد می‌تواند آن را به پیکر فردی دیگر انتقال دهد. نتیجه‌های به بار آمده، از تشنج گرفته تا خواب آلودگی آمیخته به روشن بینی، می‌توانند متفاوت باشند: حتی از این طریق به درمان‌های معجزه آسا دست یافته شده. ولی کمیسیون مرکب از دانشمندان، که بای بی Bailly، لاووازیه Lavoisier، فرانکلین Franklin و ژوسیو Jussieu از جمله اعضایش بودند، نتیجه‌های عجیبی را که خود شاهدشان بود به تخیل محض و یا نظاهر نسبت می‌داد. (یادداشت خانم ژنویوو بولی)

بالسامو لبخند زد، آینه این حالت چهره‌اش را منعکس کرد و آندره آن را حریصانه جذب کرد.

ولی بالسامو پاسخی نداد.

آندره یک بار دیگر کوشید که برخیزد، ولی موفق نشد: نیرویی غلبه‌ناپذیر، رخوتی که مطلقاً بی‌جاذبه نبود، او را روی صندلی‌اش میخکوب می‌کرد، و در همان حال نگاهش به آینه جادویی پرچ شده بود.

این احساس جدید او را دچار هراس کرد، زیرا خود را به طور کامل در اختیار آن مرد یافت و آن مرد هم ناشناس بود.

تلاشی فوق بشری کرد تا کمک بخواهد: دهانش باز شد؛ ولی بالسامو دو دستش را بالای سر دختر جوان گرفت و آن وقت هیچ صدایی از دهان آندره خارج نشد.

آندره خاموش ماند؛ سینه‌اش پر از گرمایی حیرت آور شد و این گرما به کندی تا مغزش بالا رفت و چون بخاری با گردبادهای اشغالگر گسترش یافت. دختر جوان دیگر نه نیرویی داشت و نه صاحب اراده‌ای بود؛ سرش را رها کرد تا روی شانه بیفتد.

در آن لحظه به نظر بالسامو چنین رسید که مختصر صدایی از سوی پنجره می‌شنود: به سرعت سر گرداند و فکر کرد چهره مردی را از پشت شیشه دور شد تشخیص داده است.

ابرو گره کرد و موضوع عجیب این بود که گویی همان حالت بر چهره دختر جوان نقش بست.

آن وقت بالسامو باز رو به آندره کرد، دو دست را که همچنان بالای سر او گرفته بود پایین آورد، باز به نرمی بالا برد، باز هم پایین آورد، و برای چند ثانیه امواج خرد کننده برق را همچنان روی دختر جوان متمرکز کرد. و گفت:
- بخوابید!

سپس، چون دختر هنوز در برابر جاذبه در تکاپو بود، دوباره با لحنی سلطه جویانه گفت:

- بخوابید! بخوابید! من این را می‌خواهم!

از آن پس همه چیز تسلیم این اراده قوی شد. آندره، آرنج روی کلاوسن گذاشت، سرش را روی دو دستش قرار داد و به خواب رفت.

پس از آن بالسامو عقب عقب بیرون رفت، در را پشت سرش بست، و صدای پاهایی او که از پله‌های چوبی بالا می‌رفت و به اتاقش رسید، شنیده شد.

به محض این که در سالن پشت سر بالسامو بسته شد، چهره‌ای که او در پشت شیشه دیده بود دوباره پشت شیشه‌ها آشکار شد.

چهره ژیلبر بود.

جاذبه

ژیلبر که به سبب حقارت و ضعش در قصر تاورنه در سالن راهی نداشت، کسانی را که مرتبه شان اجازه می داد در آن جا آشکار شوند تمام شب زیر نظر گرفته بود. در تمام طول صرف شام، بالسامو را دیده بود که لبخند می زند و دست ها را تکان می دهد. توجه او به آندره را دیده بود؛ ادب بی سابقهٔ بارون نسبت به او را دیده بود؛ توجه آمیخته به احترام لا بری نسبت به او را دیده بود.

بعد، وقتی که آن ها از سر میز برخاسته بودند، او در میان انبوهی از گل های یاس و بداغ پنهان شده بود، زیرا بیم داشت که نیکول موقع بستن کرکره ها یا هنگام بازگشت به اتاق خودش، او را ببیند و مزاحم بررسی های او، و به عبارت بهتر مزاحم جاسوسی های او، بشود.

به راستی هم نیکول گشت خود را زده بود ولی یکی از کرکره های سالن را که لولا های نیمه کنده شده اش اجازه نمی داد حایل های چوبی آن روی پاشنه ها بلغزند، ناگزیر باز گذاشته بود.

ژیلبر به خوبی با این وضع آشنا بود. به همین جهت، همان طور که دیدیم، کار دیدبانی مطمئن خود را که ادامهٔ بررسی اش پس از رفتن نیکول بود، ترک

نکرده بود.

گفتیم بررسی؟ - این کلمه در نظر خواننده مبهم خواهد نمود- ژیلبر چه بررسی‌هایی می‌توانست به عمل بیاورد؟ مگر نه این که چون آن جا بزرگ شده بود جزء به جزء قصر تاورنه را می‌شناخت، و چون از هفده یا هجده سال پیش ساکنان قصر را هر روز دیده بود، با تمام سیماهای آنان آشنایی داشت؟ در حقیقت، آن شب ژیلبر نقشه‌هایی به جز زیر نظر گرفتن داشت؛ دیگر فقط در کمین نبود، بلکه منتظر بود.

نیکول وقتی سالن را ترک کرد و آندره را آن جا تنها گذاشت، وقتی به کندی و بی‌توجه، درها و حایل‌های پنجره‌ها را بست، در باغچه به گشت پرداخت، مثل این بود که در انتظار کسی است؛ وقتی نگاه‌های گریزانش را متوجه هر سو کرد، پس از انجام همان کارهایی که ژیلبر هم کرده بود و می‌بایست باز هم بکند، تصمیم به عقب نشینی گرفت و به اتاقش رفت.

ژیلبر، همان طور که به خوبی می‌توان دریافت، بی‌حرکت در پشت یک درخت، نیمه خمیده، نفس در سینه حبس کرده، هیچ یک از کارها و حتی حرکت‌های نیکول را از نظر دور نداشته بود؛ سپس وقتی رفتن نیکول را به چشم دید، پس از آن که دید که پنجره انباری روشن شد، نوک پا از فضای خالی گذشت و وقتی به پنجره رسید در تاریکی چمباتمه زد و شاید بی آن که بداند در انتظار چیست منتظر ماند، و در آن حال آندره را که بی‌قید پشت کلاوسن نشسته بود با چشمانش می‌خورد.

در آن لحظه بود که ژوزف بالسامو وارد سالن شد.

ژیلبر با دیدن این منظره به خود لرزید و نگاه شرربارش روی دو شخصیت صحنه‌ای که نقل کردیم متمرکز شد.

گمان کرد که بالسامو از استعداد آندره تعریف می‌کند و آندره با سردی معهود خود به او جواب می‌دهد؛ به نظرش می‌رسید که بالسامو لبخند زنان پافشاری می‌کند و آندره نواختن آهنگ را به حال تعلیق در می‌آورد تا جواب او را بدهد و روانه‌اش کند.

ژیلبر ظرافتی را که بالسامو هنگام رفتن نشان می‌داد تحسین کرد. از تمام

صحنه‌ای که گمان کرده بود درک کرده، مطلقاً هیچ چیز درک نکرده بود، زیرا واقعیت آن صحنه فقط سکوت بود.

ژیلبر نتوانسته بود چیزی بشنود، فقط توانسته بود تکان خوردن لب‌ها و حرکت دست‌ها را ببیند. او هر چند نظاره‌گر خوبی هم که می‌بود، در جایی که همه چیز آشکارا به طور طبیعی می‌گذشت چه گونه می‌توانست رازی تشخیص دهد؟ وقتی بالسامو رفت، ژیلبر در برابر آندره که با آن حالت بی‌قید بسیار زیبا بود دیگر نظاره‌گر به شمار نمی‌رفت بلکه غرق تماشا شده بود، و اندکی بعد با حیرت متوجه شد که آندره خوابیده است. - باز هم چند دقیقه در همان وضع ماند تا اطمینان یابد که این عدم تحرک کاملاً ناشی از خواب است. - بعد وقتی کاملاً مطمئن شد در حالی که مانند آدمی که بیم دارد مغزش در زیر فشار افکار مهاجم منفجر شود سرش را بین دو دست گرفته بود، برخاست؛ بعد به فرمان اراده‌ای که به جهش خشم شباهت داشت با خود گفت:

- آه! دستش: فقط لب‌ها را به دستش نزدیک کنم. زود! ژیلبر، برویم، این را می‌خواهم.

- وقتی این را گفت، با فرمان‌بری از خودش، به داخل کفش‌کن پرید و به در سالن رسید و این در برای او نیز همچنان که برای بالسامو، بی‌صدا باز شد. ولی تازه این در باز شده بود، و او تازه بدون هر گونه مانع در برابر دختر جوان قرار گرفته بود که به اهمیت کاری که می‌خواست بکند پی برد؛ او، ژیلبر، پسر مردی مهتر و زنی روستایی، او آن جوان شرمرو، اگر نه مؤدب، که از اعماق تاریکی جرأت کرده بود نگاهش را متوجه دختر جوان مغرور و بی‌اعتنا کند، می‌خواست لبانش را به دامن پیراهن یا نوک انگشتان عظمت خفته‌ای که ممکن بود بیدار شود و صاعقه نگاهش را بر سر او بیفکند، نزدیک کند. بر اثر این فکر، تمام ابرهای سرمستی که عقل از سرش به در برده بود، محو شدند. ایستاد و به کمک چهار چوب در خودش را نگه داشت، زیرا پاهایش با چنان شدتی می‌لرزیدند که به نظرش می‌رسید همان دم به زمین می‌افتد.

ولی تفکر یا خواب آندره - زیرا ژیلبر هنوز به درستی نمی‌دانست که دختر جوان خواب است یا فکر می‌کند - به حدی عمیق بود که صدای قلب ژیلبر را

که خودش می‌کوشید در سینه سرکوب کند، نمی‌شنید؛ ژیلبر، نفس نفس زنان، لحظه‌ای سر جایش ایستاد؛ دختر جوان ابداً تکان نخورد.

او در آن حالت، به نرمی تکیه داده به دست، با موهای بلند نا آشنا با پودر و افشاندن بر گردن و شانه، چنان زیبا بود که شعله خفته بر اثر وحشت، اما خاموش نشده، دوباره بیدار شد. سرگیجه دیگری به سراغ ژیلبر آمد؛ همچون جنونی سرمست کننده بود؛ نیاز بلعنده‌ای بود به آن که چیزی را که با وجود دختر در تماس باشد لمس کند: قدمی دیگر به سوی او برداشت.

تخته کف سالن زیر پاهای لرزانش به صدا در آمد؛ بر اثر این صدا عرقی سرد بر پیشانی جوان نشست، ولی به نظر نرسید که آندره چیزی شنیده باشد.

ژیلبر نجواکنان با خود گفت: «خواب است. آه! چه سعادت، خواب است!» ولی پس از برداشتن سه قدم بار دیگر ایستاد؛ به نظر می‌رسید چیزی به هراسش می‌اندازد؛ آن هم درخشش نامعهود شمع در شرف خاموش شدن بود که واپسین روشنایی‌های صاعقه‌واری را که لحظه‌ای دیگر به ظلمات بدل می‌شوند، می‌پراکند.

در سراسر خانه کم‌ترین صدایی نبود؛ لا بری سالخورده خوابیده بود و بی‌شک به خواب هم رفته بود؛ روشنایی نیکول خاموش شده بود. با خود گفت: «برویم!» و باز پیش رفت.

موضوع عجیب، کف اتاق باز هم صدا کرد و آندره تکانی نخورد.

ژیلبر از این خواب عجیب حیرت کرد و حتی تقریباً دچار بیم شد. بر اثر تلون فکری که هر دقیقه در تصمیم فرد دل‌داده یا سست عنصر (هر که دیگر اختیار دل را نداشته باشد سست عنصر است) بیست بار تغییر ایجاد می‌کند، ژیلبر باز برای خود تکرار کرد: «خواب است، خواب است، خدای من، خدای من!»

ولی در میان آن همه تناوب‌های تبالود بیم و امید، ژیلبر که همچنان پیش رفته بود در دو قدمی آندره بود. از آن پس گویی جادویی در کار بود؛ او اگر هم می‌خواست بگریزد، فرار برایش امری غیر ممکن بود؛ ژیلبر به محض ورود به میدان جاذبه‌ای که دختر جوان مرکز آن بود، احساس می‌کرد به بندافتاده است،

به سختی بسته شده است، مغلوب شده است؛ دو زانو را به زمین زد.
 آندره، بی حرکت و خاموش ماند: گویی مجسمه‌ای است. ژیلبر یابین دامن
 پیراهنش را به دست گرفت و بوسید.
 سپس به کندی، بی آن که نفس بکشد، سر برداشت: چشم هایش به دنبال
 چشم‌های آندره گشتند.
 آندره با آن که چشم‌هایش کاملاً باز بودند نمی‌دید.

ژیلبر دیگر نمی‌دانست چه فکر کند، تحت تأثیر حیرت از پا در آمده بود.
 یک لحظه این فکر هولناک به سراغش آمد که او مرده است. برای کسب اطمینان
 به خود جرأت داد و دست او را گرفت؛ دست گرم بود و نبض به آرامی می‌زد.
 ولی بی حرکت در دست ژیلبر ماند. آن وقت ژیلبر که بی شک بر اثر فشار
 هوسناک سرمست شده بود، گمان کرد که آندره می‌بیند، احساس می‌کند، به عشق
 دیوانه وار او پی برده است؛ دل‌باخته بی‌نوا گمان کرد که دختر در انتظار دیدار او
 بوده است و سکوتش علامت رضا است، تکان نخوردنش نشان مرحمتی است.
 آن وقت دست آندره را تا لب‌ها بالا برد و بوسه‌ای طولانی و تبالود بر آن نهاد.
 ناگهان آندره لرزید، و ژیلبر احساس کرد که دختر او را پس می‌زند.
 ژیلبر که دست دختر جوان را رها می‌کرد و در همان حال به پیشانی خود
 می‌کوفت زیر لب گفت:

— آه! نابود شدم!

آندره مثل این که فتری او را روی دو پا بلند کرده باشد برخاست، به کف
 اتاق، که ژیلبر نیمه در هم شکسته از فرط شرم و ترس و حتی فاقد توان
 عذرخواهی بر آن افتاده بود، حتی نگاهی نینداخت.

آندره، سر برافراشته، گردن کشیده، گویی که نیرویی مرموز او را به سوی
 هدفی نامرئی بکشانند، هنگام گذر با شانه ژیلبر تماس پیدا کرد، از او گذشت، و
 با رفتاری گویی اجباری و دشوار به سوی در رفت.

ژیلبر وقتی احساس کرد که آندره دور می‌شود به کمک یک دست برخاست،
 به کندی برگشت و با نگاهی حیرت‌آلود او را تعقیب کرد.

آندره همچنان به سوی در می‌رفت، آن را باز کرد، از کفش کن گذشت و به

پای پلکان رسید.

ژیلبر، رنگ باخته و لرزان، که خود را روی زانوهای پیش می‌کشید به دنبال او رفت. با خود فکر کرد: «آه! او به حدی به خشم آمده که نخواسته به من پرخاش کند؛ به سراغ بارون می‌رود، ماجرای دیوانگی شرم‌بارم را برای او نقل می‌کند، و آن وقت من را مثل نوکری می‌رانند!»

فکر جوان، با تجسم این که تاورنه را ترک خواهد کرد و کسی را که روشنائی او، زندگی او، و جان او به شمار می‌آید نخواهد دید پریشان شد؛ نومیدی به او شهامت داد؛ روی دو پا برخاست و به سوی آندره پرید. زمزمه کنان گفت:

— آه! مادموازل، ببخشید، شما را به خدا ببخشید!

به نظر رسید که آندره مطلقاً نشنیده است؛ از آن جا گذشت و وارد اتاق پدرش نشد. ژیلبر نفسی به راحت کشید.

آندره پا روی پلهٔ اول گذاشت، بعد روی پلهٔ دوم. ژیلبر با خود گفت: «خدای من! خدای من! پس به کجا می‌رود؟ این پلکان فقط به اتاق سرخ که مرد بیگانه در آن است و به اتاق زیر شیروانی لا بری منتهی می‌شود. اگر منظور لا بری بود آندره او را احضار می‌کرد، زنگ می‌زد... بنا بر این به... آه! این امکان ندارد! امکان ندارد!

ژیلبر بر اثر این فکر که ممکن است آندره نزد بالسامو برود از فرط خشم مشت‌ها را گره کرد.

آندره در مقابل در اتاق مرد بیگانه ایستاد.

عرق سردی روی پیشانی ژیلبر راه کشیده بود؛ در نرده‌های پلکان چنگ افکند تا به زمین نیفتد، زیرا آندره را تعقیب کرده بود. چیزی که می‌دید، چیزی که گمان می‌کرد می‌تواند حدس بزند، به نظرش دهشتناک می‌رسید.

لای در اتاق بالسامو باز بود؛ آندره، بی آن که در بزند آن را باز کرد. نوری که از آن بیرون زد خطوط بسیار برجسته و پاک سیمای او را روشن کرد و به صورت رشته‌های طلایی در چشمان کاملاً گشوده‌اش چرخید.

ژیلبر در وسط اتاق مرد بیگانه را دید که با نگاه ثابت، چپین به پیشانی افکنده، ایستاده و دستش را با حالتی آمرانه دراز کرده است.

سپس در دوباره بسته شد.

ژیلبر احساس کرد که قوایش تحلیل می‌رود. یک دستش نرده را رها کرد و دست دیگرش به سوی پیشانی سوزانش رفت؛ مثل چرخ‌ی که از محور خود خارج شده باشد دور خود چرخید و گیج و منگ روی سنگ پله اول افتاد و نگاهش همچنان دوخته به دری لعنتی بود که تمام رؤیای گذشته او، تمام خوشبختی آن زمان او، تمام امید آینده او را بلعیده بود.

پیشگو

بالسامو از دختر جوان که به این ترتیب بدون زحمت و به طور مستقیم نزدش آمده بود و همچون مجسمهٔ کوماندور^۱ محکم و استوار گام بر می‌داشت، استقبال کرد.

آمدن آندره به آن‌جا، که برای هر کس می‌توانست به شدت حیرت‌انگیز باشد، برای بالسامو به هیچ وجه غافلگیر کننده نبود و او که مطلقاً حیرت نکرده بود گفت:
- به شما دستور داده بودم بخوابید؛ آیا خوابید؟

آندره آهی کشید ولی کم‌ترین پاسخی نداد. بالسامو پیش رفت و موج‌های بسیاری به سوی او فرستاد و گفت:
- می‌خواهم که حرف بزنید.

۱- کوماندور Commandeur، عنوانی بود که به شوالیه‌های ممتاز فرقه‌های نظامی - مذهبی داده می‌شد. تشبیه قدم برداشتن آندره به حرکت مجسمهٔ کوماندور، به واپسین ماجرای دون ژوان معروف باز می‌گردد که در آثاری متعدد (از جمله نوشتهٔ تیرسو مولینا و مولیر و...) نقل شده است: دون ژوان از سر تمسخر مجسمهٔ کوماندوری را به صرف شام دعوت می‌کند و این مجسمه که دعوت دون ژوان را پذیرفته در وعده‌گاه حاضر می‌شود و در پایان دست او را می‌گیرد و به جهنم می‌افکند. (م)

دختر جوان لرزید. مرد بیگانه پرسید:

- شنیدید چه گفتم؟

آندره اشاره مثبت کرد.

- پس چرا حرف نمی‌زنید؟

آندره دست به گلویش برد، گویی می‌خواست بفهماند که به هیچ وجه کلمه‌ای نمی‌تواند از گلویش بیرون بیاورد. بالسامو گفت:

- خوب! این جا بنشینید.

همان دستی را که اندکی پیش ژیلبر بی آن که دختر جوان حس کرده باشد بوسیده بود گرفت و همین تماس کافی بود که همان لرزش ناشی از موج‌های سلطه جویی که بالسامو از بالا به سایش فرستاده بود از نو در او ایجاد شود.

دختر جوان به راهنمایی بالسامو سه قدم عقب رفت و روی یک صندلی نشست. بالسامو گفت:

- حالا می‌بینید؟

چشمان دختر جوان مثل این که او بخواهد شعاع‌های نور دو شمع را که در اتاق گسترده می‌شدند در آن‌ها جای دهد، کاملاً باز شدند. بالسامو ادامه داد:

- به شمانمی‌گویم که با چشم‌ها ببینید؛ با دل ببینید.

و از زیر کت قلابدوزی شده‌اش میله فولادی باریکی بیرون آورد و نوک آن را روی سینه تپنده دختر جوان گذاشت.

دختر گویی که شعله‌ای از پیکرش بگذرد و در قلبش فرو رود، از جا جست؛ و بلافاصله چشم‌هایش بسته شدند. بالسامو گفت:

- آه! بسیار خوب، پس رفته رفته می‌بینید، درست است؟

آندره با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- و حالا شروع به حرف زدن می‌کنید، درست است؟

آندره پاسخ داد:

- بلی.

ولی در همان حال مانند کسی که دردی غیر قابل وصف دارد دست به پیشانی برد. بالسامو پرسید:

- چه ناراحتی ئی دارید؟
- آه! رنج می برم.
- چرا رنج می برید؟
- برای این که مجبورم می کنید بینم و حرف بزنم.
- بالسامو دوسه بار دستش را بالای سر و پیشانی آندره برد و گویی مقداری از موج هایی را که آماده ترکاندن سر بودند از او دور کرد. پرسید:
- هنوز هم رنج می برید؟
- دختر جوان پاسخ داد:
- کم تر.
- چه بهتر؛ در این صورت نگاه کنید کجا هستید.
- چشم های آندره بسته ماندند؛ ولی چهره اش را اندوه گرفت و به نظر رسید که از شدیدترین حیرت ها حکایت می کند. زیر لب گفت:
- در اتاق سرخ.
- با چه کسی؟
- آندره که می لرزید پاسخ داد:
- با شما.
- از چه ناراحتید؟
- می ترسم! خجالت می کشم!
- از چه کسی؟ مگر ما با همدلی به هم پیوند نخورده ایم؟
- چرا.
- آیا نمی دانید که شما را فقط با نیت پاک به این جا آورده ام؟
- آندره گفت:
- آه! بلی، درست است.
- و به شما مثل خواهری احترام می گذارم؟
- بلی می دانم.
- چهره اش را آرامش گرفت، ولی بار دیگر منقلب شد. بالسامو گفت:
- شما همه چیز را به من نمی گوئید. من را به طور کامل نمی بخشید.

- برای این که می‌بینم گرچه به هیچ وجه بد من را نمی‌خواهید، نسبت به دیگران نیات بدی دارید.
- بالسامو زیر لب گفت:
- امکان دارد.
- و بعد با لحنی آمرانه افزود:
- ولی به این کاری نداشته باشید.
- آندره قیافه عادی‌اش را باز یافت.
- در خانه همه خوابیده‌اند؟
- آندره گفت:
- نمی‌دانم.
- خوب، نگاه کنید.
- به کدام طرف می‌خواهید نگاه کنم؟
- ببینم. اول به طرف پدرتان. او کجا است؟
- در اتاقش.
- چه می‌کند؟
- دراز کشیده.
- خواب است؟
- نه، مطالعه می‌کند.
- چه می‌خواند؟
- یکی از همان کتاب‌های بدی که همیشه می‌خواهد من را هم ناگزیر به خواندن شان کند.
- و شما هم نمی‌خوانید؟
- آندره گفت:
- نه، نمی‌خوانم.
- بسیار خوب؛ پس خیال من از این طرف راحت است. به طرف نیکول نگاه کنید، در اتاقش.
- در اتاق او اصلاً نوری نیست.

- مگر برای دیدن به روشنائی نیاز دارید؟
- اگر شما بخواهید نه.
- ببینید، این را می‌خواهم.
- آه، او را می‌بینم.
- خوب؟
- نیمی از لباسش را در آورده؛ آهسته در اتاقش را باز می‌کند؛ از پله‌ها پایین می‌رود.
- خوب، کجا هست؟
- جلوی در حیاط می‌ایستد؛ پشت این در مخفی می‌شود، کمین کرده است، منتظر است.
- بالسامو لبخندی زد. پرسید:
- آیا در کمین و منتظر شما است؟
- خیر.
- بسیار خوب! اصل همین است. وقتی دختری از لحاظ پدر و خدمتکارش آزاد باشد دیگر از چیزی بیم ندارد، مگر این که...
- آندره گفت:
- نه.
- آه! آه! شما جواب فکرم را می‌دهید؟
- آن را می‌بینم.
- به این ترتیب کسی را دوست ندارید؟
- آندره با لحنی تحقیر آمیز گفت:
- من؟...
- خوب! بی شک! به نظرم امکان دارد کسی را دوست داشته باشید. انسان از دیر بیرون نمی‌آید که در انزوا به سر برد و به دل و نیز به تن خود آزادی عمل ندهد؟
- آندره سر تکان داد. با اندوه گفت:
- قلب من آزاد است.

و چنان صداقت و تواضع دخترانه‌ای سیمایش را زیبا کرد که بالسامو با شادی زیر لب گفت:

- یک گل سوسن! یک مردمک چشم! یک پیشگو!
و به نشان شادی و سپاس دست‌ها را در هم گره کرد؛ سپس به آندره بازگشت.
ادامه داد:

- ولی اگر شما دوست ندارید بدون شک کسی هست که شمارا دوست داشته باشد؟
دختر جوان به نرمی گفت:
- نمی‌دانم.

بالسامو با لحنی تا حدودی خشک پاسخ داد:
- چطور! نمی‌دانید؟ بگردید، وقتی سؤال می‌کنم برای این است که جوابی بشنوم.
بار دیگر سینه دختر جوان را با نوک میله فولادی‌اش لمس کرد. دختر باز هم لرزید، ولی این بار لرزش ناشی از دردش آشکارا کم‌تر بود.
- بلی، بلی، می‌بینم؛ رعایت حال را بکنید، چون من را می‌کشید.
بالسامو پرسید:

- چه می‌بینید؟
آندره پاسخ داد:
- آه! ولی این غیر ممکن است!
- مگر چه می‌بینید؟
- از وقتی که از دیر برگشته‌ام جوانی تعقیب می‌کند، در کمینم است. به من چشم دوخته است، ولی همیشه در خفا.
- این جوان چه کسی است؟
- صورتش را نمی‌بینم، فقط لباسش را می‌بینم. تقریباً لباس کارگرها است.
- کجا هست؟
- در پایین پله‌ها، رنج می‌برد، گریه می‌کند.
- چرا چهره‌اش را نمی‌بینید؟
- چون آن را با دو دست پوشانده.
- از پشت دست‌هایش ببینید.

به نظر رسید که آندره تلاش می‌کند. بعد با حیرت گفت:

- ژیلبر! آه! می‌گفتم که امکان ندارد!

- چرا امکان ندارد؟

دختر با حالتی حاکی از نهایت تحقیر جواب داد:

- برای این که جرأت نمی‌کند من را دوست بدارد.

بالسامو در مقام کسی که انسان را می‌شناسد و می‌داند فاصله‌ای حتی در حد غرقاب وجود ندارد که دل از آن نگذرد لبخندی زد:

- و در پای پله‌ها چه می‌کند؟

- صبر کنید، دست‌ها را از صورتش دور می‌کند، در نرده‌ها چنگ می‌اندازد، برمی‌خیزد، بالا می‌آید.

- به کدام طرف می‌آید؟

- این جا... بی‌فایده است، جرأت نمی‌کند وارد شود.

- چرا جرأت نمی‌کند وارد شود؟

آندره با لبخند تحقیرآمیزی گفت:

- چون می‌ترسد.

- ولی گوش که می‌کند.

- بدون شک، گوشش را به در نزدیک می‌کند، گوش می‌کند.

- در این صورت مایه زحمت شما است؟

- بلی، چون امکان دارد هرچه می‌گویم بشنود.

- و آدمی است که امکان دارد از آن‌ها حتی در مورد شما که دوست تان دارد سوءاستفاده کند؟

- بلی، در یک لحظه خشم یا حسادت؛ آه! بلی، در یکی از این لحظه‌ها قادر به انجام هر کاری است.

بالسامو گفت:

- در این صورت او را از سر خود باز کنیم.

و با سر و صدا به سوی در رفت.

بدون شک هنوز برای ژیلبر لحظه شهادت نشان دادن فرا نرسیده بود، زیرا با

شنیدن صدای پای بالسامو، از بیم آن که غافلگیر شود به روی نرده پرید و خود را رها کرد تا بلغزد و به پایین برسد.

آندره از ترس فریاد کوتاهی کشید. بالسامو به سوی او برگشت و گفت:
- این عشق‌های معمولی چیزهای بی اهمیتی هستند. به بارون دو تاورنه برگردیم، میل دارید؟

آندره همراه با آهی گفت:

- هر چه شما بخواهید همان را می‌خواهم.

- به این ترتیب بارون خیلی فقیر است؟

- خیلی فقیر.

- فقیرتر از آن که بتواند وسیله تفریحی در اختیارتان بگذارد؟

- کم‌ترین وسیله‌ای.

- پس در این قصر تا پای مرگ کسل می‌شوید؟

- تا پای مرگ.

- شاید جاه طلبی دارید؟

- خیر.

- پدرتان را دوست دارید؟

دختر تقریباً با تردید پاسخ داد:

- بلی.

بالسامو لبخند زنان پرسید:

- ولی به نظرم بر این عشق فرزند به پدر ابری سایه انداخته.

- برای این از او مکدرم که تمام ثروتی را که مادرم به جا گذاشته خرج کرده

است، به طوری مزون - روژ بی‌نوا در سربازخانه رنج می‌برد و دیگر نمی‌تواند نام خانوادگی‌اش را به نحو شایسته داشته باشد.

- مزون - روژ چه کسی است؟

- برادرم فیلیپ.

- چرا او را مزون - روژ می‌خوانید؟

- چون این نام قصری متعلق به ما است - به عبارت بهتر متعلق به ما بوده

است - و پسران ارشد خانواده از این نام استفاده می کرده اند تا وقتی که پدرشان می مرده و آن وقت تاورنه نامیده می شده اند.

- و شما برادرستان را خیلی دوست دارید؟

- آه! بلی، خیلی! خیلی!

- بیش از هر چیز؟

- بیش از هر چیز.

و چرا وقتی پدرتان را این قدر کم دوست دارید برادرستان این همه مورد علاقه تان است؟

- برای این که قلب پاکی دارد و می تواند جانش را در راه من بدهد.

- حال آن که پدرتان؟...

آندره ساکت ماند.

- جواب نمی دهید؟

- نمی خواهم جواب بدهم.

بی شک بالسامو مناسب ندانست که اراده دختر را زیر فشار بگذارد. شاید هم به هر چه در مورد بارون می خواست دست یافته بود.

- و شوالیه دو لا مزون - روژالان کجا است؟

- می پرسید فیلیپ کجا است؟

- بلی.

- در سربازخانه، در استراسبورگ.

- الان او را می بینید؟

- در کجا؟

- در استراسبورگ.

- او را نمی بینم.

- با شهر آشنایید؟

- خیر.

- من آن را می شناسم؛ به اتفاق بگردیم، میل دارید؟

- خیلی میل دارم.

- آیا در تآتر است؟
- خیر.
- در کافه دو لا پلاس^۱؟
- خیر.
- به خانه و اتاقش برگشته؟ می‌خواهم اتاق برادرتان را ببینید.
- هیچ نمی‌بینم. فکر می‌کنم در استراسبورگ نباشد.
- راه را بلدید؟
- خیر.
- مهم نیست! من بلدم؛ آن را طی کنیم. در ساورن^۲ است؟
- خیر.
- در سارو بروک^۳ است؟
- خیر.
- در نانسی است؟
- صبر کنید! صبر کنید!
- دختر جوان حواسش را جمع کرد؛ قلبش تا جایی که بخواهد سینه‌اش را بشکافد می‌تپید. با نهایت شادی گفت:
- می‌بینم! می‌بینم! آه! فیلیپ عزیز، چه سعادت!
- چه کسی است؟
- آندره که چشم‌هایش از شادی می‌درخشید ادامه داد:
- فیلیپ عزیز!
- کجا است؟
- از شهری که کاملاً می‌شناسم می‌گذرد.
- کدام شهر؟
- نانسی! نانسی! شهری که در آن در دیر بوده‌ام.
- اطمینان دارید که خودش است؟

- بلی! مشعل‌های دور تا دورش، چهره‌اش را روشن می‌کنند.
بالسامو با حیرت گفت:
- مشعل‌ها؟ این مشعل‌ها چه معنایی دارند؟
- او سوار بر اسب، در کنار کالسکه‌ای طلایی است.
بالسامو که به نظر می‌رسید متوجه شده است گفت:
- آه! آه! در این کالسکه چه کسی است؟
- زنی جوان... آه! چه با عظمت است! چه قدر ملیح است! چه قدر زیبا است!
آه! عجیب است، به نظرم می‌رسد که قبلاً او را دیده‌ام؛ نه، اشتباه می‌کردم،
نیکول شبیه او است.
- نیکول به زن جوان بسیار مغرور، بسیار با عظمت، و بسیار زیبا شباهت دارد؟
- بلی! بلی! اما همان طور که یاسمن به سوسن شباهت دارد.
- ببینم، الان در نانسی چه خبر است؟
- زن جوان سرش را از پنجره بیرون می‌آورد، و به فیلیپ اشاره می‌کند که
نزدیک شود. فیلیپ اطاعت می‌کند، پیش می‌رود، با احترام کلاه از سر برمی‌دارد.
- می‌توانید بشنوید که آن‌ها چه می‌گویند؟
آندره که با اشاره دست بالسامو را ساکت می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد
هیچ صدایی حواسش را پرت نکند گفت:
- گوش خواهم کرد.
- و بعد نجواکنان:
- می‌شنوم! می‌شنوم!
- زن جوان چه می‌گوید؟
- با لبخندی زیبا به او می‌گوید که دستور بدهد بر سرعت اسب‌ها پیفزایند.
- می‌گوید که گروه بدرقه باید ساعت شش صبح روز بعد آماده باشد، چون می‌خواهد طی روز بعد توقفی بکند.
- کجا؟
- برادرم همین را می‌پرسد... آه! خدای من! می‌خواهد در خانه پدرم توقف
کند. آه! شاهزاده خانمی بزرگ در چنین خانه فقرآلودی توقف کند!... بدون

ظرف های نقره، تقریباً بدون دستمال سفره، چه خواهیم کرد؟

- خیال تان راحت باشد، از پس این ها بر می آییم.

- آه! متشکر! متشکر!

و دختر جوان که نیم خیز شده بود با خستگی روی صندلی اش افتاد و آه عمیقی کشید. بالسامو بلافاصله به او نزدیک شد و با چند حرکت دست، مسیر جریان مغناطیسی را عوض کرد و به پیکر زیبایی که در هم شکسته می شد، به سر سنگینی که روی سینه تپنده دختر می افتاد، آرامش را باز داد.

به نظر رسید که آندره به آرامش مطلق و ترمیم کننده قوا باز می گردد. بالسامو که با حالتی چون خلسه اندوه بار به آندره نگاه می کرد به او گفت: - از نو قدرت بگیر؛ کمی دیگر به روشن بینی ات نیاز خواهم داشت. و بعد با پر اعتقادترین شور و شوق ها ادامه داد:

- ای علم! فقط تو هستی که اشتباه نمی کنی! انسان باید هر چیز را فقط فدای تو کند. خدای من، این زن کاملاً زیبا است! فرشته ای کاملاً پاک است! و تو هستی که فرشته ها و زن ها را می آفرینی! ولی این زمان زیبایی برایم چه اهمیت دارد؟ معصومیت چه ارزشی دارد؟ فقط یک آگاهی ساده که منحصرأً زیبایی و معصومیت می توانند در اختیارم بگذارند. مخلوق هر قدر بسیار زیبا، بسیار پاک، بسیار کامل، بگذار بمیرد ولی دهانش سخن بگوید! لذت های تمامی دنیا، عشق، هوس، خلسه، بمیرند به شرط آن که من بتوانم باز هم با گام های مطمئن و روشنی گرفته، پیش روم! و اکنون دختر جوان، حال که بر اثر اراده من چند لحظه خواب، گویی که بیست سال خوابیده باشی، به تو قدرت داده، بیدار شو، به عبارت دیگر در خواب روشن بین خود غوطه ور شو. هنوز به سخن گفتن تو نیاز دارم؛ ولی این بار فقط برای من حرف می زنی.

دست ها را به سوی آندره پیش برد، بر اثر دمی کاملاً توانا ناگزیرش کرد که باز صاف بنشیند. وقتی او را آماده و مطیع یافت، از کیف خود کاغذی چهار لا که در آن یک حلقه موی بسیار سیاه چون صمغ وجود داشت بیرون آورد. عطرهايي که مو از آن ها اشباع بود کاغذ را شفاف کرده بود.

بالسامو، مو را در دست آندره گذاشت و پرسید:

- می بینید؟

دختر جوان با اضطراب گفت:

- آه! باز هم! آه! نه، نه، راحتم بگذارید؛ خیلی رنج می برم. آه، خدای

من! خدای من! یک لحظه پیش چه قدر احساس راحتی می کردم!

بالسامو که نوک ترکه فولادی را بی رحمانه روی سینه دختر می گذاشت گفت:

- ببینید!

آندره دست ها را در هم گره کرد؛ کوشید خود را از سلطه خودکامگی تجربه کننده

برهاند. لب هایش مانند لب های پیتی^۱ دوران کهن هنگامی که بر کرسیچه مقدس

جای می گرفت، کف کرده بود. نومید از این که اراده خود را منکوب می دید،

فریاد زد:

- آه! می بینم، می بینم!

- چه می بینید؟

- یک زن.

بالسامو با شادی مهارناپذیر زیر لب گفت:

- آه! بنا براین علم کلمه ای بی معنا چون تقوا نیست! مسمر، پروتوس^۲ را

شکست داده. خوب، این زن را برایم توصیف کنید تا بدانم آیا خوب دیده اید.

- سبزه، بلند بالا، چشمان آبی، موهای سیاه، دست های عصبی.

- چه می کند؟

- می دود، می پرد، مثل این که اسبی عالی، خیس عرق، او را برداشته.

- به کدام طرف می رود؟

- دختر جوان ضمن نشان دادن سمت غرب، گفت:

۱- Pythie، هانف یا سروش معبد دلف بود و در پرستشگاه بر کرسیچه یا سه پایه ای قرار می گرفت و به پرسش های کسانی که برای آگاهی از آینده می آمدند با کلمه هایی نامفهوم پاسخ می داد و این کلمه های نامفهوم را راهبان برای مراجعه کننده تفسیر می کردند. (م)

۲- Brutus، در روم دو شخصیت با این نام بوده اند: یکی آن که پادشاهی را در آن دیار بر انداخت، و دیگری همان که از سران توطئه بر ضد سزار بود. احتمالاً دوما می خواهد بگوید که اگر شاه روم یا سزار از علم مسمر آگاهی داشتند با چنان سرنوشت هایی مواجه نمی شدند. (م)

- آن طرف، آن طرف.

- در جاده؟

- بلی.

- در جاده شالون؟

- بلی.

بالسامو گفت:

- خوب است؛ همان راهی است که من می‌روم. مثل من به پاریس می‌رود، خوب است: در پاریس پیدایش می‌کنم.

بعد ضمن پس گرفتن مویی که آندره همچنان نگه داشته بود، به او گفت:
- حالا استراحت کنید.

دست‌های آندره، بی حرکت، در طول پیکرش، پایین افتادند. بالسامو گفت:
- حالا به پشت کلاوسن برگردید.

آندره قدمی به سوی در برداشت؛ ولی پاهایش که بر اثر خستگی غیر قابل بیان رمقی نداشتند از بردن او خودداری کردند؛ آندره تلو تلو خورد.
بالسامو گفت:

- قدرت‌تان را از نو به دست بیاورید و ادامه دهید.

و در همان حال موج‌های دیگری به سوی او فرستاد.

آندره مثل اسب اصیلی که برای انجام اراده هر چند نا عادلانه صاحبش قد برافرازد، رفتار کرد.
به راه افتاد.

بالسامو در را باز کرد و آندره همچنان خفته، به کندی از پلکان پایین رفت.

نیکول لوگه

تمام وقتی را که بالسامو صرف استنطاق کرد، ژیلبر با اضطراب‌های وصف‌ناپذیر گذراند.

چون دیگر جرأت نمی‌کرد بالا برود و از پشت در گوش کند که در اتاق سرخ چه گفته می‌شود، در پای پلکان قوز کرده بود، و سرانجام، دستخوش نومیدی شدیدی شده بود که انفجار آن بر اثر جهش‌های ویژگی‌های اخلاقی فردی چون او، بدون شک می‌بایست به فرجامی بینجامد.

این نومیدی بر احساس ضعف و کهتری او افزوده می‌شد. بالسامو برایش مردی بیش نبود؛ زیرا ژیلبر که دارای ذهنی قوی و خود فیلسوفی نورس بود، چندان اعتقادی به وجود جادوگران نداشت. ولی مردی که عبارت از بالسامو بود، فردی قوی بود، و ژیلبر فردی ضعیف؛ آن مرد شجاع بود و ژیلبر هنوز شجاع نبود. با این قصد که از پلکان بالا رود و در صورتی که وضع اقتضا کرد در برابر بالسامو بایستد، بیست بار برخاست. و بیست بارپاهای لرزانش در زیر پیکرش خم شدند و او باز روی زانوهای افتاد.

آن وقت به فکرش رسید که به سراغ نردبانی برود که لا بری آشپز، مستخدم و

در عین حال باغبان، برای بستن یاسمن‌ها و پیچک‌ها به دیوارها، از آن استفاده می‌کرد. وقتی آن را پشت راهروی پلکان می‌گذاشت و خود را به آن جا می‌رساند هیچ‌یک از صداهاى آشکارکننده‌ای را که او دوست داشت بشنود، از دست نمی‌داد. از این رو به کفش کن و از آن جا به حیاط رفت و شتابان به سمت محلی دوید که می‌دانست نردبام در آن جا و در پای دیوار خوابانده شده است. ولی موقعی که خم شد تا آن را بردارد به نظرش رسید از طرف خانه صدایی برخاست؛ سرگرداند. آن وقت چشم‌هایش که در تاریکی منبسط شده بودند گویی گذر شبی انسانی از چهارچوب تاریک در باز را تشخیص دادند، ولی این واقعه چنان به سرعت، چنان بی صدا روی داد که به نظر می‌رسید شبی گذر کرده نه فردی بشری.

ژیلبر نردبام را رها کرد و درحالی که دل درسینه‌اش می‌تپید به سوی قصر رفت. برخی تخیل‌ها لزوماً خرافی‌اند؛ آن‌ها معمولاً غنی‌ترین و پرشورترین هستند؛ غالباً افسانه‌ها را می‌پذیرند نه منطق را؛ چون به دنبال غریزه‌های خود به سوی غیرممکن‌ها، یا حداقل به سوی غیر واقعیت می‌روند، امور طبیعی را بیش از حد مبتذل می‌یابند. از این رو است که شیفته‌ی بیشه‌ی زیبای تاریک می‌شوند، زیرا طاق‌های ظلمت گرفته باید پر از اشباح یا جن‌ها باشند. قدیمی‌ها که شاعرانی بسیار بزرگ بودند، در دل روز، رؤیای چنین چیزهایی را در سر می‌پروردند. اما چون خورشیدشان، همان کانون روشنایی سوزانی که ما از آن فقط جلایش را داریم، فکر شب‌ها و ارواح را می‌راند، در خیال خود دربادهای خندان و اوره‌آدهای سبسکسر را می‌آفریند.

ژیلبر زاده‌ی دیاری ابری که در آن فکرها از جمله شوم‌ترین هستند، پنداشت که شاهد گذر شبی بوده است. این بار، به رغم ناباوری‌اش، چیزی را که زن بالسامو هنگام فرار گفته بود به خاطر آورد؛ آیا جادوگر که می‌توانست فرشته‌ای پاک را به بدی بکشانند، آیا نمی‌توانست شبی را فرا بخواند؟ ولی ژیلبر همیشه حرکت دومی داشت که از حرکت اولش بدتر بود: فکر

۱- Dryades، در اسطوره‌های یونان، دسته‌ای از پریان که محافظ جنگل‌های بلوط در نظر گرفته می‌شدند. (م)

۲- Oré ades، در اسطوره‌های یونان، دسته‌ای از پریان شکارچی و ساکن کوهستان‌ها (م)

می‌کرد. پس تمام دلیل‌های متفکران قوی در برابر ارواح را به خاطر آورد و مقاله راجع به ارواح در فرهنگ فلسفی^۱ با ایجاد ترسی بزرگ‌تر ولی با اساس‌تر، به او شهادت داد.

اگر او به راستی کسی را دیده بود این کس می‌بایست فردی کاملاً زنده باشد، و به خصوص فردی کاملاً علاقمند که این چنین کمین کند.

ترسش آقای دو تاورنه را به او نمایاند؛ و ضمیرش نامی دیگر به او القاء کرد. به طبقه دوم عمارت نگاه کرد. گفته‌ایم که روشنایی اتاق نیکول خاموش شده بود و شیشه‌هایش هیچ نوری نشان نمی‌دادند.

در سراسر خانه، هیچ صدایی، هیچ نوری، مگر در اتاق مرد بیگانه. ژیلبر نگاه کرد، گوش خواباند؛ بعد چون دیگر چیزی ندید، چون دیگر چیزی نشنید، کاملاً معتقد به این که چشم‌هایش، چشم‌های فردی که قلبش به شدت می‌تپد، اشتباه کرده است و چیزی که دیده، اگر به گونه‌ای تقریباً فنی بتوان گفت، بیشتر عبارت از اختلال نیروی بینایی بوده نه نتیجه به کارگیری توانایی‌های خودش.

موقعی که نردبام را گذاشته بود و می‌خواست از پله اول بالا برود، در اتاق بالسامو باز و بسته شد و آندره که گویی نیرویی مافوق طبیعی هدایتش می‌کرد و او را نگه می‌داشت، در تاریکی و بی سر و صدا پایین آمد.

آندره به همین نحو به پایین پله‌ها رسید، از کنار ژیلبر گذشت، پیراهنش با او که در تاریکی بود تماس یافت، و راهش را دنبال کرد.

آقای دو تاورنه که خوابیده بود. لابری که خوابیده بود. نیکول در عمارت دیگر بود. در اتاق بالسامو نیز بسته بود. تمام این‌ها مصونیت مرد جوان در قبال غافلگیر شدن را تضمین می‌کرد. ولی با آن که در باز مانده بود، ژیلبر ایستاد. آندره رفت و پشت کلاوسن که هنوز هم رویش شمعی روشن بود نشست.

ژیلبر با ناخن‌های انگشتان متشنج سینه‌اش را می‌خراشید؛ نیم ساعت پیش در همان جا پیراهن و دست آن زن را بوسیده بود و زن هم عصبانی نشده بود؛ در همان جا بود که ژیلبر به خوشبخت بودن امیدوار شده بود! بدون شک،

اغماض دختر جوان ناشی از یکی از فسادهای عمیقی بود که نظایرشان را ژیلبر در رمان هایی که سرمایه کتابخانه بارون را تشکیل می دادند یافته بود، یا ناشی از یکی از خطاهای حس ها به گونه ای که او با تجزیه و تحلیل شان در برخی نوشته های فیزیولوژیک آشنا شده بود.

ژیلبر که از هر یکی از این فکرها به دیگری می رسید، زیر لب می گفت: «بسیار خوب! اگر این طور باشد من نیز مانند دیگران از این فساد بهره می برم یا از این غافلگیری حس ها استفاده می کنم. و حال که فرشته، پیراهن شرم و آرمش را به باد می سپارد پاره هایی از پاکدامنی اش به من نیز می رسد!»

این بار ژیلبر تصمیم خود را گرفته بود، به طرف سالن پرید. ولی وقتی می خواست از درگاه بگذرد، دستی از تاریکی بیرون آمد و با قدرت بازوی او را گرفت.

ژیلبر وحشت زده برگشت و به نظرش رسید که دل در سینه اش زیوررو می شود. صدایی خشمگین دم گوشش لغزید:

– آه! بی شرم، این بار گیرت آوردم! باز هم سعی کن این را که با او قرار ملاقات داری انکار کنی، سعی کن منکر دوست داشتن او شوی...

ژیلبر حتی قدرت نداشت بازویش را تکان دهد و آن را از حلقه ای که در فشارش می گذاشت برهاند.

ولی فشار به گونه ای نبود که او نتواند آن را از بین ببرد. گیره فقط عبارت از میج دست دختری جوان بود. در حقیقت نیکول بود که ژیلبر را زندانی کرده بود.

ژیلبر بی صبرانه، خیلی آهسته، پرسید:

– بسیار خوب، دیگر چه می خواهید؟

نیکول با تمام قدرت صدا در جواب ژیلبر گفت:

– آه! به نظرم می رسد که می خواهی خیلی بلند حرف بزنی؟

ژیلبر که دندان ها را به هم می فشرد و نیکول را به طرف کفش کن و تاریکی می کشید گفت:

– نه، نه، به عکس می خواهیم که ساکت شوی!

– بسیار خوب، پس با من بیا.

این همان چیزی بود که ژیلبر می خواست، زیرا با رفتن به دنبال نیکول، از آندره فاصله می گرفت.

- بسیار خوب، همراه تان می آیم.

به راستی هم پشت سر نیکول که پس از بستن در او را به سوی باغچه برد به راه افتاد. اما گفت:

- ولی مادموازل به زودی به اتاقش برمی گردد، برای این که به بستر برود شما را احضار می کند و شما آن جا نخواهید بود.

- اگر خیال می کنید که در حال حاضر به فکر چنین چیزی هستم اشتباه می کنید. برایم چه اهمیت دارد که صدایم کند یا نکند! باید با شما حرف بزنم.
- نیکول، چیزهایی را که می خواهید به من بگویید می توانید به فردا موکول کنید؛ می دانید که ماد موازل سخت گیر است.

- آه! بلی، به او توصیه می کنم که سخت گیر باشد، و به خصوص با من!

- نیکول به شما قول می دهم، فردا...

- قول می دهی! قول هایت خیلی قشنگند و می شود به آن ها اعتماد کرد! مگر به من قول نداده بودی که امروز ساعت شش در طرف مزون -روژ منتظرم باشی؟ آن ساعت کجا بودی؟ درست در سمت مخالف، چون تویی که مسافر را آورده ای. برای قول های تو همان قدر اهمیت قایلیم که برای مدیر دیر آنونسیاد که قسم خورده بود راز اعتراف را حفظ کند و بعد تمام گناه های ما را به سرپرست گزارش داده بود.

- نیکول، فکرش را بکنید که اگر متوجه شوند شما را اخراج می کنند...

- و شما عاشق مادموازل را نمی رانند؛ نه، چون آقای بارون از این بابت

ناراحت می شود!

ژیلبر که می کوشید از خود دفاع کند گفت:

- برای راندن من هیچ دلیلی وجود ندارد.

- واقعاً!... به شما اجازه داده که به دخترش اظهار علاقه کنید؟ فکر نمی کردم

این قدر فیلسوف باشد.

- ژیلبر می توانست با یک کلمه به نیکول ثابت کند که اگر او گناهکار باشد

از جانب آندره هیچ گونه همدستی وجود ندارد. کافی بود برایش تعریف کند که چه دیده است و با آن که موضوع کاملاً باورنکردنی بود، نیکول در سایه حسن نیتی که زن‌ها نسبت به هم دارند بی شک حرف او را باور می‌کرد. ولی فکر عمیق‌تر، درست در لحظه‌ای که پسر جوان می‌خواست موضوع را فاش کند او را منصرف کرد. راز آندره، یکی از رازهایی بود که مردی را اعم از این که خواهان گنجینه‌های عشق بود یا میل به گنجینه‌های مادی‌تر و مثبت‌تری داشت، می‌توانست غنی کند.

گنج‌هایی که ژیلبر میل‌شان را داشت گنج‌های عشق بودند. او پیش خود حساب کرد که خشم نیکول در قبال خشم آندره چندان خطری ندارد و همان دم انتخابش را کرد و در مورد ماجرای عجیب آن شب خاموش ماند.

- بسیار خوب، حال که این را می‌خواهید صحبت کنیم.

نیکول که ویژگی‌هایش کاملاً به عکس ویژگی‌های ژیلبر او را بر هیچ یک از احساس‌هایش مسلط نگه نمی‌داشت، به صدای بلند گفت:

- اوه، این کار به سرعت انجام می‌گیرد! ولی راست می‌گویی، این باغچه جای خوبی نیست، به اتاق من برویم.

ژیلبر، هراسناک، به تندی گفت:

- اتاق شما، نه، امکان ندارد.

- چرا؟

- ممکن است غافلگیر شویم.

نیکول همراه با لبخند تحقیرآمیزی جواب داد:

- خوب! چه کسی غافلگیرمان می‌کند؟ مادموازل؟ راستش باید هم بابت این آقای زیبا احساس حسادت کند! بدبختانه از لحاظ او، کسانی که رازشان آشکار شده ابداً ترسناک نیستند. آه! مادموازل آندره نسبت به نیکول احساس کند! هرگز فکر چنین افتخاری را نمی‌کردم!

و خنده‌ای زورکی، مهیب مثل غرش توفان، خیلی شدیدتر از پرخاش یا تهدید، ژیلبر را ترساند.

- نیکول، ابداً از مادموازل ترسی ندارم، ترسم بابت شماست.

- آه! بلی، درست است، همیشه به من می‌گفتید در جایی که جنجال نباشد، بدی هم نیست. فیلسوف‌ها گاهی یسوعی‌اند؛ به علاوه، مدیر آنتونسیاد هم مثل شما این را می‌گفت، و پیش از شما هم به من گفته بود؛ به همین جهت است که شب‌ها با مادموازل قرار می‌گذارید. خوب!

ژیلبر که دندان‌ها را به هم می‌فشرد گفت:

- نیکول!

دختر جوان گفت:

- خوب، بعدش؟

- مواظب باش!

و اشارهٔ تهدیدآمیزی کرد. نیکول گفت:

- آه! نمی‌ترسم؛ قبلاً یک بار من را زده‌اید، ولی علتش حسادت بود. آن موقع دوستم داشتید. هشت روز بعد از ماجرای شیرین‌مان بود و من گذاشتم که من را بزنید. ولی امروز دیگر نمی‌گذارم. نه، نه! چون دیگر دوستم ندارید و من هستم که حسادت می‌کنم.

ژیلبر میچ دست دختر را گرفت و گفت:

- و چه کار می‌کنی؟

- آه! به قدری فریاد می‌زنم که مادموازل از شما پرسد چیزی را که در حال حاضر فقط به خود او تعلق دارد به چه حقی به نیکول می‌دهید. بنا براین به شما توصیه می‌کنم که دستم را ول کنید.

ژیلبر دست نیکول را رها کرد. سپس نردبامش را برداشت و با احتیاط برد و در خارج عمارت در پای پنجرهٔ نیکول گذاشت. نیکول گفت:

- تقدیر را ببینید؛ نردبامی که می‌بایست برای صعود به اتاق مادموازل به کار بیاید، برای پایین آمدن از اتاق زیر شیروانی نیکول لوگه مورد استفاده قرار می‌گیرد. برای من مایهٔ غرور است.

نیکول احساس می‌کرد که قوی‌تر است؛ در نتیجه عجله داشت با شتابی به پیروزی دست یابد که زنان وقتی به راستی اندکی در خوبی یا بدی دست بالا را داشته باشند آن را به کار می‌برند، ولی این پیروزی که خیلی زود اعلامش

می‌کنند برای آنان خیلی خرج بر می‌دارد.

ژیلبر احساس کرده بود که در وضع بدی قرار دارد؛ در نتیجه پشت سر دختر جوان قدم بر می‌داشت و برای مبارزه‌ای که پیشاپیش احساس می‌کرد، تمام توانایی‌هایش را گرد می‌آورد. و در مقام فرد محتاط، در درجهٔ اول از دو چیز اطمینان یافت.

اول این که موقع عبور از مقابل پنجره، مطمئن شد که مادموازل دو تاورنه همچنان در سالن است.

دوم این که وقتی به اتاق نیکول رسید دریافت که بدون مواجه شدن با خطر جدی می‌توان به اولین پله رسید و از آن جا لغزید و پایین رفت. اتاق نیکول از لحاظ سادگی با بقیهٔ ساختمان تفاوتی نداشت. آن جا انباری بود که دیوارهایش در پس کاغذ دیواری خاکستری رنگی که نقش‌های سبز داشت پنهان شده بودند. تختخوابی تسمه‌ای، یک گلدان شمعدانی بزرگ که در کنار پنجره گذاشته شده بود، تمام اثاث اتاق را تشکیل می‌داد. به علاوه، آندره یک کارتن بزرگ به نیکول قرض داده بود که برای او حکم کمد و میز را داشت.

نیکول روی لبهٔ تخت نشست و ژیلبر هم روی گوشهٔ کارتن جای گرفت. نیکول ضمن بالا رفتن از پله‌ها آرامش یافته بود، به خود مسلط شده بود و خود را قوی می‌یافت. ژیلبر به عکس، بر اثر تکان‌های قبلی هنوز هم می‌لرزید و نمی‌توانست خونسردی‌اش را به دست آورد، و احساس می‌کرد خشمی که نیکول رفته رفته به نیروی اراده در وجود خود خاموش می‌کند، در خودش سر بر می‌کشد.

یک لحظه سکوت برقرار شد و طی آن نیکول نگاه شرربارش را متوجه ژیلبر کرد و بالاخره گفت:

– به این ترتیب شما مادموازل را دوست دارید و به من خیانت می‌کنید.

ژیلبر گفت:

– چه کسی به شما می‌گوید که من مادموازل را دوست دارم؟

– خوب! با او قرار ملاقات دارید.

- چه کسی می گوید که با او قرار ملاقات دارم؟
- پس در عمارت با چه کسی کار داشتید؟ با جادوگر.
- شاید، می دانید که من جاه طلب هستم.
- بحثی را که به وقایع مربوط می شود به لفاظی تبدیل نکنیم. دیگر من را دوست ندارید، درست است؟
- نه، هنوز هم شما را دوست دارم.
- پس چرا از من فاصله می گیرید؟
- برای این که وقتی من را می بینید به دنبال دعوا می گردید.
- قبول، برای این به دنبال دعوا می کردم که دیگر هم را نمی بینیم.
- خودتان که می دانید، من همیشه وحشی بوده ام و جویای تنهایی ام.
- بلی، و با نردبام به سراغ تنهایی می روند... ببخشید، این را نمی دانستم.
- ژیلبر در مورد اول شکست خورده بود. نیکول ادامه داد:
- بسیار خوب ژیلبر، اگر امکان دارد صراحت داشته باشید و اعتراف کنید که دیگر دوستم ندارید یا هر دوی ما را دوست دارید؟
- ژیلبر گفت:
- خوب! اگر این طور باشد چه می گوید؟
- می گویم که کار بسیار زشتی است.
- نه، بلکه اشتباهی است.
- اشتباه قلب شما؟
- اشتباه جامعه ما. می دانید که در بعضی کشورها هر مرد حق دارد حتی هفت، هشت، زن داشته باشد.
- نیکول با بی صبری گفت:
- آنها مسیحی نیستند.
- ژیلبر شکوهمندانه گفت:
- آنها فیلسوفند.
- آه! آقای فیلسوف! پس به نظر شما خوب است که من هم کار شما را بکنم و عاشق دیگری بگیرم؟

- نمی‌توانم نسبت به شما به دور از عدالت و خودکامه باشم، نمی‌خواهم مانع جنبش‌های قلب شما بشوم... آزادی مقدس، به خصوص مبتنی بر احترام به خواسته دیگران است... نیکول، اگر تغییر عشق بدهید، نمی‌توانم شما را به وفاداری که به عقیده من جزو طبیعت نیست مجبور کنم.
نیکول فریاد زد:

- آه! خودتان هم به خوبی می‌بینید که دوستم ندارید!
بحث، نقطه قوت ژیلبر بود، نه به این دلیل که ذهنی دقیقاً منطقی داشت، بلکه اهل تناقض‌گویی بود. به علاوه، هر قدر هم که کم می‌دانست، باز بیش از نیکول می‌دانست... نیکول فقط چیزهایی خوانده بود که به نظرش سرگرم‌کننده رسیده بودند؛ ژیلبر نه تنها چیزهایی را که سرگرم‌کننده یافته بود، بلکه چیزهایی را هم که مفید تشخیص داده بود خوانده بود.

به همین جهت، ضمن بحث، برخلاف نیکول که خونسردی اش را از دست می‌داد، او به تدریج خونسردی اش را باز می‌یافت. نیکول بالبخندی تمسخرآمیز پرسید:

- آقای فیلسوف، حافظه دارید؟

ژیلبر جواب داد:

- بعضی وقت‌ها.

- یادتان هست پنج ماه پیش که همراه مادموازل از آنونسیاد آمدم به من چه گفتید؟

- نه؛ ولی به یادم بیاورید.

- به من گفتید: «من فقیرم». روزی بود که با هم در زیر یکی از طاق‌های قصر ویران، تنزه^۱ را می‌خواندیم.

- خوب، ادامه بدهید.

- آن روز به شدت می‌لرزیدید.

- امکان دارد؛ من طبیعتاً آدم محجوبی هستم، ولی مثل دیگران هر کاری از

دستم بر بیاید برای اصلاح خودم می‌کنم.

نیکول خنده کنان گفت:

- به این ترتیب، بعد از اصلاح تمام عیب‌های تان آدم کاملی می‌شوید.
- حداقل قوی می‌شوم. چون فرزاندگی آدم را قوی می‌کند.
- لطفاً می‌شود بگویید این را کجا خوانده‌اید؟
- برای تان چه اهمیتی دارد؟ به چیزی که زیر طاق می‌گفتم برگردید.
- نیکول احساس می‌کرد که میدان عمل بیشتر از دستش به در می‌رود.
- خوب! به من می‌گفتید: «نیکول، من فقیرم، کسی دوستم ندارد، کسی نمی‌داند که چیزی در این جا دارم» و به سینه تان می‌کوبیدید.
- نیکول اشتباه می‌کنید؛ اگر وقتی این را می‌گفتم به جایی می‌کوفتم، به سینه‌ام نبوده، بلکه به سرم بوده. قلب فقط تلمبه‌ای است که کارش فرستادن خون به دورترین نقطه‌ها است. فرهنگ فلسفی، مقاله قلب را بخوانید.
- ژیلبر با پرمدهایی قد راست کرد. او که در برابر بالسامو حقیر بود در برابر نیکول خود را با شکوه جلوه می‌داد.
- ژیلبر، حق با شما است و واقعاً به سرتان می‌کوبیدید. باری، به سرتان می‌کوبیدید می‌گفتید: «این جا با من مثل سگ رفتار می‌کنند و مائون هم از من خوشبخت‌تر است.» آن وقت در جواب تان گفتم: «خیلی اشتباه می‌کنند که شما را دوست ندارند و اگر شما برادر من بودید شما را دوست می‌داشتم.» به نظر می‌رسد که با دلم به شما جواب می‌دادم نه با سرم. ولی شاید اشتباه می‌کردم: من فرهنگ فلسفی را نخوانده‌ام.
- نیکول، شما اشتباه کرده‌اید.
- آن وقت من را در آغوش گرفتید. به من گفتید: «نیکول، شما یتیم هستید؛ من هم یتیم هستم؛ بی‌نوایی و پستی‌مان ما را از برادر هم به هم نزدیک‌تر می‌کند؛ بنا براین، نیکول، یکدیگر را مثل این که به راستی خواهر و برادریم دوست داشته باشیم. ضمناً اگر به راستی خواهر و برادر بودیم جامعه به ما اجازه نمی‌داد که یکدیگر را آن طور که من می‌خواهم دوست داشته باشیم. و بعد من را بوسیدید.

- امکان دارد.

- به چیزی که می‌گفتید فکر می‌کردید؟

- بدون شک. تقریباً همیشه انسان به چیزی که می‌گوید در همان لحظه فکر می‌کند.

- به طوری که امروز...

- امروز من پنج ماه پیش از گذشته دارم؛ چیزهایی یاد گرفته‌ام که آن موقع نمی‌دانستم؛ حدس می‌زنم چیزهایی هست که هنوز نمی‌دانم. امروز، طور دیگری فکر می‌کنم.

نیکول که از جا در می‌رفت فریاد زد:

- در این صورت شما متقلب، دروغگو و ریاکارید؟

- نه بیش از مسافری که در اعماق دره‌ای از او می‌پرسند دربارهٔ چشم‌انداز چه فکر می‌کند و بعد همین سؤال را موقعی از او می‌کنند که به رأس کوهی که افق دیدش را می‌بسته رسیده است، فقط همین.

- به نوعی که با من ازدواج نخواهید کرد؟

ژیلبر با تحقیر گفت:

- هرگز به شما نگفته‌ام که با شما ازدواج خواهم کرد.

دختر جوان که از جا در رفته بود فریاد زد:

- خیلی خوب! خیلی خوب! به نظرم نیکول لوگه به اندازهٔ سباستین ژیلبر

ارزش دارد.

ژیلبر گفت:

- تمام مردم برابرند؛ فقط طبیعت یا آموزش در آن‌ها ارزش‌ها و توانایی‌های متفاوتی گذاشته. بسته به این که ارزش‌ها یا توانایی‌ها بیشتر و یا کم‌تر گسترش پیدا کنند، آنان از هم فاصله می‌گیرند.

- به نوعی که شما چون ارزش‌ها و توانایی‌های کم و بیش گسترده‌تری دارید،

از من دور می‌شوید.

- طبعاً. نیکول شما هنوز تعقل به خرج نمی‌دهید، ولی دارید درک می‌کنید.

نیکول با خشم فریاد زد:

- بلی، بلی، درک می‌کنم.

- چه درک می‌کنید؟

- درک می‌کنم که شما آدم بی‌شرفی هستید.

- امکان دارد. خیلی‌ها با غریزه‌های بد به دنیا می‌آیند، ولی اراده وجود دارد و آن‌ها را اصلاح می‌کند. آقای روسو هم با غریزه‌های بدی به دنیا آمده بود؛ ولی اصلاح شد. من هم کار آقای روسو را می‌کنم.

نیکول گفت:

- آه! خدایا، خدایا! چه طور توانسته‌ام چنین آدمی را دوست بدارم؟

ژیلبر ادامه داد:

- نیکول، به همین جهت من را دوست نداشته‌اید؛ از من خوش‌تان آمده بود، فقط همین. شما از نانسی می‌آمدید و در آن‌جا فقط کسانی را که می‌خواستند کشیش شوند و شما را به خنده می‌انداختند، و نظامی‌ها را که شما را می‌ترساندند، می‌دیدید. ما هر دو جوان بودیم، هر دو معصوم بودیم، هر دو میل داشتیم از آن عالم به در بیاییم. طبیعت با صدای مقاومت ناپذیرش با ما حرف می‌زد. چیزی وجود دارد که وقتی میل در ما به وجود می‌آید در رگ‌ها مان می‌سوزد، یک نگرانی وجود دارد که علاجش را در کتاب‌هایی که ما را نگران‌تر می‌کنند می‌جوییم. وقتی با هم یکی از همین کتاب‌ها را می‌خواندیم - نیکول یادتان هست - شما تسلیم من نشدید، چون من چیزی از شما تقاضا نمی‌کردم، زیرا شما چیزی از من مضایقه نمی‌کردید، بلکه کلمه‌راز ناشناخته‌ای را یافتیم. یک ماه یا دو ماه، این کلمه عبارت از خوشبختی بود! یک ماه یا دو ماه، به جای این که زنده باشیم، زندگی کردیم. آیا این به معنای آن است که ما چون دو ماه از طریق یکدیگر خوشبخت شده‌ایم، باید برای همیشه از طریق یکدیگر بدبخت باشیم؟ خیلی خوب، نیکول، اگر مردم با بخشیدن و گرفتن خوشبختی چنین الزامی بپذیرند، کاملاً به میل خود از خوشبختی صرف‌نظر خواهند کرد. و این کار پوچی است.

نیکول گفت:

- آیا دارید برایم فلسفه می‌گویید؟

ژیلبر گفت:

- فکر می‌کنم.

- در این صورت برای فیلسوف‌ها هیچ چیز مقدسی وجود ندارد؟
- چرا، عقل هست.
- به این ترتیب، من که می‌خواستم دختر شرافتمندی باشم...
- ببخشید، ولی برای این کار دیگر خیلی دیر شده است...
- نیکول رنگ باخت، و یا مثل این که چرخ‌های هر قطرهٔ خونس را دور تا دور بدنش بگرداند سرخ شد. گفت:
- شرافتمند در مقایسه با شما. آیا برای تسلای خاطر من بود که می‌گفتید: «زن، در صورت وفادار ماندن به کسی که قلبش او را برگزیده، همواره شرافتمند است؟ - آیا این نظریهٔ مربوط به ازدواج را به خاطر دارید؟
- نیکول، گفته‌ام پیوند، زیرا هرگز ازدواج نخواهم کرد.
- هرگز ازدواج نخواهید کرد؟
- نه. می‌خواهم دانشمند و فیلسوف باشم. علم، دستور تنهایی ذهن را می‌دهد، و فلسفه دستور تنهایی تن را.
- نیکول گفت:
- آقای ژیلبر، شما آدم بیچاره‌ای هستید و فکر می‌کنم که ارزش من بیشتر از شما است.
- ژیلبر که بر می‌خاست گفت:
- خلاصه کنیم، چون وقت مان را هدر می‌دهیم، به این ترتیب که شما به من دشنام می‌دهید، و من آن‌ها را گوش می‌کنم. شما من را دوست داشته‌اید، زیرا از این خوش‌تان می‌آمده، درست است؟
- بی شک.
- بسیار خوب! ولی این که شما کاری کرده‌اید که از آن خوش‌تان می‌آمده دلیل بر آن نمی‌شود که من را بدبخت کنید.
- نیکول گفت:
- ابله! کسی که من را فاسد می‌داند و وانمود می‌کند که از من نمی‌ترسد!
- نیکول از شما بترسم؟ کافی است! چه کار می‌توانید با من بکنید؟ حسادت حواس‌تان را مختل می‌کند.

دختر جوان با خنده‌ای شدید گفت:

- حسادت، من حسود باشم؟ آه! اگر فکر کنید حسادت می‌کنم سخت در اشتباهید. خواهش می‌کنم بگویید حسادت به چه؟ آیا در تمام بخش دختری به زیبایی من هست؟ اگر دست‌های سفید مادموازل را داشتیم، اگر روزی کار نمی‌کردم، آیا در حد مادموازل نبودم؟ موهایم، به موهایم نگاه کنید (موهایش را افشان کرد) این‌ها می‌توانند مثل شنلی سر تا پایم را بپوشانند. بلند بالایم، خوش هیكلم (کمرش را بین دو دست گرفت) دندان‌هایی دارم که شبیه مرواریدند (دندان‌هایش را در آینه کوچکی که بالای سرش بود نگاه کرد) وقتی بخواهم به کسی لبخند بزنم و به نحوی خاص نگاهش کنم، می‌بینم که او سرخ می‌شود، می‌لرزد، زیر نگاهم به خود می‌پیچد. درست است که شما اولین معشوقم هستید؛ ولی اولین مردی نیستید که برایش عشوه گر بوده‌ام.

دختر جوان با لبخندی منقطع که او را تهدیدآمیزتر از زمانی می‌کرد که تهدیدهای شدیدش را به زبان می‌آورد، گفت:

- ببین، ژیلبر، می‌خندی. باور کن، مجبورم نکن با تو بجنگم؛ من را از جاده تنگی که نمی‌دانم کدام خاطره مبهم نصیحت‌های مادرم، نمی‌دانم کدام خواسته یکنواخت دعا‌های دوران کودکی‌ام، در آن نگاهم می‌دارد، بیرون نبر. ژیلبر، اگر یک بار حُجب و حیا را کنار بگذارم، باید مراقب خودت باشی، زیرا نه تنها بابت بدبختی‌هایی که عاید خودت می‌شود، بلکه بابت بدبختی‌هایی که سر دیگران هم خواهد آمد ناگزیر خواهی شد خودت را ملامت کنی!

ژیلبر گفت:

- خوب، نیکول، حالا شما مقداری اوج گرفته‌اید و در یک مورد من یقین حاصل کرده‌ام.

- چه مورد؟

- این که اگر حالا من رضایت بدهم که با شما ازدواج کنم...

- خوب؟

- خوب، حالا شما هستید که جواب رد می‌دهید.

نیکول فکری کرد؛ بعد دست‌ها منقبض، دندان‌ها به هم فشرده، گفت:

- ژیلبر فکر می‌کنم که حق با تو است؛ فکر می‌کنم من هم رفته رفته از کوهی که تو صحبتش را می‌کردی بالا می‌روم؛ فکر می‌کنم من هم می‌بینم که اقمم گسترده می‌شود؛ من هم فکر می‌کنم که سرنوشت من خواهد که من هم کسی بشوم؛ و واقعاً هم همسر مردی عالم یا فیلسوف شدن، آتش دهن سوزی نیست. ژیلبر، حالا به سراغ نردبام‌تان بروید. و مراقب باشید که گردن‌تان نشکند، هر چند فکر می‌کنم که چنین اتفاقی برای خودتان سعادت بزرگی باشد.

و دختر جوان، پشت به او کرد و مثل این که تنها باشد شروع به در آوردن لباس کرد.

ژیلبر لحظه‌ای بی‌حرکت، مردد و نا مصمم، سر جایش ماند، زیرا نیکول تحت تأثیر شعر خشم و آتش حسادت، دلربا شده بود. ولی در دل ژیلبر طرحی کاملاً ترسیم شده در مورد قطع رابطه با نیکول وجود داشت؛ نیکول می‌توانست هم به عشق‌های او صدمه بزند و هم به جاه‌طلبی‌هایش. پس مقاومت کرد.

پس از لحظه‌ای، نیکول چون دیگر صدایی از پشت سر نشنید سر برگرداند؛ اتاق خالی بود.

زمزمه وار گفت:

- رفته است! رفته است!

به‌سوی پنجره رفت؛ همه‌جا تاریک بود، روشنایی خاموش شده بود. نیکول گفت:

- و مادموازل!

و آن وقت نوک پا از پله‌ها پایین رفت، به در اتاق خانمش نزدیک شد و گوش خواباند. گفت:

- خوب! تنها خوابیده است و به خواب رفته. تا فردا. آن وقت به خوبی خواهیم دانست که آیا ژیلبر را دوست دارد یا نه.

خانم و خدمتکار

وضع‌ی که نیکول هنگام بازگشت به اتاقش داشت ابداً همان آرامشی که به آن تظاهر می‌کرد نبود. او از تمام حيله‌گری‌هایی که خواسته بود به کار برد، از تمام استقامتی که می‌پنداشت عرضه کرده است، در حقیقت فقط مقداری لاف و گزاف داشت که برای خطرناک کردن او و فاسد نمایاندنش کفایت می‌کرد. نیکول دارای نیروی تخیلی بود که از قاعده خارج می‌شد، و ذهنی داشت که بر اثر خواندن چیزهای بد به فساد کشیده شده بود. ترکیب این قدرت تخیل و این ذهن، عامل محرک حس‌های سوزانی می‌شد؛ ولی ابداً روحی بی احساس نداشت؛ و اگر عزت نفسش که بر او قدرت کامل داشت گاهی اشک در چشم‌هایش جمع می‌کرد، این اشک‌ها که به شدت پس زده می‌شدند، از نو سوزان، چون قطره‌های سرب مذاب، روی قلبش می‌ریختند.

از آن چه او نشان داده بود، فقط یک چیز بامعنا و واقعی بود. آن هم لبخند پراز تحقیری بود که به مقابل اولین اهانت‌های ژیلبر فرستاده بود: این لبخند، تمام جراحات‌های قلبی او را آشکار می‌کرد. قطعاً نیکول دختری فاقد تقوا و اصول اخلاقی بود؛ ولی برای شکست خود ارزشی قایل شده بود و هنگام تفویض

خود، چون خود را به طور کامل در طبق اخلاص نهاده بود، گمان کرده بود که هدیه‌ای می‌دهد.

بی‌اعتنایی و خودپسندی ژیلبر، نیکول را در نظر خودش پست می‌کرد. نیکول به سبب خطای خودش، به سختی مجازات شده بود، و درد این مجازات را به شدت احساس کرده بود؛ ولی در زیر ضربه تازیانه قد بر افراشت و قسم خورد که اگر نه تمام، حداقل بخشی از دردی را که ژیلبر در او ایجاد کرده است به پسر جوان بازگرداند.

نیکول، جوان، قوی، سرشار از عصاره روستایی، واجد قدرت دست‌یابی به فراموشی، استعدادی که برای دوستداران فرمان دادن به شیفتگان بسیار با ارزش است، پس از هماهنگ کردن نقشه کوچک انتقام‌گیری اش با دیوهایی که با جای گرفتن در قلب هفده ساله‌اش به او افتخار می‌بخشیدند، خوابید.

از سویی، به نظر نیکول، مادموازل دو تاورنه نیز به اندازه ژیلبر و حتی بیش از او، مقصر بود. دختری اصیل‌زاده، سراپا آکنده از پیشداوری، سرشار از غرور، که شاهزاده خانم‌ها را با ضمیر سوم شخص، دوشس‌ها را با لفظ شما و مارکیزها را با کلمه تو مورد خطاب قرار می‌داد و پایین‌تر از این‌ها دیگر چیزی برایش وجود نداشت؛ مجسمه‌ای به ظاهر سرد، ولی حساس در زیر پوسته مرمرین خود؛ آری این مجسمه، وقتی برای یک پیگمالیون^۱ دهاتی که عبارت از ژیلبر بود به زن تبدیل می‌شد، در نظر نیکول مسخره و حقیر می‌نمود.

زیرا، این را باید گفت، نیکول با آن حس شدید که طبیعت به زنان داده است، در فکرش خود را فقط پایین‌تر از ژیلبر، ولی بالاتر از بقیه می‌دانست. اگر برتری ذهنی ژیلبر که حاصل پنج یا شش سال مطالعه بود کنار گذاشته می‌شد، نیکول که خدمتکار بارونی ورشکسته بود خود را تسلیم کسی کرده بود که فقط جوانی دهاتی بود.

حال اگر خانم او نیز به راستی خود را به ژیلبر تفویض کرده بود، دیگر چه

۱- Pygmalion، در افسانه، شاه پیکرتراش قبرسی که از آفرودیت تقاضا کرد زنی به شکل مجسمه‌ای که او شیفته‌اش است بیافریند. آفرودیت به این مجسمه جان داد تا همسر پیگمالیون شود. این افسانه، الهام بخش شماری از نویسندگان از جمله برنارد شاو شده. (م)

خانمی می‌توانست در کار باشد؟

نیکول فکر کرد آگاه کردن بارون از چیزی که خود می‌پنداشت به راستی دیده است ولی در واقع گمان محض بود، خطایی بزرگ است: در درجهٔ اول به سبب ویژگی‌های اخلاقی بارون، که وقتی ژیلبر را زد و راند، به بقیهٔ ماجرا فقط می‌خندید؛ و در درجهٔ دوم به خاطر ویژگی اخلاقی ژیلبر که این انتقام را ناچیز و در خور تحقیر می‌یافت.

ولی رنج دادن ژیلبر از طریق وجود آندره، دارای حق و حقوق شدن در قبال آن دو، مشاهدهٔ رنگ باختن یا سرخ شدن آندره در برابر نگاه خدمتکار، ارباب واقعی شدن و احتمالاً ایجاد تأسف در ژیلبر بابت از دست رفتن ایامی که او دستی را می‌بوسید که فقط به ظاهر زبر و خشن بود، این‌ها نیروی تخیل او را نواخت و غرورش را نوازش کرد، و به نظر او به راستی با ارزش رسید؛ او این راه را می‌پذیرفت.

سپس به خواب رفت.

وقتی که با طراوت، سبک، و تردماغ از خواب برخاست، هوا روشن شده بود. مدت زمان معمولی، یعنی یک ساعت و نیم را صرف آرایش کرد؛ زیرا برای مرتب کردن موهای بلندش، دستی که کم‌تر از دست او مهارت داشت و یا می‌خواست و سواس بیشتری به کار برد، می‌بایست دو برابر این زمان را صرف کند؛ در شیشهٔ سه گوشه‌ای که پشتش قلع مالیده بودند و برای او آینه‌ای که قبلاً از آن یاد کرده‌ایم به شمار می‌رفت، چشم‌هایش را نظاره کرد؛ به نظرش رسید که آن‌ها از همیشه زیباترند. به بررسی ادامه‌داد و از چشم‌ها به دهان رسید؛ لب‌ها اصلاً رنگ نباخته بودند و سرخ چون آلبالو، در زیر دماغ ظریف و اندکی سر بالا، به گردی می‌زدند؛ گردنش که او نهایت دقت را داشت تا آن را از بوسه‌های خورشید دور نگه دارد، سپیدی سوسن را داشتند، و چیزی نمی‌توانست غنی‌تر از سینهٔ او و بی‌پروا تر از قوس تهیگاه‌هایش عرضه کند.

نیکول وقتی خود را این چنین زیبا یافت فکر کرد که آسان‌تر می‌تواند در آندره حسادت برانگیزد. به طوری که می‌بینیم، او کاملاً فاسد نبود، زیرا ابداً به هوس یا تفنن نیندیشید، اما این فکر به سراغش آمد که مادام‌وازل آندره می‌تواند

ژیلبر را دوست داشته باشد.

نیکول که به این ترتیب جسماً و روحاً مسلح شده بود، چون خانمش به او اجازه داده بود وقتی که هنوز ساعت هفت هم نشده بود در اتاق آندره را گشود. تازه وارد اتاق شده بود که سر جایش ایستاد.

آندره، بی رنگ، پیشانی خیس از عرقی که موهای زیبایش در آن غوطه ور بود، روی تختش افتاده بود، به سختی نفس می‌کشید و گاهی هم در خواب سنگینش با حالتی دردناک به خود می‌پیچید.

روانداها در زیر پیکری که لباسی نامرتب آن را می‌پوشاند، میچاله شده بودند، و او در عالم بی‌نظمی‌ئی آشفته‌گی هایش را آشکار می‌کرد، یک گونه‌اش را روی یک دست گذاشته بود، و دست دیگرش بر سینه مرمینش گره شده بود.

نفسش که بند آمده بود گهگاه چون خُرخری ناشی از درد از سینه‌اش بر می‌خاست و ناله‌ای که چیزی جز یک صوت نبود از گلویش بر می‌آمد.

نیکول لحظه‌ای او را نگاه کرد و سر تکان داد، زیرا جانب عدالت را رعایت می‌کرد و در می‌یافت که هیچ جمالی نیست که قابل مقایسه با زیبایی آندره باشد. سپس به سوی پنجره رفت و حایل را گشود.

آندره بلافاصله بیدار شد و وقتی خواست برخیزد چنان خستگی و دردی احساس کرد که فریادی کشید و باز سرش را روی بالش انداخت.

نیکول فریاد زد:

— آه! خدای من! مادموازل چه شده؟

آندره که چشم‌ها را می‌مالید پرسید:

— دیر شده؟

— خیلی دیر. مادموازل یک ساعت بیشتر در بستر مانده.

آندره که به دور و برش نگاه می‌کرد تا دقیقاً بداند کجا است، گفت:

— نیکول، نمی‌دانم چه عارض شده. احساس کوفتگی می‌کنم. سینه‌ام خرد شده.

نیکول نگاه خیره‌اش را به او دوخت و بعد گفت:

— شروع سرماخوردگی است که دیشب عارض مادموازل شده.

آندره با حیرت پرسید:

- دیشب؟

و چون مشاهده کرد سر و وضعش نامرتب است اضافه کرد:

- آه! پس من لباس عوض نکرده‌ام؟ چه طور این اتفاق افتاده؟
نیکول گفت:

- بلی! مادموازل باید به خاطر بیاورد.

آندره که پیشانی اش را بین دو دست می‌گرفت گفت:

- هیچ چیز به یادم نمی‌آید. چه اتفاقی برایم افتاده؟ آیا دیوانه شده‌ام؟
و سر جایش نشست، هاج و واج، دوباره به اطراف نگاه کرد. سپس تلاشی به
کار برد و گفت:

- آه! بلی به خاطر می‌آورم: دیروز خیلی خسته بودم. خیلی قوایم تحلیل رفته
بود... حتماً علتش آن توفان بوده؛ به علاوه...

نیکول با اشاره انگشت بستر میچاله شده را که به رغم بی‌نظمی آن، رو
اندازهایش برداشته نشده بودند نشان داد.

آندره ساکت شد؛ مرد بیگانه را که به آن شکل عجیب به او نگاه کرده بود به
یاد آورد. نیکول با تظاهر به توجه گفت:

- به علاوه؟ به نظر می‌رسد که مادموازل به خاطر می‌آورد.
آندره گفت:

- بعد، در حالی که روی تابوره پشت کلاوسن نشسته بودم، خوابم برد. از آن
لحظه به بعد دیگر چیزی به یادم نمی‌آید. حتماً نیمه خواب به اتاقم آمده‌ام و بی
آن که توان تعویض لباس را داشته باشم خودم را روی تخت انداخته‌ام.
نیکول با ملایمت گفت:

- مادموازل، باید من را صدا می‌زدید؛ مگر من مستخدم مادموازل نیستم؟
آندره با سادگی صادقانه‌ای گفت:

- فکرش را نکرده‌ام، یا توانش را نداشته‌ام.

نیکول زیر لب گفت:

- ریاکار!

و بعد اضافه کرد:

- ولی مادموازل خیلی پشت کلاوسن مانده، چون پیش از بازگشت مادموازل به اتاقش بر اثر شنیدن صدایی به پایین آمدم.

نیکول این جا ساکت شد و امیدوار بود که حرکتی، تکانی، سرخ شدنی در آندره بیابد؛ ولی آندره ساکت ماند و در آینه شفاف چهره‌اش، حتی تا اعماق روحش به نوعی در آن قابل رؤیت بود. نیکول باز گفت:

- پایین آمدم...

آندره گفت:

- خوب؟

- خوب، مادموازل پشت کلاوسن نبود.

آندره سر بلند کرد؛ ولی در چشمان زیبایش چیزی جز حیرت خوانده نمی‌شد. گفت:

- عجیب است!

- بلی، همین طور است.

- می‌گویی که مطلقاً در سالن نبودم: من که از آن جا تکان نخورده بودم. نیکول گفت:

- مادموازل باید من را ببخشد.

- پس کجا بودم؟

نیکول که شانه بالا می‌انداخت گفت:

- مادموازل باید بهتر از من بداند.

آندره با نهایت ملایمت گفت:

- نیکول، فکر می‌کنم که اشتباه می‌کنی. اصلاً تابوره‌ام را ترک نکرده‌ام. فقط به خاطر می‌آورم که احساس سرما کردم، موقع راه رفتن، مقداری سنگین بودم و به سختی قدم بر می‌داشتم.

نیکول که مسخره می‌کرد گفت:

- عجب! ولی ماد موازل وقتی که من او را دیدم خوب راه می‌رفت.

- من را دیدی؟

- بلی، بی شک.

- ولی الان می‌گفتی که ابداً در سالن نبودم.

- چون مادموازل را ابداً در سالن ندیدم.

- پس کجا دیدی؟

- در سرسرا، پایین پلکان.

آندره گفت:

- من؟

نیکول با خنده‌ای که تظاهر به سادگی در آن بود گفت:

- خود مادموازل؛ فکر می‌کنم که مادموازل را می‌شناسم.

آندره که ساده دلانه در حافظه‌اش جست و جو می‌کرد گفت:

- ولی من اطمینان دارم که از سالن تکان نخورده‌ام.

نیکول گفت:

- و من اطمینان دارم که مادموازل را در سرسرا دیده‌ام.

و بعد هم با دو برابر کردن توجه، افزود:

- حتی فکر کردم که مادموازل پس از گردش در باغ، برمی‌گردد. دیشب بعد از

توفان، هوای خوبی بود. گردش در شب، مطبوع بود: آن موقع هوا خنک‌تر است.

گل‌ها بوی بهتری دارند، مگر نه، مادموازل؟

آندره لبخندزنان گفت:

- ولی تو که به خوبی می‌دانی من جرأت نمی‌کنم شب‌ها به گردش بروم،

خیلی ترسویم!

نیکول به سرعت گفت:

- می‌توان به اتفاق کسی قدم زد، و آن وقت انسان دیگر نمی‌ترسد.

آندره که فکرش کاملاً به دور از آن بود که در تمام سؤال‌های خدمتکارش

بوی استنطاقی حس کند گفت:

- می‌خواهی با چه کسی قدم بزنم؟

نیکول فکر کرد که هیچ مناسب نیست بازجویی را بیشتر کش دهد، این

خونسردی که به نظرش نهایت پنهان‌کاری می‌رسید، او را می‌ترساند. به همین

جهت فکر کرد بهتر است به گفت‌وگو شکل دیگری بدهد. گفت:

- مادموازل، کمی پیش گفتید که احساس ناراحتی می‌کنید؟

آندره جواب داد:

- بلی، واقعاً خیلی رنج می‌برم: از پا در آمده‌ام، خسته‌ام، و تمام این‌ها بدون هیچ دلیلی. دیشب غیر از کارهای بقیه روزها کاری نکرده‌ام. شاید دارم مریض می‌شوم؟

نیکول گفت:

- آه! مادموازل، انسان گاهی غم‌هایی دارد!

آندره به تندی گفت:

- خوب؟

- خوب، اندوه‌ها همان اثرهای خستگی را دارند. این را می‌دانم!

- آیا تو غم‌هایی داری؟

این کلمه‌ها با چنان بی‌اعتنایی تحقیرآمیزی ادا شد که به نیکول شهادت داد از خویشتن داری بکاهد. سر به زیر انداخت و گفت:

- بلی مادموازل، بلی، غم‌هایی دارم.

آندره با بی‌حالی از تخت پایین آمد و ضمن آن که لباس از تن می‌کند تا لباس دیگری بپوشد، گفت:

- برایم تعریف کن.

- راستش دقیقاً برای این پیش مادموازل آمدم که به او بگویم...

و ساکت شد.

- برای این که به من بگویی؟ عجب، نیکول، ظاهر پریشانی داری!

- ظاهر پریشانی دارم، همان طور که مادموازل حالت خستگی دارد؛ بدون

شک هر دو رنج می‌بریم.

آندره از هر دو خوشش نیامد، گره به ابرو انداخت و با حیرت گفت:

- عجب!

ولی نیکول از این بانگ حیرت خیلی تعجب نکرد، هر چند لحنی که در آن به

کار رفته بود می‌بایست او را به فکر بیندازد.

- حال که مادموازل می‌خواهد، شروع می‌کنم.

آندره گفت:

- خیلی خوب.

نیکول ادامه داد:

- مادموازل، میل دارم ازدواج کنم.

آندره گفت:

- به!... به این موضوع فکر می‌کنی، حال آن که هفده سالت هم نشده؟

- مادموازل فقط شانزده سال دارد.

- خوب؟

- خوب! مادموازل هر چند فقط شانزده سال دارد آیا گاهی به ازدواج فکر نمی‌کند؟

- ولی در این‌ها چه ارتباطی می‌بینید؟

نیکول دهان باز کرد که چیز بی ادبانه‌ای بگوید، ولی آندره را می‌شناخت، می‌دانست اگر چنین کاری، قاطعانه به گفت و گو پایان می‌دهد، حال آن که صحبت هنوز به قدر کافی پیش نرفته بود؛ از این رو تغییر عقیده داد.

- راستش نمی‌توانم بدانم مادموازل چه فکر می‌کند، من دختری روستایی‌ام و مطابق طبیعت رفتار می‌کنم.

- حرف عجیبی است.

- چه طور! آیا دوست داشتن کسی، و محبوب او شدن، طبیعی نیست؟

- ممکن است؛ بعد؟

- خوب، من کسی را دارم.

- و این کس شما را دوست دارد؟

- فکر می‌کنم، مادموازل.

نیکول متوجه شد که شک، خیلی بی‌رنگ است، و در چنین موقعیتی به تأیید نیاز دارد. پس اضافه کرد:

- یعنی از این بابت اطمینان دارم.

- خوب؛ به طوری که می‌بینم مادموازل، در تاورنه وقتش را پر می‌کند.

- باید به فکر آینده بود. شما که مادموازل هستید بی شک از خویشاوند

ثروتمندی چیزی خواهید داشت؛ من که هرگز خویشاوندی ندارم چیزی جز

آن چه بیابم نخواهم داشت.

چون تمام این‌ها به نظر آندره نسبتاً ساده می‌رسید، لحن و کلمه‌هایی را که به نظرش نامناسب رسیده بود کم‌کم از یاد برد و چون خوبی ذاتی‌اش غلبه کرد پرسید:

- حالا با چه کسی می‌خواهی ازدواج کنی؟

نیکول که دو چشم زیبایی خود را به به چشمان آندره دوخته بود گفت:

- آه! کسی که مادموازل می‌شناسد.

- من می‌شناسم؟

- کاملاً.

- چه کسی؟ ببین، داری کسلم می‌کنی.

- می‌ترسم انتخابم مورد خوشایند مادموازل نباشد

- من؟

- بلی!

- یعنی خودت او را کم مناسب می‌دانی؟

- منظورم این نیست.

- بسیار خوب! در این صورت بدون ترس بگو، وظیفهٔ ارباب‌ها است که به آن

دسته از خدمتکارهای خود که به آن‌ها خوب خدمت می‌کنند توجه داشته باشند. و

من هم از تو راضی‌ام.

- مادموازل خیلی لطف می‌کند.

- پس زود بگو و این بند را بیش از این محکم نکن.

نیکول تمام توان خود و نیروی نفوذش را گرد آورد و گفت:

- خوب! او.. ژیلبر است.

در قبال حیرت شدید نیکول، آندره مژه به هم نزد.

- ژیلبر، ژیلبر کوچولو، پسر دایه‌ام؟

- خودش است، مادموازل.

چه طور! می‌خواهی با این پسر ازدواج کنی؟

- بلی، مادموازل، خودش است.

- و او دوستت دارد؟

نیکول فکر کرد که لحظه قطعی رسیده است. جواب داد:

- دست کم بیست بار این را به من گفته است.

آندره با آرامش گفت:

- خوب! پس ازدواج کن. من هیچ مانعی نمی بینم. تو دیگر خویشاوندی

نداری، و او هم یتیم است؛ هر کدام اختیار سرنوشت خودتان را دارید.

نیکول متحیر از این که می دید ماجرا به صورتی در می آید که با پیش بینی های

او چندان ارتباطی ندارد تمجیح کنان گفت:

- بدون شک! ولی! آیا مادموازل اجازه می دهد؟

- کاملاً؛ ولی هر دو تن خیلی جوانید.

- به این ترتیب زمان بیشتری در اختیار داریم که با هم زندگی کنیم.

- هیچ کدام ثروتی هم ندارید.

- کار خواهیم کرد.

- او که به هیچ دردی نمی خورد چه کاری خواهد کرد؟

نیکول که آن همه تظاهر قوایش را تحلیل برده بود دیگر نتوانست خودداری

کند و در جواب گفت:

- مادموازل اجازه می دهد بگویم که در مورد این ژیلبر بیچاره بد قضاوت می کند.

- عجب! در موردش به اندازه ارزشی که دارد داوری می کنم. او آدم تنبلی است.

- آه! مادموازل، او همیشه می خواند و فقط می خواهد یاد بگیرد.

آندره گفت:

- لبریز از بدخواهی است.

- ولی نسبت به ماد موازل نه.

- چه طور؟

- مادموازل که به او دستور می دهد برای غذا کبک شکار کند این را بهتر می داند.

- من؟

- و باعث می شود که او ده فرسنگ راه برود تا شکاری پیدا کند.

- راستش به این موضوع توجه نکرده بودم.

نیکول خنده کنان گفت:

- به شکار؟

آندره اگر در وضع روحی عادی‌اش بود شاید به این بذله‌گویی می‌خندید و زهر نهفته در نیش و کنایه‌های خدمتکارش را به حدس در نمی‌یافت. ولی اعصابش مثل تارهای سازی که بیش از حد فرسوده‌اش کرده باشند در ارتعاش بود. لرزش‌های عصبی پیش از هر اقدام ارادی و هر جنبش پیکر، ظاهر می‌شد. کم‌ترین فعالیت ذهنی برایش نوعی دشواری بود که می‌بایست آن را مغلوب کند؛ اگر بخواهیم از سبک امروزی‌ها پیروی کنیم باید بگوییم که او به ستوه آمده بود. و در عالم لغت‌شناسی، این کلمه‌ای است موفق برای حالت طغیان‌آلودی که بر اثر مکیدن میوه‌ای گس یا تماس با برخی پیکره‌های خشن و زیر در ما ایجاد می‌شود.

آندره که ناگهان جان می‌گرفت و بایی صبری تمام فراستی را که سستی اجازه نداده بود از اول صحنه داشته باشد در اختیار گرفت و گفت:

- معنای این بذله‌گویی چیست؟

نیکول گفت:

- مادموازل، من اهل بذله‌گویی نیستم. بذله‌گویی مناسب بانوان بزرگ است.

من دختر بیچاره‌ای هستم و هر چه را که هست کاملاً به سادگی می‌بینم.

- بینم! چه هست؟

- ماد موازل به ژیلبر که نسبت به او سرپا توجه است تهمت می‌زند. چیزی

که هست همین است.

- او به عنوان خدمتکار وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

- ولی مادموازل، ژیلبر خدمتکار نیست؛ به او حقوقی داده نمی‌شود.

- او پسر مهتر سابق ما است؛ به او غذا و مسکن داده می‌شود؛ او در ازای

غذا و مسکن، کاری نمی‌کند؛ بدا به حال او، چون این‌ها را می‌دزدد. ولی چه

نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید و چرا از این پسر که کسی هم متهمش نمی‌کند این

قدر پرشور دفاع می‌کنید؟

نیکول با لبخندی پر نیش گفت:

- می‌دانم که مادموازل به او حمله نمی‌کند، به عکس!

- این هم از حرف هایی است که درک نمی کنم.
- بی شک برای این که مادموازل نمی خواهد درک شان کند.
- آندره خیلی جدی گفت:
- مادموازل، کافی است؛ فوراً درمورد چیزی که می خواهید بگویید توضیح بدهید.
- قطعاً مادموازل بهتر از من می داند چه می خواهم بگویم.
- نه، چیزی نمی دانم و حدسی هم نمی زنم، زیرا برای حل معماهایی که برایم طرح می کنید وقت ندارم. شما رضایت من برای ازدواج تان را می خواهید، نه؟
- بلی، مادموازل، و از مادموازل خواهش می کنم از این که ژیلبر دوستم دارد از من ناراحت نشود.
- به من چه مربوط است که ژیلبر شما را دوست داشته باشد یا نداشته باشد؟
- ببینید، مادموازل، واقعاً خسته ام می کنید.
- نیکول مثل خروس جوانی که روی پنجه هایش بلند شود، روی پاها ی کوچکش قد راست کرد. خشم که مدت درازی در او مهار شده بود، سرانجام آشکار شد.
- بالاخره شاید مادموازل به ژیلبر نیز همین را گفته باشد.
- مگر من با ژیلبر شما حرف می زنم؟ مادموازل، راحت بگذارید، شما دیوانه اید.
- این که مادموازل با ژیلبر حرف نمی زند، یا دیگر حرف نمی زند، گمان نکنم که به خیلی پیش برگردد.
- آندره به سوی نیکول پیش رفت، سرتا پایش را با نگاهی حاکی از تحقیر برانداز کرد.
- یک ربع است که دور و بر حرف گستاخانه ای می چرخید. تمامش کنید. این را می خواهم.
- نیکول که کمی دستخوش هیجان شده بود گفت:
- ولی...
- می گوید که من با ژیلبر حرف زده ام؟
- بلی، مادموازل، این را می گویم.
- فکری که آندره مدت درازی آن را غیرممکن در نظر گرفته بود به ذهنش راه یافت. ضمن آن که قاه قاه می خندید، گفت:

- خدا من را ببخشد! این بدبخت احساس حسادت می‌کند. لوگه بی‌نوی من،
خاطرت جمع باشد، به ژیلبر تو نگاه نمی‌کنم و حتی نمی‌توانم بگویم چشم‌هایش
چه رنگ است.

و آندره کاملاً آماده بود چیزی را که به عقیده او نه گستاخی، بلکه حرفی
دیوانه وار بود، ببخشد. ولی حساب نیکول ابداً این نبود؛ او خود را اهانت دیده
در نظر می‌گرفت و ابداً این بخشش را نمی‌خواست. در جواب گفت:

- این را باور می‌کنم، و در شب نگاه کردن به او، راه تشخیص رنگ
چشم‌هایش نیست.

آندره که رفته رفته درک می‌کرد ولی هنوز نمی‌خواست باور کند گفت:
- شوخی می‌کنی؟

- می‌گویم که اگر مادموازل فقط شب‌ها با ژیلبر حرف می‌زند، مثل کاری که
دیشب می‌کرد، نمی‌تواند جزئیات چهره او را تشخیص دهد.

آندره که کاملاً رنگ باخت به او گفت:

- اگر همین الان توضیح ندهید باید مواظب باشید!

نیکول که هر گونه احتیاط را کنار می‌گذاشت گفت:

- آه! مادموازل، این کار بسیار آسانی است. دیشب دیدم که...
آندره گفت:

- ساکت شوید، از پایین با من حرف می‌زنند.

به راستی هم کسی از پایین به صدای بلند صدا می‌زد:

- آندره! آندره!

نیکول گفت:

- مادموازل، پدرتان آقای بارون است، بایگانه‌ای که شب پیش را این‌جا گذرانده.

- بروید پایین و بگویید که من حالم خوب نیست، دچار کوفتگی‌ام، و برگردید

تا به نحو شایسته به این بحث پایان دهیم.

بارون باز صدا زد:

- آندره! آقای بالسامو است که فقط می‌خواهد صبح به خیری بگوید.

آندره با ژستی ملکه وار در را نشان داد:

- گفتم که بروید!

نیکول، مثل هر بار که آندره دستور می‌داد، بی آن که چیزی بگوید، بی آن که مژه به هم بزند، اطاعت کرد.

ولی وقتی نیکول رفت، آندره حالت غریبی در خود یافت؛ با آن که کاملاً مصمم بود رو نشان ندهد، احساس کرد قدرتی برتر و مقاومت ناپذیر او را به سوی پنجره‌ای که لوگه نیمه بازش گذاشته بود می‌کشد.

آن وقت بالسامو را دید که چشم دوخته به او، کاملاً در برابرش سر فرود می‌آورد.

آندره تلوتلو خورد، به حایل پنجره آویخت تا تعادلش را از دست ندهد. او نیز به نوبه خود پاسخ داد:

- روز به خیر، آقا.

این کلمه‌ها را درست موقعی به زبان آورد که نیکول بارون را آگاه کرده بود که دخترش ابداً پاسخ نخواهد داد، و اکنون دهانش از فرط حیرت باز مانده بود و از این تناقض ناشی از هوس سر در نمی‌آورد.

آندره که تقریباً بلافاصله تمام قوایش را از دست داده بود روی صندلی افتاد. بالسامو همچنان به او نگاه می‌کرد.

در روز

مسافر، صبح زود برخاسته بود تا نگاهی به کالسکه ببندازد و جویای سلامتی آلتوتاس شود.

در خانه، همه هنوز خواب بودند، مگر ژیلبر که پشت نرده‌های اتاقی که در نزدیکی در ورودی قرار داشت و او در آن زندگی می‌کرد، پنهان شده بود و با کنجکاوی تمام کارها و حرکات بالسامو را زیر نظر گرفته بود.

ولی بالسامو پس از بستن در اتاق آلتوتاس رفته بود و پیش از آن که ژیلبر خود را به خیابان برساند، خیلی دور شده بود.

در واقع، بالسامو وقتی قدم به میان انبوه رستنی‌ها گذاشته بود تحت تأثیر تغییری قرار گرفته بود که روشنایی روز در تابلویی که شب پیش آن را به نظرش به شدت غم‌انگیز رسانده بود، به وجود می‌آورد.

قصر کوچک سفید و سرخ، زیرا از سنگ و آجر ساخته شده بود، در پناه جنگلی از سیکومور^۱ها و اقایاهای پیچ‌عظیم که خوشه‌های خوشبوی‌شان

۱ - Sycomore، این نام به دو گونه درخت، یکی نوعی افرا و دیگر نوعی انجیر موسوم به انجیر مصری اطلاق می‌شود. (م)

روی بام سرازیر می شدند، چون تاج های زرین، عمارت را در میان می گرفتند. در قسمت جلوی باغچه، آبدانی به مساحت سی پای مربع با حاشیه ای پهن از چمن و خمان^۱ های پرگل برای منظره آن قسمت که فدای بلندی بلوط ها و سپیدارها شده بودند، آرامشی لذت بخش فراهم می آوردند.

در هر طرف عمارت، تا بیشه انبوه کوچکی که پناهگاه توده ای پرنده بود که کنسرت بامدادی شان در قصر شنیده می شد، خیابانی پهن که دو طرفش را درخت های افرا، سپیدار و زیرفون گرفته بودند، کشیده شده بود. بالسامو خیابان سمت چپ را در پیش گرفت و بعد از بیست قدم به باغچه ای سر سبز رسید که رزها و یاس های خیس آن که بر اثر باران توفانی شب پیش خیس شده بودند، عطرها ی دلپذیری پخش می کردند. از زیر حاشیه هایی از تروئن^۲ ها، پیچک ها و یاسمن هایی سر بر می آوردند و معبری دراز از زنبق های در آمیخته با بوته های توت فرنگی، در زیر بیشه ای درهم و شلوغ از تمشک ها و اوبه پین^۳ های صورتی، از نظر محو می شد.

بالسامو به این ترتیب به مرتفع ترین نقطه محوطه رسید. در آن جا، خرابه هایی هنوز هم با عظمت از قصری دید که از سنگ چخماق ساخته شده بود و بر آوار عظیم آن انبوهی از پیچک ها و تاک های بکر، یعنی فرزندان وحشی ویرانگری ئی که طبیعت در خرابه ها به جای می گذارد تا نشان دهد که ویرانه ها نیز بارورند، به صورت مارپیچ پیش می رفتند.

ملک تاورنه که شش یا هفت جریب مساحت داشت، وقتی این چنین به آن نظر افکنده می شد، فاقد زیبایی و برازندگی نبود. خانه به سردابه هایی شباهت داشت که طبیعت با گل ها، گیاهان رونده و تفنن هوسباز توده سنگ های خود زیبایشان

۱- Sureau، یا آقطی، درخت و نیز درختچه ای زینتی که از چوب شان هم اسفاده می شود. (م)
 ۲- Troë n، درختچه ای با برگ های تقریباً مانا، با میوه سیاه، که به مثابه پرچین به کار می رود. آقای سعید نفیسی در فرهنگ خود از این درختچه چون گیاهی با گل های سفید معطر نام می برد. (م)
 ۳- Aubé pine، درختچه یا درختی پر خار با گل های سید یا صورتی خوشبو که به عنوان پرچین به کار برده می شود. آقای سعید نفیسی در برابر این نام از کلمه های متفاوتی چون آلیج، عوسج و... استفاده کرده اند و متذکر شده اند که در مازندران به آن ملاولیک گفته می شود. (م)

می‌کند. ولی برهنگی بیرونی، مسافر سرگردانی را که طالب پناهگاهی برای یک شب از آن صخره‌های میان تهی باشد، می‌ترساند و می‌راند.

بالسامو هنگامی که پس از یک ساعت گردش در میان خرابه‌ها به طرف خانهٔ مسکونی باز می‌گشت، دید بارون در حالی که پیکر نحیفش را در رب دو شایبر بزرگش پنهان کرده از یک در جانبی که مشرف به پلکان خارجی بود بیرون می‌آید و در باغ پیش می‌رود و رزه‌ایش را پرپر و حلزون‌ها را له می‌کند.

بالسامو شتابان به پیشوازش رفت. با ادبی به خصوص از آن رو پرتکلف که دوران پیش از فقر میزبانش را ارزیابی کرده بود، گفت:

- آقا، اجازه بدهید که عذرخواهی‌ها و در ضمن مراتب احترام خود را عرضه کنم. باید صبر می‌کردم تا شما پایین بیایید ولی مختصر نگاهی که از پنجره به تاورنه افکندم، فریفته‌ام کرد و خواستم این باغ زیبا و این خرابه‌ای با ابهت را از نزدیک ببینم.

بارون پس از آن که پاسخ اظهار ادب‌های بالسامو را داد، گفت:

- آقا، حقیقت این است که خرابه‌ها خیلی زیبايند، و ضمناً یگانه چیز زیبا در این جا نیز همین خرابه‌ها هستند.

مسافر پرسید:

- آن جا قصر بوده؟

- بلی. قصر من، به عبارت بهتر قصر نیاکانم، بوده؛ آن را مزون - روژ می‌خواندند و ما دیر زمانی این نام را همراه با تاورنه یدک می‌کشیدیم. حتی لقب بارونی متعلق به مزون روژ است^۱. ولی مهمان عزیز، از چیزی که دیگر وجود ندارد حرف نزنیم.

بالسامو به نشانهٔ قبول سر فرود آورد. بارون دو تاورنه ادامه داد:

- آقا، من نیز به نوبهٔ خود می‌خواستم از شما عذرخواهی کنم. خانهٔ من محقر است، شما را با خبر کرده بودم.

- آقا، من در آن به نحو قابل تحسینی احساس راحتی می‌کنم.

۱- در دوران فتودالیتة فردی که لقب اشرافی دریافت می‌داشت با نام ملک یا خطه‌ای که مالکش بود مشخص می‌شد. (م)

بارون گفت:

- یک سگدانی است، مهمان عزیز، یک سگدانی؛ لانه‌ای که موش‌ها از وقتی که روباه‌ها، مارمولک‌ها و مارها آن‌ها را از قصر دیگر رانده‌اند، این‌جا را به خود اختصاص می‌دهند. آه! آقا، شما که جادوگر یا چیزی در این حدود هستید، حتماً می‌توانستید با تکان دادن یک ترکه، قصر قدیمی مزون - روژ را دوباره بر سر پا بدارید و به خصوص دو هزار جریب چمن‌زار و بیشه‌ای را که کمر بند آن به شمار می‌روند، فراموش نمی‌کردید. ولی شرط می‌بندم که شما به جای فکر به این چیزها، دارای این ادب بودید که در بستر نفرت‌انگیزی بخوابید.

- آه! آقا.

- مهمان عزیز، دفاع نکنید. تخت، نفرت‌انگیزی است، آن را می‌شناسم، مال پسر است.

- آقای بارون قسم می‌خورم که تخت به همین نحوی که هست، به نظرم عالی رسید. به هر حال، بابت مهربانی‌هایی که به من کرده‌اید شرمندهام و از صمیم قلب میل دارم با انجام خدمتی این را به شما ثابت کنم.

پیرمرد که همیشه مسخره می‌کرد، از پاسخ دادن غافل نماند: ضمن اشاره به لا بری که یک لیوان آب زلال روی یک بشقاب عالی ساکس گذاشته بود و برایش می‌آورد، گفت:

- بسیار خوب آقای بارون، فرصت دست داده است: برای من همان کاری را بکنید که خداوندگارمان در مراسم ازدواج قانا^۱ کرد، این آب را به شراب بدل کنید، حداقل به شراب بورگونی^۲ مثلاً به شانبترن^۳، در این صورت، در این لحظه، بزرگ‌ترین خدمتی را که بتوانید به من می‌کنید.

بالسامو لبخندی زد؛ پیرمرد این لبخند را به معنای انکار گرفت، لیوان را برداشت و محتوایش را یک جرعه نوشید.

۱- به روایت انجیل یوحنا (باب دوم، ۱-۱۱) نخستین، معجزه عیسی مسیح در قانا (شهری در ایالت جلیل) صورت گرفت: در مراسم ازدواجی در این شهر، شراب تمام شد و عیسی آب خالص را به شراب گوارا بدل کرد. (م)

بالسامو گفت:

- چیزی عالی است. بارون، آب، اصیل ترین عامل ها است، زیرا روح خدا پیش از آفرینش دنیا در آب دمیده شد. در برابر عمل آن هیچ چیز مقاومت نمی کند؛ آب، سنگ را می شکافد و شاید روزی قبول شود که الماس را نیز حل می کند. بارون گفت:

- خوب! آب من را حل می کند. مهمان من، میل دارید جامی از آن بنوشید؟ امتیازی که آب بر شراب من دارد این است که محصولی عالی است! آه! از آن هنوز هم مانده. مثل لیکور آلبالویم نیست.

- میزبان عزیز من، اگر به لیوان خودتان لیوانی هم برای من می افزودید شاید می توانستم از این ادب، وسیله ای برای خدمت به شما بیابم.

- خوب! برایم توضیح بدهید. ایا هنوز هم مجالش هست؟
- آه! بلی، بلی! به این مرد شریف دستور بدهید برایم یک لیوان آب زلال بیاورد. بارون گفت:

- لا بری، می شنوید؟

لا بری با فعالیت معمولی اش رفت.

بارون که به مهمانش رو می کرد گفت:

- یعنی لیوان آبی که هر روز می نوشم خاصیت ها یا رازهایی دارد که اصلاً فکرشان را هم نمی کرده ام؟ چه طور از ده سال پیش مثل آقای ژوردن^۱ که نشر می گفت و خودش هم خبر نداشت، من هم کیمیاگری می کنم؟

بالسامو با لحنی جدی گفت:

- از این که شما چه کرده اید چیزی نمی دانم، ولی می دانم که خودم چه می کنم. سپس به لا بری که با سرعتی معجزه آسا مأموریتش را انجام داده بود رو

۱- Jourdain، قهرمان یکی از کمدی های مولیر، بورژوازی است که می خواهد مثل اسیلزادگان رفتار کند. برای فراگیری، معلم های متعددی، از جمله معلم معانی و بیان می گیرد. وقتی این معلم برای شیرفهم کردن شاگرد بی استعدادش که قادر به یاد گرفتن هیچ چیز نیست می گوید که حرف های روزمره آقای ژوردن «نثر» است، بورژوازی تازه به دوران رسیده با اعجاب افتخار می کند که سالیان درازی است بی آن که خودش بداند «نثر می گوید». (م)

کرد و گفت:

- خدمتکار شریف من، متشکرم.

و لیوان را از دست او گرفت، تا مقابل چشم بالا برد، و محتوای لیوان بلور را که آفتاب در آن مرواریدهای شناور و راه‌راه‌های کبود یا الماس‌گون می‌پراکند نظاره کرد.

بارون گفت:

- یعنی چیزی که در یک لیوان آب دیده می‌شود خیلی قشنگ است؟

عجب! عجب!

مرد بیگانه پاسخ داد:

- بلی آقای بارون؛ حداقل امروز خیلی قشنگ است.

و به نظر رسید که بر توجه خود می‌افزاید و بارون هم ناخواسته با نگاه خود او را تعقیب می‌کرد و لا بری کاملاً متحیر، همچنان بشقاب را در کنار او نگه داشته بود.

بارون که به ریشخند خود ادامه می‌داد پرسید:

- مهمان عزیز در آن چه می‌بینید؟ در حقیقت از فرط بی‌صبری در جوشم:

ارثی برای من، مزون - روز تازه‌ای برای آن که کمی کارهایم را رو به راه کند در کار است؟

- دعوتی می‌بینم و آن را به شما ابلاغ می‌کنم تا آماده باشید.

- واقعاً! آیا قرار است به من حمله شود؟

- نه، ولی امروز صبح دیداری خواهید داشت.

- یعنی با کسی در خانه من قرار گذاشته‌اید: این بد است آقا، خیلی بد است.

شاید امروز صبح کبکی در کار نباشد، مواظب باشید.

بالسامو ادامه داد:

- میزبان عزیز من، چیزی که افتخار دارم به شما بگویم جدی است، و نهایت

اهمیت را هم دارد. در این لحظه کسی به سوی تاورنه می‌آید.

- خدای من، بر اثر کدام تصادف! و چه نوع دیداری است؟ مهمان عزیز من،

تمنا می‌کنم آگاهم کنید، چون پیش‌تان اعتراف می‌کنم برای من - که خودتان

بر اثر استقبال نسبتاً سردی که از شما کردم متوجه شده‌اید - هر گونه مهمان مایه زحمت است. جادوگر عزیز، روشن کنید، اگر برای تان امکان دارد روشن کنید. - نه فقط این‌ها برایم ممکن است، بلکه برای این که خودتان را خیلی ممنون من ندانید می‌گویم که این کار برایم آسان است. بالسامو باز هم نگاه جوینده‌اش را به بازتاب رنگین‌کمان‌وار که در لیوان کرد دوخت.

بارون پرسید:

- خوب! می‌بینید؟

- کاملاً.

- پیشگوی من، در این صورت حرف بزنید.

- می‌بینم که شخصی بسیار بلند مرتبه، به این جا می‌آید.

- به! واقعاً! و این شخص، سر خود، بی آن که کسی دعوتش کرده باشد به

این جا می‌آید؟

- خودش، خودش را دعوت کرده، و پسران راهنمایی‌اش می‌کند.

- فیلیپ؟

- بلی، او.

بارون در قبال حرف جادوگر قهقهه‌های بسیار ناخوشایندی سر داد.

- آه! آه! به راهنمایی پسر... می‌گویید که او را پسر راهنمایی می‌کند؟

- بلی، بارون

- پس شما پسر را می‌شناسید؟

- به هیچ وجه.

- و پسر الان کجا است؟

- در نیم فرسنگی، شاید هم ربع فرسنگی این جا.

- این جا؟

- بلی.

- آقای عزیز من، پسر در استراسبورگ و در پادگان است، مگر این که خود را

در معرض آن که فراری اعلام شود قرار دهد، و قسم می‌خورم که چنین کاری هم

نخواهد کرد، پس نمی‌تواند کسی را پیش من بیاورد.
بالسامو که همچنان به لیوان آبش نگاه می‌کرد گفت:
- با این همه کسی را نزدتان خواهد آورد.
بارون پرسید:
- و این کس مرداست، زن است؟
- بارون، او خانمی است و حتی بانوی بسیار بزرگی است. آه! ببینید، یک چیز خاص. عجب...
بارون دنباله حرف او را گرفت:
- و مهم؟
- راستش، بلی.
- در این صورت کاملش کنید.
- آن هم این است که کار خوبی خواهد بود که کلفت جوانتان - به قول خودتان آن دختر خنده دار را - که در انتهای ناخن هایش شاخ دارد، دور کنید.
- و چرا باید دور کنم؟
- چون که نیکول لوگه در چهره‌اش خطوطی از شخصی را که به این جا می‌آید دارد.
- و می‌گویید که این بانوی محتشم، بانوی بزرگی است که به نیکول شباهت دارد؟ خودتان هم متوجهید که دچار تناقض‌گویی شده‌اید.
- چرا که نه؟ در گذشته برده‌ای خریدم که چنان به ملکه کلئوپاترا شباهت داشت که صحبت از آن بود که او را به رم بفرستند تا در مراسم پیروزی اوکتاوا^۱ نشان داده شود.
بارون گفت:
- خوب! باز به سراغتان آمد.

- به علاوه، میزبان عزیز، در مورد چیزی که می‌گویم هر چه دل‌تان خواست بکنید؛ خودتان متوجهید که موضوع ابداً به من مربوط نمی‌شود و همه چیز در راه

۱- Octave، منظور، اوگوست امپراتور روم، ۶۳ ق.م - ۱۴ میلادی، است که کلئوپاترا ملکه مصر را شکست داد و سرزمینش را جزو روم کرد. (م)

مصلحت شما است.

- ولی از چه نظر شباهت نیکول می‌تواند آن شخص را آزرده کند؟
 - فرض کنید که شما شاه فرانسه‌اید - و این چیزی است که برایتان آرزو
 نمی‌کنم - یا ولیعهد هستید - و این را برایتان کم‌تر آرزو می‌کنم - در این صورت،
 اگر وقتی وارد خانه‌ای شوید خوشتان می‌آید که جزو خدمتکاران آن خانه، نسخه
 بدل قلابی سیمای باشکوه خود را ببینید؟

بارون گفت:

- آه! لعنت بر شیطان! این یکی از دشواری‌های بزرگ است؛ از گفته شما چنین
 برمی‌آید که؟

- که برجسته‌ترین و مقتدرترین بانویی که به زودی خواهد آمد شاید از این
 که تصویر زنده خودش را با پیراهن کوتاه و چارقد به سر ببیند ناراضی شود.
 بارون که همچنان می‌خندید گفت:

- خوب! وقتی لازم شد درباره‌اش تصمیم می‌گیریم. ولی بارون عزیز، ببینید،
 در تمام این ماجرا پسر من بیش از همه شادم می‌کند. فیلیپ عزیز، که تصادف
 سعادتباری او را بی‌خبر، همین طوری، پیش ما می‌آورد.
 و شدیدتر از پیش شروع به خندیدن کرد.

بالسامو با لحنی جدی گفت:

- به این ترتیب پیشگویی من مایه لذتتان می‌شود؟ راستش چه بهتر؛ ولی
 بارون، اگر جای شما بودم...

- اگر جای من بودید؟

- دستورهایی می‌دادم، ترتیب‌های می‌دادم...

- واقعاً؟

- بلی.

- فکری خواهم کرد. مهمان عزیز، فکری خواهم کرد.

- وقتش است.

- یعنی چیزی که به من می‌گویید جدی است؟

- بارون، جدی‌تر از این نمی‌شود؛ زیرا اگر بخواهید از کسی که به شما مرحمت

می‌کند و به دیدارتان می‌آید، به‌نحو شایسته استقبال کنید، یک دقیقه را هم نباید از دست بدهید.

بارون سر تکان داد. بالسامو گفت:

– به گمانم شک دارید؟

– مهمان عزیز، راستش اعتراف می‌کنم که شما با سرسخت‌ترین ناباورانم سر و کار دارید.

در همان لحظه بود که بارون به اتاق دخترش رو کرد و برای شرکت دادن او در پیشگویی‌های مهمانش، او را صدا کرد:

– آندره! آندره!

و می‌دانیم که دختر جوان چه گونه به دعوت پدرش پاسخ داد و چه گونه نگاه افسونگر بالسامو او را به کنار پنجره کشاند.

نیکول آن‌جا بود و با حیرت به لا بری که به او اشاره‌هایی می‌کرد چشم دوخته بود و می‌کوشید به معنای اشاره‌های او پی ببرد.

بارون باز گفت:

– باورکردنش به شدت دشوار است. و حد اقل با دیدن...

بالسامو به سوی خیابانی که در انتهایش سواری با نهایت سرعت می‌تاخت و اسبش زمین را زیر سم‌ها به صدا در می‌آورد دراز کرد و گفت:

– در این صورت، حال که مطلقاً باید ببینید، سر برگردانید.

بارون با حیرت گفت:

– اوه! اوه! راستش این...

نیکول که روی پنجه‌ها بلند می‌شد فریاد زد:

– آقای فیلیپ!

لا بری با صدایی شاد گفت:

– ارباب جوان مان.

آندره دو دستش را از پنجره به سوی او دراز کرد و باهیجان فریاد زد:

– برادرم! برادرم!

بالسامو با بی‌اعتنایی پرسید:

- بارون عزیز، تصادفاً پسر شما است؟

بارون، حیرت زده، پاسخ داد:

- بلی، عجب! بلی، خودش است.

بالسامو گفت:

- این شروعش است.

بارون پرسید:

- شما واقعاً جادوگرید؟

لبخندی از پیروزی بر لبان مرد بیگانه نقش بست.

اسب در برابر چشم‌ها بزرگ‌تر می‌شد؛ به زودی دیده شد که خیس عرق، در میان بخاری مرطوب، از آخرین ردیف درختان گذشت، و هنگامی که هنوز هم می‌تاخت افسر جوان میانه قامتی پوشیده از گل، و چهره جان گرفته از سرعت، از اسب پایین پرید تا پدرش را در بر بگیرد.

بارون که بر اثر اصول ناباوری‌اش دچار تزلزل شده بود، می‌گفت:

- آه! لعنت بر شیطان! آه! لعنت بر شیطان!

فیلیپ که می‌دید اثری از شک بر چهرهٔ پیرمرد موج می‌زند می‌گفت:

- بلی، پدر، منم! خودم هستم!

بارون جواب داد:

- بی شک تویی؛ به خوبی می‌بینم! ولی بر اثر کدام تصادف تویی؟

فیلیپ گفت:

- پدر، افتخار بزرگی به خانهٔ ما اختصاص یافته.

پیرمرد سر بلند کرد. فیلیپ ادامه داد:

- مهمانی برجسته به تاورنه می‌آید؛ تا یک ساعت دیگر ماری آنتوانت -

ژوزف، آرشیدوشس اتریش و همسر ولیعهد فرانسه این جا خواهد بود.

بارون با خفتی در همان حد تمسخر و ریشخندی که پیش از آن نشان داده بود،

دست‌ها را به زیر انداخت و رو به بالسامو گفت:

- ببخشید.

بالسامو ضمن ادای احترام به تاورنه گفت:

در روز □ ۲۰۱

- آقا، شما را با پسران تنها می‌گذارم؛ مدت درازی است که یکدیگر را ندیده‌اید و باید هزار چیز به هم بگویید.
و پس از ادای احترام به آندره که کاملاً شاد از رسیدن برادر، شتابان به استقبال او می‌آمد، خود را کنار کشید و به نیکول و لاری اشاره‌ای کرد که بی‌شک آن دو به آن پی بردند، زیرا پشت سر او راه افتادند و به اتفاق او در زیر درخت‌های خیابان از نظر محو شدند.

فیلیپ دو تاورنه

فیلیپ دو تاورنه، شوالیه دو لا مزون - روژ، ابداً به خواهرش شباهت نداشت، هر چند در مقام مرد همان قدر زیبا بود که آندره در مقام زن از زیبایی سهم می برد. در واقع، چشمان مهربان و پر غرور، صورتی با تراشی ملامت ناپذیر، دست هایی قابل تحسین، پای محکم و کمرگاهی از کامل ترین نوع، از اوجوانی جذاب می ساخت. فیلیپ مانند تمام افراد متمایز که در زندگی ئی که جهان از نظایر آنها به وجود آمده است رنج می برند، بی آن که عبوس باشد اندوهگین بود. شاید نرمش و ملایمتش نیز از این اندوه ناشی می شد، زیرا بدون این اندوه اتفاقی، او طبیعتاً فردی آمر، با شکوه و اندکی اجتماعی بود. نیاز به زندگی با تمام افراد تهیدست، که عملاً هم پایه او بودند، و نیز نیاز به زندگی در کنار ثروتمندان، کسانی او به حق برابرشان بود، طبیعتی را که تقدیر آن را خشن، سلطه جو و حساس آفریده بود، دستخوش نرمش می کرد؛ در ملاطفت شیر، همواره اندکی تحقیر وجود دارد. فیلیپ تازه پدرش را در آغوش گرفته بود که آندره، به در آمده از رخوت خواب مغناطیسی، و بر اثر تکان آن حادثه سعادت بار، همان طور که گفتیم آمد و به گردن مرد جوان آویخت.

این واقعه همراه با حق‌های بود که اهمیتی را که قلب پاک دختر برای آن گرد هم آمدن قایل بود بیان می‌کردند.

فیلیپ دست آندره و نیز دست پدرش را گرفت و آن دو را به سالن، که در آن تنها بودند، برد. و پس از نشان دادن آن‌ها در دو طرف خود گفت:

– پدر باورتان نمی‌شود، و تو خواهر حیرت‌کرده‌ای. ولی هیچ چیز واقعی‌تر از این نیست؛ چند دقیقه دیگر که بگذرد مادام دوفین^۱ در خانه حقیر ما خواهد بود. بارون صدا به فریاد بلند کرد:

– ولی به هر قیمت هست باید مانع این کار شد؛ اگر چنین اتفاقی بیفتد، ما برای همیشه بی‌آبرو می‌شویم! اگر مادام دوفین در این جا به دنبال نمونه‌ای از اصل‌زادگان فرانسه بگردد دلم به حالش می‌سوزد. اما بگو ببینم بر اثر چه حادثه‌ای دقیقاً خانه من را انتخاب کرده؟
– آه! پدر، خودش ماجرای است.

آندره تکرار کرد:

– ماجرا! برای ما نقلش کن.

– بلی، ماجرای که سبب خواهد شد کسانی که فراموش می‌کنند خداوند ناجی و پدر ما است، او را ستایش کنند.

بارون مثل آدمی که شک دارد داور جهان و جهانیان خواسته باشد نگاهی به سوی او و کارهایش بیندازد، شکلی در آورد.

آندره که فیلیپ را شادمان می‌دید هیچ شکی به دل راه نمی‌داد و برای تشکر از برادر بابت خبری که می‌آورد و سعادت‌ی که به نظر می‌رسید حس می‌کند، دست او را می‌فشرد و نجواکنان می‌گفت:

– برادر! برادر خوب من!

بارون تکرار می‌کرد:

– برادر من، برادر خوب من! بابت اتفاقی که برای مان می‌افتد به راستی که

ظاهری راضی دارد.

۱- Dauphine، در زبان فرانسوی به معنای همسر ولیعهد است. (م)

- ولی پدر به خوبی می‌بینید که فیلیپ خوشبخت به نظر می‌رسد.
- تاورنه که نگاهی پر اندوه به اثاث سالنش می‌انداخت گفت:
- برای این که آقای فیلیپ آدم پرشوری است؛ ولی من که خوشبختانه یا بدبختانه همه چیز را سبک سنگین می‌کنم، در تمام این‌ها چیز شادی نمی‌بینم.
- مرد جوان گفت:
- پدر، کمی دیگر که بگذرد، وقتی اتفاقی را که افتاده برای تان تعریف کنم، به نوعی دیگر قضاوت خواهید کرد.
- پیرمرد غرغرکنان گفت:
- خوب تعریف کن.
- آندره گفت:
- بلی، بلی، تعریف کن فیلیپ.
- بسیار خوب! همان طور که می‌دانید در پادگان استراسبورگ بودم. و نیز می‌دانید که همسر ولیعهد از استراسبورگ وارد شده.
- تاورنه گفت:
- مگر در این عزلتکده از چیزی با خبر می‌شویم.
- برادر عزیز می‌گفتی از استراسبورگ بود که همسر ولیعهد؟...
- بلی؛ از صبح در خاکریز مقابل استحکامات منتظر بودیم، باران تندی می‌بارید، از لباس‌های ما آب می‌چکید. از ساعت ورود مادام همسر ولیعهد هیچ اطلاع مثبتی نداشتیم. سرگردی که فرماندهم بود من را برای شناسایی به استقبال موکب فرستاد. تقریباً یک فرسنگ رفته بودم. ناگهان در خم راهی با نخستین سواران موکب مواجه شدم. چند کلمه‌ای با آن‌ها رد و بدل کردم؛ آن‌ها پیشاپیش والا حضرت در حرکت بودند و او سر از پنجره بیرون آورد و پرسید من که هستم.
- «ظاهراً من را می‌خواست؛ ولی من که شتاب داشتم برای کسی که من را فرستاده بود پاسخی مثبت ببرم در آن هنگام به تاخت رفته بودم. خستگی کاری شش ساعته گویی بر اثر افسونی از بین رفته بود.
- آندره پرسید:
- و مادام دوفین؟

- شوالیه گفت:
- مثل تو جوان است، مثل تمام فرشته‌ها زیبا است.
بارون با تردید گفت:
- ببین، فیلیپ...
- بلی، پدر؟
- آیا مادام دوفین به کسی که تو بشناسی شباهت دارد؟
- که من بشناسم، من؟
- بلی.
- جوان با شور فراوان گفت:
- هیچ کس نمی‌تواند به مادام دوفین شباهت داشته باشد.
- بگرد.
- فیلیپ فکر کرد. بعد گفت:
- نه.
- ببینم... مثلاً به نیکول؟
- جوان با حیرت گفت:
- آه! بلی، آه! اما چه قدر دور از او، چه قدر پایین‌تر از او! ولی پدر، چه
طور توانسته‌اید از این امر آگاه شوید؟
- راستش، از جادوگری شنیده‌ام.
- فیلیپ با حیرت پرسد:
- از یک جادوگر؟
- بلی، کسی که در همان زمان ورود تو را پیشگویی کرد.
- آندره محجوبانه پرسید:
- مرد بیگانه؟
- آقا، مرد بیگانه همان کسی بود که وقتی رسیدم در کنار تان بود و وقتی نزدیک
شدم آهسته رفت؟
- دقیقاً؛ ولی فیلیپ سرگذشت را تمام کن.
- آندره گفت:

- شاید بهتر باشد کاری بکنیم؟

ولی بارون با اشاره دست جلوییش را گرفت:

- هر چه بیشتر خودمان را آماده کنیم، خنده دارتر می‌شویم. ادامه بدهید، فیلیپ، ادامه بدهید.

- بلی، پدر. پس به استراسبورگ برگشتم، پیامم را رساندم؛ حاکم، یعنی آقای استن‌ویل^۱، را با خبر کردند و او بلافاصله و شتابان آمد. وقتی که حاکم که از طریق قاصدی با خبر شده بود به خاکریز جلوی استحکامات می‌رسید، و طبل‌ها به صدا در آورده شده بودند، موکب رفته رفته آشکار شد و ما به سوی دروازه کل^۲ شتافتیم. من در نزدیکی حاکم بودم.

بارون گفت:

- آقای استن‌ویل؛ ولی صبر کن ببینم، من یک استن‌ویل می‌شناختم...

- خویشاوند^۳ آقای شوازول^۴ وزیر.

بارون گفت:

- درست است؛ ادامه بده.

- خانم دوفین که جوان است بی شک چهره‌های جوان را دوست دارد، زیرا بی‌توجه به تعارف‌های آقای حاکم گوش کرد و بعد در حالی که به من که از سر احترام عقب رفته بودم چشم دوخته بود، با نشان دادن من پرسید:

«این آقا نبود که به استقبال من فرستاده شده بود؟»

«آقای استن‌ویل پاسخ داد:

«چرا، خانم.»

1- Staiville

2- Kehl

۳- کلمه Beau - frère آمده در زبان فرانسوی معادل باجناق، برادر زن، شوهر خواهر است و مترجم فارسی چون نتوانسته به نسبت واقعی این دو فرد پی برد از کلمه خویشاوند استفاده کرده که گزارش نادرست نداده باشد. (م)

۴- Choiseul، رجل سیاسی فرانسوی، ۱۷۸۵-۱۷۱۹، که با اقدام‌های نظامی درخشان خود را شناساند و به یاری پشتیبانی مادام دو پومپادور از ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۰ از قدرت برخوردار بود ولی پس از مرگ این حامی مقتدر و مخالفت مادام دوباری که شوازول حاضر به تمکین از او نبود و نیز به سبب ماجرای پارلمان‌ها، به املاک خود تبعید شد. (م)

«خانم دوفین گفت:

«- آقا، جلو بیاوید.

«پیش رفتم. خانم دوفین با صدایی جذاب پرسید:

«- اسم تان چیست؟

«تمجمع کنان گفتم:

«- شوالیه تاورنه مزون روژ.

«خانم دوفین به بانوی پیری که احتمالاً ندیمه‌اش کنتس دو لانگرش‌هوزن^۱

بود گفت:

«- عزیزم، این نام را در دفترچه یادداشت تان بنویسید.

«و آن بانو هم نامم را در دفترچه‌اش نوشت.

«بعد خانم دوفین به من رو کرد و گفت:

«- آه! آقا، این هوای هولناک شما را در چه وضعی قرار داده. در حقیقت وقتی

فکر می‌کنم که به خاطر من این همه رنج برده‌اید خودم را به شدت سرزنش می‌کنم.»

آندره که دست‌ها را در هم گره می‌کرد با هیجان گفت:

- خانم دوفین چه خوب است و چه حرف‌های قشنگی زده!

فیلیپ که حالت چهره حرف‌هایش را همراهی می‌کرد با هیجان گفت:

- به همین دلیل کلمه به کلمه‌شان را به خاطر سپرده‌ام.

بارون با لبخند عجیبی که در آن هم غرور پدری و هم عقیده بد او درباره

زن‌ها، ولو ملکه‌ها، خوانده می‌شد، زیر لب گفت:

- خیلی خوب! خیلی خوب!

آندره پرسید:

- شما چه جواب دادید؟

- هیچ جوابی ندادم؛ کاملاً تعظیم کردم و خانم دوفین گذشت.

بارون با حدت گفت:

- چه طور! هیچ جوابی ندادید؟

- پدر، دیگر صدایم در نمی‌آمد. تمام جانم در قلبم که احساس می‌کردم به شدت می‌تپد، جمع شده بود.

- امکان نداشت که من در سن و سال شما به پرنسس لکزینسکا^۱ معرفی شوم و چیزی در جواب نیابم!

فیلیپ که با احترام سر خم می‌کرد، جواب داد:
- آقا، شما ذهن تندی دارید.

آندره، دست برادرش را فشرد. فیلیپ ادامه داد:
- از عزیمت والاحضرت استفاده کردم تا به خانه بروم و به سرو وضعم برسم، چون به راستی خیس آب بودم و به طرز رقت‌باری گل همه جایم را گرفته بود. آندره زمزمه کنان گفت:

- برادر بیچاره!

فیلیپ ادامه داد:

- در این فاصله خانم دوفین به شهرداری رسیده بود و تهنیت‌های اهالی را می‌شنید. پس از پایان عرض شادباش‌ها، به او گفته شد که همه چیز برای پذیرایی آماده است و او به سر میز رفت.

«یکی از دوستانم، سرگرد هنگ، همان که من را به استقبال والاحضرت فرستاده بود، با اطمینان به من گفت که شاهزاده خانم چند بار به اطرافش نگاه کرد و در صف افسرانی که هنگام صرف غذایش حاضر بودند به دنبال کسی گشت. و پس از دو سه بار بررسی بی‌ثمر، والاحضرت گفت:

«افسر جوانی را که صبح به استقبال من فرستاده شده بود نمی‌بینم. آیا به او نگفته‌اند که میل داشتم از او تشکر کنم؟

«سرگرد پیش رفت و گفت:

«مادام، آقای ستوان دو تاورنه ناچار بود به خانه برود تا لباس عوض کند

و بعد به نحو شایسته‌تری در برابر والاحضرت حضور یابد.

«یک لحظه بعد، من برگشتم. پنج دقیقه از ورودم به سالن نگذشته بود که خانم

۱- Marie Leckzinska (به لهستانی M. Leszczynska)، ملکهٔ فرانسه، ۱۷۰۳-۱۷۶۸، همسر لوئی

پانزدهم که ده فرزند به دنیا آورد. (م)

دوفین من را دید. اشاره کرد که نزدش بروم، پیش رفتم. به من گفت:

«آقا، از این که همراه من به پاریس بیایید ناراحت نمی‌شوید؟»

«پرشور و هیجان گفتم:

«آه! مادام! کاملاً به عکس و این برایم نهایت سعادت خواهد بود؛ و در

خدمت پادگان استراسبورگ هستم، و...

«و...؟»

«و مادام، باید بگویم که فقط میل من در اختیارم است.

«و وابسته به چه کسی هستید؟»

«به حاکم نظامی.

«بسیار خوب... ترتیب این کار را با او می‌دهم.

«با دست اشاره‌ای به من کرد و من دور شدم. خانم دوفین، شب به حاکم

نزدیک شد، به او گفت:

«آقا، هوسی کرده‌ام که میل دارم برآورده شود.

«مادام بگویند و برای من جنبه‌ی امر را خواهد داشت.

«اشتباه کردم که گفتم هوسی که باید برآورده شود؛ نذری است که باید ادا کنم.

«این برایم مقدس‌تر خواهد بود... بگویند مادام.

«بسیار خوب! نذر کرده بودم نخستین فرد فرانسوی را که هنگام ورود به

فرانسه ببینم، هر کسی که باشد، به خدمت خود بگیرم و سعادت او و خانواده‌اش

را تأمین کنم، البته اگر تأمین سعادت کسی در محدوده قدرت شاهزادگان باشد.

«شاهزادگان، نمایندگان خداوند در روی زمینند. و کسی که سعادت داشته

پیش از دیگران به حضور والاحضرت برسد چه شخصی است؟»

«آقای دو تاورنه مزون روژ، ستوان جوانی که آمد تا شما را از رسیدنم

آگاه کند.

«حاکم گفت:

«مادام، ما همه به آقای دو تاورنه حسد می‌بریم؛ ولی سعادت‌ی را که به او

اختصاص یافته بر هم نمی‌زنیم؛ او به موجب فرمان ملزم است، ولی این الزام را

از او بر می‌داریم؛ به موجب تعهدش مقید است، ولی ما این تعهد را از او سلب

می‌کنیم؛ همراه با موکب والاحضرت به راه خواهدافتاد.
 «و به راستی نیز همان روزی که کالسکه والاحضرت استراسبورگ را ترک
 می‌کرد، به من امر شد که به اسب بنشینم و همراه او بروم. و از آن لحظه، از کنار
 در کالسکه‌اش دور نشده‌ام.

بارون با همان لبخند گفت:

– هه، هه، عجیب است؛ اما غیر ممکن نیست! هه، هه!

مرد جوان ساده دلانه پرسید:

– پدر، چه؟

بارون گفت:

– او! من می‌دانم، من واردم، هه، هه!

آندره گفت:

– ولی برادر عزیز، در میان این‌ها همه، هنوز متوجه نیستم چه طور خانم
 دوفین توانسته به تاورنه بیاید.

– صبرکن؛ دیشب، در حدود ساعت یازده، به نانسی رسیدیم و از میان شهر،
 روشن از مشعل‌ها، گذشتیم. خانم دوفین صدایم کرد و گفت:

«– آقای تاورنه، بگوئید گروه بدرقه سرعت بگیرد.

«اشاره کردم که خانم دوفین میل دارد تندتر برود. او اضافه کرد:

«– می‌خواهم فردا صبح زود راه بیفتم.

«پرسیدم:

«– آیا والاحضرت می‌خواهد فردا مسافت بیشتری طی کند.

«– نه، می‌خواهم در طول راه توقف کنم.

«با این کلمه‌ها چیزی مثل یک احساس قبلی، دلم را ریخت. گفتم:

«– در طول راه؟

«والاحضرت گفت:

«– بلی.

«من ساکت ماندم. والاحضرت لبخندزنان پرسید:

«– حدس نمی‌زنید کجا می‌خواهم توقف کنم؟

«- خیر، مادام.

«- می‌خواهم در تاورنه توقف کنم.

«با هیجان گفتم:

«- خدای من! برای چه؟

«- برای دیدن پدر و خواهرتان.

«- پدر و خواهرم!... چه طور والا حضرت می‌داند؟...

«- پرسیده‌ام و اطلاع پیدا کرده‌ام که آن‌ها در دویست پایی راهی که طی

می‌کنیم اقامت دارند. دستور بدهید که در تاورنه توقف کنند.

«عرق به پیشانی‌ام نشست و شتابان و با لرزشی که می‌توانید درک کنید به

والا حضرت گفتم:

«- مادام، خانه پدرم شایسته پذیرایی از شاهزاده خانمی به عظمت شما نیست.

«والا حضرت پرسید:

«- چرا؟

«- والا حضرت، ما فقیریم.

«گفت:

«- چه بهتر، اطمینان دارم که پذیرایی صمیمانه‌تر و ساده‌تر خواهد بود. تاورنه

هر قدر هم که فقیر باشد، برای دوستی که میل دارد برای لحظه‌ای از یاد ببرد که

آرشیدوشس اتریش و همسر ولیعهد فرانسه است، یک فنجان شیر خواهد داشت.

«سر فرود آوردم و گفتم:

«- آه! مادام!

«همه‌اش همین بود. احترام مانع از آن شد که بیشتر بگویم. امیدوار بودم که

والا حضرت این نقشه را از یاد ببرد و امروز صبح با هوای پرشور راه، هوشش از

بین برود، ولی ابداً این طور نبود. در منزلگاه پون - تا - موسون، والا حضرت از

من پرسید آیا به تاورنه نزدیک می‌شویم، و من ناگزیر پاسخ دادم که در سه

فرسنگی‌اش هستیم.

بارون فریاد زد:

- بی دست و پا!

- آه! گویی خانم دوفین حدس زد چه قدر معذبم. به من گفت: «- هیچ ترسی نداشته باشید. اقامتم طولانی نخواهد بود؛ ولی حال که به استقبالی که رنجم خواهد داد تهدیدم می‌کنید، بی حساب خواهیم شد، چون من هم موقع ورود به استراسبورگ، شما را ناراحت کرده‌ام.» پدر، خودتان بگویید، در برابر چنین سخنان دلفریبی چه طور می‌شود مقاومت کرد؟
آندره گفت:

- اوه! غیرممکن بوده و والا حضرت که این قدر مهربان به نظر می‌رسد همان طور که خودش گفته به گل‌های من و یک فنجان شیر قناعت می‌کند.
بارون گفت:

- بلی؛ اما مبل‌هایم که استخوان‌هایش را می‌شکنند، دیوارپوش‌هایم که غم به چشم‌هایش می‌نشانند، راضی‌اش نخواهند کرد. لعنت بر هوس‌ها! خوب! فرانسه در دوران زنی که چنین هوس‌هایی دارد از حکومت خوبی برخوردار خواهد بود. لعنت! سپیده‌دم سلطنت عجیبی است!
- آه، پدر، آیا در باره شاهزاده خانمی که ما را غرق افتخار می‌کند می‌توانید چنین چیزهای بگویید؟
پیرمرد فریاد زد:

- که بیشتر از من سلب شرف می‌کند! در این لحظه چه کسی به خانواده تاورنه فکر می‌کند؟ هیچ کس. نام خانواده در زیر خرابه‌های مزون - روژ خفته است و امیدوار بودم که از آن جا به در نیاید مگر به گونه‌ای خاص و در لحظه مناسب؛ ولی نه، امید نابه‌جایی بود، و حالا هوس یک دختر بچه، آن را به نحوی کدر، خاک گرفته، حقیر، بی‌نوا، از آن جا بیرون می‌آورد. حالا روزنامه‌هایی که در کمین تمام چیزهای خنده‌دار هستند تا از آن‌ها جنجال‌هایی را که زندگی‌شان را تأمین می‌کنند بیرون بکشند، در مجموعه‌های کثیف خود از دیدار شاهزاده خانمی بزرگ از خانه محقر تاورنه خبر دهند. خوب! فکری به خاطر می‌رسید.
پیرمرد، این کلمه‌ها را با چنان لحنی ادا کرد که دوجوان را لرزاند. فیلیپ پرسید:
- پدر، چه می‌خواهید بکنید؟

بارون که کلمه‌هایش را می‌جوید، گفت:

- می‌گویم که از تاریخ‌مان آگاهم، و اگر کنت دو مدینا^۱ کاخش را آتش زد تا ملکه‌ای را در بر بگیرد، من هم به خوبی می‌توانم خانه محقری را بسوزانم تا از پذیرفتن دوفینی معاف شوم. بگذارید پرنسس برسد.
دو جوان فقط کلمه‌های آخر را شنیده بودند و با نگرانی به هم نگاه می‌کردند.
تاورنه تکرار کرد:

- بگذارید برسد.

فیلیپ گفت:

- آقا، دیگر طولی نمی‌کشد. من جنگل بی‌یرفیت را میان‌بر زدم تا چند دقیقه پیش از موکب برسم، ولی دیگر طولی نمی‌کشد.
بارون گفت:

- در این صورت وقتی نمانده که تلف کنیم.

بارون، چابک، گویی که بیست سال دارد، از سالن خارج شد، دوان دوان به آشپزخانه رفت، نیمسوزی شعله‌ور از اجاق برداشت و شتابان به سوی انبارهای پر از گاه خشک و یونجه دوید؛ نیمسوز را به علوفه نزدیک می‌کرد که بالسامو از پشت سر آشکار شد و دستش را گرفت. و ضمن آن که نیمسوز را از چنگ پیرمرد بیرون می‌کشید گفت:

- آقا، چه می‌کنید؟ آرشیدوشس اتریش ابداً سپهسالار بوربون^۲ نیست که حضورش خانه‌ای را به حدی آلوده کند که آن را آتش بزنند تا او به آن قدم نگذارد.
پیرمرد، رنگ پریده، لرزان، بی حرکت ماند و دیگر مثل قبل لبخند نمی‌زد.
ناگزیر شده بود تمام نیرویش را گرد آورد تا برای حفظ شرفش، حداقل به گونه‌ای که خود درک می‌کرد، تصمیمی بگیرد که یک امر معمولی را به بی‌نواایی کامل بدل می‌کرد.

بالسامو گفت:

1- Mè dina

۲- Boubon، شخصیت تاریخی فرانسوی که چند خطه در اختیار داشت و چون حاضر نشد با مادر فرانسوای اول شاه فرانسه ازدواج کند و بین آن دو اختلاف درگرفت با شاه جنگید و در نبردی هم او را شکست داد. حادثه‌ای که دوما به آن اشاره می‌کند به همین نبرد مربوط می‌شود. (م)

- عجله کنید، آقا، عجله کنید، فقط وقت دارید که این رب دو شانبر را رها کنید و به نحو شایسته‌ای لباس بپوشید. وقتی بارون دو تاورنه را در محاصره فیلیپسبورگ دیدم دارای صلیب بزرگ سن - لوئی^۱ بود. لباسی نمی‌شناسم که با چنین زیوری غنی و شیک نشود. تاورنه گفت:

- ولی آقا، با تمام این‌ها دوفین چیزی را خواهد دید که حتی به شما نمی‌خواستم نشان بدهم: این را که چه قدر تیره روزم. - بارون، خیال‌تان راحت باشد؛ چنان او را سرگرم می‌کنیم که حتی متوجه نشود خانه شما نو است یا کهنه، غنی یا فقیر. آقا، مهمان پذیر باشید، وظیفه شما در مقام نجیب‌زاده همین است. اگر دوستان والا حضرت برای این که او را در زیر سقف خود نپذیرند قصرهایشان را بسوزانند، دشمنانش، که بی شمار هم خواهند بود چه خواهند کرد؟ آقا، خشم‌هایی را که می‌باید برسند جلو نیندازیم؛ هر چیز به نوبه خود.

آقای دو تاورنه با تسلیم و رضایی که یک بار دیگر هم نشان داده بود، اطاعت کرد و به فرزندانش که بابت غیبت نگران شده بودند و همه جا به دنبال او می‌گشتند، پیوست.

و بالسامو، گویی برای به پایان رساندن کاری که شروع کرده بود بی سرو صدا رفت.

ماری آنتوانت - ژوزف، آرشیدوش اتریش

به راستی نیز همان طور که بالسامو گفته بود وقتی برای تلف کردن نمانده بود؛ در راهی که از جاده به خانه بارون دو تاورنه منتهی می شد و در موارد معمولی آن همه ساکت بود، هیاهوی شدید ناشی از کالسکه ها، اسب ها و صداها ی انسانی، طنین می انداخت.

آن وقت سه کالسکه که یکی از آنها طلاکاری شده و پر از نقش های برجسته اسطوره ای بود ولی به رغم شکوه و جلالش کم تر از آن های دیگر خاک آلود و آغشته به گل نبود، آشکار شدند و در کنار در گشوده ای ایستادند که ژیلبر در جوار آن بود و چشمان از حدقه به در آمده اش و لرزش تبالودش نشان می داد که مشاهده آن همه عظمت چه هیجان شدیدی در او به وجود آورده است.

بیست سوار، همه جوان و درخشان، آمدند و در کنار کالسکه اصلی صف کشیدند و در آن هنگام دختر جوان پانزده شانزده ساله ای که در آرایش بسیار ساده موهایش پودری به کار نرفته بود و در عین حال مانع از آن نمی شد که آنها به اندازه یک پا بالاتر از پیشانی قرار بگیرند، تکیه داده به بازوی مردی سیاه پوش که حمایل بزرگ فرقه را به شکل صلیب در زیر لباس نصب کرده بود، از

آن کالسکه پیاده شد.

ماری آنتوانت، زیرا این دختر کسی جز او نبود، با شهرت جمالی که شاهزاده خانم هایی که برای سهم شدن در تاج و تخت شاهان ما به فرانسه می آمدند همواره واجد آن نبودند، به فرانسه می رسید. درباره چشمانش که بی آن که دقیقاً زیبا باشند به اراده خود او تمام حالت ها، به خصوص دو حالت کاملاً متضاد نرمش و تحقیر را به خود می گرفتند، به سختی می شد عقیده ای قطعی یافت؛ دماغش خوش ترکیب بود، لب فوقانی اش زیبا بود؛ ولی لب زیرین اشرافی اش که از هفده سزار ارث می برد، خیلی کلفت و حتی گاهی آویزان بود و به نظر نمی رسید که خیلی به آن صورت زیبا بیاید، مگر زمانی که آن صورت زیبا می خواست خشم یا غیظی ابراز کند. رنگی قابل تحسین داشت؛ گردش سریع خون در زیر بافت های ظریف پوستش دیده می شد؛ سینه، گردن و شانه هایش نهایت زیبایی را داشتند؛ دست هایش حالتی شاهانه داشتند. دو روش بسیار مشخص داشت: یکی آن که به خود می گرفت و این حالتی استوار، اصیل، و اندکی شتابزده بود؛ دیگری، رفتاری که او خود را در اختیارش می گذاشت و عبارت از حالتی سست، موزون و می توان گفت نوازشگر بود. هرگز هیچ زنی با آن لطف و ملاحظت نمی توانست کرنش کند؛ و هرگز هیچ ملکه ای با آن همه آگاهی نمی توانست پاسخ ادای احترام ها را بدهد. یک بار سر تکان دادنش متوجه ده تن می شد و در همین یک بار سر خم کردن، به هر کس سهمی را که به او تعلق می گرفت می داد.

ماری آنتوانت آن روز نگاه زنانه اش را، لبخند زنانه اش را، و حتی نگاه و لبخند زن خوشبخت را داشت؛ تصمیم گرفته بود که آن روز دوفین نباشد. لطیف ترین آرامش بر چهره اش حکمفرما بود، جذاب ترین نیکخواهی ها به چشمانش جان می بخشید. پیراهن ابریشمی سپیدی به تن داشت و بازوان زیبای برهنه اش بار شنلی کوتاه از دانتل ضخیم را تحمل می کردند.

تازه پا به زمین گذاشته بود که برگشت تا به یکی از ندیمه هایش که گذشت زمان اندکی بر او سنگینی می کرد، در پیاده شدن کمک کند؛ سپس بدون پذیرفتن بازویی که مرد سیاهپوش و دارای حمایل آبی عرضه می داشت، آزاد پیش رفت و

ضمن آن که هوای آزاد را فرو می‌داد، گویی که بخواهد از کم‌ترین فرصت‌های آزادی نادری که به خود می‌داد بهره‌برد به هر سو نگاه کرد. گفت:

- آه! چه منظره‌ی زیبا، چه درخت‌های زیبا، چه خانه‌ی کوچک قشنگی! انسان در این هوای خوب و در زیر این درخت‌ها که او را به خوبی پنهان می‌کنند چه قدر باید خوشبخت باشد!

در این هنگام، فیلیپ دو تاورنه رسید و پشت سرش آندره با موهای بلند بافته شده، پیراهن ابریشمی خاکستری، بازو به بازوی بارون که لباس زیبایی از مخمل آبی سلطنتی، بازمانده‌ی درخشش دوران گذشته‌اش به تن داشت می‌آمدند. طبیعی است که بارون با تبعیت از توصیه‌ی بالسامو حمایل بزرگ سن لوئی خود را از یاد نبرده بود.

دوفین به محض دیدن دو فردی که به سویش می‌آمدند ایستاد. همراهان پرنسس جوان در اطراف او گرد آمدند: افسرانی که مهار اسب‌های خود را نگه داشته بودند، درباریان کلاه به دست و بازو به بازوی هم که نجواکنان صحبت می‌کردند.

فیلیپ دو تاورنه، رنگ باخته از فرط هیجان و با اصالتی آمیخته به اندوه، به دوفین نزدیک شد و گفت:

- مادام، اگر والاحضرت اجازه دهد، افتخار خواهم داشت که پدرم آقای بارون دو تاورنه مزون - روژ و خواهرم مادموازل کلر - آندره دو تاورنه را معرفی کنم.

بارون چون فردی که می‌داند چه گونه به ملکه ادای احترام کند کاملاً سر فرود آورد. آندره تمام لطف حجب و حیای آمیخته به ظرافت، تمام ادب بسیار دلپذیر ادای احترام صادقانه را ارایه کرد.

ماری آنتوانت به دو جوان نگاه می‌کرد و چون چیزی را که فیلیپ درباره‌ی فقر پدرشان گفته بود به خاطر می‌آورد، حدس می‌زد که آن دو چه رنجی احساس می‌کنند. بارون با صدایی سرشار از شأن و وقار گفت:

- مادام، والاحضرت به قصر تاورنه افتخار بیش از حد می‌بخشد؛ اقامتگاهی چنین محقر، شایسته‌ی پذیرایی از این همه اصالت و زیبایی نیست.

دوفین پاسخ داد:

– من می‌دانم که در خانه یکی از سربازان پیر فرانسه هستم و مادرم امپراتریس ماری – تریز، که نبردهای بسیار کرده، به من گفته است که در سرزمین شما، کسانی که از نظر افتخار غنی ترین هستند از لحاظ پولی تقریباً همیشه از فقیرترین کسان هستند.

و دست زیبایش را با لطفی وصف‌ناپذیر به سوی آندره دراز کرد و آندره زانو زد و آن را بوسید.

در این میان بارون کاملاً گرفتار فکر سلطه‌گر خود، بابت این شمار عظیم افراد که خانه کوچکش را پر می‌کردند و صندلی کافی نمی‌یافتند، دچار هراس بود. ولی دوفین ناگهان او را از ناراحتی رها کرد. زیرا به کسانی که گروه بدرقه‌اش را پدید می‌آوردند رو کرد و گفت:

– آقایان، شما نه می‌باید خستگی هوس‌های من را تحمل کنید و نه از امتیاز دوفین بهره‌مند شوید. از این رو خواهش می‌کنم این جا منتظر من بمانید؛ تا نیم ساعت دیگر بر می‌گردم.

و به زبان آلمانی خطاب به ندیمه‌ای که به پیاده‌شدنش از کالسکه کمک کرده بود گفت:

– لانگرش‌هوزن^۱ مهربان من، همراهی‌ام کنید.

و رو به اصیلزاده سیاهپوش گفت:

– آقا، پشت سر من بیایید.

آن مرد که در پس لباس ساده‌اش ظرافتی قابل ملاحظه عرضه می‌کرد، مردی تقریباً سی ساله، صاحب چهره‌ای زیبا و رفتاری پر لطف، خود را کنار کشید تا شاهزاده خانم بگذرد.

ماری آنتوانت، آندره را در کنار خود نگه داشت و به فیلیپ اشاره کرد که به کنار خواهرش برود.

اما بارون در کنار مرد سیاهپوش که بی‌گمان عالی‌مقام بود، زیرا دوفین افتخار

ملازمت را نصیبش می‌کرد، قرار گرفت. این مرد در حالی که به توری جلوی پیراهنش که از دانتل عالی انگلیسی بود تلنگری می‌زد با بی‌ادبی کاملاً اشرافی به بارون گفت:

- پس شما یکی از اعضای خانوادهٔ تاورنه مزون - روژ هستید؟
بارون با لحنی که در بی‌ادبی دست کمی از بی‌ادبی نجیب‌زاده سیاهپوش نداشت پرسید:

- در جواب باید بگویم آقا یا عالیجناب؟
آن مرد در جواب گفت:

- خیلی ساده بگویید پرنس، یا اگر ترجیح می‌دهید بگویید عالیمقام.
بارون بی‌آن که لحن تمسخرآمیزش را کاملاً کنار بگذارد گفت:
- بلی! عالیمقام، من یکی از اعضای خاندان تاورنه مزون - روژ هستم، یک تاورنه مزون - روژ واقعی.

عالی‌مقام که باریک‌بینی اربابان بزرگ را داشت به آسانی پی برد که با فردی بالاتر از نجیب‌زادگان روستایی سر و کار دارد. باز پرسید:
- این اقامتگاه تابستانی تان است؟

بارون که میل داشت به این سؤال‌های ناخوشایند پایان دهد، در حالی که هر جواب را با ادای احترامی همراه می‌کرد گفت:
- تابستانی و زمستانی.

فیلیپ نیز هر زمان با نگرانی سر می‌گرداند و به پدرش نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که خانه، به نحوی تهدیدکننده و تمسخرآمیز نزدیک می‌شود تا فقر خود را بی‌رحمانه نشان دهد.

درست در لحظه‌ای که بارون با حالت رضا و تسلیم به سوی درگاه خالی از افراد دست‌دراز می‌کرد، دوفین رو به او سر گرداند:

- آقا، من را بخشید که وارد خانه نمی‌شوم: از این جای سر سبز به قدری خوشم می‌آید که دوست دارم زندگی‌ام را این‌جا بگذرانم. از اتاق‌ها کمی خسته شده‌ام. از من که عاشق هوا، شاخ و برگ و عطر گل‌ها هستم، پانزده روز است در اتاق‌ها پذیرایی می‌کنند.

و بعد به آندره رو کرد:

- مادموازل می‌گویید زیر این درخت‌های زیبا یک فنجان شیر برایم بیاورند، نه؟
بارون که رنگ می‌باخت گفت:

- والا حضرت، چه گونه می‌توان جرأت کرد و چنین چاشت‌ناچیزی تقدیم کرد؟
- آقا، من شیر و نیز تخم‌مرغ تازه را ترجیح می‌دهم. در شانبرون^۱، تخم‌مرغ تازه و لبنیات ضیافت من به شمار می‌رفت.

ناگهان لا بری، درخشان و سرشار از غرور در لباس رسمی باشکوه، حوله‌ای روی دست، در قسمت مقدم آلاچیقی از گل‌های یاسمن که به نظر می‌رسید شاهزاده خانم از چند لحظه پیش به آن غبطه می‌برد، آشکار شد. و با آمیخته‌ای وصف‌ناپذیر از آرامش و احترام، گفت:

- خواسته والا حضرت آماده است.

شاهزاده خانم، خنده‌کنان گفت:

- اوه! ولی من در خانه آدمی جادوگرم!

و با سرعتی که بیشتر به دویدن شباهت داشت نه قدم برداشتن، به سوی گهواره خوشبو روان شد.

بارون، که بسیار نگران شده بود تشریفات را از یاد برد و نجیب‌زاده سیاهپوش را رها کرد و پا به پای دوفین پیش رفت.

فیلیپ و آندره با آمیخته‌ای از حیرت و نگرانی که در آن اضطراب آشکارا غلبه داشت به یکدیگر نگاه می‌کردند. دوفین وقتی به زیر طاق‌های کوچک سبزه رسید فریادی از حیرت سر داد.

بارون که پشت سر او می‌رسید آهی حاکی از رضایت کشید.

آندره دست‌هایش را به شکلی‌ها کرد که گویی می‌خواست بگوید:

- خدای من، این یعنی چه؟

دوفین جوان از گوشه چشم تمام این حرکت‌ها را دید؛ اگرهم قلبش پیش از آن او را آگاه نکرده بود، چنان هوشی داشت که بتواند تمام این‌ها را درک کند.

در زیر رشته‌های خزنده کله‌ماتیت^۱، یاسمن‌ها و پیچک‌های پرگل، که ساقه‌های گره دارشان هزار شاخه فرعی می‌پراکند، میزی بیضی شکل چیده شده بود که هم به سبب درخشش پارچه دمشقی گسترده بر آن، و هم به سبب سرویس نقره مطلقا که رومیزی را می‌پوشاند، انسان را خیره می‌کرد.

ده سرویس، در انتظار ده مهمان بود.

در درجه اول چاشتی کم نظیر، ولی با ترکیبی عجیب، نگاه دوفین را به سوی خود کشید.

میوه‌های سرزمین‌های دور که با شکر پخته شده بودند، مرباهایی از سرزمین‌های مختلف، بیسکویت‌های حلب، پرتقال‌های مالت، لیموها و بالنگ‌های بسیار درشت، همه در جام‌های بزرگ. بالاخره بهترین و اصیل‌ترین شراب‌ها، با انواع رنگ‌های عقیق و زبرجد، در چهار تنگ تراش‌کاری شده قابل تحسین پارس، می‌درخشیدند.

شیری که دوفین خواسته بود ابریق نقره مطلقا را پر می‌کرد.

دوفین به دور و بر نگاه کرد و در میزبان هایش چیزی جز چهره‌های رنگ باخته و حیرت‌زده ندید.

کسانی که پشت سرش بودند تحسین می‌کردند و لذت می‌بردند و ابداً چیزی در نمی‌یافتند و در صدد هم نبودند که در یابند. دوفین به بارون گفت:

- آقا، پس شما منتظر من بودید؟

بارون تمجج‌کنان گفت:

- من، مادام؟

- بدون شک. چنین تدارکی کار ده دقیقه نیست و من هم حداکثر ده دقیقه

است که این جایم.

و با نگاهی به لا بری که می‌خواست بگوید: «به خصوص که بیش از یک نوکر

هم ندارید»، حرفش را تمام کرد. بارون گفت:

- راستش منتظر والا حضرت بودم، به عبارت بهتر خبردار شده بودم.

۱- Clé matites. گیاهی رونده با گل‌های خوشه‌ای. در فرهنگ آقای سعید نفیسی «طایفه گل ساعت، دالیه سوداء» (م)

دوفین نگاهی به فیلیپ کرد:

- پس آقا به شما نامه نوشته؟

- نه، مادام.

- آقا، هیچ کس نمی دانست که قرار است در خانه شما توقف کنم، باید بگویم که تقریباً خودم هم نمی دانستم، زیرا میللم را از خودم هم پنهان می کردم تا مزاحمتی را که حالا هم ایجاد شده است فراهم نکنم و فقط دیشب بود که با پسران صحبت کردم و او نیز تا یک ساعت قبل در کنار من بود و فقط چند دقیقه پیش از من به این جا آمد.

- درست است مادام، تقریباً یک ربع.

دوفین که لبخند زنان به آندره نگاه می کرد ادامه داد:

- بنا براین فرشته ای این را به شما گفته؛ فرشته ای که شاید مادر خوانده مادمازل است.

بارون ضمن آن که صندلی به پرنسس تعارف می کرد، گفت:

- مادام، کسی که من را از این اقبال خوب آگاه کرد فرشته نبود، بلکه...

پرنسس که تردید بارون را دید تکرار کرد:

- بلکه؟

- راستش یک جادوگر بود!

- جادوگر! چه طور!

بارون گفت:

- در این باره هیچ نمی دانم، زیرا ابداً به جادو و جادوگری نزدیک نمی شوم؛

ولی از طریق او است که می توانم به نحوی نسبتاً مناسب از والاحضرت پذیرایی کنم.

دوفین گفت:

- در این صورت به هیچ چیز نمی توانیم دست بزنیم، زیرا چاشتی که پیش رو

داریم کار جادو است. (و ضمن آن که به اسیلزاده سیاهیوش رو می کرد افزود):

و عالیمقام هم در گشودن این قطاب استراسبورگ که ما قطعاً از آن نمی خوریم

عجله کرده است. (و به ندیمه اش هم گفت): شما هم دوست عزیز، از این شراب

قبرس بر حذر باشید و همان کار من را نکنید.

دوفین این را گفت و از یک تنگ گرد و کروی که گردن کوتاهی داشت در لیوان بزرگی آب ریخت. آندره با نوعی هراس گفت:

- راستش شاید حق با والا حضرت باشد.

فیلیپ از فرط حیرت می لرزید و بی خبر از آنچه شب پیش روی داده بود، گاهی به پدر و گاه به خواهرش نگاه می کرد و می کوشید از نگاه آن دو چیزی را که آن ها حدس می زدند دریابد. دوفین گفت:

- این مغایر اصول است و آقای کاردینال مرتکب گناه می شود.

صاحب مقام کلیسایی گفت:

- ما شاهزادگان... کلیسایی دنیوی تر از آن هستیم که به خشم های آسمانی در مورد خوراکی ها اعتقاد داشته باشیم و خیلی انسانی تر از آن هستیم که جادوگران شریفی را که چنین چیزهای خوبی به ما می خوراند بسوزانیم. بارون گفت:

- عالیجناب، شوخی نکنید. برای عالی مقام قسم می خورم که عامل تمام این ها جادوگری است، جادوگری تمام عیار که تقریباً یک ساعت پیش ورود والا حضرت و رسیدن پسر را برایم پیش بینی کرد.

دوفین پرسید:

- یک ساعت پیش؟

- بلی، حد اکثر.

- و در این یک ساعت مجال داشته اید که این میز را بچینید، چهار گوشه جهان را به کار بگیرید تا این میوه ها را گرد بیاورید، شراب های توکه^۱، کونستانس^۲، قبرس، و مالاگا^۳ را به این جا بکشانید؟ در این صورت شما از جادوگران هم جادوگرتر هستید

- نه مادام، کار او است، باز هم کار او است.

۱ - Tokay، به زبان مجار توکای، دهکده ای در شمال شرق مجارستان که با سی و یک دهکده مجاورش به سبب ترکیب خاص خاک و پاییز گرم و خشک، شرابی ممتاز به بار می آورد (م)

۲ - Constance، شهری در آلمان (م)

۳ - Malaga، شهری در اسپانیا که شرابش مشهور است. (م)

- چه طور! باز هم او؟
- بلی، او است که این میز کاملاً چیده را، به همین شکل، از زیر زمین در آورده.
- شاهزاده خانم پرسید:
- آقا، قول می دهید؟
- قول اصیلزادگی!
- کاردینال که بشقابش را کنار می زد با جدی ترین لحن گفت:
- آه! آه! فکر می کردم که شوخی می کنید.
- نه، عالیمقام.
- شما جادوگری در خانه تان دارید، جادوگری واقعی؟
- جادوگری واقعی! و حیرت نمی کنم که طلای این ظرف ها کار خودش باشد.
- کاردینال که چشم هایش از حرص برق می زد با هیجان گفت:
- یعنی او اکسیر اعظم را می شناسد!
- شاهزاده خانم گفت:
- او! چه قدر به درد آقای کارینال که تمام عمر به دنبال آن گشته و پیدایش نکرده است می خورد.
- کشیش اهل دنیا پاسخ داد:
- نزد والا حضرت اعتراف می کنم که به نظرم چیزی جالب تر از امور مافوق طبیعی نیست، و چیزی عجیب تر از غیر ممکن ها وجود ندارد.
- دوفین گفت:
- آه! به نظر می رسد که روی نقطه حساس انگشت گذاشته ام؛ هر مرد بزرگی رازهایی خاص خود دارد، به خصوص وقتی که دیپلمات هم باشد. آقای کاردینال، با خبرتان می کنم، من در جادوگری خیلی قوی هستم و گاهی چیزهایی اگر نه غیر ممکن، اگر نه مافوق طبیعی، حداقل... باور نکردنی را به حدس در می یابم.
- بدون شک این گفته، معمایی بود که فقط کاردینال می توانست درک کند، زیرا آشکارا نشان داد که ناراحت شده است. و حقیقت این که در چشم بسیار آرام دوفین، هنگام صحبت با کاردینال برقی درخشید که از وجود توفانی درونی در او خبر می داد.

ولی فقط برق درخشید و رعدی نزد، دوفین بر خود مسلط شد و ادامه داد:
- بسیار خوب، آقای تاورنی، برای این که خیال‌مان کاملاً راحت شود
جادوگرتان را به ما نشان دهید. او کجا است؟ در جعبه‌ای پنهانش کرده‌اید؟
بارون در جواب گفت:

- مادام، در حقیقت او است که من و خانه‌ام را در جعبه‌ای جای می‌دهد.
ماری آنتوانت گفت:

- به راستی کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کنید؛ آقا، حتماً می‌خواهم او را ببینم.
لحنی که در این حرف بود در عین حفظ جاذبه‌ای که ماری آنتوانت می‌توانست
در گفت‌وگوهایش حفظ کند، هیچ گونه پاسخی نمی‌پذیرفت. بارون که در کنار
پسر و دخترش ایستاده بود تا به دوفین خدمت کند، این را به طور کامل
دریافت. به لا بری که به جای خدمت مهمانان برجسته را می‌نگریست و گویی
با این نظاره حقوق پرداخت نشده بیست ساله‌اش را دریافت می‌دارد، اشاره‌ای
کرد. لا بری سر بلند کرد. تاورنه گفت:

- بروید و به آقای بارون ژوزف دو بالسامو خبر دهید که والا حضرت میل دارد
او را ببیند.

لا بری رفت. دوفین گفت:

- ژوزف بالسامو! اسم عجیبی است، نه؟

کاردینال که به فکر فرو رفته بود نام را تکرار کرد:

- ژوزف بالسامو! به نظرم می‌رسد که این اسم را شنیده‌ام.

پنج دقیقه گذشت، و در این مدت کسی به فکر نیفتاد سکوت را بشکند. ناگهان
آندره لرزید: صدای پایی را، خیلی پیش از آن که برای دیگران محسوس شود،
صدای پایی را که در زیر درختان زیزفون پیش می‌آمد، شنیده بود.
شاخه‌ها کنار رفتند و ژوزف بالسامو، درست رودرروی ماری آنتوانت ظاهر شد.

جادو

بالسامو با فروتنی، سر فرود آورد؛ ولی تقریباً بلافاصله سر هوشمند و صورت پر حالتش را بلند کرد و نگاه روشن خود را، هر چند با احترام، به دوفین دوخت و خاموش ماند تا از او سؤال شود. ماری آنتوانت گفت:

- آقا اگر شما همان کسی هستید که آقای دو تاورنه از او حرف زده، پیش بیایید تا ببینیم جادوگر چه شکلی است.

بالسامو یک قدم دیگر پیش آمد و بار دیگر سر فرود آورد. دوفین با نوعی کنجکاوی که شاید خود نیز نمی خواست صرف بالسامو کند، به او نگاه می کرد و در همان حال، با جرعه های کوچک شیر می نوشید.

- حرفه شما پیشگویی است؟

بالسامو گفت:

- مادام، حرفه ام نیست، ولی پیشگویی می کنم.

دوفین گفت:

- ما با ایمانی روشن تربیت شده ایم و فقط به رازهایی که رازهای مذهب کاتولیک شمرده می شوند اعتقاد داریم.

بالسامو با تأملی عمیق پاسخ داد:

- بی شک آن‌ها قابل احترامند، ولی آقای کاردینال دو روآن^۱ با آن که شاهزاده‌ای کلیسایی است به والا حضرت خواهد گفت که فقط این رازها نیستند که در خور احترام هستند.

کاردینال لرزید؛ نامش را به هیچ کس نگفته بود، هیچ کس این نام را به زبان نیاورده بود، ولی مرد بیگانه آن را می‌دانست. ماری آنتوانت که به نظر نرسید متوجه این شرایط شده، ادامه داد:

- ولی آقا، حد اقل اعتراف می‌کنید که آن‌هایگانه رازهایی هستند که در موردشان مطلقاً جای بحث وجود ندارد.

بالسامو با همان احترام ولی با همان ثبات پاسخ داد:

- مادام، در کنار ایمان، یقین وجود دارد.

- آقای جادوگر، شما کمی با ابهام صحبت می‌کنید و من با آن که قلباً فرانسوی خوبی هستم هنوز ذهناً این چنین نیستم و ظرافت‌های زبان را خیلی خوب درک نمی‌کنم: درست است که به من گفته‌اند آقای دو بی‌یور^۲ تمام این‌ها را یادم خواهد داد؛ ولی تا آن زمان ناگزیرم از شما خواهش کنم اگر می‌خواهید متوجه منظورتان بشوم، کم‌تر حالت معمایی داشته باشید.

بالسامو ضمن آن که همراه با لبخندی اندوه‌بار سر تکان می‌داد گفت:

- و من اجازه می‌خواهم از والا حضرت تقاضا می‌کنم که مبهم بمانم. بسیار باعث تأسفم خواهد بود که بر شاهزاده خانمی چنین بزرگ، آینده‌ای را فاش کنم که شاید کاملاً مطابق امیدهایش نباشد.

ماری آنتوانت گفت:

- آه! آه! این دیگر جدی‌تر است، و آقا می‌خواهد کنجکاوی‌ام را تحریک

کند، چون امیدوار است از او بخواهم که فالم را بگیرد.

بالسامو با لحنی سرد گفت:

- به عکس، خدا نخواهد که به این کار ناگزیر شوم.

دوفین خنده کنان گفت:

- بلی، چون این طور خیلی به زحمت خواهید افتاد، نه؟
ولی خنده دوفین خاموش شد بی آن که خنده هیچ یک از ملازمانش به آن پاسخ دهد. همه تحت نفوذ مرد عجیبی بودند که در آن لحظه، مرکز توجه همه به شمار می‌رفت. دوفین گفت:

- ببینم صادقانه اعتراف کنید.

بالسامو سر فرود آورد ولی چیزی نگفت. ماری آنتوانت با مختصر حرکتی حاکی از بی صبری گفت:

- ولی شما باید که آمدن من را برای آقای دو تاورنه پیشگویی کرده‌اید؟

- بلی مادام، من هستم.

دوفین که به تدریج نیاز به مداخله صدای دیگری در آن گفت‌وگوی غریب را احساس می‌کرد و شاید هم متأسف بود که آن را شروع کرده، ولی در عین حال نمی‌خواست رهايش کند، گفت:

- بارون، چه طور این کار را کرد؟

بارون گفت:

- او! مادام، به آسان‌ترین نحو، با نگاه در یک لیوان آب.

دوفین باز به بالسامو بازگشت و پرسید:

- درست است؟

بالسامو پاسخ داد:

- بلی مادام.

- کتاب جادوی تان این است؟ آب چیز معصومی است؛ کاش حرف‌های تان

نیز همین قدر روشن باشد!

کاردینال لبخند زد. بارون پیش آمد و گفت:

- مادام دوفین ابداً نیاز ندارد از آقای بی‌یور چیزی یاد بگیرد.

دوفین با شادی گفت:

- آه! میزبان عزیز، مدح‌م را نگوئید یا بهتر بگوئید. به نظر خودم چیزی

نسبتاً معمولی گفتم. به آقا برگردیم.

و مثل مواردی که انسان به سوی محلی که نوعی بدبختی در انتظارش است کشیده می‌شود، به بالسامو که گویی نیرویی مقاومت ناپذیر او را به رغم میل خود به سویش می‌کشید، رو کرد:

– اگر برای آقا آینده را در لیوان آبی خوانده‌اید، آیا می‌توانید آن را برای من در تُنگی بخوانید؟

بالسامو گفت:

– کاملاً.

– پس چرا اندکی پیش ابا می‌ورزیدید؟

– مادام برای این که آینده نامطمئن است و اگر در آن لکه ابری می‌دیدم...

بالسامو متوقف شد. دوفین پرسید:

– خوب؟

– خوب، همان طور که افتخار داشته‌ام به شما بگویم، مایهٔ تأسفم می‌شد که

والاحضرت را اندوهگین کنم.

– من را قبلاً دیده‌اید؟ نخستین بار من را کجا دیده‌اید؟

– افتخار داشته‌ام که والاحضرت را وقتی که خیلی کوچک بود در کشورش

و در کنار مادر شکوهمندش ببینم.

– شما مادرم را دیده‌اید؟

– این افتخار را داشته‌ام؛ او ملکه‌ای باشکوه و ملکه‌ای مقتدر است.

– امپراتریس، آقا.

– خواستم بگویم ملکه از لحاظ قلب و ذهن، ولی...

دوفین با لحنی تحقیرآمیز گفت:

– آقا، کتمان، و در مورد مادر من!

– مادام، صاحبان بزرگ‌ترین دل‌ها هم دارای ضعف‌هایی هستند، به خصوص

وقتی که فکر کنند پای سعادت فرزندان شان در میان است.

ماری آنتوانت گفت:

– امیدوارم تاریخ حتی یک ضعف هم در ماری ترز مشاهده نکند.

– برای این که تاریخ چیزی را که فقط امپراتریس ماری – ترز، والاحضرت

و من می‌دانیم، نخواهد دانست.
دوفین با لبخندی تحقیر آمیز گفت:
- آقا، پس ما سه نفر رازی داریم؟
بالسامو با آرامش جواب داد:
- ما سه نفر، مادام.
- آقا، این راز را ببینیم.
- اگر آن را بگویم دیگر راز نخواهد بود.
- مهم نیست، بگویید.
- والا حضرت چنین میلی دارد؟
- این را می‌خواهم.
بالسامو سر فرود آورد و گفت:
- در کاخ شونبرون دفتر کاری است که آن را به سبب گلدان‌های چینی
باشکوهی که در آن است دفتر ساکس می‌خوانند.
دوفین گفت:
- بلی، بعد.
این دفتر جزو آپارتمان مخصوص امپراتریس مری - ترز است.
- بلی.
- او عادت دارد که نامه‌های خصوصی‌اش را در این دفتر بنویسد.
- بلی.
- روی یک میز باشکوه بول^۱ که شاه لوئی پانزدهم به امپراتور فرانسوای^۲
اول داده.

- آقا، هرچه تا این جا می‌گویید درست است، ولی گفته‌های تان را هر کسی
می‌تواند بداند.

- والا حضرت لطف کند و بردباری نشان دهد. یک روز صبح، در حدود ساعت
هفت که امپراتریس هنوز بیدار نشده بود، والا حضرت از طریق دری اختصاصی،

1- Boule

۲- François I، امپراتور آلمان (۱۷۰۸ - ۱۷۶۵) شوهر ماری ترز. (م)

زیرا از میان دختران باشکوه علیاحضرت امپراتریس، والاحضرت محبوب‌ترین بود، وارد این دفتر شد.

- بعد آقا؟

- والاحضرت به میز نزدیک شد. والاحضرت حتماً به خاطر دارد، درست پنج سال پیش بود.

- ادامه بدهید.

- والاحضرت به میز نزدیک شد؛ روی میز نامه‌ای کاملاً گشوده بود که امپراتریس شب پیش نوشته بود.

- خوب؟

- خوب! والاحضرت این نامه را خواند (دوفین اندکی سرخ شد). والاحضرت از کلمه‌هایی از نامه خوشش نیامد، زیرا قلم برداشت و با دست خود..

به نظر می‌رسید که دوفین با اضطراب منتظر است. بالسامو ادامه داد:

- سه کلمه را خط زد.

دوفین به تندى و با هیجان گفت:

- و این سه کلمه چه بود؟

- سه کلمه اول نامه.

- از شما نمی‌پرسم که کلمه‌ها کجا بودند، می‌پرسم معنای آن‌ها چه بود.

- بی‌شک اظهار محبت شدیدی نسبت به شخصی که نامه خطاب به او بود؛

همین، ضعف بزرگی است که می‌گفتم حد اقل در یک مورد، مادر شکوهمند شما می‌توانست به آن متهم شود.

- به این ترتیب شما این سه کلمه را به خاطر می‌آورید؟

- به خاطر می‌آورم.

- می‌توانید آن‌ها را به من بگویید؟

- کاملاً.

- بگویید.

- به صدای بلند؟

- بلی.

- «دوست عزیز من».

ماری آنتوانت که لب‌ها را می‌گزید رنگ می‌باخت. بالسامو گفت:
- اکنون آیا والا حضرت می‌خواهد به او بگویم که این نامه به چه کسی نوشته شده بود؟

- نه، ولی می‌خواهم که آن را برایم بنویسید.

بالسامو از جیش نوعی دفتر یادداشت که چفت و بست از طلا داشت بیرون کشید، با مدادی از همان فلز چند کلمه‌ای روی یک برگ نوشت، برگ را جدا کرد و در حالی که سر فرود می‌آورد برگه را به شاهزاده خانم عرضه کرد. ماری آنتوانت کاغذ را گرفت و خواند: «نامه به مادام مارکیز دو پومپادور معشوقه لوئی پانزدهم نوشته شده بود.»

دوفین نگاه حیرت‌آلودش را متوجه مردی کرد که کلامی چنان صریح و صدایی چنان صاف و آن قدر به دور از هیجان داشت و در عین حال که کاملاً سر فرود می‌آورد به نظر می‌رسید که بر او سلطه می‌یابد. ماری آنتوانت گفت:
- آقا، تمام این‌ها درست است و هر چند نمی‌دانم به چه طریق به این جزئیات دست یافته‌اید، چون نمی‌توانم دروغ بگویم، به صدای کاملاً بلند تکرار می‌کنم که این‌ها درست است.

بالسامو گفت:

- در این صورت والا حضرت به من اجازه دهد که بروم و به همین آزمون بی‌زیان علم من قناعت کند.

دوفین که خشمگین شده بود گفت:

- نه آقا، هر چه شما عالم‌تر باشید، من به پیشگویی در باره خودم بیشتر علاقمند می‌شوم. شما با من فقط از گذشته صحبت کرده‌اید، و چیزی که من از شما طلب می‌کنم آینده است.

دوفین این چند کلمه را با آشفتگی تبالودی که به نحوی بی‌ثمر می‌کوشید از حاضران پنهان کند، ادا کرد.

بالسامو گفت:

- من آماده‌ام ولی باز از والا حضرت تمنا می‌کنم که اصرار نکند.

من هرگز دو بار نگفته‌ام که می‌خواهم، و آقا شما به خاطر می‌آورید که آن را قبلاً یک بار گفته‌ام.

بالسامو با لحنی استرحام‌آمیز گفت:

- مادام، حداقل بگذارید با هاتف مشورت کنم. آن وقت خواهم دانست که آیا می‌توانم پیشگویی را بر والا حضرت آشکار کنم یا نه.

ماری آنتوانت با خشمی فزاینده گفت:

- خوب یا بد آن را می‌خواهم، آقا، می‌شنوید؟ اگر خوب باشد آن را، مداهنه در نظر می‌گیرم، اگر بد باشد آن را چون خطاری تلقی می‌کنم و هر چه باشد به شما قول می‌دهم که ممنون شما باشم. پس شروع کنید.

شاهزاده خانم کلمه‌های آخر را با لحنی که هیچ‌گونه اظهار نظر یا تأخیر را نمی‌پذیرفت ادا کرد.

بالسامو تنگ‌کروی و گردن باریکی را که از آن یاد کرده‌ایم برداشت و روی جامی از طلا گذاشت.

آب که به این ترتیب روشن شده بود، با بازتاب‌های حنایی رنگ که با رنگ صدفی دیواره و الماس‌های وسط می‌درخشید گویی معنایی در برابر نگاه‌های دقیق پیشگو عرضه کردند. تمام حاضران خاموش بودند.

بالسامو، تنگ بلور را با دو دست بالا برد، و پس از آن که با دقت نگاهش کرد آن را روی میز گذاشت و سر تکان داد. دوفین پرسید:

- خوب؟

بالسامو گفت:

- نمی‌توانم حرف بزنم.

چهره شاهزاده خانم حالتی به خود گرفت که آشکارا می‌خواست بگوید: «خیالت راحت باشد؛ کسانی را که بخواهند ساکت بمانند می‌دانم چه طور وادار به حرف زدن کنم». و به صدای بلند گفت:

- چون چیزی ندارید که به من بگویید.

بالسامو با لحنی که نشان می‌داد او تصمیم گرفته حتی در قبال دستورهای دوفین پایداری کند به سرعت جواب داد:

- مادام، چیزهایی هست که هرگز نباید به شاهزادگان گفت.
دوفین گفت:

- و من باز می‌گویم، به‌خصوص وقتی که این چیزها با یک «هیچ» ترجمه می‌شوند.
- مادام، به عکس، چیزی که مانع می‌شود ابداً این نیست.

به نظر می‌رسید که بالسامو با زحمت مواجه شده؛ کاردینال رفته رفته به او می‌خندید، و بارون غررکنان پیش آمد و گفت:

- خوب، خوب، جادوگرم آب رفته: مدت درازی دوام نیاورده. حالا است که ببینیم تمام این فنجان‌های طلا، همان طور که در قصه‌های شرقی دیده می‌شود، به برگ‌های مو تبدیل می‌شوند.

ماری آنتوانت گفت:

- من ترجیح می‌دادم در برگ‌های ساده مو بنوشم نه در بساطی که آقا درست کرده تا بتواند به من معرفی شود.

بالسامو، کاملاً رنگ باخته، پاسخ داد:

- مادام لطفاً به خاطر بیاورید که من تقاضای این افتخار را نکرده‌ام.

- او! آقا، کار دشواری نبود که حدس بزنید خواهان دیدار شما می‌شوم.
آندره آهسته گفت:

- مادام، او را ببخشید، به گمانش کار خوبی می‌کند.

شاهزاده خانم به نحوی که فقط بالسامو و آندره بشنوند گفت:

- و من به شما می‌گویم که او اشتباه کرده. با حقیر کردن فردی پیر نمی‌توان

خود را بالا برد؛ و دوفین فرانسه را وقتی که می‌تواند با لیوان قلعی نجیب‌زاده‌ای بنوشد، ناگزیر نمی‌کنند با لیوان طلای شارلاتانی بنوشد.

بالسامو با صدای لرزان گفت:

- مادام، حال که عدم بصیرت شما را به آگاهی از سرنوشت تان سوق می‌دهند،

آماده‌ام که سرنوشت تان را بر شما آشکار کنم.

بالسامو این‌ها را با لحنی چنان محکم و در عین حال چنان تهدیدآمیز ادا کرد

که حاضران گردش سرمایی شدید را در رگ‌های شان حس کردند. آرشیدوشس جوان آشکارا رنگ باخت. بانوی پیر به زبان آلمانی به ماری آنتوانت گفت:

^۱ - Gieb ihn kein gehoeer, meine tochter.

بالسامو به همان زبان جواب داد:

^۲ - Lass sie hoeren, sie hat weissen gewollen, und so soll sie wissen.

این کلمه‌ها که به زبانی بیگانه صورت گرفت و فقط چند تن آن را دریافتند، رمز و راز بیشتری به وضع دادند. دوفین که در برابر تلاش‌های سرپرست پیرش پایداری نشان می‌داد گفت:

- خوب، خوب، باید حرف بزند، اگر حالا به او می‌گفتم ساکت شود، فکر می‌کرد که می‌ترسم.

بالسامو این حرف را شنید و لبخندی غمناک ولی گریزان بر لبانش نشست. زیر لب با خود گفت:

- درست همان که حدس زده بودم، شهادتی ناشی از لاف زدن. دوفین گفت:

- حرف بزنید، حرف بزنید آقا.

- بنا براین والا حضرت همچنان می‌خواهد که من حرف بزنم؟

- هرگز از تصمیمی که بگیرم بر نمی‌گردم.

بالسامو گفت:

- در این صورت فقط منحصرأ به خود شما می‌گویم. دوفین گفت:

- باشد. او را تا آخرین سنگرهایش می‌رانم دور شوید.

و با اشاره‌ای که می‌فهماند دستور همگانی است، همه دور شدند.

دوفین که باز به بالسامو رو می‌کرد گفت:

- این هم راه دیگری برای باریابی خصوصی است، نه آقا؟

بالسامو گفت:

- مادام، در صدد عصبانی کردن من بر نیایید؛ من فقط وسیله‌ای هستم که

خداوند آن را برای آگاه کردن شما به کار می‌برد. به سرنوشت اهانت کنید،

۱- دخترم گوش نکنید. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی).

۲- بگذارید گوش کند، خواسته است بداند، خواهد دانست. (یادداشت خانم ژ. بولی).

خودش پاسخ آن را خواهد داد، زیرا به خوبی می‌تواند انتقام بگیرد. من فقط هوس‌های تقدیر را ترجمه می‌کنم. بنا براین بار خشم‌تان را که ناشی از تأخیر من است بر دوش من نگذارید، تیره‌روزی‌هایی را که من فقط قاصدشان هستم به حساب من نگذارید.

دوفین که بر اثر سخنان احترام‌آمیز بالسامو آرام شده بود و تسلیم و رضای آشکار بالسامو خلع سلاحش کرده بود، گفت:

- به این ترتیب، پیشگویی‌ها عبارت از تیره‌روزی‌هایند؟

- بلی مادام، و از بزرگ‌ترین تیره‌روزی‌ها هم.

- آن‌ها را بگویید.

- سعی خواهم کرد.

- خوب؟

- برسید.

- در درجهٔ اول، آیا خانواده‌ام زندگی سعادت‌باری خواهد داشت؟

- کدام خانواده؟ آن که ترکش می‌کنید یا آن که منتظران است؟

- آه! خانوادهٔ واقعی‌ام، مادرم ماری - ترز، برادرم ژوزف، خواهرم کارولین^۱.

- تیره‌روزی‌های شما به آن‌ها نمی‌رسد.

- پس این تیره‌روزی‌ها فقط به شخص من مربوط می‌شوند؟

- به شما و خانوادهٔ تازه‌تان.

- در مورد این تیره‌روزی‌ها می‌توانید آگاهی‌های به من بدهید؟

- می‌توانم.

- خانوادهٔ سلطنتی مرکب از سه شاهزاده است.

- بلی.

- دوک دو بری^۲، کنت دو پرووانس^۳، کنت دارتوا^۴.

۱- Caroline

۲- Duc der Berry، عنوان لوئی شانزدهم آتی که آن زمان هنوز ولیعهد بود. (م)

۳- Comte de Provence، برادر لوئی شانزدهم که با نام لوئی هجدهم سلطنت کرد. (م)

۴- Comte d'Artois، برادر دیگر لوئی شانزدهم، شارل دهم آتی. (م)

- بسیار خوب.
- سرنوشت این سه شاهزاده چه خواهد بود؟
- هر سه پادشاهی خواهند کرد.
- پس من فرزندی نخواهم داشت؟
- فرزندانی خواهید داشت.
- پس پسر نخواهند بود؟
- در میان فرزندانی که خواهید داشت دو تن پسر خواهند بود.
- پس این اندوه را خواهم داشت که شاهد مرگ آنان باشم؟
- تأسف مرگ یکی از آن دو را خواهید داشت، و از این که دیگری زنده است متأسف خواهید بود.
- آیا شوهرم دوستم خواهد داشت؟
- دوست تان خواهد داشت.
- خیلی؟
- بیش از حد.
- پس، از شما می‌پرسم، با وجود عشق شوهرم و حمایت خانواده‌ام، چه تیره روزی‌هایی ممکن است به سراغم بیاید؟
- هر دوی این‌ها را از دست خواهید داد.
- عشق و پشتیبانی ملت برایم خواهد ماند.
- عشق و پشتیبانی ملت!... این چیزی جز اقیانوس به هنگام آرامش نیست...
- مادام، آیا اقیانوس را هنگام توفان دیده‌اید؟
- با نیکوکاری مانع از بروز توفان خواهم شد، یا اگر برخاست من نیز با آن همراه خواهم شد.
- موج هر چه بلندتر باشد، غرقابی که ایجاد می‌کند عمیق‌تر خواهد بود.
- خدا برایم خواهد ماند.
- خدا، از سربهایی که خودش آن‌ها را محکوم کرده دفاع نخواهد کرد.
- آقا، منظورتان چیست؟ آیا ملکه نخواهم بود؟
- به عکس مادام، و کاش آسمان می‌خواست که ملکه نمی‌شدید!

- زن جوان با تحقیر لبخندی زد. بالسامو گفت:
- مادام، بشنوید و به خاطر بیاورید.
- دوفین گفت:
- گوش می‌کنم.
- پیشگو ادامه داد:
- آیا دیوارکوب نخستین اتاقی را که هنگام ورود به فرانسه در آن خوابیدید مشاهده کردید؟
- دوفین همراه با لرزه‌ای گفت:
- بلی آقا.
- آن دیوارکوب چه نشان می‌داد؟
- یک کشتار، کشتاری از معصومان.
- اعتراف می‌کنید که چهره‌های شوم کشتارکنندگان در خاطر والا حضرت نقش بسته؟
- اعتراف می‌کنم، آقا.
- بسیار خوب! هنگام توفان چیزی مشاهده نکردید؟
- صاعقه در سمت چپم درختی را سرنگون کرد که موقع سقوط نزدیک بود کالسکه‌ام را در هم بشکند.
- بالسامو با صدایی گرفته گفت:
- این‌ها همه تفأل‌هایی هستند.
- تفأل‌هایی شوم؟
- به نظرم به سختی می‌توان آن‌ها را به گونه دیگری تعبیر کرد.
- دوفین سر به روی سینه خم کرد، پس از لحظه‌ای تفکر و سکوت سر برداشت:
- شوهرم چه گونه خواهد مرد؟
- بی سر.
- کنت دو پرووانس چه گونه می‌میرد؟
- بی پا.
- کنت دارتوا چه طور خواهد مرد؟

- بی دربار.

- و من؟

بالسامو سر تکان داد. دوفین گفت:

- حرف بزنید... آخر حرف بزنید!...

- دیگر چیزی برای گفتن ندارم.

ماری آنتوانت، کاملاً لرزان، فریاد زد:

- ولی من می‌خواهم که حرف بزنید!

- مادام، شما را به خدا...

دوفین گفت:

- او! حرف بزنید.

- هرگز، مادام، هرگز!

ماری آنتوانت با لحنی تهدید آمیز گفت:

- حرف بزنید، حرف بزنید، و گرنه خواهم گفت که تمام این‌ها فقط یک کمدی

مسخره است. و فکرش را بکنید که با دختر ماری - ترز، با زنی که... زندگی

سی میلیون نفر در دست او است، این طور بازی نمی‌کنند.

بالسامو خاموش ماند. دوفین که صدایش را بالا می‌برد و با تحقیر شانه بالا

می‌انداخت، گفت:

- خوب، پس دیگر بیشتر نمی‌دانید: یا نیروی تخیل تان خشکیده.

بالسامو گفت:

- مادام، من همه چیز را می‌دانم، و حال که مطلقاً می‌خواهید...

- بلی، می‌خواهم.

بالسامو، تنگ را که همچنان در جام طلا بود برداشت؛ بعد آن را در فرورفتگی

تاریکی از آلاچیق که در آن چند صخره ساختگی مغاره‌ای پدید می‌آوردند

گذاشت، سپس دست آرشیدوشس را گرفت و او را به آن قسمت تاریک طاق

کشاند. و به شاهزاده خانم که این عمل پرشور او را تقریباً ترسانده بود، گفت:

- آماده‌اید؟

- بلی.

- در این صورت زانو بزیند، مادام، زانو بزیند و این حالت را خواهید داشت که به درگاه خداوند دعا می‌کنید که شما را از فرجام مهیبی که خواهید دید معاف کند.

دوفین بی اختیار اطاعت کرد و هر دو زانو را به زمین گذاشت. بالسامو با ترکه‌اش کره بلور را لمس کرد، در میان آن شکلی بی‌شک اندوهبار و مهیب پدید آمد.

دوفین کوشید برخیزد، یک لحظه تلو تلو خورد، دوباره افتاد، فریاد شدیدی سرداد و از حال رفت.

بارون شتابان آمد، شاهزاده خانم بیهوش بود. دوفین پس از چند دقیقه به خود آمد. همچون کسی که خواهان به یاد آوردن خاطره هایش باشد، دست به پیشانی برد. سپس ناگهان با لحنی که وحشتی غیر قابل بیان در آن بود فریاد زد:
- تُنگ!

بارون تُنگ را عرضه کرد. آب، زلال و بدون کم‌ترین لکه‌ای بود. بالسامو نا پدید شده بود.

سرانجام بارون دو تاورنه گمان می کند که گوشه کوچکی از آینده را می بیند.

همان طور که گفتیم، نخستین کسی که متوجه بیهوشی مادام دوفین شد بارون دو تاورنه بود که نگران تر از هر کس در کمین اتفاقی بود که امکان داشت بین دوفین و جادوگر روی دهد. فریادی را که والا حضرت سر داده بود شنیده بود، بالسامو را که از بیشه بیرون پریده بود مشاهده کرده بود، و دویده بود.

نخستین سخن دوفین برای آن بود که تُنگ را نشانش بدهند، و دومی برای این که جادوگر را به هیچ وجه نیازارند. موقع مناسبی بود که این توصیه بشود: فیلیپ دو تاورنه چون شیری خشمگین می خواست پشت سر بالسامو خیز بردارد که صدای دوفین او را متوقف کرد.

آن وقت ندیمه دوفین به نوبه خود به او نزدیک شد و به زبان آلمانی از او سؤال کرد؛ ولی دوفین در پاسخ به تمام سؤال ها فقط گفت که بالسامو نسبت به او ابداً بی احترامی نکرده است؛ اما او که احتمالاً خستگی راه و توفان را داشته، ناگهان دچار حمله تب عصبی شده است.

این پاسخ برای آقای دو روآن که در انتظار توضیح هایی بود ولی جرأت سؤال

کردن نداشت ترجمه شد.

در دربار به نیمه پاسخ‌ها اکتفا می‌شود؛ پاسخ دوفین ابداً قانع‌کننده نبود، ولی به نظر رسید که همه را راضی کرده‌است. در نتیجه فیلیپ به او نزدیک شد و گفت: - مادام، برای اطاعت از دستورهای والا حضرت آمده‌ام تا به رغم تأسف خود یادآور شوم نیم ساعتی که والا حضرت فکر می‌کرد در این جا توقف کند سپری شده است و اسب‌ها آماده‌اند.

دوفین با حالتی زیبا که ناشی از بی حالی بیمارگونه بود گفت: - بسیار خوب، آقا، ولی از قصد اولم بر می‌گردم. قادر نیستم که در این لحظه حرکت کنم. به نظرم اگر چند ساعت بخوابم، این مدت استراحت حالم را جا می‌آورد.

بارون رنگ باخت. آندره با نگرانی به پدرش نگاه کرد. بارون دو تاورنه تمجمج‌کنان گفت:

- والا حضرت می‌داند که این خانه اصلاً شایسته او نیست. دوفین با لحن زنی که نزدیک است از حال برود، پاسخ داد: - او! آقا، در صورتی که استراحت کنم، هر چه که باشد خوب است. آندره بلافاصله رفت تا بگوید اتاقش را آماده کنند. آن جا بزرگ‌ترین، حتی آراسته‌ترین اتاق نبود؛ ولی همیشه در اتاق دختران جوان اشرافی مانند آندره، ولو فقیر چون آندره، چیزی دلربا که باعث حظ بصر زنی دیگر شود وجود دارد. هر کس به نوبه خود خواست نزد دوفین به ابراز صمیمیت بپردازد، ولی او با لبخندی اندوهبار، و میل این که دیگر نیروی حرف زدن ندارد، با اشاره دست نشان داد که می‌خواهد تنها باشد.

آن وقت همه برای بار دوم دور شدند. ماری آنتوانت همه را با نگاه دنبال کرد تا آن که آخرین دامن لباس و آخرین دنباله پیراهن از نظر محو شد؛ آن وقت، غرق در فکر، سر و صورت بی‌رنگش را روی دست زیبایش گذاشت. واقعاً آیا اشاره‌های مهیبی نبودند که در فرانسه او را همراهی می‌کردند! در استراسبورگ، نخستین توقفگاهش در دیاری که او می‌بایست ملکه‌اش شود، اتاقی که او در آن توقف کرده بود و دیوارپوشش قالیچه‌ای بود که کشتار معصومان

را نشان می‌داد؛ توفانی که شب پیش درختی را در نزدیکی کالسکه‌اش شکسته بود، و بالاخره آن پیشگویی که آن مرد خارق‌العاده کرده بود، آن پیشگویی‌ها و به دنبال‌شان منظره‌ای که دوفین ظاهراً تصمیم گرفته بود رازش را با هیچ‌کس در میان نگذارد!

تقریباً پس از ده دقیقه آندره بازگشت. بازگشتش برای آن بود که اعلام کند اتاق آماده‌است. ابداً به نظر نرسید که دستور دوفین شامل حال آندره هم بشود، و او توانست به آلاچیق قدم بگذارد.

آندره چند لحظه در برابر شاهزاده خانم ایستاد و جرأت نکرد حرف بزند، زیرا به نظر می‌رسید که والا حضرت غرق در فکر است. سرانجام ماری آنتوانت سر برداشت و لبخند زنان با دست اشاره‌ای به آندره کرد. گفت:

- مادموازل خیلی متشکرم. خواهش می‌کنم کنتس دو لانگروهوزن را صدا کنید و راهنمای ما شوید.

آندره اطاعت کرد و ندیمه پیر شتابان پیش آمد.
دوفین به زبان آلمانی گفت:

- بریگیت^۱ خوب من، بازوی‌تان را به من بدهید، چون راستش احساس می‌کنم که قدرت ندارم به تنهایی قدم بردارم.

کنتس اطاعت کرد. آندره برای کمک حرکتی کرد. ماری آنتوانت پرسید:
- مادموازل، از این قرار شما آلمانی می‌فهمید؟

آندره به زبان آلمانی پاسخ داد:

- بلی مادام، و کمی صحبت می‌کنم.

دوفین با خوشحالی بانگ برداشت:

- به‌طور قابل تحسین! آه! این چه خوب با نقشه‌هایم تطبیق می‌کند!

آندره جرأت نکرد از مهمان باشکوهش بپرسد این نقشه‌ها چه هستند، هر چند میل داشت از آن‌ها آگاه شود.

دوفین به بازوی مادام دو لانگروهوزن تکیه کرد و با قدم‌های کوتاه پیش رفت. به نظر می‌رسید که زانوهایش به فرمان او نیستند. موقعی که از بیشه خارج می‌شد صدای کاردینال دو روآن را شنید که می‌گفت:

- چه طور، آقای استن ویل، به‌رغم دستور می‌خواهید باوالاحضرت صحبت کنید. حاکم با لحنی محکم پاسخ داد:

- لازم است، و کاملاً اطمینان دارم که او از این لحاظ من را می‌بخشد.

- آقا، راستش نمی‌دانم آیا باید...

دوفین که در میان مدخل بیشه و گویی در زیر طاقی از سبزه ظاهر می‌شد گفت:

- آقای دو روآن، بگذارید حاکم‌مان پیش بیاید؛ آقای استن ویل، بیایید.

همه در برابر دستور ماری آنتوانت سر فرود آوردند و کنار رفتند تا خویشاوند

وزیر بسیار مقتدری که آن زمان بر فرانسه حکم می‌راند بگذرد.

آقای استن ویل مثل این که بخواهد رازی بگوید به اطرافش نگاه کرد. ماری آنتوانت دریافت که حاکم باید چیزی را به طور خصوصی بگوید، ولی پیش از آن که میل خود به تنها ماندن را آشکار کند، همه دور شده بودند. آقای استن ویل نامه‌ای را که تا آن لحظه به طور سر بسته در زیر کلاه قلابدوزی شده‌اش نگه‌داشته بود به دوفین عرضه داشت و به صدای آهسته گفت:

- پیام از ورسای.

دوفین نامه را گرفت و روی پاکت را خواند: «به آقای استن ویل حاکم

استراسبورگ». و گفت:

- آقا، نامه ابداً مال من نیست، بلکه برای شماست؛ مهر را بشکنید و در

صورتی که چیزی هم مربوط به من داشته باشد برای من بخوانید.

- بلی مادام، نامه به نشانی من است؛ ولی در این گوشه علامت معهود با

خویشاوندم آقای شوازول را که نشان می‌دهد نامه فقط برای والاحضرت است ببینید.

- آه! درست است، یک صلیب، آن را ندیده بودم: بدهید.

شاهزاده خانم نامه را گشود و این سطرها را خواند:

«در مورد دریافتن مادر خوانده‌ای برای معرفی مادام دو باری تصمیم گرفته

شده. هنوز هم امیدواریم که ابداً آن را نیابد. ولی مطمئن‌ترین وسیله جلوگیری

از این معرفی می‌تواند این باشد که والا حضرت مادام دوفین شتاب ورزد. با حضور والا حضرت مادام لا دوفین در ورسای، دیگر کسی جرأت نخواهد داشت چنین جسارتی پیشنهاد کند».

دوفین گذشته از این که نگذاشت کم‌ترین هیجانی از او آشکار شود، حتی بی آن که نشان دهد این نامه کم‌ترین توجهی در او برانگیخته، گفت:
- بسیار خوب.

آندره با حجب و حیا پرسید:

- والا حضرت استراحت می‌کند؟

آرشیدوشس گفت:

- نه، مادموازل متشکرم، هوای تازه حالم را جا آورد؛ ببینید حالا چه قدر قوی و آماده‌ام.

بازوی کنتس را پس زد و با سرعت و قدرت سابق، گویی که اتفاقی نیفتاده، چند قدم برداشت. و گفت:

- اسب‌هایم! راه می‌افتم.

آقای دو روآن، کاملاً متحیر، برای این که توضیحی بخواهد به آقای استن‌ویل نگاه کرد. و حاکم در گوشی به کاردینال گفت:

- والا حضرت ولیعهد بی صبر است.

دروغ با چنان مهارتی بیان شده بود که آقای دو روآن آن را چون رازی که با او در میان گذاشته باشد در نظر گرفت و به آن اکتفا کرد.

اما آندره که پدرش او را عادت داده بود هر گونه هوس تاجداران را محترم بشمارد، از این ضد و نقیض گویی‌های ماری آنتوانت حیرت نکرد؛ به همین جهت، وقتی دوفین رو به او کرد بر چهره‌اش جز همان حالت آرامش و صف‌ناپذیر را ندید. و گفت:

- مادموازل، متشکرم، مهمان پذیری‌تان به شدت بر من اثر گذاشته.

سپس به بارون رو کرد و گفت:

- آقا، باید بدانید که هنگام عزیمت از وین نذر کرده‌ام وسیله موفقیت نخستین فرد فرانسوی را که پس از گذر از مرز بینم فراهم آورم. این فرانسوی، پسر

شما است... ولی ابداً گفته نخواهد شد که به همین اکتفا می‌کنم و مادموازل... آقا، نام دخترتان چه بود؟

- آندره، مادام.

- و مادموازل آندره فراموش خواهد شد.

دختر جوان نجواکنان گفت:

- آه! والا حضرت!

دوفین که رو به تاورنه می‌کرد ادامه داد:

- بلی، می‌خواهم او را یکی از ندیمه‌هایم کنم؛ در وضعی هستیم که توانایی

خودمان در این کار را آشکار کنیم، درست است آقا؟

بارون که این کلام به تمام رؤیاهایش تحقق می‌بخشید با هیجان گفت:

- آه! والا حضرت، از این بابت ابداً نگران نیستیم، زیرا اصالت ما بیش از

مکنت مان است... ولی... چنین اقبال بلندی....

- کاملاً در خور شما است... برادر در ارتش از شاه دفاع خواهد کرد، خواهر

نزد دوفین به او خدمت خواهد کرد؛ پدر، به پسر در باب راستی و درستی اندرز

خواهد داد و به دختر اندرز تقوا...

ماری آنتوانت که به مرد جوان رو می‌کرد ادامه داد:

- به این ترتیب خدمتگزاران شایسته‌ای خواهم داشت، درست است آقا؟

و فیلیپ که هیجان سبب شده بود صدا بر لب هایش بمیرد فقط توانست زانو بزند.

بارون که پیش از دیگران قدرت تفکر یافت آهسته گفت:

- ولی...

دوفین گفت:

- بلی، متوجهم، باید تدارک‌هایی ببینید، درست است؟

تاورنه پاسخ داد:

- بی‌شک، مادام.

- قبول دارم؛ اما این کار قاعدتاً نباید خیلی طول بکشد؟

لبخند اندوهباری بر لبان آندره و فیلیپ گذشت و به نحوی تلخ بر لبان بارون

نیز نقش بست، آن صدا را که برای عزت نفس خاندان تاورنه بی‌رحم بود خاموش

کرد. دوفین اضافه کرد:

- از این رو خیلی طول نمی‌کشد که فکر می‌کنم میل دارید برای خوشایند من عجله کنید. ضمناً، صبر کنید، یکی از کالسکه‌هایم را برای شما این جا می‌گذارم تا شما را پشت سر من بیاورد. ببینید، آقای حاکم، به کمک من بیاید.

حاکم پیش آمد. دوفین گفت:

- برای آقای تاورنه که او را به اتفاق ماد موازل آندره به پاریس می‌برم، کالسکه‌ای می‌گذارم. یک نفر تعیین کنید که با این کالسکه بیاید و آن را چون یکی از کالسکه‌های من بشناساند.

بارون دو استنویل پاسخ داد:

- هم اکنون، مادام. آقای دو بوزیر^۱، جلو بیاید.

جوانی بیست و چهار یا بیست و پنج ساله، دارای رفتاری مطمئن، نگاه تیز و حاکی از هوشمندی، از صف گروه بدرقه خارج شد و کلاه به دست پیش آمد. حاکم گفت:

- کالسکه‌ای برای آقای تاورنه نگه می‌دارید و خودتان همراه آن می‌آیید. دوفین گفت:

- مراقب باشید که آن‌ها به زودی به ما ملحق شوند، و به شما اجازه می‌دهم که اگر لازم باشد دو منزل یکی کنید.

بارون و فرزندانش به حد افراط سپاسگزاری کردند. دوفین پرسید:

- این عزیمت ناگهانی خیلی که ناراحت‌تان نمی‌کند، درست است آقا؟

بارون جواب داد:

- ما به فرمان والاحضرتیم.

دوفین با لبخندی گفت:

- بدرود! آقایان سوار کالسکه‌ها شوید! آقای فیلیپ، به اسب بنشینید!

فیلیپ دست پدر را بوسید، خواهرش را در برگرفت و روی زین پرید.

یک ربع بعد از تمام آن اسب تازی‌ها که چون ابرهای شب پیش در تلاطم

بودند، در خیابان تاورنه هیچ نمانده بود مگر جوانی که کنار در نشسته بود و رنگ باخته و اندوهگین، آخرین گرد و غباری را که در دوردست‌ها، در جاده، از زیر پای اسب‌ها بر می‌خاست، حریصانه با نگاه دنبال می‌کرد. این جوان ژیلبر بود.

در این مدت، بارون که با آندره تنها مانده بود، هنوز نتوانسته بود کلامش را باز یابد. سالن تاورنه منظره‌ای غریب عرضه می‌کرد. آندره، دست‌ها در هم گره کرده، در فکر انبوه حادثه‌های عجیب، غیرمنتظره و بی‌سابقه‌ای بود که ناگهان در زندگی بسیار آرام او روی داده بود و گمان می‌کرد که خواب می‌بیند. بارون ابروهای فلفل نمکی‌اش را که از بین‌شان موهای دراز خمیده بیرون می‌زد، می‌گند و تورهای جلوی پیراهنش را ریش ریش می‌کرد. نیکول، پشت داده به در، به ارباب‌هایش نگاه می‌کرد. لا بری، دست‌ها آویخته، با دهان باز، به نیکول نگاه می‌کرد.

ابتدا بارون بود که به خود آمد. فریاد زنان خطاب به لا بری گفت:
- رذل! مثل مجسمه این جا مانده‌ای و آن نجیب‌زاده، آن درجه‌دار دربار شاه، در بیرون منتظر است.

لا بری جستی زد، پاها را به گردن گره زد و تلوتلوخوران از نظر محو شد. یک لحظه بعد برگشت. گفت:

- آقا، نجیب‌زاده آن جا است.

- چه می‌کند؟

- مسیکه^۱ها را به اسبش می‌خوراند.

- بگذار بخوراند. و کالسکه؟

- کالسکه در خیابان است.

- کاملاً بسته به اسب؟

- با چهار اسب. آه! آقا، چه اسب‌های زیبایی! درخت‌های انارباغچه را می‌خورند.

- اسب‌های شاه حق دارند هر چه می‌خواهند بخورند. راستی، جادوگر؟

- آقا، جادوگر ناپدید شده.

۱- Pimprenelle، گیاهی پایا و با گل‌های معمولاً سرخ که گاهی دختران جوان به عنوان چاشنی سالاد از آن استفاده می‌کنند. (م)

بارون گفت:

- و میز کاملاً چیده شده‌اش را گذاشته‌است، باورکردنی نیست. بر می‌گردد یا کسی از طرفش می‌آید.

لا بری گفت:

- گمان نمی‌کنم. ژیلبر دیده که او با بارکش خود رفته است.

بارون با خود تکرار:

- ژیلبر دیده که او با بارکش خود رفته است؟

- بلی آقا.

- این ژیلبر تنبل همه چیز را می‌بیند. برو چمدان را ببند.

- بسته شده است، آقا.

- چه طور، بسته شده؟

- بلی؛ به محض این که دستور مادام دوفین را شنیدم به اتاق آقای بارون

رفتم و لباس‌های زیر و روی آقا را در آن گذاشتم.

- مسخره، چرا فضولی می‌کنی؟

- خوب! آقا، فکر کردم کار خوبی می‌کنم که به استقبال میل‌های شما می‌روم.

- احمق! خوب به دخترم کمک کن.

- متشکرم پدر، نیکول را دارم.

بارون دوباره به فکر فرو رفت. به لا بری گفت:

- ولی رذل به تمام معنا، چیزی هست که به نظرم غیرممکن می‌رسد.

- چه چیز، آقا؟

- این که والا حضرت بی‌آن که چیزی نزد آقای دو بوزیر گذاشته باشد برود و یا

جادوگر بی‌آن که پیغامی نزد ژیلبر بگذارد ناپدید شده باشد.

همان دم صدایی چون سوت کوتاهی شنیده شد. لا بری گفت:

- آقا؟

- ها؟

- صدا می‌زند.

- چه کسی؟

- آن آقا.

- درجه دار شاه؟

- بلی، و آن هم ژیلبر که قدم می‌زند و گویی می‌خواهد چیزی بگوید.

- حیوان، پس برو!

لا بری با سرعت عادی اش اطاعت کرد. آندره به بارون نزدیک شد و گفت:

- پدر، درک می‌کنم که در این هنگام چه چیز آزارتان می‌دهد. می‌دانید که

سی لوئی دارم و این ساعت زیبای آراسته به الماس هم که ملکه ماری لکزیנסکا به مادرم داده وجود دارد.

بارون گفت:

- بلی دخترم، بلی، خوب است؛ ولی نگه دار، نگه دار، برای معرفی‌ات پیراهن

زیبایی لازم داری... در حال حاضر وظیفه من است که دستاویزهایی بیابم. هیس!

این هم لا بری!

لا بری که وارد می‌شد و به یک دست نامه‌ای و به دست دیگر چند سکه طلا

داشت وارد شد، با هیجان گفت:

- آقا، این را دوفین برای من گذاشته، ده لوئی! آقا، ده لوئی!

- و این نامه، فضول؟

- آه! آقا این نامه برای شما است؛ از جادوگر است.

- از جادوگر؛ و چه کسی به تو داد؟

- ژیلبر.

- احمق تمام عیار، من که به تو می‌گفتم؛ بده، خوب بده، زود!

بارون نامه را از دست لا بری قاپید، با شتاب گشود و به صدای آهسته

خواند:

«آقای بارون، حال که دستی چنین باشکوه این ظرف را در خانه شما لمس

کرده، به شما تعلق دارد، آن را چون شیئی مقدس نگه دارید و گاهی به یاد

مهمان حق شناس‌تان بیفتید.

ژوزف بالسامو»

بارون پس از لحظه‌ای تفکر فریاد زد:

- لا بری!

- بلی، آقا؟

- دربار - لو - دوک زرگر خوبی وجود ندارد؟

- آه! چرا آقا، همان که لیوان نقره مادموازل آندره را جوش داد.

- درست است. آندره، لیوانی را که والا حضرت با آن نوشیده کنار بگذارید

و بقیه سرویس را به کالسکه بفرستید. و تو، پست فطرت، بدو و به سردابه برو و

هر چه شراب خوب مانده برای آن نجیب زاده ببر.

لا بری با اندوه عمیقی گفت:

- آقا، یک بطری.

- همان هم خوب است.

لا بری رفت. بارون که دست های دخترش را به دست می گرفت ادامه داد:

- خوب، خوب، دخترم، باید شهامت داشت. به دربار می رویم، بسیاری

عنوان های بی صاحب، خیلی صومعه های آماده واگذاری، بسیاری هنگ های

بی سرهنگ، بسیاری مستمری های راکد، وجود دارد. دربار سرزمین زیبایی

است، کاملاً از خورشید روشنی می گیرد. دخترم، همیشه در سمتی قرار بگیر که

خورشید از آن طرف می تابد، تو زیبایی. برو، دخترم، برو.

آندره پس از آن که پیشانی اش را پیش برد که بارون ببوسد به نوبه خود خارج

شد. نیکول هم پشت سرش رفت. بارون که آخرین نفری بود که خارج می شد،

هنگام خروج فریاد زد:

- آهای! لا بری رذل، کاملاً مراقب آقای صاحب منصب باش! می شنوی؟

لا بری از اعماق سردابه پاسخ داد:

- بلی، آقا.

بارون که به سوی اتاقش می رفت ادامه داد:

- من به اتاقم می روم که کاغذهایم را مرتب کنم... باید یک ساعت دیگر از

این دخمه خارج شده باشیم، آندره، می شنوی! - پس بالاخره از تاورنه و باز

هم از در زنده ها خارج می شوم. این جادوگر چه مرد شریفی است! در حقیقت

مثل شیطان خرافاتی می شوم - آخر لا بری بدبخت عجله کن.

- آقا، ناگزیر شدم کورمال‌کنان بروم. در قصر دیگر شمعی وجود ندارد.
بارون گفت:
- به نظر می‌رسد که دیگر وقتش بوده.

بیست و پنج لوئی نیکول

در این میان، آندره که به اتاقش بازگشته بود به سرعت تدارک سفر می‌دید. نیکول به این تدارک‌ها کمک کرد و شور و حرارتش، ابرهایی را که بین او و خانمش به مناسبت صحنه صبح به وجود آمده بود به سرعت از میان برداشت. آندره از گوشه چشم به او نگاه می‌کرد و از این که می‌دید که او نیاز به بخشیده شدن هم ندارد لبخند می‌زد. خیلی آهسته با خود می‌گفت:

«او دختری خوب، وفادار، و حق‌شناس است؛ و مثل تمام مردم دنیا نقص‌هایی دارد. فراموش کنیم».

نیکول هم به نوبه خود دختری نبود که چهره خانمش را از نظر دور بدارد و نیکخواهی فزاینده‌ای را که بر چهره زیبا و آرام نقش می‌بست می‌دید. با خود فکر کرد:

«عجب احمقی هستم، چیزی نمانده بود به خاطر این ژیلبر رذل با مادموازل دعوا کنم، حال آن که او من را به پاریس، به جایی که تقریباً همیشه انسان در آن موفق می‌شود، می‌برد».

در شیبی تند که در آن دو همدلی به سوی یکدیگر می‌غلطند، به سختی امکان

- دارد که این دو همدلی با هم مواجه نشوند و ابداً با هم تماس حاصل نکنند.
- نخست آندره بود که حرف زد و گفت:
- دانتل‌هایم را در کارتونی بگذارید.
- نیکول پرسید:
- مادموازل، در کدام کارتون؟
- چه می‌دانم! مگر کارتونی نداریم؟
- چرا، همان که مادموازل به من داده و در اتاق من است، وجود دارد.
- و نیکول با سرعتی که آندره را کاملاً مصمم کرد کاملاً از یاد ببرد، دوید تا برای آوردن کارتون برود. وقتی برگشت، آندره گفت:
- ولی دختر بی‌نوا، این کارتون مال تو است و ممکن است به آن نیاز داشته باشی.
- به! در صورتی که مادموازل بیشتر از من به آن نیاز داشته باشد، به طور قطع کارتون مال او است.
- آندره ادامه داد:
- انسان وقتی بخواهد وارد زندگی خانوادگی شود نیازی که به اثاث احساس می‌کند بی‌پایان است. به این ترتیب در حال حاضر تو بیش از من به آن نیاز داری.
- نیکول سرخ شد. آندره ادامه داد:
- تو به کارتون‌هایی نیاز داری که زیورهای عروسی ات را در آن‌ها بگذاری.
- نیکول با شادی گفت:
- اوه! مادموازل، زیورهای عروسی من را به آسانی می‌شود جا داد و خیلی هم جا نمی‌گیرند.
- چرا؟ نیکول، می‌خواهم اگر ازدواج کردی خوشبخت و حتی ثروتمند شوی.
- ثروتمند؟
- بلی، ثروتمند، البته به طور نسبی.
- به این ترتیب مادموازل برایم یک مقاطعه کار پیدا کرده است؟
- نه، ولی برایت جهیزی پیدا کرده‌ام.
- واقعاً مادموازل؟
- آیا می‌دانی در این کیسه چه هست؟

- بلی، بیست و پنج لوئی زیبای طلا.
- خوب، نیکول، این بیست و پنج لوئی مال تو هستند!
- نیکول. شاد، با هیجان گفت:
- بیست و پنج لوئی! ولی این ثروتی است!
- دختر بی‌نوای من، اگر جدی بگویی چه بهتر!
- و مادموازل این بیست و پنج لوئی را به من می‌دهد؟
- بلی، به تو می‌دهم.
- نیکول حرکتی از سر حیرت، بعد ناشی از هیجان کرد، سپس اشک به چشم‌هایش آمد و هنگام بوسیدن دست آندره، این اشک را بر آن ریخت. مادموازل دو تاورنه گفت:
- خوب، شوهرت راضی خواهد شد، درست است؟
- نیکول گفت:
- بدون شک، خیلی راضی؛ حداقل، مادموازل، امیدوارم این طور باشد.
- و به فکر افتاد که آن چه باعث امتناع ژیلبر شده بدون شک ترس از فقر بوده، و حالا که نیکول ثروتمند است شاید به نظر جوان جاه طلب مطلوب‌تر برسد. آن وقت تصمیم گرفت سهم خود از ثروت مختصر مادموازل آندره را همان دم به ژیلبر عرضه کند تا او را از طریق حق‌شناسی به خود پیوند دهد و از رفتن به دنبال بدی باز دارد. و به راستی در نقشه نیکول این سخاوت وجود داشت. اکنون شاید فرد بدخواهی که به تفسیر رؤیاپروری او می‌پرداخت در این سخاوت انگیزه‌ای از غرور، نیاز غیرارادی به تحقیر کسی که او را تحقیر کرده بود می‌یافت. ولی برای پاسخ گفتن به چنین فرد بدبینی باید به سرعت اضافه کنیم که در آن لحظه - تقریباً از این بابت اطمینان داریم - در وجود نیکول، مجموع نیت‌های خوب، بر نیت‌های بد، خیلی برتری داشتند. آندره وقتی دید که او فکر می‌کند آهی کشید و آهسته گفت:
- طفلک بی‌نوا! که با بی‌خیالی چه قدر می‌توانست خوشبخت باشد!
- نیکول این کلمه‌ها را شنید و به خود لرزید. در واقع، این کلمه‌ها گوشه‌ای از

الدورادو^۱ ای ابریشم، الماس، دانتل و عشق را به روی نیکول سبکسر می‌گشود، حال آن که آندره که زندگی آرام برایش سعادت به شمار می‌رفت به این‌ها حتی فکر هم نکرده بود.

و در همان حال، نیکول از این ابر طلا و ارغوان که بر افق سنگینی می‌کرد، نگاه برگرفت. مقاومت نشان داد. گفت:

- مادموازل، شاید این جا خوشبخت باشم؛ با خوشبختی کوچک!

- بچه، خوب فکر کن.

- بلی مادموازل، فکر خواهم کرد.

- باید عاقلانه فکر کنی؛ به شیوه خودت خوشبخت باش، ولی دیگر دیوانگی نکن.

- درست است مادموازل، و حال فرصت پیش آمده با دل راحت می‌توانم به

مادموازل بگویم که خیلی خل و به خصوص خیلی مقصر بوده‌ام؛ ولی مادموازل باید کسی را که عاشق است ببخشد.

- بنا بر این ژیلبر را جداً دوست داری؟

نیکول گفت:

- بلی مادموازل؛ من... من او را دوست داشتم.

آندره لبخند زنان گفت:

- باور نکردنی است! از چه چیز این پسر خوشت آمده؟ دفعه دیگری که این

ژیلبر رباینده دل‌ها را دیدم نگاهش می‌کنم.

نیکول با آخرین بازمانده شک به آندره نگاه کرد. آیا آندره وقتی آن طور

حرف می‌زد از ریاکاری عمیق استفاده می‌کرد؟

نیکول به خود می‌گفت شاید آندره به ژیلبر نگاه نکرده باشد؛ ولی به طور حتم

ژیلبر به آندره نگاه کرده است. نیکول می‌خواست پیش از طرح سؤالی که

نقشه‌اش را می‌کشید، از هر جهت به خوبی کسب آگاهی کند. پرسید:

- مادموازل، آیا ژیلبر با ما به پاریس می‌آید؟

آندره به سرعت گفت:

۱- Eldorado، کلمه‌ای در اصل اسپانیایی، که مراد از آن سرزمین شگرفی‌ها، رویاها و لذت‌ها است. (م)

- بیاید که چه کند؟

- ولی ...

- ژیلبر خدمتکار نیست؛ ژیلبر نمی‌تواند کارپرداز خانه‌ای پاریسی باشد. نیکول عزیز من، آدم‌های بی‌کار تاورنه مثل پرنده‌هایی هستند که در میان شاخه‌های باغ کوچکم و در میان پرچین‌های خیابان آواز می‌خوانند، زمین هر قدر هم فقیر باشد شکم‌شان را سیر می‌کند. ولی آدم بی‌کار در پاریس خیلی خرج بر می‌دارد و تحمل او که هیچ کاری نمی‌کند برای ما ممکن نیست.

نیکول تمجمج‌کنان گفت:

- ولی اگر من با او ازدواج کنم...

آندره با لحنی محکم گفت:

- خوب! نیکول اگر با او ازدواج کنی به اتفاق او در تاورنه می‌مانی و این خانه را که مادرم آن قدر دوست داشت نگه می‌دارید.

نیکول به شدت گیج شد؛ امکان نداشت که در حرف‌های آندره کم‌ترین رازی حس کند. آندره بدون فکر نهانی، بدون کم‌ترین اثری از تأسف، از ژیلبر چشم می‌پوشید؛ کسی را که شب پیش او را با ترجیح دادن قرین افتخار کرده بود اکنون به دیگری وا می‌گذاشت؛ و این غیر قابل‌درک بود.

نیکول به خود گفت:

«بی‌شک مادموازل‌های ممتاز این طور ساخته شده‌اند؛ به این جهت است که در دیر آنتونسیاد آن همه اندوه عمیق و چه همه ماجرا می‌دیدم.»

آندره احتمالاً تردید نیکول را به حدس دریافت؛ و نیز احتمالاً به تموج فکر او بین جاه‌طلبی لذت‌های پاریس و ابتذال آرام و شیرین زندگی در تاورنه پی برد و به ملایمت ولی بالحنی محکم گفت:

- نیکول، تصمیمی که می‌گیری شاید سرنوشت تمام زندگی‌ات را تعیین کند؛ دخترجان، خوب فکر کن، یک ساعت وقت داری که فکر کنی. بی‌شک یک ساعت خیلی کم است، این را می‌دانم، ولی فکر می‌کنم که تو به سرعت تصمیم می‌گیری: خدمت من یا شوهرت، من یا ژیلبر. نمی‌خواهم زنی شوهردار به من خدمت کند، از رازهای زندگی زناشویی متنفرم.

نیکول تکرار کرد:

- یک ساعت، مادموازل! یک ساعت!

- یک ساعت.

- بسیار خوب! مادموازل حق دارد، همین قدر برایم کافی است.

- زودباش، تمام لباس‌هایم را جمع کن، لباس‌های مادرم را هم روی آن‌ها بگذار، می‌دانی که آن‌ها را مثل چیزهای مقدس محترم می‌شمارم و بعد برگرد و من را از تصمیم خودت آگاه کن. تصمیمت هر چه باشد، این بیست و پنج لوئی‌ات. اگر ازدواج کنی، جهیزت است؛ اگر همراه من بیایی حقوق دو سال اولت خواهد بود. نیکول کیسه را از دست آندره گرفت و بوسید. دختر جوان بی‌شک نمی‌خواست از یک ساعت وقتی که خانمش به او داده بود چیزی از دست بدهد، زیرا از اتاق بیرون پرید، به سرعت از پلکان پایین رفت، از حیاط گذشت و در خیابان از نظر محو شد. آندره او را که دور می‌شد نگاه کرد و نجواکنان گفت:

- دختر دیوانه که می‌توانست خوشبخت شود! یعنی عشق این قدر شیرین است؟ پنج دقیقه بعد، نیکول باز هم برای این که وقت را از دست ندهد، به شیشه پنجره طبقه هم کف، جایگاه ژیلبر، که آندره با گشاده دستی بسیار لقب بی‌کار به او داده بود و بارون او را تنبل می‌خواند، ضربه زد.

ژیلبر به این پنجره مشرف به خیابان پشت کرده بود و در انتهای اتاقش چیزی را جابه جا می‌کرد.

بر اثر صدای انگشتان نیکول که روی شیشه ضرب گرفته بودند، ژیلبر چون دزدی که در حین ارتکاب جرم غافلگیر شده باشد، از کاری که مشغولش می‌کرد دست کشید و سریع‌تر از آن که فتر پولادین او را به حرکت در آورده باشد سر برگرداند. گفت:

- آه! نیکول شما بیید؟

دختر جوان با حالتی مصمم ولی لبخندزنان، از پشت شیشه‌ها پاسخ داد:

- بلی، باز هم منم.

ژیلبر آمد و پنجره را باز کرد و گفت:

- خوب، خوش آمدید، نیکول.

نیکول، حساس به این واکنش اولیه ژیلبر، دست به سوی ژیلبر دراز کرد؛
ژیلبر دستش را فشرد. نیکول با خود فکر کرد:

«وضع خوب از پیش می‌رود؛ بدرود سفر پاریس!»

و این جا، نیکول را که این فکر را فقط با آهی بلند همراه کرد باید صادقانه
ستود. دختر جوان ضمن نهادن آرنج‌ها روی لبه پنجره گفت:

- ژیلبر، می‌دانید که تاورنه را ترک می‌کنند؟

ژیلبر پاسخ داد:

- می‌دانم.

- می‌دانید به کجا می‌روند؟

- به پاریس می‌روند.

- و می‌دانید که من هم سفری‌ام؟

- نه، این را نمی‌دانستم.

- خوب؟

- خوب! اگر از این خوش‌تان می‌آید به شما تبریک می‌گویم.

- نیکول پرسید:

- این را چه طور گفتید؟

- گفتم: اگر خوش‌تان می‌آید؛ به نظرم روشن است.

نیکول گفت:

- من خوشم می‌آید... و به مقتضیات بستگی دارد.

- حالا شما به نوبه خود بگویید، منظورتان چیست؟

- می‌خواهم بگویم به شما بستگی دارد که خوشم بیاید.

ژیلبر به نوعی که زانوهایش با دست‌های نیکول تماس می‌یافت و آن دو نیمه
پنهان در میان شاخه‌های رونده عشقه‌ها و لادن‌هایی که بالای سرشان به هم
می‌پیچیدند می‌توانستند به صحبت ادامه دهند، پشت پنجره نشست.

- متوجه نمی‌شوم.

نیکول با محبت به ژیلبر نگاه کرد. ولی ژیلبر با حرکت گردن و شانه‌ها فهماند
که از نگاه هم بیش از کلمه‌ها چیزی درک نمی‌کند. نیکول ادامه داد:

- خیلی خوب... حال که باید همه چیز را به شما گفت، پس گوش کنید.
ژیلبر به سردی گفت:

- گوش می‌کنم.

- مادموازل به من پیشنهاد می‌کند که همراهش به پاریس بروم.
ژیلبر گفت:

- خوب.

- مگر این که...

پسر جوان تکرار کرد:

- مگر این که؟

- مگر این که این جا ازدواج کنم.

ژیلبر با بی‌اعتنایی گفت:

- پس شما همچنان علاقه دارید که ازدواج کنید؟
نیکول گفت:

- بلی، به خصوص از موقعی که ثروتمند شده‌ام.

ژیلبر چنان خونسرد که سوءظن‌های نیکول را به بیراهه کشاند گفت:

- آه! شما ثروتمند شده‌اید؟

- خیلی ثروتمند ژیلبر.

- واقعاً؟

- بلی.

- و این معجزه چه طور صورت گرفته؟

- مادموازل به من جهیز داده.

- سعادت بزرگی است نیکول، و از این بابت به شما تبریک می‌گویم.

دختر جوان بیست و پنج لویی را در دست لغزاند و گفت:

- ببینید.

و در ضمن به ژیلبر نگاه می‌کرد تا برقی از شادی یا حداقل از حرص در نگاه

او بخواند. ولی ژیلبر مژگ به هم نزد. گفت:

- راستش پول خوبی است.

نیکول ادامه داد:

- همه‌اش این نیست، آقای بارون دوباره ثروتمند می‌شود. مزون روژ را از نو می‌سازند و تاورنه را زیبا می‌کنند.

من هم این طور فکر می‌کنم.

- و آن وقت قصر نیاز به نگهداری خواهد داشت.

- بی شک.

- خوب! مادموازل شغل ...

ژیلبر با تمسخری که این بار ابداً به قدر کافی نهفته نبود که گوش ظریف

نیکول را نرنجاند ادامه داد:

- شغل سرایداری را به شوهر خوشبخت نیکول می‌دهد.

با این همه نیکول خویشتن‌داری نشان داد. گفت:

- ژیلبر، آیا شوهر خوشبخت نیکول کسی نیست که شما بشناسید؟

- منظورتان چه کسی است، نیکول؟

دختر که بر اثر این بازی به تدریج شکیبایی‌اش را از دست می‌داد گفت:

- ببینم... آیا شما دارید احمق می‌شوید یا این که من به زبان فرانسوی

صحبت نمی‌کنم؟

ژیلبر گفت:

- به نحوی عالی منظورتان را درک می‌کنم؛ به من پیشنهاد می‌کنید که

شوهرتان بشوم، درست است مادموازل لوگه؟

- بلی آقای ژیلبر.

ژیلبر با شتاب گفت:

- و شما پس از ثروتمند شدن چنین نیت‌هایی را در مورد من حفظ می‌کنید؛

واقعاً از این بابت خیلی نسبت به شما احساس حق‌شناسی می‌کنم.

- واقعاً؟

- بی شک.

نیکول بی درنگ گفت:

- خوب! دست بدهید!

- من؟

- قبول می‌کنید، درست است؟

- رد می‌کنم.

نیکول از جا جست. گفت:

- ژیلبر، ببینید، شما یا آدمی سنگدل هستید یا روح پلیدی دارید و باور کنید کاری که در این لحظه می‌کنید ابداً باعث خوشبختی‌تان نمی‌شود. اگر هنوز هم شما را دوست داشتم و اگر در کار همین الان خودم چیزی جز شرافت و پاکی نهاده بودم، شما روحم را می‌آزردید. ولی خدا را شکر فقط می‌خواستم کاری کنم که گفته نشود نیکول وقتی ثروتمند شد ژیلبر را تحقیر می‌کرد و پاسخ اهانت او را با تولید رنج می‌داد. ژیلبر، اکنون همه چیز بین ما تمام شده. ژیلبر حرکتی از سر بی‌اعتنایی کرد. نیکول ادامه داد:

- نمی‌توانید شک داشته باشید که در مورد شما چه فکر می‌کنم؛ منی که می‌دانید خلق و خویی چون شما آزاد و مستقل دارم، در حالی که پاریس، می‌فهمید، همان پاریسی که صحنهٔ نمایش من خواهد بود، در انتظارم است، تصمیم می‌گیرم خودم را در این جا دفن کنم، تصمیم می‌گیرم تمام روز، تمام سال، تمام مدت عمر، با سیمای سرد و نفوذناپذیری سرکنم که در پس آن این همه فکرهای زشت پنهان هستند! این کار من فداکاری بود؛ شما این را درک نکردید، بدابه حال تان. نمی‌گویم که حسرت من را خواهید داشت؛ می‌گویم که از من هراس خواهید داشت، و با دیدنم در جایی که تحقیر امروزتان من را به آن خواهد کشاند، از شرم سرخ خواهید شد. من می‌توانستم دوباره شرافتمند شوم؛ دستی دوست لازم بود تا من را در لبهٔ پرتگاهی که رو به آن خم می‌شوم، در آن می‌لغزم، در آن می‌افتم، متوقف کند. من فریاد زدم: کمک کنید! حمایت کنید! و ژیلبر، شما من را هل دادید. من در آن می‌غلتم، در آن می‌افتم، در آن نابود می‌شوم. خدا حساب این جنایت را نگه می‌دارد. بدرود، ژیلبر، بدرود!

و دختر جوان مغرور، بدون خشم، بدون ناشکیبایی، که مانند تمام طبایع برگزیده، سرانجام عمق نیکوی جانش را به سطح آورده بود، رفت.

ژیلبر به آرامی پنجره را بست، به اتاقش برگشت و در آن جا کار مرموزش را که به سبب رسیدن نیکول قطع شده بود از سر گرفت.

بدرود با تاورنه

نیکول پیش از بازگشت نزد خانمش، در پلکان ایستاد تا آخرین فریادهای خشم را که در او می‌غرید خاموش کند. بارون او را بی‌حرکت، متفکر، چانه در دست، و ابروان در هم مشاهده کرد؛ و با آن که فکرش کاملاً مشغول بود وقتی نیکول را آن چنان زیبا یافت، مثل دوران سی سالگی آقای ریشلیو او را در بر گرفت. نیکول که بر اثر این گستاخی به خود آمده بود به سرعت نزد آندره که سرگرم بستن صندوقچه‌ای بود رفت. مادموازل دو تاورنه گفت:

- خوب! این فکرها؟...

نیکول با آزادترین حالت‌ها پاسخ داد:

- صورت گرفته‌اند.

- ازدواج می‌کنی؟

- خیر، به عکس.

- آه! و این عشق بزرگ؟

- ارزش مهربانی‌هایی را که اندکی پیش مادموازل من را از آنها سرشار کرد، ندارد. من به مادموازل تعلق دارم و می‌خواهم همیشه به او تعلق داشته باشم.

خانمی را که دارم می‌شناسم، آیا اربابی را هم برای خودم بتراشم به اندازه خانمم خواهم شناخت؟

آندره تحت تأثیر این ابراز احساس هایی که اصلاً گمان نمی‌کرد در نیکول بی فکر بیابد قرار گرفت. طبیعی است که نمی‌دانست نیکول از سر لا‌علاجی به این احساس متشبت می‌شود. و با خوشوقتی از این که فردی در حدی بیش از آن چه او امیدش را داشته می‌یابد، لبخند زد. و گفت:

- نیکول، خوب کاری می‌کنی که خودت را به من وابسته می‌کنی. من این را از یاد نخواهم برد. دخترجان، سرنوشتت را به دست من بسپار، و قول می‌دهم اگر سعادتت نصیب من شود، تو نیز از آن سهمی خواهی داشت.
- اوه! مادموازل تصمیم گرفته شده، من همراه تان می‌آیم.
- بدون احساس تأسف؟

- کورکورانه.

آندره گفت:

- این جواب نیست. میل ندارم که روزی از این که همراه آمده‌ای بتوانی سرزنش کنی.

- مادموازل، کسی جز خودم را نمی‌توانم سرزنش کنم.
- پس در این مورد با خواستگارت به توافق رسیده‌ای؟
نیکول سرخ شد:
- من؟

- بلی، تو، دیدم که با او صحبت می‌کنی.

نیکول لب‌ها را گزید. به موازات پنجره اتاق آندره پنجره‌ای بود که از آن پنجره ژیلبر دیده می‌شد. نیکول پاسخ داد:
- درست است مادموازل.

- و تو به او گفتی؟

نیکول با این فکر که آندره از او بازجویی می‌کند و مانور غلط دشمن او را به سوءظن‌های اولیه‌اش بازگردانده بود، کوشید خصمانه پاسخ دهد:
- با او صحبت کردم و گفتم که دیگر او را نمی‌خواهم.

مقدر بود این دو زن، یکی با پاکی الماس‌گونه، و دیگری با گرایش طبیعی به فساد، هرگز تفاهم نداشته باشند. آندره، کج خلقی نیکول را همچنان تملق در نظر گرفت.

در خلال این مدت، بارون بار و بنه‌اش را کامل کرد: یک شمشیر قدیمی که او در نبرد فونتانوا^۱ حمل کرده بود، طومارهایی که ثابت می‌کردند او حق دارد در کالسکه‌های اعلیحضرت جای بگیرد، مجموعه‌ای از گازت^۲ کهنه، و برخی نامه‌ها که حجیم‌ترین بخش دانش او را تشکیل می‌دادند. او نیز مانند بیا^۳ تمام آن‌ها را زیر یک بغل خود می‌گرفت.

لا بری خم شده در زیر بار چمدانی تقریباً خالی، وقتی راه می‌رفت حالت آدمی را که خیس عرق باشد داشت.

درجه‌دار شاه که طی این مدت بطری‌اش را تا قطره آخر نوشیده بود در خیابان دیده می‌شد. مرد عاشق پیشه که قامت بسیار ظریف و پاهای گرد نیکول را دیده بود مدام در اطراف آبدان پرسه می‌زد تا آن دوندۀ زیبا را که به همان سرعت که در بیشه آشکار شده بود و دوباره محو شده بود، ببیند.

او که همان طور که پیش از این گفتیم آقای دو بوزیر نامیده می‌شد، با صدای بارون که از او دعوت می‌کرد کالسکه را صدا بزند، از عالم سیر و نظاره خود به در آمد. از جا جست، به آقای تاورنه ادای احترام کرد و با صدایی زنگدار به کالسکه‌ران دستور داد که وارد خیابان شود.

کالسکه وارد شد. لا بری با آمیخته وصف ناپذیری از شادی و غرور، چمدان را روی فترهای کالسکه گذاشت. دستخوش شور و شوق خود و به گمان این که تنها است با خود گفت:

– سوار کالسکه شاه می‌شوم.

بوزیر با لبخندی دلگرم کننده به سرعت گفت:

۱- Fontenoy، روستایی در بلژیک، محل وقوع نبردی در ۱۷۴۵ که به پیروزی فرانسه بر انگلستان و هلند انجامید. (م)

۲- Gazette، نخستین روزنامه فرانسه که در ۱۶۳۱ تأسیس شد. (م)

۳- Bias، یکی از هفت فرزانه یونان در قرن ششم ق.م. (م)

- دوست زیبای من، عقب کالسکه.
- آندره به بارون گفت:
- چه طور! آقا، لا بری را می‌برید: چه کسی از تاورنه نگهداری می‌کند؟
- معلوم است! این فیلسوف تنبل.
- ژیلبر؟
- بی شک؛ مگر نه این که تفنگ دارد؟
- ولی با چه چیز شکمش را سیر می‌کند؟
- معلوم است، با تفنگش! و خاطرتان هم جمع باشد، خوب خواهد خورد:
- توکا و سار در تاورنه زیاد است.
- آندره به نیکول نگاه کرد؛ نیکول شروع به خندیدن کرد. آندره گفت:
- بدذات، این طور برایش دل‌سوزی می‌کنی!
- نیکول جواب داد:
- اوه! مادموازل، او خیلی ماهر است، خیالتان راحت باشد، نمی‌گذارد از
- گرسنگی هلاک شود.
- آندره به بارون گفت:
- آقا، یکی دو لوتی باید برایش گذاشت.
- برای این که لوس‌تر شود. خوب! تا الانش هم به قدر کافی خراب شده.
- نه، برای این که وسیله زندگی‌اش تأمین شود.
- اگر صدایش در آمد چیزی برایش می‌فرستیم.
- نیکول گفت:
- به! مادموازل، خیالتان راحت باشد، صدایش در نخواهد آمد.
- باشد، سه چهار پیستول^۱ برایش بگذار.
- ابداً قبول نخواهد کرد.
- قبول نخواهد کرد؟ ژیلبر تو خیلی مغرور است!
- اوه! مادموازل، شکر خدا، او مال من نیست!

۱- Pistole. سکه طلایی به ارزش لوتی، که در اسپانیا و ایتالیا ضرب زده می‌شد (م)

تاورنه که این همه طول و تفصیل خودپسندی‌اش را خسته می‌کرد، برای فیصله دادن به موضوع، گفت:

– تند باشید، تند باشید! آقای ژیلبر به جهنم برود! کالسکه منتظرمان است، دخترم، سوار شویم.

آندره جوابی نداد، با نگاه از قصر کوچک خداحافظی کرد و در کالسکه سنگین و ستر جای گرفت. آقای تاورنه نیز در کنار او نشست. لا پری که همچنان لباس رسمی باشکوهش را به تن داشت و نیکول که گویی ابداً ژیلبر را نمی‌شناسد روی کرسیچه نشستند. کالسکه‌ران به روی یکی از اسب‌ها پرید. تاورنه فریاد زد: – آقای درجه دار کجا می‌نشیند؟

بوزیر پاسخ داد:

– با اسب، آقای بارون، با اسب!

و زیر چشمی به نیکول نگاه می‌کرد، و نیکول هم بر اثر این شادی که به آن سرعت سوار خوشپوشی را جانشین دهاتی زمختی کرده، سرخ می‌شد. دیری نگذشت که کالسکه بر اثر تلاش چهار اسب نیرومند به حرکت در آمد؛ و درخت‌های خیابان، همان خیابان به شدت آشنای آندره، در دو سمت کالسکه، یکی به دنبال دیگری، به نحوی اندوهبار خم شده در زیر باد شرقی، گویی در حال وداع با اربابانی که آن‌ها را ترک می‌کردند، شروع به لغزیدن و محو شدن کردند. کالسکه به کنار در بزرگ ارا به رو رسید.

ژیلبر، استوار، بی حرکت، در کنار این در ایستاده بود. کلاه به دست، نگاه نمی‌کرد، ولی آندره را می‌دید. آندره از پنجره طرف دیگر کالسکه سرش را بیرون آورده بود تا مدت درازتری خانه عزیزش را ببیند. آقای تاورنه خطاب به کالسکه‌ران فریاد زد:

– کمی نگه دارید.

کالسکه‌ران اسب‌ها را نگه داشت. بارون به ژیلبر گفت:

– خوب، آقای تنبل، دیگر کاملاً خوشبخت خواهید بود؛ همان‌طور که فیلسوف واقعی باید باشد، حالا تنهای تنهایی، هیچ کاری ندارید، دیگر غر و لندی نمی‌شنوید. حداقل سعی کنید موقعی که خواب هستید خانه آتش نگیرد و مراقب

مائون باشید.

ژیلبر بی آن که جوابی بدهد سر فرود آورد. احساس می کرد نگاه نیکول با وزنه ای غیر قابل تحمل بر او سنگینی می کند؛ می ترسید ببیند که دختر جوان، پیروزمندانه مسخره می کند، و از آن نگاه مثل این که گزش آهن گداخته باشد می ترسید. بارون فریاد زد:

– کالسکه ران، حرکت کنید!

نیکول برخلاف بیمی که ژیلبر داشت نخندیده بود؛ حتی به نیرویی بیش از حد معمولی اش، به قدرتی بیش از حد عادی اش نیاز پیدا کرد بود تا خویشتن داری کند و به حال پسر بی نوایی که او را بدون نان، بدون آینده، بدون ملاحظه رهایش می کردند، به صدای بلند دل نسوزاند؛ لازم بود به آقای دو بوزیر که آن قیافه عالی را داشت و سوار بر اسب به این سو و آن سو می رفت، نگاه کند.

باری، نیکول چون به آقای بوزیر نگاه می کرد نتوانست ببیند که ژیلبر با چشم ها آندره را می خورد. آندره از میان پلک های خیس از اشک، جز خانه ای که در آن زاده شده بود، و مادرش در آن مرده بود چیزی نمی دید.

کالسکه از نظر محو شد. ژیلبر که اندکی پیش برای مسافران چیزی بسیار کوچک بود، رفته رفته به صورتی در می آمد که دیگر هیچ می شد. تاورنه، آندره، نیکول و لا بری، با گذر از دروازه قصر، به دنیای دیگری قدم می گذاشتند. هریک از آنان فکری مخصوص به خود داشت. تاورنه پیش خود حساب می کرد که در بار – لو – دوک بابت سرویس طلای بالسامو به آسانی پنج یا شش هزار لیور به او خواهند داد. آندره خیلی آهسته، دعای کوتاهی را که مادرش برای طرد شیطان غرور و جاه طلبی از وجود خود به او یاد داده بود می خواند. نیکول چارقدش را که باد نه خیلی مطابق میل آقای دو بوزیر آشفته می کرد، گره می زد. لا بری ده لوئی ملکه و دو لوئی بالسامو را در اعماق جیبش می شمرد. و آقای بوزیر اسب می تاخت.

ژیلبر در بزرگ تاورنه را، که لنگه هایش چون روغن مالی نشده بودند به ناله در آمدند، بست. سپس شتابان به اتاق کوچکش رفت، کمدش را که از چوب بلوط بود جلو کشید و از پشت آن بسته کاملاً آماده ای را برداشت. گره های این بسته

را که لای حوله‌ای پیچیده شده بود به نوک عصایش که از چوب سرخک بود زد. بعد رواندا از تخت تسمه‌ای اش را که مرکب از تشکی انباشته از پوشال بود کنار زد، تشک را درید، دست هایش در آن خیلی زود با کاغذ تاشده‌ای تماس یافتند و آن را بیرون کشیدند. لای این کاغذ یک اکوی شش لیوری صاف و درخشان بود که حاصل صرفه جویی سه سال شاید هم چهار سال ژیلبر به شمار می‌رفت. ژیلبر کاغذ را باز کرد، نگاهی به سکه انداخت تا مطمئن شود که عوض نشده باشد و بعد آن را باز هم در پناه کاغذش در جیب شلوارکش گذاشت.

مائون زوزه می‌کشید و تا جایی که زنجیرش اجازه می‌داد جست می‌زد؛ حیوان بی‌نوا چون می‌دید که تمام دوستانش پشت سر هم به این نحو ترکش می‌کنند، زیرا به یاری غریزه قابل تحسین خود حس می‌کرد که ژیلبر نیز به نوبه خود خواهد رفت، می‌نالید. و آن وقت بیش از پیش شدیدتر زوزه کشید. ژیلبر خطاب به حیوان فریاد زد:

– ساکت شو، مائون، ساکت شو!

سپس در حالی که گویی بر اثر تقارن نفرت‌انگیزی که به ذهنش راه یافته بود لبخند می‌زد گفت:

– مگر من را مثل سگی رها نکردند؟ چرا من تو را مثل آدمی رها نکنم؟

سپس در حالی که فکر می‌کرد گفت:

– ولی حداقل من را آزاد رها کردند، آزاد تا به نوعی که خودم قصدش را داشته باشم به دنبال تأمین زندگی بروم. بسیار خوب! مائون، باشد! من هم برای تو همان کاری را می‌کنم که برای من کردند، نه کم و نه بیش.

و دوان دوان به سوی لانه سگ رفت و زنجیر مائون را باز کرد. گفت:

– حالا آزاد هستی؛ هر طور که قصد داری به دنبال زندگی‌ات برو.

مائون جستی به سوی خانه زد ولی درهایش را بسته یافت، بعد به سوی خرابه‌ها خیز برداشت و ژیلبر دید که در بیشه‌ها محو شد. ژیلبر گفت:

– خوب؛ خواهیم دید که سگ و انسان، کدام یک غریزه بیشتری دارند.

ژیلبر این را گفت و از طریق در کوچکی بیرون آمد و با مهارتی که روستاییان

در پراندن سنگ دارند، کلید در را از پشت دیوار به داخل آبدان پرتاب کرد.

ولی، چون طبیعت که در نسل احساس‌ها یکنواخت است، در تظاهر این احساس‌ها فرق می‌کند، ژیلبر هم هنگام ترک تاورنه چیزی شبیه احساس آندره داشت. با این تفاوت که در آندره حسرت دوران گذشته بود؛ و در ژیلبر امید به دورانی بهتر.

ژیلبر که سر بر می‌گرداند تا قصر کوچک را که بام فرورفته‌اش در میان برگ‌های خمان‌ها و گل‌های شبه آبنوس مشاهده می‌شد، برای آخرین بار ببیند؛ گفت: - بدرود، خانه‌ای که بسیاری در تو رنج برده‌ام، خانه‌ای که در آن هر کس از من نفرت داشت، و موقعی که نانی پیشم می‌انداختند می‌گفتند که آن را می‌دزدم؛ بدرود، خانه لعنتی! از لحظه‌ای که دیوارهایت دیگر من را در بند نمی‌دارند، قلبم از شادی از جا کنده می‌شود و خود را آزاد حس می‌کند؛ بدرود زندان! بدرود دوزخ! کنام خودکامگان، بدرود! بدرود برای همیشه، بدرود!

و ژیلبر بعد از این لعن و نفرین، که شاید چندان شاعرانه نبود، ولی نه بی معناتر از بسیاری گفتارها هم نبود، خیز برداشت تا به دنبال کالسکه‌ای که صدای چرخ‌هایش هنوز هم از دور در فضا طنین می‌افکند بدود.

اکوی ژیلبر

ژیلبر پس از آن که نیم ساعت به نحوی لجام گسیخته دوید، فریادی از شادی سر داد: در جایی که یک ربع فرسنگ با او فاصله داشت، کالسکهٔ بارون را که آهسته سر بالایی را طی می‌کرد دید.

آن وقت ژیلبر جنبش غروری واقعی در خود احساس کرد، زیرا به خود گفت که فقط با دستمایه‌های جوانی‌اش، نیرو و هوشش، با دستمایه‌های ثروت، قدرت و اشرافیت مقابله خواهد کرد.

آن وقت بود که آقای تاورنه اگر می‌دید که او آن چنان، چوبدستی به دست و بار و بنهٔ ناچیز آویخته به پیکر، در جاده قدم‌های بلند بر می‌دارد و از روی خاکریزها می‌پرد تا در قدم برداشتن صرفه‌جویی کند، و در هر سر بالایی می‌ایستد تا گویی با لحنی تحقیرآمیز به اسب‌های کالسکه بگوید: «برای من به قدر کافی تند نمی‌روید، و من در انتظار رسیدن شما ناگزیرم توقف کنم»، آری در این صورت ژیلبر را فیلسوف می‌خواند.

فیلسوف! آه! اگر ناچیز شمردن هر گونه لذت و هر گونه سهولت را فلسفه بخوانند، در آن هنگام ژیلبر به راستی فیلسوف بود. قطعاً او به زندگی همراه با

سستی و تبلی عادت نکرده بود؛ ولی چه همه افراد را عشق دچار سستی و کاهلی نکرده است!

باری، باید گفت، منظرهٔ این پسر جوان کاملاً پوشیده از گرد و غبار و کاملاً سرخ که یک ساعت، دو ساعت، دویده بود تا تقریباً به کالسکه برسد و هنگامی که اسب‌ها دیگر قادر به حرکت نبودند او با لذت استراحت می‌کرد، منظره‌ای زیبا بود، منظره‌ای بود در خور خداوندگاری که پدر تمام مخلوق‌های با شهامت و هوشمند است. ژیلبر، آن روز، در هر کس که چون ما می‌توانست با نگاه و فکر او را دنبال کند، نسبت به خود حس تحسین برمی‌انگیخت؛ و از کجا معلوم که حتی اگر آندره با شکوه او را می‌دید تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت، و آیا او که به خاطر تبلی ژیلبر به او بی‌اعتنا بود، به خاطر شهامت او برایش ارزش قایل نمی‌شد؟

روز اول به این ترتیب گذشت. بارون یک ساعت در بار-لو-دوک توقف کرد و این مدت به ژیلبر اجازه داد که نه تنها به او برسد، حتی از او جلو هم بیفتند. ژیلبر شهر را دور زد، زیرا دستور بارون را در مورد توقف نزد یک زرگر شنیده بود، و بعد وقتی دید که کالسکه می‌رسد خود را به بیشه‌ای انداخت و بعد از گذشتن کالسکه باز به تعقیب آن پرداخت.

نزدیکی‌های شب، بارون در دهکدهٔ کوچک بری‌یون^۱ که مردمش روی تپه جمع شده بودند و با آرزوی بهروزی فریادهای شادی سر می‌دادند، به سایر کالسکه‌های دوفین ملحق شد.

ژیلبر در طول روز، جز نانی که از تاورنه با خود آورده بود چیزی نخورده بود ولی در عوض به حد دلخواه از آب جویباری عالی که از جاده می‌گذشت نوشیده بود، و این رشته آب که دو طرفش را شاهی‌ها و نیلوفرها گرفته بودند به حدی زلال و خنک بود که به تقاضای آندره کالسکه را نگه داشته بودند و او پیاده شده بود و با لیوان طلای دوفین، یگانه تکه بازمانده از سرویس، از آن نوشید. ژیلبر که در پس یکی از نارون‌های جاده پنهان شده بود، تمام این‌ها را دیده

بود. به همین جهت، وقتی که مسافران دور شده بودند، او درست به همان جا آمده بود، در همان جایی که دیده بود آندره قدم گذاشته، پا گذاشته بود، و مثل دیوجانس با دست، از همان آبی نوشیده بود که مادموازل دو تاورنه نیز با آن رفع عطش کرده بود. بعد هم، تازه نفس و با طراوت، دوباره به راه افتاده بود.

ژیلبر را فقط یک چیز نگران می‌کرد، و آن هم این بود که نمی‌دانست آیا دوفین در راه برای خوابیدن توقف می‌کند یا نه. اگر دوفین می‌خوابید و این هم امری محتمل بود - زیرا بعد از خستگی‌ئی که او در تاورنه از آن نالیده بود، قطعاً به استراحت نیاز داشت - باری اگر دوفین در راه می‌خوابید، ژیلبر نجات یافته بود. در چنین موردی بی شک در سن - دیزیه^۱ توقف می‌کردند. دو ساعت خواب در یک انبار، برای ژیلبر کافی بود تا پاها که رفته رفته خشک می‌شدند، نرمش خود را باز یابند؛ بعد از این دو ساعت او باز قدم در راه می‌گذاشت و در طول شب، با همان قدم‌های آرام هم که پیش می‌رفت به آسانی پنج یا شش فرسنگ از آن‌ها جلو می‌افتاد. در هجده سالگی، در شب‌های زیبای ماه مه چه خوب می‌توان راه رفت!

غروب رسید، با تاریکی‌اش که هر زمان نزدیک‌تر می‌شد افق را در میان می‌گرفت، تا جایی که این تاریکی حتی راهی را که ژیلبر در آن می‌دوید تسخیر کرد. دیری نگذشت که ژیلبر دیگر از کالسکه چیزی نمی‌دید مگر فانوس بزرگش را که در سمت چپ کالسکه قرار داشت و انعکاسش بر راه چون سایه شبی سپیدی بود که مدام مضطرب در کناره راه می‌دوید.

به دنبال غروب، شب رسید. دوازده فرسنگ راه طی شده بود، به کونبل^۲ رسیدند، به نظر رسید که خدم و حشم لحظه‌ای توقف کردند. ژیلبر به طور قطع فکر کرد که آسمان با او سریاری دارد. پیش رفت تا صدای آندره را بشنود؛ کالسکه ایستاده بود؛ ژیلبر در فرو رفتگی در بزرگی جای گرفت. آندره را در روشنایی مشعل‌ها دید، شنید که آندره می‌پرسد ساعت چند است. صدایی پاسخ داد: «ساعت یازده». در آن ساعت، ژیلبر ابداً خسته نبود و پیشنهاد سوار کالسکه

شدن را با تحقیر رد می‌کرد.

در چشمان پرشور تخیل او، ورسای زرین، درخشان، آشکار می‌شد؛ ورسای، شهر اصیلزادگان و شاهان. سپس در ورای ورسای، پاریس تیره، سیاه، عظیم؛ پاریس، شهر ملت‌ها. ژیلبر، منظره‌ای را که ذهنش می‌آفرید، با تمام طلاهای پرو هم عوض نمی‌کرد.

دو چیز او را از عالم خلسه‌اش به در آورد، یکی صدایی که از حرکت مجدد کالسکه‌ها برخاست، و دیگری ضربهٔ شدیدی که بر اثر برخورد او با گاوآهنی که سر راه جا مانده بود. شکمش هم رفته رفته فریاد گرسنگی سر می‌داد. و ژیلبر با خود می‌گفت: «خوشبختانه پول دارم، ثروتمندم». و ما می‌دانیم که ژیلبر یک اکو داشت.

کالسکه‌ها تا نیمه شب پیش رفتند. نیمه شب به سن - دیزیه رسیدند. و این همان جایی بود که ژیلبر امیدوار بود در آن بخوابند. او ظرف دوازده ساعت، شانزده فرسنگ راه رفته بود. لب گودالی نشست. اما در سن - دیزیه فقط اسب عوض کردند؛ ژیلبر صدای زنگوله‌ها را که باز دور می‌شدند شنید. مسافران شکوهمند فقط در میان مشعل‌ها و گل‌ها نفس تازه کرده بودند.

ژیلبر به تمام نیرو و شهامتش نیاز داشت. با حرارت و اراده‌ای که سبب شد از یاد ببرد که ده دقیقه پیش پاهایش زیر پیکرش دچار ضعف می‌شدند، دوباره بر سر پاها ایستاد. با خود گفت:

«خوب، بروید، بروید! من هم کمی بعد در سن - دیزیه توقف می‌کنم، نان و کمی ژانبون می‌خرم، یک جام شراب می‌نوشم؛ پنج سو خرج می‌کنم و درازای این پنج سو، بهتر از ارباب‌ها نیرو می‌گیرم»

ژیلبر با همان طمطراق عادی خود این کلمهٔ ارباب‌ها را که به همین جهت برجسته کرده‌ایم، به زبان آورد. او همان طور که به خود قول داده بود به سن - دیزیه که پس از رفتن گروه بدرقه، در آن مشغول بستن پنجره‌ها و درها بودند، قدم گذاشت.

فیلسوف ما مهمانخانه‌ای با ظاهر خوب، که هر چند بیش از ساعت یک بعد از نیمه شب بود، خدمتکارانی آراسته داشت که لباس روزهای جشن به تن

کرده بودند و به یقه‌هایشان گل زده بودند، نظر افکند؛ در دیس‌های چینی بزرگ گلداز، پرندگان بود که افراد گرسنه موکب حد اکثر یک دهم آن‌ها را مصرف کرده بودند.

مصممانه وارد مهمانخانه اصلی شد: آخرین نرده‌های حایل‌ها را می‌گذاشتند؛ و او برای این که بتواند به درون برود ناگزیر بود خم شود.

زنی که مهمانخانه به او تعلق داشت مراقب همه چیز بود و در ضمن به حساب فروش خود می‌رسید. ژیلبر گفت:

- خانم ببخشید، لطفاً یک تکه نان با ژانبون به من بدهید.

صاحب مهمانخانه جواب داد:

- دوست من، ژانبون نداریم. جوجه می‌خواهید؟

- خیر؛ ژانبون خواستم، چون ژانبون میل دارم؛ جوجه دوست ندارم.

صاحب مهمانخانه گفت:

- در این صورت مایه تأسف است، چون غیر از این چیزی نداریم.

و لبخند زنان افزود:

- ولی جوان من، باور کنید، جوجه برای شما از ژانبون گران‌تر تمام نمی‌شود.

به همان قیمت نصف جوجه بردارید، یک جوجه درسته در مقابل ده سو، آذوقه فردای شما را تأمین می‌کند. فکر می‌کردیم که والا حضرت در خانه آقای نایب الحکومه توقف خواهد کرد و ما کالاهای مان را به افراد موکب می‌فروشیم؛ ولی او از این جا گذشت و آذوقه ما تلف شد.

می‌توان تصور کرد که چون فرصت آن قدر خوب و صاحب مهمانخانه آن قدر مهربان بود، ژیلبر فرصت منحصر به فردی را که اجازه می‌داد غذای خوبی بخورد، از دست نداد، ولی چنین تصویری کاملاً به معنای ناآگاهی مطلق از ویژگی‌های او است. ژیلبر گفت:

- متشکرم، ولی من به کم‌تر قناعت می‌کنم؛ من نه شاهزاده‌ام و نه نوکر.

زن مهربان گفت:

- پس، آرتابان^۱ جوان من، آن را به شما می‌دهم و خدا همراه تان باشد.
ژیلبر که احساس خفت و خواری می‌کرد گفت:

- زن مهربان، من گدا هم نیستم. می‌خرم و پولش را می‌دهم.
و برای این که عمل را با گفته توأم کند دستش را با عظمت، به گونه‌ای که تا
آرنج ناپدید شد، در جیب شلوارکش فرو برد. ولی در حالی که رنگ از رویش
پریده بود هر چه در آن جیب وسیع گشت و گشت، غیر از کاغذی که اکوی شش
لیوری را در آن گذاشته بود، چیزی از جیب بیرون نیاورد. اکو، که تکان خورده
بود پوشش کهنه‌اش و بعد هم پارچه فرسوده جیب را ساییده بود و از راه بند
جوراب افتاده بود. او برای این که نرمش بیشتری به پاهایش بدهد کش بند
جوراب هایش را باز کرده بود.
احتمالاً اکو در جاده، در کنار جویی که موج هایش آن قدر به او لذت داده
بودند، افتاده بود.

جوان بی‌نوا در ازای یک لیوان آبی که در گودی دست نوشیده بود شش لیور
پرداخته بود. دیوجانس فیلسوف وقتی در باره بیهودگی قدح فلسفه بافی می‌کرد،
حداقل ماجرا این بود که نه جیبی داشت که سوراخ شود و نه صاحب اکوی شش
لیوری بود.

رنگ پریدگی و لرزش ناشی از شرم ژیلبر، زن مهربان را متأثر کرد. بسیاری
افراد دیگر اگر جای او بودند از این که می‌دیدند فرد مغرور تنبیه شده است
احساس پیروزی می‌کردند؛ ولی زن از این رنج که به خوبی بر چهره به هم ریخته
پسر جوان نقش بسته بود گرفتار رنج شد. به او گفت:

- ببینید، پسر بی‌نوا من، این جا شام بخورید و بخوابید؛ بعد، فردا، اگر
مطلقاً لازم باشد که بروید می‌توانید راه‌تان را دنبال کنید.
ژیلبر گفت:

- آه! بلی! بلی! لازم است، اما نه فردا، بلکه همین الان.
و بی‌آن که بخواهد چیزی بشنود، بسته کوچکش را برداشت و از آن جا بیرون

۱ - Artaban. (اردوان؟) قهرمان کتاب «کلئوپاترا» (اثر لا کالپرنده la Calprenede نویسنده
فرانسوی، ۱۶۱۰-۱۶۶۳) که به سبب غرورش ضرب‌المثل شده است. (م)

پرید تا شرم و اندوهش را در تاریکی پنهان کند.

حایل در بسته شد. آخرین روشنایی در شهر کوچک خاموش شد، سگ‌های خسته از فعالیت روز، دست از پارس کردن برداشتند.

ژیلبر تنها ماند، تنهای تنها در دنیا، زیرا در کره‌ی خاکی هیچ کس تنها تر از کسی نیست که از آخرین اکوی خود جدا شده باشد، به خصوص وقتی که این آخرین اکو، یگانه اکویی هم باشد که او در زندگی صاحبش بوده است!

شب در اطراف ژیلبر، تاریک بود: باید چه می‌کرد؟ مردد ماند. بازگشتن برای گشتن به دنبال اکویش، در درجه‌ی اول به معنای جست و جویی کاملاً بی پایه بود؛ به علاوه، این جست و جو، او را از کالسکه‌ای که دیگر نمی‌توانست به آن برسد، برای همیشه، یا حداقل برای مدتی بسیار طولانی، جدا می‌کرد.

پس تصمیم گرفت به دویدن ادامه دهد و قدم در راه گذاشت؛ ولی بیش از یک فرسنگ نرفته بود که گرسنگی به سراغش آمد. گرسنگی که بر اثر رنج روحی آرام گرفته بود، یا به عبارت بهتر برای لحظه‌ای به خواب رفته بود، وقتی دویدن سریع دوباره خون بی‌نوا را زیر ضربه‌های تازیانه‌اش گرفت، گزنده‌تر از هر زمان دوباره بیدار شد.

به علاوه، هم‌زمان با گرسنگی، یار غارش، یعنی خستگی، هم اندام ژیلبر را اشغال کرد. باکوششی بی‌سابقه، یک بار دیگر توانست خود را به کالسکه‌ها برساند. ولی گویی توطئه‌ای برضد او صورت گرفته بود. کالسکه‌ها فقط برای آن ایستادند که اسب عوض کنند، و از سویی هم چنان به سرعت اسب عوض کردند که مسافر بی‌نوا در نخستین منزلگاه، بیش از پنج دقیقه نتوانست استراحت کند.

هنگامی که کالسکه‌ها دوباره به راه افتادند، صبح در افق سر می‌زد. خورشید بر فراز نوار بزرگی از بخارهای تیره در میان درخشش و عظمت سلطه‌گر، آشکار می‌شد؛ خورشید، یکی از آن روزهای گرم ماه مه را که پیشاپیش تابستان می‌رسند، نوید می‌داد. ژیلبر چنان گرمایی را چه گونه می‌توانست تحمل کند؟

یک لحظه این فکر که عزت نفسش را تسکین می‌داد به سراغش آمد و با خود گفت که اسب‌ها، انسان‌ها و حتی خدا، برضد او متحد شده‌اند. ولی مانند

آژاکس^۱ مشتتش را حواله آسمان کرد و اگر مانند او نگفت: «به رغم خدایان خواهم گریخت»، علتش این بود که قرارداد اجتماعی‌اش را بهتر از اودیسه‌اش می‌شناخت. همان طور که ژیلبر پیش‌بینی کرده بود لحظه‌ای رسید که نابسندگی نیرو و دلتنگی ناشی از وضعش را دریافت. لحظه ستیز بین غرور و ناتوانی، لحظه‌ای مهیب بود؛ برای یک دم، نیروی ژیلبر و تمام توان نومیدی‌اش به هم پیوستند. او با واپسین جهش، خود را به کالسکه‌هایی که آن‌ها را گم کرده بود رساند و آن‌ها را در میان ابری از گرد و غبار، که چشمان پر از رگه‌های خورش رنگی خیالی به آن‌ها می‌داد، به جا آورد؛ صدای چرخ‌های آن‌ها که با صدای ضربان شریان هایش در می‌آمیخت، در گوش هایش می‌پیچید. دهان باز، نگاه خیره، موها چسبیده به پیشانی بر اثر عرق، گویی آدمک خودکار ماهری بود که تقریباً همان حرکت‌های انسانی را، ولی با صلابت و سماجت بیشتری، می‌کرد. او از روز پیش، بیست یا بیست و دو فرسنگ راه رفته بود؛ سرانجام لحظه‌ای رسید که پاهای لرزانش از این که باز هم مدت درازی او را پیش ببرند سر باز زدند؛ چشم هایش دیگر نمی‌دیدند؛ به نظرش می‌رسید که زمین به حرکت در آمده است و دور خود می‌چرخد؛ خواست فریاد بزند ولی ابداً صدایش را باز نیافت؛ چون احساس کرد که نزدیک است بیفتد خواست خود را نگه دارد، و چون دیوانه‌ای با دست‌ها به هوا ضربه زد.

سرانجام، صدا به صورت فریادهای خشم در گلویش جان گرفت و ژیلبر به سوی پاریس، و به عبارت بهتر به سویی که گمان می‌کرد باید پاریس باشد رو کرد و بر ضد کسانی که بر شهادت و نیرویش غلبه کرده بودند یک سلسله لعن و نفرین مهیب سر داد. سپس چنگ در موهایش افکند، دو سه بار دور خود چرخید و در شاهراه به زمین افتاد و در آن حال آگاهی و در نتیجه تسلی خاطر داشت که مانند یکی از قهرمان‌های دوران کهن تا لحظه آخر مبارزه کرده است.

۱- Ajax، اشاره دوما در این جا نه به آژاکس معروف و یکی از قهرمانان بزرگ ایلپاد، بلکه به آژاکس صغیر شاه لوکریان است که به سبب بدرفتاری با دختر شاه تروا که به پرستشگاه آتنا پناه برده بود با خشم الاهی مواجه شد و پس از جستن از توفانی که آتنا برای نابودکردنش فرستاده بود، خدایان را به مبارزه فرا خواند و این بار خشم خدای خدایان نابودش کرد (م).

از پا در آمد، چشم‌ها هنوز تهدیدآمیز، مشت‌ها همچنان منقبض، به زمین افتاد. سپس چشم‌هایش بسته شدند، ماهیچه‌هایش شل شدند: ژیلبر از هوش رفته بود. هنگامی که به زمین افتاده بود صدایی دو رگه، همراه با صدای به هم خوردن شلاق، رو به او فریاد زد:
- مواظب باش، دیوانه!
ژیلبر نشنید.

- لعنتی مواظب باش! و گرنه تو را له می‌کنم!
ضربه محکم شلاقی به عنوان محرکی این فریاد را همراهی کرد. تسمه انعطاف‌پذیر شلاق به کمرگاه ژیلبر خورد و او را گزید. ولی او دیگر چیزی حس نکرد، و در زیر پاهای اسب‌هایی که از یک راه فرعی وارد جاده اصلی بین تیه‌بلمون^۱ و ووکلر^۲ می‌شدند و او در عالم جنون خود آن‌ها را ندیده بود و صدای‌شان را نشنیده بود، ماند.
از داخل کالسکه که اسب‌ها آن را، مانند پری که بازیچه تندیادی شده باشد، با خود می‌بردند فریاد شدیدی برخاست. کالسکه‌ران تلاشی فوق بشری کرد؛ ولی به رغم این تلاش نتوانست اسب اول را که از روی ژیلبر پرید نگه دارد. ولی دو اسب دیگر را بهتر از اسب اول مهار کرد. زنی، پیکرش را تا نیمه از کالسکه بیرون آورد. با اضطراب فریاد زد:

- اوه! خدای من! بچه بدبخت له شده است؟
کالسکه‌ران که می‌کوشید در میان گرد و غبار برخاسته از زیر پای اسب‌ها چیزی تشخیص دهد گفت:

- مادام، راستش فکر می‌کنم همین طور باشد.
- دیوانه بدبخت! بچه بیچاره! یک قدم هم جلو نروید، بایستید، بایستید!
وزن مسافر، در کالسکه را باز کرد، از کالسکه بیرون پرید.
کالسکه ران هم در آن هنگام از اسب پیاده شده بود، پیکر ژیلبر را که گمان می‌کرد خونین و بی جان است از زیر چرخ‌ها بیرون می‌کشید.

زن با تمام قدرت به کالسکه‌ران کمک می‌کرد. کالسکه‌ران با هیجان گفت:

- چه بخت بلندی! نه خراشی، نه لگد اسبی!

- ولی بیهوش شده است.

- بی شک از ترس است. او را کنار گودال بگذاریم و چون مادام عجله دارد، راه‌مان را دنبال کنیم.

- امکان ندارد! نمی‌توانم این بچه را در چنین وضعی رها کنم.

- آه! او که طوری نشده. به خودی خود به هوش می‌آید.

- نه، نه. بچه بیچاره، این قدر جوان! بچه‌ای است که از مدرسه گریخته است و به سفری بیش از توان خود دست زده. ببینید، چه قدر رنگ پریده است: خواهد مرد. نه، نه، او را رها نمی‌کنم. او را سوار کالسکه کنید و روی نیمکت جلو بگذارید. کالسکه‌ران اطاعت کرد. بانو سوار شده بود. ژیلبر در عرض کالسکه روی کوسن خوبی جای داده شده بود و سرش به جداره نرم کالسکه تکیه داده شده بود.

زن جوان گفت:

- حالا راه بیفتید؛ ده دقیقه وقت تلف شد: یک پیستول بابت این ده دقیقه. کالسکه‌ران شلاقش را بالای سرش به صدا درآورد و اسب‌ها که با این علامت تهدیدگر آشنایی داشتند دوباره به تاخت در آمدند.

جایی که ژیلبر رفته رفته حسرت اکوی از دست رفته را از یاد می برد

ژیلبر وقتی به خود آمد، و این کار هم چند دقیقه بعد صورت گرفت، از یافتن خود به آن نحو و روی پاهای زن جوانی که به دقت نگاهش می کرد به شدت حیرت کرد.

مسافر، زن جوان بیست و چهار یا بیست و پنج ساله ای با چشم های درشت خاکستری، دماغ سر بالا، گونه های سوخته از آفتاب مدیترانه، بود؛ دهان کوچک و دارای طرحی هوس انگیز و ظریف، به چهره باز و شادش نشانی دقیق از ظرافت و متانت می داد. بازوان زیبایی داشت که در آن هنگام در آستین هایی از مخمل بنفش و دارای تکه های طلا فرو رفته بودند. چین های موج دامن ابریشمی خاکستری رنگ و دارای شاخ و برگ های درشت، تقریباً تمام کالسکه را گرفته بودند. زیرا ژیلبر با حیرت شدید متوجه شد در کالسکه ای است که سه اسب پستی می تازند و آن را به دنبال می کشند. چون چهره بانو از لبخند و توجه به او نشان داشت، ژیلبر لحظه هایی را صرف نظاره آن کرد تا کاملاً اطمینان یابد که خواب نمی بیند.

بانو پس از یک لحظه سکوت گفت:

- خوب! پسر، به این ترتیب بهترید؟

ژیلبر با به خاطر آوردن جمله‌ای که در رمان‌ها خوانده بود و جز در رمان‌ها در جای دیگری پیدا نمی‌شود گفت:

- من کجایم؟

بانو با لهجه‌ای جنوبی و از آن‌هایی که بیش از همه به کار می‌رود گفت:

- آقای جوان عزیز من، حالا در جایی امن هستید. ولی کمی پیش از این واقعاً با این خطر بزرگ مواجه بودید که زیر چرخ‌های کالسکه‌ام له شوید. اما چه حادثه‌ای سبب شده بود که این طور درست وسط جاده بیفتید؟

- خانم، احساس ضعفی کردم.

- چه طور! ضعف؟ و این ضعف بر اثر چه بود؟

- خیلی زیادی راه رفته بودم.

- خیلی وقت است که در راهید؟

- از ساعت چهار بعد از ظهر دیروز.

- و از ساعت چهار بعد از ظهر دیروز چه قدر راه رفته‌اید؟...

- فکر می‌کنم شانزده یا هفده فرسنگ.

- در دوازده یا چهارده ساعت؟

- بلی! تمام مدت دویده‌ام.

- خوب به کجا می‌روید؟

- به ورسای، مادام.

- و از کجا می‌آیید؟

- از تاورنه.

- این تاورنه کجا هست؟

- قصری است بین پی‌رفیت و بار - لو - دوک.

- ولی به زحمت مجال غذا خوردن پیدا کرده‌اید.

- مادام، نه تنها مجالش را نداشتم، امکانش را هم نداشتم.

- چه طور؟

- پولم را در راه گم کردم.
- و به این ترتیب از دیروز چیزی نخورده‌اید؟
- مگر چند لقمه نانی که با خودم آورده بودم.
- بچه بیچاره! ولی چرا در جایی چیزی نخواستید؟
ژیلبر با حالتی تحقیرآمیز لبخند زد:
- مادام، برای این که مغرورم.
- مغرور! داشتن غرور خیلی خوب است، اما وقتی که انسان از گرسنگی می‌میرد...

- مردن بهتر از بی آبرو شدن است.
بانو، با نوعی تحسین به مخاطب اندرزگوی خود نگاه کرد. بعد پرسید:
- ولی دوست من، شما که هستید که این طور حرف می‌زنید؟
- من یک نفر یتیم هستم.
- و اسم تان؟
- ژیلبر.
- ژیلبر، و دنباله‌اش؟
- هیچ.
زن جوان که بیش از پیش حیرت کرده بود گفت:
- آه! آه!

ژیلبر دید که تأثیر می‌گذارد و از این که ادای ژان ژاک روسو را در آورده خودش را تشویق کرد. بانو ادامه داد:
- دوست من، شما خیلی جوان تر از آن هستید که سر به شاهراه‌ها بگذارید.
- من، تنها و به حال خود رها شده، در قصری قدیمی که صاحبان آن ترکش می‌کردند، مانده بودم. من هم کار آن‌ها را کردم، به نوبه خود، قصر را ترک کردم.
- بدون هدف؟

- زمین بزرگ است و، به قول معروف، در آفتاب برای همه جا هست.
بانو به صدای خیلی آهسته با خود گفت: «خوب، بچه‌ای نامشروع است که از نجیب‌زاده خودش فرار می‌کند». و بعد به صدای بلند:

- و گفتید که کیسه پول تان را در راه گم کرده اید؟

- بلی.

- پول زیادی بود؟

ژیلبر که بین شرم ناشی از اعتراف به تنگدستی اش و خطر ناشی از این که اگر رقم خیلی درشتی بگوید دیگران حدس خواهند زد آن را از راه های بدی به دست آورده است، گفت:

- فقط یک اکوی شش لیوری داشتم؛ ولی همان می توانست کفایتم کند.

- یک اکوی شش لیوری برای چنین سفر درازی؛ حداکثر فقط می توانستید برای دو روزتان نان خالی تهیه کنید؛ و راه، خدای من! چه راهی! گفتید از بار - لو - دوک تا پاریس؟

- بلی.

- فکر می کنم چیزی در حدود شصت تا شصت و پنج فرسنگ؟

- مادام، من فرسنگ ها را حساب نکردم. گفتم: باید برسم، فقط همین.

- دیوانه بی نوا، بعد هم راه افتادید؟

- آه! من پاهای خوبی دارم.

- آن ها هر قدر هم که خوب باشند، باز خسته می شوند؛ خودتان شاهدش هستید.

- اوه! ضعف به سراغ پاهایم نیامد، امید را از دست دادم.

- راستش به نظرم می رسد که شما را خیلی ناامید دیدم. (ژیلبر به تلخی لبخند

زد). در فکرتان چه می گذشت؟ به سرتان می زدید، موهای تان را می کشیدید.

ژیلبر، نسبتاً ناراحت، پرسید:

- مادام، این طور فکر می کنید؟

- اوه! اطمینان دارم. حتماً همین نومیدی تان باعث می شد که صدای کالسکه را

نشنوید.

ژیلبر فکر کرد بد نیست که با نقل عین حقیقت، خودش را بزرگ تر کند.

غریزه اش به او می گفت که وضعش به خصوص برای آن زن جالب است. و گفت:

- واقعاً ناامید بودم.

بانو پرسید:

- از چه چیز؟
- کالسکه‌ای را که به دنبالش می‌رفتم دیگر نمی‌توانستم تعقیب کنم.
- زن جوان، لبخندزنان، گفت:
- درست! خودش ماجرای است. در پس آن عشقی وجود دارد؟
- ژیلبر هنوز به قدر کافی به خود مسلط نبود که بتواند جلوی سرخ شدنش را بگیرد. زن ادامه داد:
- کاتون^۱ جوان من، و این کالسکه چه بود؟
- یکی از کالسکه‌های موکب دوفین.
- زن جوان بانگ برداشت:
- چه طور! چه می‌گویید؟ یعنی دوفین جلوتر از ما است؟
- بی شک.
- فکر می‌کردم پشت سر ما، حداکثر در نانسی، است. مگر در طول راه مراسم احترام به او انجام نگرفته؟
- چرا مادام؛ ولی به نظر می‌رسد که والا حضرت عجله دارد.
- دوفین عجله دارد؟ از چه کسی شنیده‌اید؟
- این طور حدس می‌زنم.
- حدس می‌زنید؟
- بلی.
- و این حدس از کجا می‌آید؟
- از این جا که اول گفت دو سه ساعتی در قصر تاورنه استراحت می‌کند.
- خوب! بعد؟
- حداکثر سه ربع ساعت آن جا ماند.
- آیا در مورد این که نامه‌ای از پاریس به او رسید یانه، چیزی می‌دانید؟
- خودم آقای را که لباسش پوشیده از قلابدوزی بود و نامه‌ای به دست داشت،

۱- Caton، در تاریخ روم چند شخصیت با این نام وجود دارند و یکی از مشهورترین آنان کاتون بزرگ، ۲۳۴ ق.م - ۱۴۹ ق.م، شخصیت سیاسی است که خطابه‌هایی از او باقی است. او در مسیر دفاع از ارزش‌های سنتی روم، با فرهنگ یونانی و نفوذ روزافزون آن در روم مبارزه‌ها کرد (م).

دیدم که وارد شد.

- در مقابل شما اسم او را بردند؟

- خیر؛ فقط می دانم که حاکم استراسبورگ بود.

- آقای استن ویل، خویشاوند آقای شوازل. عجب! تندتر، کالسکه ران، تندتر!

ضربه شلاق شدیدی به این سفارش پاسخ داد و ژیلبر احساس کرد که کالسکه

هر چندپیش از آن هم به تاخت می رفت، سرعت بیشتری می گیرد. زن جوان باز گفت:

- به این ترتیب دوفین جلوتر از ما است؟

- بلی، مادام.

بانو، مثل این که با خودش حرف بزند گفت:

- ولی برای صرف غذا خواهد ایستاد و آن وقت ما از او جلو می افتم، مگر این

که شب پیش... دیشب توقف کرد؟

- بلی، در سن - دیزیه.

- چه ساعتی بود؟

- تقریباً ساعت یازده.

- برای صرف شام بوده. خوب، باید ناهار بخورد! کالسکه ران، اولین شهر

نسبتاً مهمی که سر راه مان به آن برسیم کدام است؟

- ویتری^۱، مادام.

- و تا آن جا چه قدر راه است؟

- سه فرسنگ.

- کجا اسب عوض می کنیم؟

- در ووکлер.

- بسیار خوب، بروید و اگر در راه صفی از کالسکه دیدید باخبرم کنید.

در خلال رد و بدل شدن این چند پرسش و پاسخ بین بانو و کالسکه ران، ژیلبر

تقریباً باز دچار ضعف شده بود. زن جوان وقتی که دوباره نشست او را که رنگ

از رویش پریده بود و چشم ها را بسته بود دید. بانگ برداشت:

- آه! بچه بی‌نوا، باز دارد حالش بد می‌شود! من هم که به جای این که به او که از گرسنگی و تشنگی می‌میرد، چیزی برای خوردن و نوشیدن بدهم او را به حرف می‌گیرم، مقصرم.

و قبل از هر چیز برای جبران زمان از دست رفته، شیشه‌ای قلم‌کاری شده، که لیوان نقره‌مطلای کوچکی با زنجیر طلا به گلوگاهش وصل بود از جیب کالسکه بیرون آورد. لیوان را پر کرد و ضمن این که آن را به طرف ژیلبر پیش می‌برد گفت: - اول کمی از این شراب بنوشید.

ژیلبر این بار تعارف نکرد. آیا تأثیر دست زیبایی بود که لیوان را به او عرضه می‌کرد؟ یا نیازش نسبت به آن چه در سن - دیزیه احساس کرده بود شدت بیشتری داشت؟ زن جوان گفت:

- خوب! حالا بیسکوییتی بخورید یک یا دو ساعت دیگر غذای حسابی‌تری به شما خواهم داد.

ژیلبر گفت:

- متشکرم، مادام.

و بیسکویت را هم‌پس از نوشیدن شراب خورد. بانو دنباله صحبت را گرفت و گفت: - خوب! حالا که کمی تجدید قوا کردید، البته اگر بخواهید من را محرم رازتان کنید، بگویید چه علاقه‌ای داشتید آن کالسکه را که گفتید جزو موکب مادام دوفین است، تعقیب کنید؟

ژیلبر گفت:

- مادام، عین حقیقت در دو کلمه این است: من در خانه آقای بارون دو تاورنه به سر می‌بردم تا آن که والا حضرت آمد. زیرا او به آقای تاورنه دستور داد که همراهش به پاریس برود. او هم اطاعت کرد. من چون یتیم هستم کسی به من فکر نکرد و من را بدون پول، بدون آذوقه به حال خود رها کردند. آن وقت من قسم خوردم حال که همه به کمک اسب‌های خوب و با کالسکه‌های زیبا به ورسای می‌روند، من هم، اما پای پیاده، به کمک پاهای هجده سالگی‌ام به ورسای می‌روم و با همان سرعت اسب‌های آن‌ها و کالسکه‌هاشان به آن جا می‌رسم. بدبختانه نیرویم به من خیانت کرد، به عبارت بهتر، تقدیر برضد من جبهه‌گیری کرد. اگر

پولم را گم نکرده بودم، می توانستم چیزی بخورم؛ و اگر دیشب چیزی خورده بودم، امروز صبح می توانستم به اسب ها برسم.
بانو باهیجان گفت:

- چه خوب، شهامت یعنی این! و دوست من، از این بابت به شما تبریک می گویم. ولی به نظرم چیزی هست که شما نمی دانید.
- چه چیز؟

- این را که در ورسای از راه شهامت زندگی نمی کنند.
- به پاریس می روم.

- از این لحاظ، پاریس هم به ورسای شباهت دارد.
- مادام، اگر از راه شهامت زندگی نمی کنند، به کمک کار زندگی می کنم.
- خوب جوابی بود پسر. اما با کدام کار؟ دست های شما به دست های عمله ها یا باربرها شباهت ندارند؟

- مادام، تحصیل خواهم کرد.

- در حال حاضر هم به نظر من خیلی دانا هستید.

ژیلبر که کلام سقراط را به خاطر می آورد حکیمانه گفت:

- بلی، چون می دانم که هیچ نمی دانم.

- دوست جوان من، بی آن که قصد کنجکاوی داشته باشم، آیا می توانم پیرسم تحصیل کدام علم را ترجیح می دهید؟
ژیلبر گفت:

- مادام، فکر می کنم که بهترین علم آن است که به انسان اجازه می دهد مفیدترین فرد برای دیگران باشد. به علاوه، از سوی دیگر، انسان به حدی ناچیز است که باید در مورد راز ضعف خود مطالعه کند تا به راز قوت خود پی ببرد.
من می خواهم که روزی پی ببرم از چه رو معده ام مانع از آن شد که امروز صبح پاهایم من را پیش ببرند؛ بالاخره همچنین می خواهم بدانم اگر همین ضعف معده نیست که این خشم و خروش، این تب، این بخار سیاه را در مغزم برانگیخته، پس چه چیز من را از پا در آورده.

- آه! ولی شما پزشکی عالی می شوید و به نظرم الان هم مثل پرشک قابل

تحسینی حرف می‌زنید. قول می‌دهم که ده سال دیگر فقط به شما مراجعه کنم. ژیلبر گفت:

- مادام، سعی خواهم کرد ارزش این افتخار را داشته باشم. کالسکه‌ران اسب‌ها را متوقف کرد. بی آن که کالسکه‌ای دیده باشند به چاپارخانه رسیده بودند.

بانوی جوان خبر گرفت. دوفین یک ربع پیش از آن جا گذشته بود؛ قرار بود برای عوض کردن اسب و صرف ناهار در ویت‌ری توقف کند. کالسکه‌ران جدیدی به زین نشست. بانوی جوان گذاشت که کالسکه با قدم‌های عادی اسب‌ها از روستا خارج شود؛ بعد وقتی مقداری از آخرین خانه‌ها دور شدند گفت:

- کالسکه‌ران، به عهده می‌گیرید که به کالسکه‌های مادام دوفین برسید؟
- بی شک.

- پیش از آن که به ویت‌ری برسد؟
- آه! آن‌ها با نهایت سرعت می‌رفتند.

- خوب، به نظرم اگر اسب‌ها را بتازانید...
کالسکه‌ران به او نگاه کرد. زن جوان گفت:

- دستمزد سه برابر.

- این باید بلافاصله گفته می‌شد. در این صورت الان یک ربع فرسنگ پیش رفته بودیم.

- این یک اکوی شش لیوری نقد؛ وقت تلف شده را جبران کنیم. کالسکه‌ران به طرف عقب بخم شد و زن جوان به سمت جلو، دست‌های آن دو به هم رسیدند، و اکواز دست مسافر به دست کالسکه‌ران انتقال یافت.

عکس‌العملی به اسب‌ها منتقل شد. کالسکه به سرعت باد پیش رفت. هنگامی که اسب‌ها را عوض می‌کردند ژیلبر پیاده شده بود، صورت و دست‌ها را با آب چشمه‌ای شسته بود. صورت و دست‌هایش خیلی وضع خوبی پیدا کرده بودند، بعد موهایش را که زیبا بودند صاف کرده بود. زن جوان با خود گفت: «راستش به عنوان دکتر بعد از این خیلی زشت نیست.» و موقعی که به ژیلبر

نگاه کرده بود لبخندی زده بود. و آن وقت ژیلبر مثل این که دانسته باشد چه چیز باعث شده که همسفرش لبخند بزند، سرخ شده بود.

گفت وگو با کالسکه‌ران به پایان رسیده بود، زن مسافر به ژیلبر که رفتار غریب، تندی‌ها، و اندرز گویی‌هایش او را خیلی سرگرم می‌کرد، برگشت.

فقط گهگاه در میان قهقهه خنده‌ای ناشی از پاسخی که از یک فرسنگی بوی فلسفه از آن بر می‌خاست، حرفش را قطع می‌کرد تا به اعماق جاده نگاهی بیندازد. آن وقت اگر بازویش با پیشانی ژیلبر تماس پیدا می‌کرد یا اگر زانوی گرد او فشاری به پهلوی همسفرش وارد می‌آورد، مسافر زیبا از دیدن سرخی گونه‌های پزشک آتی که با سر به زیر انداختن‌های او در تضاد بود، سرگرم می‌شد.

تقریباً یک فرسنگ به این ترتیب طی شد. ناگهان زن جوان فریادی از شادی سر داد و چنان بی ملاحظه خود را روی نیمکت مقابل انداخت که این بار با تمام پیکرش ژیلبر را پوشاند.

زن، آخرین کالسکه‌های موکب را که سربالایی درازی را به سختی طی می‌کردند دیده بود، و در این سربالایی بیست کالسکه که تقریباً تمام سرنشینان‌شان پیاده شده بودند، گویی طبقه طبقه، به چشم می‌خوردند.

ژیلبر خود را از چین‌های پیراهن پر از نقش گل‌های درشت رهاند، سرش را از زیر شانه بانو گذراند و به نوبه خود روی نیمکت جلو زانو زد و با نگاه‌هایی سوزان در میان انبوه کوتوله‌هایی که سربالایی را طی می‌کردند مادموازل دو تاورنه را می‌جست. و به نظرش رسید که نیکول را از روی کلاهش تشخیص می‌دهد. کالسکه‌ران گفت:

- مادام، این موکب، حال چه باید کرد؟

- باید از تمام این‌ها گذشت.

- مادام، گذشتن از این‌ها غیرممکن است. از دوفین سبقت نمی‌گیرند.

- چرا؟

- برای این که ممنوع است. لعنت بر شیطان! سبقت گرفتن از اسب‌های شاه!

من را به زندان با اعمال شاق محکوم می‌کنند.

- گوش کن دوست من، هر طور که می‌توانی موضوع را حل کن، من باید از

این‌ها بگذرم.

ژیلبر که تا آن دم گمان می‌کرد کالسکه بانوی جوان جزو موکب است و از آن عقب مانده و در آن تلاش فقط میل رسیدن به موکب را می‌یافت، گفت:

- پس شما جزو موکب نیستید؟

زن جوان پاسخ داد:

- میل به آموختن خوب است، ولی فضولی هیچ ارزشی ندارد.

ژیلبر در حالی که سرخ می‌شد گفت:

- مادام، ببخشید.

زن مسافر از کالسکه‌ران پرسید:

- خوب! باید چه کنیم؟

- خوب! پشت سر این‌ها تا ویت‌ری می‌رویم. در آن‌جا، اگر والاحضرت

توقف کرد، تقاضای اجازه عبور می‌کنیم.

- بلی، اما خواهند پرسید من چه کسی هستم و خواهند دانست... نه، نه، این

ارزشی ندارد؛ به دنبال راه دیگری بگردیم.

ژیلبر گفت:

- مادام، اگر جرأت می‌کردم عقیده‌ام را به شما بگویم...

- بگویید، دوست من، بگویید و اگر خوب باشد از آن پیروی می‌کنیم.

- عقیده‌ام این است که راهی که ویت‌ری را دور بزنند در پیش گرفته شود و به

این ترتیب بدون بی‌احترامی به مادام دوفین، می‌توان از او جلو زد.

زن جوان با هیجان گفت:

- بچه درست می‌گویند، کالسکه‌ران، راه میان‌بری وجود دارد؟

- برای رفتن به کجا؟

- برای رفتن به هر جا که دل‌تان بخواهد، به شرط این که مادام دوفین را

پشت سر بگذاریم.

کالسکه‌ران گفت:

- آه! بلی، سمت راست، راه مارول^۱ وجود دارد که ویت‌ری را دور می‌زند و در لا شوسه^۲ به شاهراه منتهی می‌شود.

زن جوان بانگ برداشت:

- آفرین! خودش است!

کالسکه‌ران گفت:

- ولی مادام می‌داند که با این دور زدن، راهی دو برابر طی می‌کنم.

- دو لوئی سهم شما است اگر پیش از دوفین به لا شوسه برسیم.

- مادام از این که کالسکه‌اش بشکند بیمی ندارد؟

- از هیچ چیز بیم ندارم. اگر کالسکه بشکند راهم را با اسب طی می‌کنم.

و کالسکه به راست پیچید، شاهراه را ترک کرد، وارد راهی فرعی که رد عمیق چرخ‌هایی در آن بود شد، در امتداد نهر کوچکی که آب رنگ پریده‌اش بین لا شوسه و موتینی^۳ به رود مارن^۴ می‌ریخت، پیش رفت.

کالسکه‌ران به قولش عمل کرد؛ هر کاری که از فردی بشری بر می‌آمد کرد تا کالسکه را بشکند و نیز به مقصد برسد.

ژیلبر بیست بار روی همسفرش پرت شد و این یک نیز بیست بار روی بازوان ژیلبر افتاد.

ژیلبر توانست ادب را حفظ کند و در ضمن مایه زحمت هم نباشد. همان موقعی که چشم‌هایش به زن جوان می‌گفتند که او زیبا است، توانست به دهانش فرمان دهد که لبخند نزند. تکان‌ها و تنهایی به سرعت ایجاد خصوصیت کرد؛ پس از دو ساعت حرکت در راه فرعی، به نظر ژیلبر چنین رسید که ده سال است که همسفرش را می‌شناسد، و زن جوان نیز به نوبه خود حاضر بود به قید قسم بگوید که ژیلبر را از زمان تولد او می‌شناسد.

در حدود ساعت یازده به شاهراه ویت‌ری - شالون^۵ رسیدند. پیکی که از او سؤال کردند اعلام داشت که دوفین نه تنها در ویت‌ری ناهار می‌خورد، بلکه به حدی خسته است که دو ساعت هم استراحت خواهد کرد.

1- Marolle

2- La Chaussée

3- Mutigny

4- Marne

5- Chalon

پیک همچنین گفت که او به منزلگاه بعدی فرستاده شده تا به افسران مسئول تأمین وسیله سفر خبر بدهد که برای ساعت سه تا چهار بعد از ظهر آماده باشند. این خبر، زن جوان را بی نهایت شاد کرد. دو لوئی معهود را به کالسکه ران داد و رو به ژیلبر کرد و گفت: - آه! خوب، ما هم در منزلگاه بعدی غذا می خوریم. ولی مقدر بود که ژیلبر در آن منزلگاه هم چیزی نخورد.

جایی که با شخصیت جدیدی آشنا می شویم

از فراز سر بالایی ئی که کالسکه پستی پشت سر می گذاشت، دهکده لا شوسه، جایی که قرار بود در آن اسب ها را عوض کنند، دیده می شد.

توده بی نظم زیبایی از خانه هایی با بام های پوشالی بود که بسته به هوس ساکنان محل، در بین راه، در گوشه بیشه زاری، در دسترس چشمه ساری و غالباً در طول شیب رود بزرگی که از آن نام برده ایم و بر آن در برابر هر خانه، پل یا الواری نهاده شده بود، جای گرفته بودند.

ولی در آن لحظه، قابل توجه ترین چیز در آن دهکده کوچک زیبا، مردی بود که در پایین دست رود، گویی طبق دستور قدرتی برتر، درست در وسط جاده قرار گرفته بود، گاهی نگاه های حریصانه اش را متوجه شاهراه می کرد، و گاه به بررسی اسب زیبای خاکستری رنگ و دارای یال های بلندی می پرداخت که به در کلبه ای بسته شده بود و با ضربه های سر، تخته حایل در را به تکان در می آورد، و به این نحو ناشکیبایی اش را آشکار می کرد، اما به نظر می رسید این ناشکیبایی را زین نهاده شده بر پشت اسب، نشان آن که حیوان در انتظار صاحبش است، معذور می گرداند.

مرد بیگانه، به گونه‌ای که گفتیم، وقتی بررسی بی‌ثمر جاده خسته‌اش می‌کرد، به اسب نزدیک می‌شد و در مقام فردی خبره به بررسی اسب می‌پرداخت، تن به خطر می‌داد و دست کارآزموده‌اش را به پشت گوشتی اسب می‌کشید یا با نوک انگشتان، پاهای باریک حیوان را نیشگون می‌گرفت. سپس، بعد از مصون داشتن خود از لگدهایی که حیوان ناشکیبا در قبال هر اقدامی از این نوع حواله‌اش می‌کرد، به محل دیدبانی خود باز می‌گشت و به جاده مدام خالی و خلوت نظر می‌افکند. سرانجام وقتی دید که چیزی از راه نمی‌رسد شروع به کوبیدن در کرد و فریاد زد:

- آهای!

صدای مردانه‌ای برخاست:

- چه کسی در می‌زند؟

و حایل پنجره باز شد. مرد بیگانه گفت:

- آقا، اگر اسب‌تان فروشی است، خریدار کاملاً حاضر است.

مردی روستایی، ضمن بستن حایل پنجره‌ای که گشوده بود، گفت:

- خودتان خوب می‌بینید که دسته کاهی به دم اسب بسته نشده.

ظاهراً این پاسخ مرد بیگانه را ابداً راضی نکرد، زیرا بار دیگر در زد.

او مردی تقریباً چهل ساله، بلند بالا، تنومند، سرخ‌رو، ریش‌حنایی، دست‌های گره‌دار در زیر سر آستین پهن دانتل، بود. کلاه براق دوزی شده را به شیوه افسران شهرستانی که می‌خواهند پارسی‌ها را بترسانند، کجکی به سر گذاشته بود. برای سومین بار در زد. شکیبایی‌اش را از دست داد. گفت:

- عزیز من، می‌دانید که بویی از ادب نبرده‌اید، و اگر حایل را باز نکنید الان آن را می‌شکنم!

در قبال این تهدید حایل پنجره از نو باز شد و همان چهره به نظر رسید. مرد روستایی برای بار دوم جواب داد:

- آخر به شما می‌گویند که اسب ابداً فروشی نیست. عجب بساطی! همین باید برای‌تان بس باشد.

- اما من هم می‌گویم که به اسبی احتیاج دارم.

- اگر اسب لازم دارید به چاپارخانه بروید. آن جا شصت اسب هست که از اصطبل اعلیحضرت بیرون آورده‌اند و شما می‌توانید چیزی انتخاب کنید. اما اسب کسی را که بیش از یکی ندارد برایش باقی بگذارید.
- و من هم به شما می‌گویم که همین را می‌خواهم.
- بد سلیقه نیستید، این اسبی عربی است.
- همین دلیل دیگری است که میل داشته باشم آن را بخرم.
- ممکن است که شما میل داشته باشید آن را بخرید، ولی بدبختانه این اسب فروشی نیست.

- مال چه کسی است؟
- شما خیلی کنجکاوید.
- و تو هم خیلی رازدار هستی.
- خیلی خوب! به کسی تعلق دارد که در خانه من به سر می‌برد، و این حیوان را مثل فرزندی دوست دارد.

- می‌خواهم با این شخص صحبت کنم.
- خواب است.
- مرد است یا زن؟
- زن است.
- بسیار خوب! به این زن بگو که اگر به پانصد پیستول نیاز داشته باشد این مبلغ را در ازای این اسب به او می‌دهند.

مرد روستایی که چشم‌هایش از حیرت گرد شده بود گفت:
- اوه! اوه! پانصد پیستول پول خوبی است.
- اگر خواستی اضافه کن که شاه این اسب را می‌خواهد.
- شاه؟

- شخص شاه.
- دست بردارید، شاید شما شاه باشید؟
- نه نیستم، اما نماینده‌اش هستم.
مرد روستایی کلاه از سر برداشت و گفت:

- شما نماینده شاه هستید؟

- رفیق زود کارت را بکن، شاه خیلی عجله دارد.

مرد هرکول صولت‌نگاه مراقبت‌آلودش را متوجه جاده کرد. مرد روستایی گفت:

- بسیار خوب، می‌توانید خاطر جمع باشید که وقتی بانو بیدار شد با دو کلمه

راضی‌اش می‌کنم.

- بلی، اما من وقت ندارم که تا بیدار شدن او صبر کنم.

- پس چه باید کرد؟

- خوب، بیدارش کن.

- من جرأت نمی‌کنم.

- خوب، پس خودم بیدارش می‌کنم، صبرکن، صبرکن!

و مردی که ادعا می‌کرد نماینده اعلیحضرت است پیش‌رفت تا با شلاق بلندی

که به دست داشت و انتهای دسته‌اش از نقره بود به پنجره بالایی بکوبد.

- آه! هرگز!

ولی دستش که بالا رفته بود بی آن که حتی حایل پنجره را لمس کرده باشد

پایین افتاد، زیرا در همان لحظه کالسکه‌ای را که به تاخت ولی با آخرین

تاخت‌های سه اسب خسته پیش می‌آمد مشاهده کرد.

چشم کارآزموده مرد بیگانه، کتیبه‌های کالسکه را باز شناخت و بلافاصله با

سرعتی که می‌توانست باعث افتخار اسب عربی مورد نظر او شود، خود را جلوی

کالسکه انداخت.

این کالسکه همان کالسکه پستی بود که زن مسافر، فرشته مراقب ژیلبر، را

با خود می‌آورد.

کالسکه‌ران که نمی‌دانست آیا اسب‌هایش تا چاپارخانه خواهند رفت یا نه،

با مشاهده مردی که به او اشاره می‌کرد، از این که می‌تواند بایستد خوشوقت

شد. مرد بیگانه فریاد زد:

- شون! شون خوب من! بالاخره، خودت هستی؟ سلام! سلام!

زن مسافر که با این نام عجیب مورد خطاب قرار گرفته بود جواب داد:

- خودم هستم، ژان؛ تو این جا چه می کنی؟

- عجب! چه سؤالی، منتظر تو بودم.

مرد هرکول صولت روی رکاب کالسکه پرید و از میان روزنه در کالسکه زن را در میان بازوان دراز خود گرفت و او را غرق بوسه کرد.

ناگهان ژیلبر را دید و این یک که چون از روابطی که می توانست بین دو شخصیتی که به صحنه آورده ایم چیزی در نمی یافت قیافه ای عبوس و تقریباً شبیه به قیافه سگی که اسنخانش را از جلوییش برداشته باشند به خود گرفته بود. مردناشناس گفت:

- عجب، این را از کجا آورده ای؟

مادموازل شون بی آن که ذره ای به فکر آزدن یا نواختن تحت الحمايه خود باشد جواب داد:

- فیلسوف کوچولویی از سرگرم کننده ترین نوع.

- و کجا پیدایش کرده ای؟

- در جاده. اما موضوع او در میان نیست.

کسی که ژان خوانده می شد گفت:

- درست است. خوب! اما کنتس دو به آرن^۱ پیرمان؟

- درست شد.

- چه طور، درست شد؟

- بلی، خواهد آمد.

- خواهد آمد؟

مادموازل شون با حرکت سر فهماند:

- بلی، بلی، بلی.

صحنه همچنان بین رکاب و کوسن کالسکه در جریان بود. ژان پرسید:

- برایش چه نقل کردی؟

- گفتم که دختر وکیلش استاد فلاژو^۱ هستم، و از وردن^۲ می‌گذشتم و از طرف پدرم مأمورم او را از رسیدن زمان محاکمه‌اش آگاه کنم.
- فقط همین؟

- بدون شک. فقط اضافه کردم که آغاز محاکمه، حضور او در پاریس را الزامی می‌کند.
- آن وقت او چه کرد؟

- چشم‌های کوچک خاکستری رنگش را باز کرد، توتونش را بویید، و گفت که استاد فلاژو اولین مرد دنیا است و دستور داد مقدمات سفرش را فراهم کنند.
- عالی است، شون. تو را سفیر فوق‌العاده^۳ خودم می‌کنم. حالا غذا می‌خوریم؟
- بی شک، چون این بچه بی نوا از گرسنگی می‌میرد؛ اما به سرعت، خوب؟
- چرا به سرعت؟
- چون که دارد می‌رسد.

- پیرزن طرف دعوا؟ به! فقط دو ساعت پیش از او هم که برسیم این مدت برای صحبت با استاد موپو^۳ کافی است.

- پیرزن نه، دوفین.

- به! دوفین حالا باید در نانسی باشد.

- در ویت‌ری است.

- در سه فرسنگی این جا؟

- دقیقاً، نه کم‌تر و نه بیشتر.

- لعنت! به این ترتیب وضع فرق می‌کند! برو، کالسکه ران، برو!

- کجا، آقا؟

- به چای‌پارخانه.

- آقا پیاده می‌شود یا سوار می‌شود؟

- همین جا که هستم می‌مانم، بجنب!

کالسکه، در حالی که مرد مسافر روی رکابش بود به حرکت در آمد؛ پنج دقیقه

1- Flageot

2- Verdun

۳- Maupeou. مویو در سال ۱۷۶۸ به وزارت عدلیه منصوب شد. (یادداشت خانم ژنویوو بولی).

- بعد در مقابل هتل چاپارخانه توقف کرد. شون گفت:
- زود، زود، چندکنتلت، یک جوجه، چند تخم مرغ، یک بطری شراب بورگونی^۱، یعنی کم ترین چیز؛ مجبوریم بلافاصله راه بیفتیم.
- مدیر چاپارخانه که جلوی در می آمد گفت:
- بیخشید، مادام؛ اگر بخواهید بلافاصله بروید باید با اسب های خودتان بروید.
- ژان که به سنگینی از روی رکاب پایین می پرید گفت:
- چه طور! با اسب های خودمان؟
- بلی، بی شک، با همان هایی که شما را آورده اند.
- کالسکه ران گفت:
- نه؛ در حال حاضر هم دو منزل آمده اند؛ ببینید این حیوان های بی نوا در چه وضعی هستند!
- شون گفت:
- اوه! درست است، و امکان ندارد که آن ها بتوانند جلوتر بروند.
- ولی چه چیز مانع از این می شود که اسب های تازه نفس به من بدهید.
- علتش این است که ندارم.
- عجب! ولی باید داشته باشید... آخر مقرراتی وجود دارد!
- آقا، مقررات حکم می کند که پانزده اسب در اصطبلم داشته باشم.
- خوب؟
- خوب، من هجده اسب دارم.
- این بیش از چیزی است که من طلب می کنم، چون بیش از سه اسب لازم ندارم.
- بدون شک، اما اسب ها بیرون هستند.
- هر هجده تا؟
- هر هجده تا.
- مرد مسافر غرید:
- لعنت، صد بار لعنت!

زن جوان گفت:

- ویکنت! ویکنت!

مرد شجاع نما گفت:

- بلی، بلی، شون، خیال تان راحت باشد، ملایمت به کار می برم (و خطاب به

مدیر چاپارخانه ادامه داد:) خوب این اسب ها کی بر می گردند؟

- آه! نجیب زاده من، هیچ نمی دانم؛ به کالسکه ران ها مربوط می شود؛ شاید

یک ساعت دیگر، شاید دو ساعت دیگر.

ویکنت ژان که کلاهش را روی گوش چپ فرو می برد و پای راستش را خم

می کرد گفت:

- ارباب، می دانید که، حتماً می دانید که هرگز شوخی نمی کنم.

- متأسفم، ترجیح می دادم که طبع آقا میل به شوخی داشته باشد.

ژان گفت:

- خوب، پس هر چه زودتر اسب به کالسکه ببندند، و گرنه عصبانی می شوم.

- آقا، با من به اصطبل بیایید، و اگر یک اسب در آخورها دیدید آن را

بلاعوض به شما می دهم.

- ریاکار! و اگر شصت تا دیدم؟

- آقا، مطلقاً مثل این است که هیچ ندیده اید، چون این شصت اسب به

اعلیحضرت تعلق دارند.

- خوب؟

- خوب! آن ها کرایه داده نمی شوند.

- پس چرا این جا هستند؟

- خوب، برای انجام خدمات مربوط به مادام دوفین.

- چه طور! شصت اسب در آخور و یکی هم برای من نباشد؟

- عجب! آیا می فهمید...

- من فقط یک چیز می فهمم، آن هم این که عجله دارم.

- متأسفم.

ویکنت بی آن که نگران قطع کلام مدیر چاپارخانه شود ادامه داد:

- چون مادام دوفین تا قبل از غروب به این جا نخواهد رسید...
- مدیر چاپارخانه، گیج و منگ، گفت:
- شما می گوئید؟...
- می گویم که اسب ها پیش از رسیدن مادام دوفین بر خواهند گشت.
- مرد بی نوا با حیرت گفت:
- آقا، یعنی شما تصادفاً توقع دارید...
- ویکنت که به فضای سرپوشیده محل نگهداری اسب ها قدم می گذاشت گفت:
- خوب! زحمتش را خودم می کشم: صبر کن!
- ولی آقا...
- فقط سه اسب. و مانند والاحضرت ها، با آن که، حداقل از طریق وصلت، حقش را دارم هشت اسب نمی خواهم؛ نه، فقط سه تا
- مدیر چاپارخانه که خود را بین اسب ها و مرد بیگانه می انداخت، فریاد زنان گفت:
- ولی یکی از آن ها را هم نخواهید داشت.
- ویکنت که از فرط خشم رنگ می باخت گفت:
- مردک حقه باز، می دانی با چه کسی طرف هستی؟
- صدای مادموازل شون برخاست:
- ویکنت، ویکنت، تو را به خدا! جنجال راه نینداز!
- حق با تو است، شونشون^۱ من، حق با تو است.
- پس از لحظه ای تفکر گفت:
- خیلی خوب، حرف نه، عمل...
- آن وقت با گیرترین حالت ممکن به صاحب محل رو کرد و گفت:
- دوست عزیز من، شما را از مسؤولیت مبرا می کنم.
- مدیر چاپارخانه که به رغم قیافهٔ مهربان مخاطبش هنوز اطمینان کامل نیافته بود پرسید:
- چه طور؟

- خودم این کار را انجام می‌دهم. این سه اسب کاملاً هم قد و قامتند. این‌ها را بر می‌دارم.

- چه طور، آن‌ها را بر می‌دارید؟

- بلی.

- و اسم این را مبرا کردن من از مسئولیت می‌گذارید؟

- بی شک، شما آن‌ها را نداده‌اید، آن‌ها از شما گرفته شده‌اند.

- ولی من به شما می‌گویم که این کار غیرممکن است.

- خوب، ببینم، زین و برگ‌ها را کجا می‌گذارند، این جا؟

مدیر چاپارخانه رو به دو سه کارگر اصطبل که در محوطه و در محل نگهداری

اسب‌ها مشغول کار بودند فریاد زد:

- هیچ کس تکان نخورد!

- آه! مسخره‌ها!

شون که از لای در همه چیز را می‌دید و می‌شنید، فریاد زد:

- ژان، ژان عزیز من! دوست من، مرافعه نکن! هنگام انجام مأموریت باید

تحمل کرد.

ژان با نهایت خونسردی گفت:

- همه چیز، غیر از تأخیر را! و چون این رذل‌ها با کمک نکردن به من باعث

تأخیرم می‌شوند، خودم کارها را انجام می‌دهم.

و ژان با توأم کردن عمل و تهدید، به ترتیب سه زین و برگ از دیوار برداشت و

پشت سه اسب گذاشت. شون که دست‌ها را در هم گره کرده بود فریاد زد:

- ژان، رحم کن!

ویکنت که دندان‌ها را به هم می‌فشرد گفت:

- می‌خواهی بررسی یا نه؟

- شکی وجود ندارد که می‌خواهم برسم! اگر نرسم همه چیز از بین رفته!

- خوب، در این صورت بگذار کارم را بکنم.

ویکنت سه اسبی را که انتخاب کرده بود و از بدترین مرکب‌ها هم نبودند، از

اسب‌های دیگر جدا کرد، و در حالی که آن‌ها را به دنبال خود می‌کشید به سوی

کالسکه رفت. مدیر چاپارخانه که پشت سر ژان می‌رفت فریاد می‌زد:
- فکر کارتان را بکنید، آقا، فکر کارتان را بکنید. دزدیدن این اسب‌ها،
توهین به شاه است!

- احمق، من که آن‌ها را نمی‌دزدم، قرض می‌کنم. جلو بیاوید، سیاه‌های کوچک
من، جلو بیاوید!

مدیر چاپارخانه خود را روی لگام‌ها انداخت؛ ولی پیش از آن که دستش به
آن‌ها برسد مرد بیگانه او را به خشونت عقب زده بود.
مادموازل شون فریاد زد:

- برادر! برادر من!

ژیلبر که در اعماق کالسکه آزادانه تر نفس می‌کشید آهسته با خود گفت:
«آه! برادرش است!»

در همان هنگام درست در مقابل در مزرعه، در آن طرف دیگر خیابان،
پنجره‌ای باز شد و صورت قابل تحسین زنی کاملاً کلافه از سر و صدا، آشکار شد.
ژان که تغییر لحن و صحبت می‌داد گفت:

- آه! مادام شما بیاید!

زن به زبان فرانسوی بدی گفت:

- چه طور، منم یعنی چه؟

- شما بیدار شدید؛ این طور بهتر است. میل دارید اسب تان را به من بفروشید؟

- اسبم را؟

- بلی، همان اسب خاکستری رنگ عربی که به حایل پنجره بسته شده. می‌دانید

که پانصد پیستول به شما تقدیم می‌کنم.

زن جوان ضمن آن که پنجره را می‌بست گفت:

- اسب من فروشی نیست.

ژان گفت:

- امروز بخت با من سازگار نیست، نه می‌خواهند به من اسب بفروشند و نه

می‌خواهند به من کرایه دهند! خوب! اسب عربی را اگر به من بفروشند، برش

می دارم و اسب های مکلنبورگی^۱ را اگر به من کرایه ندهند، می کشم. پاتریس^۲،
بیا این جا.

نوکر مرد مسافر، از کالسکه پایین پرید. ژان گفت:

- اسب ها را ببند!

مدیر چاپارخانه فریاد زد:

- کارگرهای اصطبل، به کمک من بیاید!

دو مهتر شتابان آمدند.

مادموازل شون که به نحوی بی ثمر می کوشید در کالسکه را باز کند فریاد

زنان می گفت:

- ژان! ویکنت! شما دیوانه اید! همه مان را به کشتن می دهید!

- کشتن! ما هستیم که می کشیم، کاملاً امیدوارم! ما سه نفر در مقابل او هستیم.

سپس ژان با تمام قدرت سینه خطاب به ژیلبر که حیرتش به حدی بود که

نمی توانست تکان بخورد، فریاد زد:

- فیلسوف جوان، بجنبید. زود، پیاده شوید! با چیزی، چه گچو بدست، چه با

سنگ، چه با مش، کاری نکنید. لعنت، خوب، پیاده شوید! مثل مجسمه گچی

قدیس ها نشسته اید.

ژیلبر با نگاهی نگران و تضرع آمیز، از بانوی حمایتگرش سؤال کرد و زن

جوان با حرکت بازو او را نگه داشت.

مدیر چاپارخانه با فریاد گلوی خودش را می درید، اسب هایی را که ژان به

طرف خودش می کشید، او به طرف دیگر می کشید. آن گروه سه نفره، نحس ترین

و پرهیاهو ترین کنسرت ها را راه انداخته بودند.

سرانجام، ستیز می بایست به پایان برسد. ویکنت ژان، خسته، به ستوه آمده،

چنان مشتی حواله مدافع اسب ها کرد که مرد غلٹی زد و وسط مرغابی ها و

غازهای هراسان، داخل تالاب افتاد. آن وقت مدیر چاپارخانه فریاد زد:

- کمک! آی، قاتل! آدمکش!

۱- MKecklembouerg، ناحیه ای در شمال شرق آلمان (م)

در این میان، ویکننت ژان که به نظر می‌رسید می‌داند وقت چه ارزشی دارد با شتاب اسب‌ها را می‌بست.

مدیر چاپارخانه، که می‌کوشید دو مهتر هاج و واج را به کمک خودش بکشاند همچنان فریاد می‌زد:

– کمک! آی، قاتل، آدمکش! کمک! به نام شاه.

ناگهان سواری که به تاخت خود را به محوطهٔ چاپارخانه می‌افکند و اسب کف به دهان آورده‌اش را بالای سر بازیگران نگه می‌داشت، به صدای بلند پرسید:

– چه کسی به نام شاه کمک می‌خواهد؟

ژیلبر که بیش از پیش در گوشهٔ کالسکه قوز می‌کرد زیر لب گفت:

– آقای فیلیپ دو تاورنه!

شون که هیچ چیز را از نظر دور نمی‌داشت نام آن جوان را شنید.

ویکنت ژان

افسر جوان ژاندارمری دوفین، زیرا به راستی هم او بود، با مشاهده صحنه عجیب که رفته رفته تمام زن‌ها و مردهای روستای لا شوسه را در اطراف چاپارخانه جمع می‌کرد، از اسب پایین پرید.

مدیر چاپارخانه با مشاهده فیلیپ، رفت و خودش را پیش پای او انداخت و فریاد زنان گفت:

- آقای افسر، آیا می‌دانید چه شده؟

فیلیپ با خونسردی جواب داد:

- نه، ولی دوست من، شما به من خواهید گفت.

- خوب! می‌خواهند اسب‌های زیبای والا حضرت دوفین را به زور ببرند.

فیلیپ مثل آدمی که چیزی باور نکردنی به او می‌گویند، گوش تیز کرد. پرسید:

- و چه کسی می‌خواهد اسب‌ها را ببرد؟

مدیر چاپارخانه، با اشاره انگشت، ویکنت ژان را نشان داد و گفت:

- آقا.

فیلیپ تکرار کرد:

– آقا؟

ویکنت گفت:

– خوب! بلی! من هستم!

فیلیپ سر تکان داد:

– اشتباه می‌کنید، امکان ندارد، آقا یا دیوانه است، یا نجیب‌زاده نیست.

ویکنت گفت:

– ستوان عزیز من، شما باید که در این دو مورد اشتباه می‌کنید؛ مغزم درست کار می‌کند، و الان هم از کالسکهٔ اعلیحضرت پیاده شده‌ام و منتظرم که دوباره سوار آن شوم.

– چه طور، در حالی که مغزتان درست کار می‌کند، و از کالسکهٔ اعلیحضرت پیاده می‌شوید باز به خود جرأت می‌دهید به طرف اسب‌های والاحضرت دوفین دست دراز کنید؟

– اولاً این جا شصت اسب هست. والاحضرت هم از بیش از هشت اسب نمی‌تواند استفاده کند؛ به این ترتیب باید آدم کاملاً بداقبالی باشم که وقتی بسته به تصادف سه اسب بر می‌دارم، دقیقاً همان اسب‌های والاحضرت را بردارم.
افسر جوان گفت:

– این که این جا شصت اسب وجود دارد درست است؛ این هم والاحضرت از بیش از هشت اسب استفاده نمی‌کند، درست است؛ ولی این‌ها ابداً دلیل بر آن نمی‌شود که تمام این اسب‌ها، از اولی تا شصتمی، متعلق به والاحضرت نباشند و شما در مورد آن چه در خدمت والاحضرت است نمی‌توانید قایل به تمایز شوید.
ویکنت با تمسخر پاسخ داد:

– ولی می‌بینید که این تمایز را قایل شده‌ام، زیرا این اسب‌ها را بر می‌دارم. در حالی که نوکرهای فضول با چهار اسب حرکت می‌کنند آیا من باید پای پیاده بروم؟ خوب! آن‌ها هم کار من را بکنند، و به سه اسب بسازند و آن وقت باز هم اسب اضافی خواهند داشت.

فیلیپ که دست به سوی ویکنت دراز می‌کرد تا در راهی که به آن قدم گذاشته بود سماجت نشان ندهد، گفت:

- آقا، اگر این نوکرها با چهار اسب حرکت می‌کنند، به این دلیل است که دستور شاه این طور است. پس آقا، لطفاً به خدمتکارتان دستور بدهید که این اسب‌ها را به همان جایی که از آن برداشته‌اید برگردانند.

این کلمه‌ها با نهایت ثبات و نیز همان قدر مؤدبانه ادا شد؛ و می‌بایست پاسخش مؤدبانه باشد، مگر این که فردی بی‌نوا می‌بایست پاسخ دهد. ویکنت گفت:

- ستوان عزیز من، اگر وظیفه شما مراقبت از این حیوان‌ها بود شاید حق داشتید که این‌ها را بگویید؛ ولی هنوز هم ابداً نمی‌فهمم که ژاندارم‌های ولیعهد تا درجهٔ مهتری ترقی کرده باشند؛ بنابراین چشم‌ها را روی هم بگذارید و به افرادتان هم بگویید همین کار را بکنند و سفر به خیر.

- آقا، شما اشتباه می‌کنید؛ و من بی‌آن که تا درجهٔ مهتری ترقی یا تنزل کرده باشم، کاری که هم اکنون در حال انجامش هستم به وظیفه‌های من مربوط می‌شود، زیرا مادام دوفین شخصاً من را پیشاپیش فرستاده تا مراقب منزلگاه هایش باشم. ژان جوان داد:

- در این صورت فرق می‌کند؛ ولی افسر من، اجازه بدهید به شما بگویم که کار غم‌باری انجام می‌دهید و اگر قرار باشد بانوی جوان بخواهد با ارتشش این طور رفتار کند...

فیلیپ حرف او را قطع کرد:

- با این کلمه‌ها از چه کسی صحبت می‌کنید؟

- به! خوب معلوم است! از زن اتریشی.

افسر جوان مثل کراواتش رنگ باخت. فریاد زد:

- آقا، جرأت می‌کنید؟...

ژان ادامه داد:

- نه تنها جرأت می‌کنم که بگویم، بلکه جرأت انجامش را هم دارم. پاتریس،

دوست من، زود، اسب‌ها را ببندیم، خیلی هم تند که عجله دارم.

فیلیپ دو تاورنه لگام اولین اسب را گرفت و با لحنی آرام گفت:

- آقا، لطف می‌کنید و به من می‌گویید که اسم‌تان چیست، مگر نه؟

- به این علاقه دارید؟

- علاقه دارم.

- خیلی خوب! من ویکنت ژان دوباری^۱ هستم.

- چه طور! برادر آن...

- که اگر یک کلمه دیگر اضافه کنید شما را به باستیل می اندازد تا پیوسید.

و ویکنت به سوی کالسکه پرید. فیلیپ به در کالسکه نزدیک شد:

- آقای ویکنت ژان دوباری به من افتخار می دهید که پیاده شوید، نه؟

- ویکنت که می کوشید در کالسکه را ببندد گفت:

- عجب! خیلی هم وقت دارم!

فیلیپ که با دست چپ جلوی بسته شدن در را می گرفت ادامه داد:

- آقا، اگر یک ثانیه تردید کنید قول شرف می دهم که شمشیرم را از پیکرتان می گذرانم.

و با دست راستش که آزاد مانده بود شمشیرش را کشید.

شون فریاد زد:

- آه! عجب! این که آدمکشی است! از این اسبها صرفنظر کنید، ژان، صرفنظر کنید!

ویکنت که به شدت خشمگین شده بود، دندانها را روی هم کشید، به نوبه خود شمشیری را که روی نیمکت جلویی گذاشته بود برداشت و گفت:

- آه! من را تهدید می کنید!

مرد جوان که با تکان دادن شمشیرش از آن صغیر برمی انگیخت گفت:

- و اگر یک ثانیه، می فهمید، یک ثانیه، دیر کنید تهدید عملی می شود.

شون درگوشی به ژان گفت:

- اگر با این افسر به نرمی رفتار نکنید هرگز نمی توانیم راه بیفتیم.

۱- Vicomte Jean du Barry.

ژان ووبرنیه Jeanne Vaubernier مادموازل لانه Mlle . Lange بعدی و سرانجام کنتس دوباری که معشوقه ویکنت ژان دوباری بود از طریق این معشوق خود در ۱۶۷۹ به لوئی پانزدهم معرفی شد. ژان دوباری، حسابرگری موفقیت آمیزی کرد. شاه پیر عاشق زن جوان شد و از گیوم دوباری برادر کنت ژان خواست با آن زن ازدواج کند تا در دربار جایگاهی بیابد. (یادداشت خانم ژنویوو بولی)

فیلیپ که توصیه زن جوان را شنیده بود، با ادب سر فرود آورد و گفت:
- نه نرمش و نه خشونت، هیچ کدام مانع انجام وظیفه‌ام نمی‌شود: پس خودتان
به آقا توصیه کنید که اطاعت کند، وگرنه به نام شاه که این جا نماینده‌اش هستم
خود را ناگزیر خواهم دید که اگر به مبارزه تن دهد او را می‌کشم، و اگر نپذیرد
توقیفش خواهم کرد.

ویکنت که از کالسکه بیرون می‌پرید و باهمان حرکت شمشیرهم می‌کشید، گفت:
- و من به شما می‌گویم که بر خلاف میل شما خواهم رفت.
فیلیپ که گارد می‌گرفت و شمشیرش را در گیر می‌کرد، گفت:
- آقا، این چیزی است که خواهیم دید.

سرجوخه‌ای که تحت فرمان فیلیپ بر شش تن از افراد گروه بدرقه فرماندهی
داشت گفت:

- سرکار ستوان، آیا باید؟...

ستوان گفت:

- آقا، تکان نخورید، این امری شخصی است. خوب، آقای ویکنت، من در
خدمت شما هستم.

مادموازل شون فریادهای جیغ وار می‌کشید؛ ژیلبر میل داشت کالسکه به
اندازه چاهی عمیق باشد تا او بهتر بتواند مخفی شود.

ژان حمله را شروع کرد. در به کار بردن این سلاح که بیش از مهارت بدنی
به محاسبه نیاز داشت، از بی نظیرترین استادی‌ها برخوردار بود.

ولی خشم، آشکارا بخشی از قدرت را از قربانی خود می‌گرفت. فیلیپ، به
عکس، به نظر می‌رسید که از شمشیرش چون شمشیری که مناسب تمرین در سالن
اسلحه‌خانه‌ای باشد استفاده می‌کرد.

ویکنت خود را خسته می‌کرد، جلو می‌رفت، به راست می‌پرید، به چپ
می‌پرید، فریاد می‌زد و مثل استادان شمشیر بازی هنگ‌ها، حمله می‌کرد. اما
فیلیپ، به عکس، دندان‌ها به هم فشرده، چشم‌ها از حدقه در آمده، بی حرکت مثل
مجسمه‌ای، جبهه‌اش را می‌بست، همه چیز را می‌دید، همه چیز را حدس می‌زد.
دو یا سه دقیقه مبارزه ادامه یافت بی آن که ظاهرسازی‌ها، فریادها، و عقب

نشینی‌های ژان به نتیجه‌ای برسد، و نیز بی آن که فیلیپ که بی‌شک بازی حریف را مطالعه می‌کرد، حتی یک بار جبهه را بشکافد. ناگهان ویکنت جستی به عقب زد و فریادی کشید. و در همان لحظه سر آستینش از خون او رنگ گرفت و قطره‌های سریع در طول انگشت‌هایش راه کشیدند.

فیلیپ با یک ضربه متقابل، ساعد حریف را دریده بود. گفت:
- آقا، شما زخمی شده‌اید.

ژان که بی‌رنگ می‌شد و شمشیرش را می‌انداخت، فریاد زنان گفت:
- لعنت! خودم خوب می‌بینم.

فیلیپ شمشیر ژان را برداشت و به او داد و گفت:
- آقا، بروید و دیگر از این دیوانگی‌ها نکنید.
ویکنت غرید:

- لعنت! می‌کنم و جورش را هم می‌کشم. (و بعد خطاب به خواهرش که از کالسکه بیرون پریده بود و برای کمک به او دوان دوان می‌آمد، افزود:) زودباش بیا، شونشون بی نوای من؛ زود باش بیا!
فیلیپ گفت:

- مادام، به حق اعتراف می‌کنید که من تقصیری ندارم و به شدت متأسفم که ناگزیر شدم در حضور زنی شمشیر بکشم.

و پس از ادای احترام رفت. و به مدیر چاپارخانه گفت:

- دوست من، اسب‌ها را باز کنید و آن‌ها را به سر جای‌شان برگردانید.

ژان مشتش را به فیلیپ نشان داد، اما این یک شانه بالا انداخت. مدیر چاپارخانه بانگ برداشت:

- آه! دقیقاً سه اسب که بر می‌گردند! کورتن^۱! کورتن! بلافاصله آن‌ها را به کالسکه این نجیب‌زاده ببندید.

کالسکه ران گفت:

- اما ارباب...

مدیر چاپارخانه گفت:

- زود، حرف ندارد، آقا عجله دارد.

در این میان ژان همچنان کج خلقی می کرد. مدیر چاپارخانه به صدای بلند می گفت:

- آقای عزیز، دلتنگ نباشید، این هم سه اسب که می رسند.

ژان دوباری غرغرکنان گفت:

- به! اسب هایت می توانستند نیم ساعت زوتر برسند.

و در این حال، پا به زمین می کوبید و به ساعد سراسر دریده اش که شون با دستمالش آن را می بست نگاه می کرد. در این احوال، فیلیپ که سوار اسبش شده بود، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده، دستورهایش را می داد. شون که ژان دو باری را به طرف کالسکه می برد به او می گفت:

- برویم، برادر، برویم.

و ژان دوباری می گفت:

- اما اسب عربی ام؟ آه! راستش به درک! امروز بخت یارم نیست.

و سوار کالسکه شد. وقتی ژیلبر را دید گفت:

- خوب، خوب! حالا نمی توانم پاهایم را دراز کنم.

پسر جوان گفت:

- آقا، متأسفم که باعث زحمت شما می شوم.

مادموازل شون گفت:

- خوب، خیلی خوب، ژان، فیلسوف جوانم را به حال خودش بگذارید.

- لعنت، برود روی صندلی کالسکه چی بنشیند!

ژیلبر سرخ شد. در جواب گفت:

- من که نوکر نیستم روی صندلی کالسکه چی بنشینم.

ژان گفت:

- می بینید!

ژیلبر گفت:

- بگذارید پیاده شوم، و پیاده هم می شوم.

دوباری فریاد زد:

- پوف! به هزار درک! پیاده شوید!
- ولی شون بازوی ژیلبر را گرفت و گفت:
- نه، نه! رو به روی من بنشینید، به این ترتیب مزاحم برادرم نیستید.
- سرش را به گوش برادرش نزدیک کرد و گفت:
- مردی را که زخمی تان کرد می شناسد.
- برقی از شادی در چشمان ویکننت درخشید:
- خیلی خوب؛ در این صورت بماند. اسم این آقا چیست؟
- فیلیپ دو تاورنه.
- در این هنگام، افسر جوان از کنار کالسکه می گذشت. ژان فریاد زد:
- آه! شما یید ژاندارم کوچولوی من، حالا خیلی مغرورید؛ ولی هرکس نوبتی دارد.
- فیلیپ بی اعتنا پاسخ داد:
- هر موقع برای شما مناسب باشد خواهیم دید.
- ژان که می کوشید ببیند مرد با شنیدن اسم خودش که به طور غیر منتظره ادا می شد چه حالتی پیدا می کند، فریاد زنان گفت:
- بلی، بلی، خواهیم دید آقای فیلیپ دو تاورنه.
- به راستی هم فیلیپ با حیرت شدیدی که مختصر احساس نگرانی در آن راه یافت سر بلند کرد، ولی بلافاصله به خود مسلط شد و با پرلطف ترین حالت کلاه از سر برداشت و گفت:
- سفر به خیر آقای ژان دوباری!
- کالسکه به سرعت به حرکت در آمد. ویکننت با اخم گفت:
- هزار لعنت! شون کوچولو، می دانی که به شدت رنج می برم.
- شون پاسخ داد:
- در نخستین منزلگاه، همان موقعی که این بچه غذای خورد، پزشکی می خواهیم.
- ژان گفت:
- آه! درست است، ما هم غذا نخورده ایم. اما من، بر اثر درد از اشتها می افتم؛ فقط تشنه ام.
- می خواهید جامی از این شراب بنوشید؟

- راستش، بلی، بده.

ژیلبر گفت:

- آقا، اگر به خودم جرأت می‌دادم که توصیه‌ای بکنم...

- بکنید.

- راستش لیکورها در وضعی که شما دارید نوشابه خیلی بدی هستند.

- آه! واقعاً؟

سپس رو به شون کرد و پرسید:

- پس این فیلسوف تو پزشک است؟

ژیلبر پاسخ داد:

- نه آقا، پزشک نیستم؛ اگر خدا بخواهد روزی پزشک می‌شوم؛ ولی در کتابی

مخصوص جنگجوها خوانده‌ام که نخستین ممنوعیت برای فرد زخمی، استفاده از لیکورها، شراب‌ها و قهوه است.

- آه! این را خوانده‌اید. بسیار خوب، پس دیگر حرفش را هم نمی‌زنیم.

- اما اگر آقای ویکنت دستمالش را به من بدهد، آن را در آب این چشمه

خیس می‌کنم و او این پارچه خیس را دور بازویش می‌بندد و تسکین شدیدی احساس خواهد کرد.

شون گفت:

- دوست من، این کار را بکنید. (و خطاب به کالسکه ران فریاد زد:)

- کالسکه ران، نگه دارید.

کالسکه ران نگه داشت؛ ژیلبر رفت که دستمال ویکنت را در جوی باریک

خیس کند. ژان دوباری گفت:

- این پسر به شدت مزاحم صحبت ما می‌شود!

شون گفت:

- به زبان محلی صحبت می‌کنیم.

- خیلی دلم می‌خواهد خطاب به کالسکه‌ران فریاد بزنم که راه بیفتد و او را

با دستمال جا بگذارد.

- اشتباه می‌کنید، او می‌تواند برای من مفید باشد.

- از چه نظر؟

- پیش از این اطلاعات بسیار مهمی به من داده است.

- در چه مورد؟

- در مورد دوفین؛ و الان خودتان هم دیدید، اسم رقیب‌تان را گفت.

- خیلی خوب! باشد، بماند.

در آن لحظه، ژیلبر با دستمال خیس از آب سرد بر می‌گشت. همان طور که ژیلبر پیش‌بینی کرده بود، پیچیدن دستمال به دور بازوی ویکننت، خیلی مؤثر بود. ژان دوباری گفت:

- راستش او حق داشته. احساس می‌کنم بهترم، صحبت کنیم.

ژیلبر چشم‌ها را بست و گوش‌ها را باز کرد؛ ولی اشتیاق می‌کرد که انتظار می‌کشید. شون در پاسخ به پیشنهاد برادرش با لهجه‌ای درخشان و سریع، مایه نومی‌دی گوش‌های پاریسیان، که در لهجه محلی پرووانس جز خرناسی از یک سلسله حروف بی‌صدای غلتان بر حروف با صدای موزیکال چیزی تشخیص نمی‌دهند، پاسخ داد.

ژیلبر با تمام تسلطی که بر خود داشت حرکتی ناشی از غیظ کرد که ابداً از نظر مادموازل شون پنهان نماند و برای تسکین ژیلبر، لبخندی با محبت به او زد. این لبخند، به ژیلبر فهماند که رعایت حال او را می‌کنند؛ او کرم خاکی، ویکننتی مفتخر به مهربانی‌های شاه را به پیروی از خود کشانده بود. اگر آندره او را در آن کالسکه عالی می‌دید! ژیلبر از این بابت احساس غرور کرد. اما به نیکول ابداً فکر نکرد.

برادر و خواهر، گفت و گوی شان را به لهجه محلی از سر گرفتند. ناگهان ویکننت رو به پنجره خم شد و به طرف عقب نگاه کرد. گفت:

- خوب!

- شون پرسید:

- ها؟

- اسب عربی پشت سرمان است.

- کدام اسب عربی؟

- همان که خواستم بخرم.

شون گفت:

- عجب، زنی سوارش است! آه! چه مخلوق زیبایی!

- از کدام یک حرف می زنید؟... از زن یا اسب؟

- زن.

- شون، پس صدایش کنید؛ شاید از شما کم تر از من بترسد. هزار پیستول برای

اسب می دهم.

شون خنده کنان گفت:

- و برای زن؟

- برای او خودم را خانه خراب می کنم... شون، صدایش کنید.

شون فریاد زد:

- مادام، مادام!

ولی زن جوان صاحب چشمان درشت سیاه، فرو رفته در شنل سپید، پیشانی

در سایه کلاه خاکستری رنگ و دارای پرهای بلند، چون پیکانی از کنار جاده

گذشت و در این حال می گفت:

- آوانتی، جرید، آوانتی^۱!

ویکنت گفت:

- ایتالیایی است؛ عجب! چه زن زیبایی! اگر این قدر درد نداشتم از کالسکه

بیرون می پریدم و به دنبال او می رفتم.

ژیلبر گفت:

- من او را می شناسم.

- آه! عجب! ولی این بچه دهاتی سالنامه این اطراف است؟ همه را می شناسد!

شون پرسید:

- اسمش چیست؟

- لورنتسا خوانده می شود.

۱- Avanti! Djeride! avanti! در اصل به ایتالیایی: برو! جرید، برو! (م)

- چه کسی است؟
- همسر جادوگر است.
- کدام جادوگر؟
- بارون ژوزف دو بالسامو.
- خواهر و برادر به هم نگاه کردند. گویی خواهر می پرسید:
- کار خوبی کردم که او را نگه داشتم؟
- و گویی برادر پاسخ می داد:
- راستش بلی.

بیدار شدن مادام کنتس دوباری

اکنون خوانندگان مان باید به ما اجازه دهند که مادموازل شون و ویکنت ژان دوباری را در حالی که در جاده شالون پیش می‌روند رها کنیم و به سراغ یکی دیگر از افراد همین خانواده برویم.

لوئی پانزدهم، مادام لا کنتس دوباری را که تقریباً از یک سال پیش معشوقه‌اش بود در یکی از آپارتمان‌های ورسای که قبلاً اقامتگاه مادام آدلاید^۱ دختر شاه بود، جای داده بود، اما پیش از این اقدام، مدت درازی به تأثیر این کودتا در دربار اندیشیده بود.

سوگلی، با بی‌قیدی‌ها، رفتار آزاد، خلق و خوی شاد، با نشاط بی‌پایان، و با هوس‌های پر سر و صدای خود، قصر خاموش را به دنیایی پرهیاهو بدل کرده بود که هریک از ساکنانش فقط به‌شرطی تحمل می‌شدند که به شدت و با شادمانه‌ترین وضع دارای جنب و جوش باشند.

از این آپارتمان که در قیاس با قدرت ساکن آن، بی‌شک محدود بود، هر لحظه

فرمان برپا شدن جشنی، یا نشانه مهمانی لذت‌آفرینی، صادر می‌شد. ولی آن چه قطعاً بیش از همه در پلکان باشکوه آن بخش از قصر عجیب می‌نمود، ازدحام باورنکردنی کسانی بود که از صبح، یعنی تقریباً از ساعت نه، آراسته و درخشان، به آن جا می‌رفتند و فروتنانه در یکی از اتاق‌های انتظار و پر از آثار و اشیاء نادر، ولی دارای غرابتی کم‌تر از شگرفی بتی که افراد برگزیده برای پرستش آن در پرستشگاهش فراخوانده شده بودند، جای می‌گرفتند.

یک روز پس از زمان وقوع ماجرای که گفتیم دم دروازه روستای کوچک لا شوسه روی داد، در حدود ساعت نه صبح، یعنی زمان برخاستن کنتس، ژان دو ووبرنیه، یا مادموازل لائز بعدی که سرانجام به لطف حامی پیشین خود ژان دو باری به کنتس دو باری بدل شده بود، با لباس خانه‌ای از موسلین قلابدوزی شده که از زیر دانتل دانه برفی، پاهای گرد و شانه‌های مرمرینش تشخیص داده می‌شد، ابداً نمی‌گوییم شبیه به ونوس، بلکه قطعاً زیباتر از ونوس برای کسی که حقیقت را بر خیال ترجیح می‌دهد، از بستر بیرون آمد.

موهای بور بلوطی رنگ که به نحوی قابل تحسین دارای پیچ و تاب بودند، پوستی چون ساتن سپید با خطوط آبی رنگ، چشمانی به نوبت بی‌حال یا هوشمند، لبان کوچک لعل فام، که گویی قلم مویی با سیرترین رنگ سرخ ترسیم کرده بود، و هنگام گشوده شدن دو ردیف مروارید را آشکار می‌کردند؛ چال‌هایی در هر گوشه، برگونه‌ها، برچانه، بر انگشت‌ها؛ گلوگاهی قالب‌گیری شده از گلوی ونوس دو میلوا^۱، نرمشی مارگونه، با چاقی کاملاً موزون، این‌ها همه ویژگی‌هایی بود که مادام دو باری آماده می‌شد آن‌ها را به افراد برگزیده‌ای که می‌توانستند هنگام بیدارشدنش حضور داشته باشند، عرضه کند؛ این‌ها چیزهایی بود که اعلیحضرت لوئی پانزدهم، برگزیده‌شب نیز، همچون دیگران از دست نمی‌داد و از ضرب‌المثلی فرمان می‌برد که به سالخوردگان توصیه می‌کند حتی ذره‌هایی را که از میز زندگی می‌ریزند، از دست ندهند.

از چندی پیش، سوگلی بیدار بود. در ساعت هشت زنگ زده بود تا به

روشنایی روز، نخستین درباری‌اش، اجازه داده شود که کم‌کم، ابتدا از پس پرده‌های ضخیم، و بعد از میان پرده‌های نازک‌تر، به درون آن اتاق آید. آفتاب درخشان آن روز، وارد شده بود و با به یاد آوردن اقبال‌های اسطوره‌ای خود برای نوازش زیبایی آمده بود که گذشته از آن که مانند دافنه^۱ از عشق‌های خدایان بگریزد، به حدی ویژگی انسانی به خود می‌گرفت که گاه شخصاً به استقبال عشق آدمیان می‌رفت. بنا براین در چشمان درخشان یا قوت‌وار کسی که لبخند زنان از آینه دستی کوچک جای گرفته در حلقه‌ای از طلا و مروارید، سؤال می‌کرد، نه ورمی بود و نه تردیدی؛ و این پیکر انعطاف‌پذیر، که کوشیده‌ایم تصویری از آن عرضه کنیم، از بستری که در آن با نوازش شیرین‌ترین رؤیاها آرمیده بود، به سوی فرشی از قاقم بیرون خزیده بود و در آن جا، پاهایی که داشتن آن‌ها به ساندریون^۲ نیز فخر می‌بخشید، با دو دست مواجه می‌شدند که یک جفت دمپایی را به آن‌ها عرضه می‌کردند، و فقط یک لنگه از آن دمپایی‌ها می‌توانست یکی از هیزم‌شکنان جنگل زادگاه ژان دو ووبرنیه را، در صورتی که آن را می‌یافت، ثروتمند کند.

هنگامی که تندیس فریبنده قد بر می‌افراشت و بیش از پیش زنده می‌شد، رو لباسی باشکوهی از دانتل مالین^۳ بر شانه هایش می‌افکندند؛ سپس پاهای گوشتالویش را که برای لحظه‌ای از قالب‌های خود به در آورده شده بودند، با جوراب‌های ابریشمی صورتی رنگ، و دارای بافتی چنان ظریف که از پوست قسمتی از پیکر که پوشانده بودند تمیز داده نمی‌شد، می‌پوشاندند.

او قبل از هر چیز از خدمتکار مخصوص خود پرسید:

— از شون خبری نیست؟

۱- Daphné، در اسطوره‌های یونان، الاهی‌ای مورد علاقه آپولون، که برای رهایی از مزاحمت‌های این خدا، به صورت درخت غان در آمد. (م)

۲- Cendrillon، یا خاکستری، قهرمان یکی از زیباترین قصه‌های شارل پرو، دخترکی یتیم و مورد عناد نامادری و خواهران ناتنی خود است و سرانجام پری نیکوکاری وسیله نجات و خوشبختی او را فراهم می‌آورد. پاهای ظریف و کفش‌های بلورین ساندریون شهرت جهانی یافته‌اند. (م)

۳- Malines، شهری در بلژیک شهره به سبب دانتل‌های کم نظیرش (م)

خدمتکار پاسخ داد:

- نه، مادام.

- از ویکنت ژان چه طور؟

- از او هم.

- آیا کسی می‌داند که بیشی^۱ خبری دارد یا نه؟

- امروز صبح به خانه خواهر خانم کنتس سر زده‌ایم.

- و نامه‌ای نرسیده؟

- نه مادام، نامه‌ای نرسیده.

کنتس با اخمی زیبا گفت:

- آه! این طور انتظار کشیدن چه قدر خسته کننده است: آیا می‌تواند وسیله‌ای اختراع کنند که بتوان در یک لحظه با صد فرسنگی ارتباط پیدا کرد؟ آه! راستش دلم به حال کسانی که صبح امروز به دستم بیفتند می‌سوزد! آیا اتاق انتظار به طور قابل قبولی پر است؟

- مادام، مگر نیاز به پرسیدن دارد؟

- معلوم است! گوش کن، دوره^۲، دوفین نزدیک می‌شود و هیچ جای حیرت نیست که من را به خاطر خورشید ترک کنند. من را که ستاره کوچکی بی‌نوایی هستم، ترک کنند. خوب! چه کسانی آمده‌اند؟

- خوب، آقای دگی‌یون^۳، آقای پرنس دو سوییز^۴، آقای سارتین^۵، آقای موپوی رییس^۶.

1- Bisch

2- Doré e

3- D,Aiguillon

4- prince de Soubise

5- Sartine

۶- آقای دگی‌یون، خواهر زاده ریشلیو و وزیر آتی بود. شارل دو روآن Charles de Rohan، پرنس دو سوییز، عنوان مارشال فرانسه را داشت. مارشال دو ریشلیو، که در تمام‌های دسیسه‌های دربار دست داشت، یگانه شخصیتی بود که جنازه لوئی پانزدهم را تا کلبسای سن - دنی St. Denis بدرقه کرد. در واقع، وقتی شاهی بر اثر بیماری همه‌گیر (ایدمی) در می‌گذشت تمام کسانی که به او نزدیک شده بودند تا شش هفته نمی‌توانستند در مقابل جانشین شاه در گذشته ظاهر شوند. سارتین، که در سال ۱۷۵۰ رییس پلیس شده بود در ۱۷۷۴ وزیر در یاداری شد و در هر سازمان رفورم‌هایی ایجاد کرد. (خانم. ژ. بولی)

- آقای دوک دو ریشلیو چه طور؟

- هنوز پیدایش نشده.

- نه امروز، نه دیروز! دوره، من که می‌گفتم. می‌ترسد خودش را به خطر بیندازد. فراشم را به هتل دو هانوور^۱ بفرستید که خبر بگیرد آیا دوک بیمار است؟
- بسیار خوب خانم کنتس. آیا خانم کنتس همه را با هم می‌پذیرد یا هر کدام را به طور خصوصی می‌پذیرد؟

- به طور خصوصی. باید با آقای سارتین صحبت کنم: بگویید تنها بیاید.
دستور از طرف خدمتکار مخصوص به نوکر ایستاده در راهرویی که از اتاق‌های انتظار به اتاق کنتس ختم می‌شد تازه ابلاغ شده بود که رییس پلیس، در لباس مشکی، در حالی که به یاری جذاب‌ترین لبخند نویدبخش از حالت جدی چشمان خاکستری و صلابت لب‌های نازکش می‌کاست، وارد شد. کنتس که او را در آینه‌اش می‌دید، بی آن که نگاهش کند گفت:
- روز به خیر دشمن من.

- دشمن شما، من، مادام؟

- بدون شک، شما. دنیا برای من از دو دسته افراد تشکیل می‌شود: دوستان و دشمنان. آدم‌های بی طرف را قبول ندارم یا آن‌ها را در رده دشمنانم قرار می‌دهم.
- و حق هم با شما است، مادام. ولی به من بگویید چه گونه من به رغم از خودگذشتگی کاملاً آشکارم درخور آن بوده‌ام که در یکی از این دوره‌های بگیم؟
- از این جا که اجازه می‌دهید این همه شعرها، هجویه‌ها، لغز خوانی‌های ضد من را چاپ و توزیع کنند، بفروشند، به دست شاه برسانند. این شرورانه است! نفرت‌انگیز است! احمقانه است!

- ولی مادام، من مسؤول نیستم...

- چرا، آقا، مسؤولید، چون می‌دانید چه موجود بدبختی تمام این‌ها را می‌سازد.

۱- Hotel de Hanovre. این خانه در خیابان نوو - سن - نوگوستن Neuve- St- Augustin در مقابل خیابان آنتن Antin قرار داشت. ریشلیو برای آن خرج‌های قابل ملاحظه‌ای کرد و حتی از شهر قسمتی از خیابان را خواست تا معماری آن را تغییر دهد. (خانم ژنویو بولی). در فرانسه خانه شخصی در خور توجه را «هتل» می‌خواندند. (م)

- مادام، اگر نویسنده فقط یک نفر بود، نیازی نبود در باستیل نابودش کنیم، زیرا خیلی زود خودش زیر بار خستگی این کار تلف می‌شد.
- می‌دانید که این محبت آمیزترین چیزی است که می‌گویید؟
- مادام، اگر دشمن شما بودم این را نمی‌گفتم.
- خیلی خوب، باشد، دیگر حرفش را نزنیم. قبول، حالا بهترین روابط را داریم، از این بابت خوشوقتم؛ ولی یک چیز هنوز هم نگرانم می‌کند.
- چه چیز، مادام؟
- این که با شوازول بهترین روابط را دارید.
- مادام، او نخست وزیر است؛ دستور می‌دهد، باید آن‌ها را اجرا کنم.
- بنابراین اگر آقای شوازول به شما دستور بدهد که بگذارید من را آزاردهند، به ستوه بیاورند، از فرط اندوه بکشند، شما کسانی را که من را بیازارند، به ستوهم بیاورند، بکشند، آزاد می‌گذارید که کار خودشان را بکنند؟ متشکرم.
- آقای سارتین که به خود آزادی عمل می‌داد بنشیند و سوگلی عصبانی نشود، زیرا مطلع‌ترین فرد فرانسه به شمار می‌رفت، گفت:
- بیا بید استدلال کنیم؛ سه روز پیش برای تان چه کردم؟
- با خبرم کردید که قاصدی از شانتولو می‌رود تا در کار آمدن دوفین تسریع شود.
- آیا این کاری است که دشمن بکند؟
- ولی در این ماجرای معرفی شدن، که خودتان می‌دانید من تمام عزت نفسم را به کار برده‌ام شما چه کرده‌اید؟
- بهترین کاری که از من بر می‌آمده.
- آقای سارتین، شما خیلی صراحت ندارید.
- آه! مادام، به من دشنام می‌دهید!- ژان را که به او نیاز داشتید تا نمی‌دانم به کجا و درست‌تر بگویم می‌دانم به کجا، بفرستید چه کسی از اعماق میخانه‌ای بیرون کشید، و این کار را هم ظرف مدتی کم‌تر از دو ساعت انجام داد؟
- مادام دوباری خنده کنان گفت:
- خوب! یعنی بهتر این بود که می‌گذاشتید برادر شوهرم را مردی را که

- منسوب به خانواده سلطنتی است از دست بدهم!
- خوب، ولی مادام تمام این‌ها خدمت هستند.
- بلی، این‌ها مال سه روز پیش است. - مال پیروز است؛ ولی آیا دیروز برای من کاری کرده‌اید؟
- دیروز، مادام؟
- بلی! بی جهت در فکرتان جست و جو می‌کنید. - دیروز، روز خوش خدمتی به دیگران بود.
- مادام، اصلاً متوجه منظورتان نمی‌شوم.
- او! ولی من متوجه می‌شوم. خوب، آقا، جواب بدهید، دیروز چه کرده‌اید؟
- صبح یا شب؟
- ابتدا، صبح.
- مادام، صبح مطابق معمول کار کردم.
- تا چه ساعتی کار کردید؟
- تا ساعت ده.
- بعد؟...
- بعد فرستادم تا یکی از دوستانم را که در لیون بود و با من شرط بسته بود چنان از لیون بیاید که من خبردار نشوم، و یکی از نوکرانم دم دروازه منتظرش بود، به ناهار دعوت کنم.
- و بعد از صرف غذا؟
- بعد، نشانی دزد معروفی را که اتریشی‌ها موفق به یافتنش نمی‌شدند برای رئیس پلیس اعلیحضرت امپراتور اتریش فرستادم.
- و او کجا بود؟
- در وین.
- پس نه تنها کار پلیس پاریس، بلکه کار پلیس دربارهای خارجی را هم می‌کنید؟
- در اوقات بی کاری، بلی مادام.
- خوب، از این‌ها اتخاذ سند می‌کنم. بعد از اعزام این پیک چه کردید؟
- به اپرا رفتم.

- برای این که گیمار^۱ جوان را ببینید؟ سوبیز بی نوا!
 - خیر: برای این که ترتیب دستگیری جیب‌بری را بدهم که تا آن موقع چون فقط به مقاطعه کارها می‌پرداخت آزادش گذاشته بودم، ولی تهور پیدا کرده بود و به سراغ دو سه تن از اربابان بزرگ رفته بود.
 - آقای رییس پلیس، به‌نظم بهتر بود به جای تهور می‌گفتید ناشیگری... و بعد از اپرا؟

- بعد از اپرا؟

- بلی. خیلی فضولی است که این سؤال را می‌کنم، نه؟
 - خیر. بعد از اپرا... صبر کنید به یاد بیاورم.
 - آه! به نظر می‌رسد که این جا دیگر حافظه تان یاری نمی‌کند؟
 - نه. بعد از اپرا... آه! درست.
 - خوب؟

- پایین رفتم، به عبارت درست‌تر، سوار شدم تا به سراغ بانویی که بازی در می‌آورد بروم و خودم او را به فور - ^۲هوک^۲ رساندم.
 - با کالسکه خودش؟
 - خیر، با یک کالسکه کرایه.
 - بعد؟

- چه طور بعد؟ همه‌اش همین بود.
 - نه، همه‌اش این نبود.
 - دوباره سوار کالسکه‌ام شدم.
 - و چه کسی را در کالسکه تان یافتید؟
 آقای سارتین سرخ شد. کنتس که دست‌های کوچکش را به هم می‌کوبید با

۱- Guimard، ماری - مادلن گیمار، ۱۷۴۳-۱۸۱۶، رقصنده معروف اپرا، که از لحاظ هنر و نیز لحاظ گرایش به برانگیختن ماجرا و جنجال، شهرتی در یک حد داشت. او در خیابان شوسه - دانتن خانه‌ای باشکوه و یک تأثیر ساخت. ولخرجی‌های دیوانه وارش کار او را به سرعت به ورشکستگی کشاند. (ژنه‌ویو بولی)

هیجان گفت:

- آه! پس این افتخار را دارم که رییس پلیس را سرخ کنم.

آقای سارتین تمجمج کنان گفت:

- مادام...

سوگلی ادامه داد

- خوب! پس حالا خودم به شما می‌گویم چه کسی در این کالسکه بود: او

دوشس دو گرامون^۱ بود.

رییس پلیس با حیرت گفت:

- دوشس دو گرامون!

- بلی، دوشس دو گرامون که آمده بود از شما خواهش کند او را وارد آپارتمان

شاه کنید.

آقای سارتین که روی صندلی‌اش در تب و تاب بود با هیجان گفت:

- مادام، راستش کیف وزارت‌م را تحویل شما می‌دهم! دیگر من نیستم که کار

پلیس را می‌کنم، شما بید.

- درست است آقای سارتین، همان‌طور که می‌بینید من هم پلیس خودم را

دارم: پس مراقب خودتان باشید!... بلی! بلی! دوشس دو گرامون در کالسکه‌ای،

نیمه شب، با آقای رییس پلیس، در کالسکه‌ای که آهسته حرکت می‌کند! آیا

می‌دانید من بلافاصله چه کرده‌ام؟

- نه، ولی ترس شدیدی دارم. خوشبختانه خیلی دیر وقت بود.

- خوب! مهم نیست: شب، زمان انتقام‌گیری است.

- ولی ببینیم! شما چه کرده‌اید؟

- همان‌طور که پلیس مخفی‌ام را دارم، ادبیات معمولی‌ام را نیز دارم، دست

به قلم‌هایی بد، کثیف مثل ژنده پاره‌ها، گرسنه مثل راسوها، دارم.

- پس غذای خیلی بدی به آن‌ها می‌دهید؟

- ابداً شکم‌شان را سیر نمی‌کنم. آن‌ها اگر چاق شوند مثل آقای سوبیز

احمق می‌شوند؛ چاقی، زهر کلام را می‌گیرد؛ این امر شناخته شده‌ای است.
- ادامه بدهید، من را می‌ترسانید.

- از این رو به تمام شرارت‌هایی که شما به شوازل‌ها اجازه می‌دهید در مورد من به کار برند فکر کردم. فکرم به نتیجه رسید و برنامه‌هایی به این شرح در اختیار آپولون‌هایم گذاشتم: ۱- آقای سارتین در لباس مردان مذهبی در خیابان آربر - سک^۱، در طبقه چهارم ساختمانی، با زن معصوم جوانی ملاقات می‌کند و بدون احساس شرم در سوم هر ماه مبلغ ناچیز سیصد فرانک به او می‌پردازد.
- مادام، این یک عمل خیر است و شما می‌خواهید آن را کدر کنید.

- فقط این را کدر نمی‌کنند. ۲- آقای سارتین با لباس مبدل پدر روحانی مبلغان مذهبی به صومعه کارملیت‌ها^۲ در خیابان سنتانتوان^۳ می‌رود.
- برای آن خواهران روحانی از شرق خبر می‌بردم.

- از شرق بزرگ یا کوچک؟ ۳- آقای سارتین در لباس رییس پلیس، نیمه شب، سوار کالسکه، تنها در معیت دوشس دو گرامون در خیابان‌ها گردش می‌کند.
آقای سارتین بیمناک، گفت:

- آه، مادام، آیا می‌خواهید اداره من را این قدر بی‌اعتبار کنید؟
کنتس خنده‌کنان گفت:

- خوب! شما اجازه می‌دهید که من را این قدر بی‌اعتبار کنند. ولی صبر کنید.
- منتظرم.

- افراد بامزه من دست به کار شده‌اند و مثل کاری که در مدرسه‌ها می‌کنند، چیزهایی سروده‌اند و با شرح و بسط به روایت پرداخته‌اند و صبح امروز یک قطعه هجایی، یک تصنیف و یک قطعه نمایشی به دستم رسیده.
- آه، خدای من!

- هر سه وحشتناکند. از آن‌ها و نیز دعای «ای پدر ما» که اجازه می‌دهید بر ضد شاه پخش شود برای صبح امروز او ضیافتی ترتیب می‌دهم، این دعا را شنیده‌اید؟ در آن گفته می‌شود: «ای پدر ما که در ورسای هستید، امید که

نام‌تان آن چنان که شایسته‌اش است به ننگ آلوده باشد؛ سلطنت شما متزلزل باد، و اراده‌تان دیگر در روی زمین همان قدر تحقق‌ناپذیر باشد که در آسمان؛ نان شب‌مان را که سوگلی‌های‌تان از چنگ‌مان به در آورده‌اند به ما پس دهید؛ پارلمان‌های‌تان را که حافظ منافع شما هستند ببخشید، همان گونه که ما وزیران‌تان را که آن‌ها را فروخته‌اند، می‌بخشیم. در مقابل وسوسه‌های دو باری‌تان از پا نیفتید، ولی ما را از صدارت لعنتی‌تان برهانید. آمین!»

آقای سارتین که از فرط نومیدی دست‌ها را در هم گره می‌کرد، همراه با آهی پرسید:

- این را کجا کشف کرده‌اید؟

- خدای من! نیازی نداشته‌ام که آن را کشف کنم، هر روز برای اثبات خوش خدمتی، بهترین نوع این طور چیزها را برای من می‌فرستند. حتی بابت این ارسال‌های روزمره می‌خواستم به شما تبریک بگویم.

- اوه! مادام...

- به همین جهت، برای معامله به مثل، فردا قطعه هجایی، تصنیف و قطعه نمایشی را دریافت خواهید کرد.

- چرا همین الان نه؟

- چون به زمان نیاز دارم که آن‌ها را توزیع کنم. ضمناً مگر قرار نیست از هر اتفاقی که می‌افتد پلیس بعد از همه باخبر شود؟ آه! راستش آن‌ها خیلی سرگرم‌تان خواهند کرد. من امروز در حدود سه ربع ساعت با خواندن آن‌ها خندیدم. اما شاه، او کشته و مرده چیزهای مسرت‌انگیز است. به همین جهت هم هست که دیر کرده.

آقای سارتین که هر دو دست را به کلاه گیش می‌کوبید گفت:

- من نابود شده‌ام!

- نه، نابود نشده‌اید، برای‌تان تصنیف درست کرده‌اند، فقط همین. مگر «لا بل بوربونز»^۱ باعث نابودی من شده؟ نه. فقط عصبانی می‌شوم؛ در نتیجه، من هم می‌خواهم به نوبه خودم دیگران را عصبانی کنم. آه! چه شعرهای زیبایی! به

۱- La Belle Bourbonnaise، یا «بوربونه‌ای زیبا»، ظاهراً از لقب‌هایی بوده که هجویه سرایان به آخرین معشوقه لوئی پانزدهم داده بودند (م).

حدی از آن‌ها راضی شده‌ام که گفته‌ام به عقرب‌های ادبی‌ام شراب سفید بدهند
و در حال حاضر آن‌ها باید مست لایعقل باشند.

- آه! کنتس! کنتس!

- اول قطعهٔ هجایی را برای تان می‌خوانم.

- رحم داشته باشید!

- گوش کنید:

«فرانسه، این چه تقدیری است

که باید تابع خواستهٔ زنی باشی...»

اوه! نه، اشتباه کردم، این شعری است که شما گذاشته‌اید بر ضد من پخش شود.
صبر کنید، صبر کنید، این است:

«دوستان آیا دیده‌اید تابلوی خنده‌داری را

که یک نقاش «لوقای قدیس» برای عطرسازان ساخته است؟

او درون شیشه به صورت قرص

بوان، مویو و تره^۱ را با نشانه‌های خانوادگی‌شان نهاده؛

سارتین را به آن‌ها می‌افزاید و این نام را به آن می‌دهد:

معجون چهار دزد!»

- آه! بی رحم، بهتر بود از من بیر می‌ساختید.

- حالا برسیم به تصنیف: این جا مادام دو گرامون است که حرف می‌زند:

«آقای پلیس

مگر پوست صافی ندارم؟

این خدمت را به من بکنید

شاه را با خبر کنید...»

آقای سارتین با خشم فریاد زد:

- مادام! مادام!

کنتس گفت:

- اوه! خیال تان راحت باشد، هنوز فقط ده هزار نسخه از آن چاپ کرده اند.

ولی قطعه نمایشی را باید شنید.

- یعنی شما چاپچی دارید؟

- آه! بلی! سعی تان را بکنید؛ جوازش به اسم خودم است.

- نفرت انگیز است! و شاه هم به تمام این افتراها می خندد؟

- چه طور هم! وقتی عنکبوت هایم را می مانند او قافیه جور می کند.

- اوه! می دانید که به شما خدمت می کنم، و آن وقت با من این طور رفتار می کنید؟

- می دانم که شما به من خیانت می کنید. دوشس همان شوازل است، خانه

خرابی من را می خواهد.

- مادام، غافلگیرم کرد، قسم می خورم.

- پس اعتراف می کنید؟

- بایستی بکنم.

- چرا خبردارم نکردید؟

- برای همین آمده ام.

- نه! باور نمی کنم.

- قول شرف می دهم!

- سر دو برابرش شرط می بندم.

رییس پلیس که زانو می زد گفت:

- ببینید، طلب عفو می کنم.

- خوب کاری می کنید.

- شما را به خدا، صلح، کنتس!

- عجب، شما، مرد، وزیر، از چند شعر پیش پا افتاده هراس دارید؟

- آه! کاش ترسم فقط از همین بود!

- و فکر نمی کنید که هر تصنیف، حال من را که زنی بیش نیستم، برای چند

ساعت بدمی کند!

- شما ملکه‌اید.
- بلی، اما ملکه‌ای معرفی نشده.
- مادام، برای تان قسم می‌خورم که هرگز در مورد تان کار بدی نکرده‌ام.
- نکرده‌اید، ولی گذاشته‌اید که دیگران بکنند.
- ابداً.
- خیلی خوب، دلم می‌خواهد باور کنم.
- باور کنید.
- پس حالا انجام عکس‌آن مطرح می‌شود؛ پای انجام کار خوب به وسط می‌آید.
- در این مورد کمک کنید، می‌توانم توفیق پیدا کنم.
- طرفدار من هستید یا نه؟
- بلی.
- وفاداری تان تا حد پشتیبانی از معرفی من پیش می‌رود؟
- خودتان برای آن حد تعیین کنید.
- فکرش را بکنید که چاپخانه من آماده است؛ شب و روز کار می‌کند و تا بیست و چهار ساعت دیگر، یاوه نویسان من گرسنه می‌شوند، و وقتی هم که گرسنه شدند گاز می‌گیرند.
- سر به راه خواهم بود. چه می‌خواهید؟
- می‌خواهم هر کاری که انجام می‌دهم با مانعی مواجه نشود.
- آه! در مورد خودم، متعهد می‌شوم.
- کنتس که پا به زمین می‌کوبید گفت:
- حرف نامطبوعی است و از آن بوی یونانی، کارتازی، و نبرد کارتاز^۱ می‌آید.
- کنتس!...
- به همین جهت آن را نمی‌پذیرم؛ راه فراری است. فرض بر این گذاشته می‌شود که شما هیچ کاری نمی‌کنید، آقای شوازول دست به کار می‌شود. من چنین چیزی نمی‌خواهم، متوجهید؟ همه چیز یا هیچ چیز. یا شوازول‌ها را دست و پا
- ۱- نبرد دیرپا و طولانی روم و کارتاز بر سر برتری در حوزه مدیترانه بود و اشاره مادام دو باری نیز به این مبارزه بر سر برتری و خدعه‌های به کار رفته در آن ماجر است. (م)

بسته، ناتوان، خانه خراب، تسلیم من می‌کنید، یا این که من دست و پای تان را می‌بندم و خانه خراب تان می‌کنم. و مواظب باشید که تصنیف یگانه سلاح نخواهد بود. و از این بابت با خبرتان می‌کنم.

آقای سارترین که به فکر فرو رفته بود گفت:

- مادام، تهدید نکنید، زیرا این معرفی، مشکلی شده که نمی‌توانید درک کنید.

- مشکلی شده، عین کلام است، چون سر راه این کار مانع تراشیده شده.

- متأسفانه!

- می‌توانید مانع‌ها را از سر راه بردارید؟

- به تنهایی نمی‌توانم؛ به صد تن نیاز داریم.

- آن‌ها را خواهیم داشت.

- یک میلیون...

- این به عهده‌تره است.

- رضایت شاه...

- کسب می‌کنم.

- ابداً نمی‌دهد.

- خواهم گرفت.

- بعد، وقتی تمام این‌ها را داشتید، به مادر خوانده‌ای نیاز پیدا می‌کنید.

- به دنبالش می‌گردیم.

- بی‌فایده است: علیه شما پیمان بسته شده.

- در ورسای؟

- بلی، تمام بانوان سر باز می‌زنند تا مورد الطاف آقای شوازول، مادام دو

گرامون، دوفین، و بالاخره گروه محتاط قرار گیرند.

- اولاً که گروه محتاط، در صورتی که مادام دو گرامون جزو آن باشد، ناگزیر

خواهد شد تغییر نام دهد. این برایش شکستی است.

- باور کنید، شما به نحوی بی‌ثمر سماجت می‌کنید.

- دارم به هدف می‌رسم.

- آه! برای همین است که خواهرتان را به وردن فرستاده‌اید؟

- کنتس، با نارضایی گفت:
- دقیقاً. آه! شما این را می دانید؟
- آقای سارتین، خنده کنان، گفتن:
- مسلم است! من هم پلیسم را دارم.
- و جاسوس های تان را.
- و جاسوس هایم را.
- در خانه من؟
- در خانه شما.
- در اصطبل یا آشپزخانه ام؟
- در اتاق های انتظارتان، در سالون تان، در اتاق پذیرایی مخصوص تان، در
- اتاق خواب تان، دم گوش تان.
- خوب، به عنوان اولین ودیعه اتحاد، اسم این جاسوس ها را به من بگویید.
- آه! کنتس، با چنین کاری باعث می شوم که با تمام دوستان خود، به هم بزنید.
- در این صورت جنگ است.
- جنگ! چه طور این را می گوید.
- همان طور که به آن فکر می کنم. بروید و دیگر نمی خواهم شما را ببینم.
- آه! این بار خودتان را شاهد می گیرم. آیا می توانم راز مملکتی را فاش کنم؟
- این راز خوابگاهی است.
- این چیزی است که خواستم بگویم: امروزه مملکت در خوابگاه است.
- من اسم جاسوسم را می خواهم.
- با او چه خواهید کرد؟
- او را اخراج می کنم.
- پس تمام اهل خانه را برانید.
- آیا می دانید چیزی که می گوید وحشتناک است؟
- ولی واقعیت دارد. خدای من! شما که خودتان سیاست پیشه ای عالی هستید
- به خوبی می دانید که بدون این چیزها، امکان حکومت کردن نمی تواند وجود
- داشته باشد.

- مادام دو باری آرنجش را روی میزی لاکی گذاشت و گفت:
- حق با شما است، این چیزها را کنار بگذاریم. شرایط پیمان؟
 - شما تعیین کنید، فاتح شما هستید.
 - من هم مثل سمیرامیس^۱ بزرگوarm. شما چه می خواهید؟
 - می خواهم در مورد اعتراض های راجع به آرد، همان اعتراض هایی که شما خائن وار قول حمایت از آنها راداده اید، هرگز با شاه صحبت نکنید.
 - باشد؛ تمام شکواییه هایی را که در این مورد دریافت داشته ام ببرید؛ آنها در این صندوقچه اند.
 - در عوض، گزارش «پر^۲» های پادشاهی در باره معرفی و کرسی ها را بگیرید.
 - گزارشی که مأمور بودید در اختیار اعلیحضرت بگذارید...
 - بی شک.
 - وانمود می کنید که همین کار را هم کرده اید؟
 - بلی.
 - خوب؛ ولی چه خواهید گفت؟
 - می گویم که تسلیم کرده ام. به این ترتیب مدتی وقت صرف می شود و شما هم به قدر کافی استاد تاکتیک هستید که از آن استفاده کنید.
 - در این هنگام هر دو لنگه در باز شد و حاجبی به درون آمد و به صدای بلند اعلام داشت:
 - شاه!
 - دو متحد شتابان کوشیدند که به نوبه خود وثیقه های اتحادشان را پنهان کنند و برگشتند تا به شاه موسوم به اعلیحضرت لوئی پانزدهم ادای احترام کنند.

۱- Sé miramis، ملکه افسانه ای آشور و بابل. (م)

۲- Pair، در دوران پیش از انقلاب و حکومت فئودالی، عنوان اشرافی بود که از اعتبار بسیار و در حد فرمانروا برخوردار بودند و در دوران پادشاهی مشروطه، شورای بزرگ قانونگذاری را تشکیل می دادند (م).

شاه لوئی پانزدهم

لوئی پانزدهم، سر برافراشته، قدم‌ها کشیده، نگاه شاد، لبخند بر لب، وارد شد. سر راهش، از لای دو لنگه در گشوده، پرچینی مضاعف از سرهای به کرنش فرود آمده دیده می‌شد و این سرها متعلق به درباریانی بودند که آمدن اعلیحضرت، میل‌شان به ورود به آن جا را بیشتر کرده بود و فرصت را مغتنم می‌شمردند تا به طور هم‌زمان به دو قدرت ادای احترام کنند.

دو لنگه در بسته شدند. شاه چون به هیچ کس اشاره نکرده بود که پشت سرش راه بیفتد، خود را با کنتس و آقای سارتین تنها یافت.

از اتاقدار خصوصی و نیز از یک پسر بچه سیاه، چیزی نمی‌گوییم؛ هیچ کدام شان به حساب نمی‌آمدند. شاه که دست مادام دو باری را می‌بوسید گفت:

-روز به خیر کنتس. شکر خدا امروز صبح با طراوتید! روز به خیر سارتین.

آیا باید این جا کار کنیم؟ خدای من! چه قدر کاغذ! آن‌ها را از من مخفی کنید! آه! کنتس، چه فواره قشنگی!

و چشم‌های لوئی پانزدهم با کنجکاوی ناشی از تلون مزاج و ملال، به چینی غول آسایی که از روز پیش گوشه‌ای از اتاق را می‌آراست دوخته شدند. مادام

دوباری در جواب گفت:

- اعلیحضرتا، همان طور که مشاهده می‌کنید، این فواره‌ای ساخت چین است. آب، هنگام بازکردن شیر که در قسمت عقب است، پرندگان را که از چینی هستند به صفیر کشیدن و می‌دارد و ماهی‌ها را که از شیشه‌اند شناور می‌کند، درهای معبد باز می‌شوند تا به دسته‌ای از نخبگان که پشت سر هم می‌گذرند راه دهند. - کنتس، خیلی زیبا است.

در این لحظه، پسرک سیاه پوست با لباسی عجیب و ناشی از هوس، به شیوه‌ای که آن زمان به تن افرادی چون اوروسمان^۱ و اوتللو^۲ می‌کردند، گذشت؛ دستاری کوچک با پرهای راست در قسمت بالای گوش، کتی از پارچه زررفت که بازوان آبنوس وارش را آشکار می‌کرد، شلوارکی پفدار از ساتن سفید زردوزی شده که تا سر زانوهایش می‌رسید، کمربندی با رنگ‌های تند که این شلوارک را به جلیقه‌ای قلابدوزی شده متصل می‌کرد؛ و خنجری درخشان از سنگ‌های قیمتی از این کمر بند می‌گذشت. شاه با حیرت گفت:

- عجب! زامور^۳ امروز چه قدر باشکوه شده!

پسرک سیاه به نحوی خوشایند در مقابل آینه‌ای ایستاد.

- اعلیحضرتا، او از اعلیحضرت تمناي مرحمتی دارد.

لوئی پانزدهم که با پر لطف ترین حالت ممکن لبخند می‌زد گفت:

- به نظرم زامور خیلی جاه طلب است.

- چرا، اعلیحضرت؟

- چون که شما بزرگ‌ترین لطفی را که او بتواند میلش را داشته باشد به او

اعطا کرده‌اید.

- کدام لطف؟

- همان لطفی را که به من داشته‌اید؟

- اعلیحضرتا، متوجه منظورتان نمی‌شوم.

۱- Orosmane، شخصیتی در تراژدی «زائیر» اثر ولتر، که به نوعی نسخه بدل اوتللو است و قربانی حسادت خود می‌شود (م).

- او را هم برده خودتان کرده‌اید.
- آقای سارتین لبخندزنان سر فرود آورد و در عین حال لب‌ها را هم گزید.
- کنتس باهیجان گفت:
- آه! اعلیحضرت چه قدر جذابید!
- و سر کنار گوش شاه آورد و خیلی آهسته گفت:
- فرانسه، تو را می‌پرستم!
- لوئی نیز به نوبه خود لبخند زد. پرسید:
- خوب! برای زامور چه می‌خواهید؟
- پاداش خدمت‌های طولانی و بی‌شمارش را.
- او دوازده سال دارد.
- خدمت‌های طولانی و بی‌شماری را که در آینده می‌کند.
- آه! آه!
- بلی، اعلیحضرت، درست است؛ به نظرم مدت‌ها است که خدمت‌های گذشته را پاداش می‌دهند و موقعش شده که خدمت‌های آتی را پاداش بدهند؛ و به این ترتیب انسان بیشتر اطمینان خواهد داشت که با نا سپاسی مزدش را نمی‌دهند.
- شاه گفت:
- عجب! این هم فکری است؛ آقای سارتین چه نظری دارد؟
- فکر می‌کنم که هر گونه وفاداری پاداش خود را دریافت می‌دارد؛ در نتیجه، اعلیحضرت، از آن جانبداری می‌کنم.
- خوب، کنتس، بالاخره ببینیم برای زامور چه می‌خواهید؟
- اعلیحضرت، عمارت کلاه فرنگی من در لوسی‌ین را که می‌شناسند؟
- یعنی فقط و صفش را شنیده‌ام.
- تقصیر خودتان است؛ صد بار از شما دعوت کرده‌ام که به آن جا بیایید.
- کنتس عزیز، شما که از اتیکت آگاهید؛ شاه به استثنای زمانی که در سفر باشد، جز در قصرهای سلطنتی نمی‌تواند بخواهد.
- دقیقاً همین لطف را می‌خواستم تقاضا کنم. به لوسی‌ین عنوان قصر سلطنتی می‌دهیم و زامور را حکمران آن می‌کنیم.

- کنتس، این تقلید مسخره‌ای می‌شود.
- اعلیحضرت، می‌دانید که من این طور چیزها را می‌پرستم.
- صدای حکمران‌های دیگر را در می‌آورد.
- بگذارید فریاد بزنند.
- ولی این بار به حق فریاد خواهند زد.
- چه بهتر: غالباً به نا حق این کار را کرده‌اند؛ زامور، زانو بزنید و از اعلیحضرت تشکر کنید.
- لوئی پانزدهم پرسید:
- بابت چه؟
- سیاه زانو زد. مادام دو باری گفت:
- از این بابت که پاداش روزی را به تو می‌دهد که دنباله پیراهنم را گرفتی و با حمل آن، پست‌ها و خشکه مقدس‌های دربار را عصبانی کردی.
- لوئی پانزدهم گفت:
- واقعاً که زشت است.
- وقاه قاه خندید. کنتس گفت:
- بر خیزید، شما منصوب شدید.
- ولی راستش مادام...
- بقیه‌اش را من به عهده می‌گیرم و نامه‌ها، فرمان‌ها، چیزهای لازم را می‌فرستم.
- کار اعلیحضرت فقط این است که دیگر بدون تخطی از سنت‌ها، می‌تواند به لوسی‌ین بیاید. شاه من، از امروز یک قصر سلطنتی دیگر دارید.
- سارتین، شما راهی بلدید که حتی یک بار خواسته‌اش را بر نیاورید؟
- شاید وجود داشته باشد، ولی هنوز پیدا نشده.
- اعلیحضرتا، اگر یافت شود، قطعاً این کشف زیبا کار آقای سارتین خواهد بود.
- رییس پلیس، کاملاً لرزان، رسید:
- چه طور مادام؟
- اعلیحضرت، فکرش را بکنید که سه ماه است از آقای سارتین چیزی می‌خواهم و بی ثمر تقاضا می‌کنم.

شاه پرسید:

- و چه می‌خواهید؟

- اوه! خودش خوب می‌داند.

- من، مادام؟ قسم می‌خورم...

شاه پرسید:

- از صلاحیت‌های او است؟

- از صلاحیت‌های او یا جانشین او.

آقای سارتین با هیجان گفت:

- مادام، من را نگران می‌کنید.

- از او چه می‌خواهید؟

- جادوگری را برایم پیدا کند.

آقای سارتین نفسی به راحت کشید. شاه گفت:

- برای این که بگویید او را بسوزانند؟ آه! هوا خیلی گرم است؛ تا زمستان

صبر کنید.

- نه اعلیحضرتا، برای این که یک انگشتر طلا به او بدهم.

- کنتس، این جادوگر برای تان حادثه بدی پیش‌بینی کرده که روی نداده؟

- به عکس، اعلیحضرت، برایم سعادت‌ی پیش‌بینی کرده که روی داده.

- نکته به نکته روی داده؟

- تقریباً.

لوئی پانزدهم کاملاً در مبلی فرو رفت و با لحن کسی که خیلی اطمینان ندارد

که سرگرم خواهد شد یا ملول، ولی تن به خطر می‌دهد، گفت:

- کنتس، این را برای مان تعریف کنید.

- اعلیحضرت، خیلی دلم می‌خواهد، ولی نیمی از پاداش به عهده شما می‌افتد.

- اگر لازم باشد، همه‌اش.

- چه بهتر، و این قول شاهانه‌ای است.

- گوش می‌کنم.

- حاضرم. روزی، روزگاری، بود...

- مثل یکی از قصه‌های پریان شروع می‌شود.
- اعلیحضرتا، یکی از آن‌ها هم هست.
- آه! چه بهتر، من افسونگرها را می‌پرستم.
- مسیو ژوس^۱، شما زرگرید. باری، روزی روزگاری، دختر بی‌نوایی بود که نه حاجبانی داشت، نه کالسکه‌ای، نه سیاهی، نه طوطی‌ئی، نه میمونی.
- لوئی پانزدهم گفت:
- نه شاهی.
- آه! اعلیحضرت.
- و این دختر چه می‌کرد؟
- راه می‌رفت.
- چه‌طور، راه می‌رفت؟
- بلی، اعلیحضرت، در خیابان‌های پاریس، پای پیاده، مثل هر آدم معمولی دیگری. اما تندتر از دیگران راه می‌رفت، چون می‌گفتند که او زیبا است و او می‌ترسید که این زیبایی برایش نوعی برخورد پیش بیاورد.
- شاه پرسید
- به این ترتیب، این دختر برای خودش لوکرسی^۲ بود؟
- اعلیحضرت به خوبی می‌داند از... نمی‌دانم چه سالی بعد از آن که رم به وجود آمد، دیگر لوکرسی وجود نداشته.
- آه! خدای من! کنتس، یعنی تصادفاً عالم می‌شوید؟
- نه، اگر عالم می‌شدم یک سنه دروغی، سالی، ذکر می‌کردم.
- درست است، ادامه بدهید.

۱- Josse در یکی از آثار مولیر، زرگری که برای فروختن مقداری از جواهرهایش به مردی که دخترش وانمود به بیماری کرده، مدعی می‌شود که طلاهای او شفا دهنده دختر است. جمله «آقای ژوس شما زرگرید و بوی کسی را می‌دهید که می‌خواهد ثروتش را به باد دهد»، به صورت جمله قصاری در آمده. (م)

۲- Lucrece، بانویی رومی و مظهر پاکدامنی که چون پسر شاه از او سلب حیثیت کرد خود را کشت و مرگش باعث انقلابی شد که نظام پادشاهی را برانداخت. (م)

- باری، او راه می‌رفت و راه می‌رفت، و ناگهان هنگام عبور از تویلری^۱ احساس کرد که تعقیب می‌شود.

شاه گفت:

- آه! لعنت! آن وقت ایستاد؟

- آه! خدای من! اعلیحضرتا، در مورد زن‌ها چه عقیده بدی دارید! به خوبی دیده می‌شود زن‌هایی که دیده‌اید فقط مارکیزها، دوشس‌ها و...

- و شاهزاده خانم‌ها بوده‌اند، نه؟

- من با ادب‌تر از آن هستم که برخلاف گفته اعلیحضرت چیزی بگویم. اما چیزی که به خصوص باعث هراس دختر می‌شد مهی بود که پایین می‌آمد و ثانیه به ثانیه غلیظ‌تر می‌شد.

- سارتین، آیا می‌دانید مه از چه چیز درست می‌شود؟

رییس پلیس که غافلگیر شده بود، لرزید، گفت:

- خیر، اعلیحضرت.

لوئی پانزدهم گفت:

- خوب! من هم نمی‌دانم. کنتس عزیز، ادامه بدهید.

- به همین جهت به سرعت شروع به دویدن کرد؛ از نرده‌ها گذشته بود، به میدانی که افتخار یافته نام شما را داشته باشد رسید، ناگهان مرد بیگانه‌ای که دختر را تعقیب می‌کرد و دختر گمان می‌کرد از چنگش گریخته است رو به رویش سبز شد. دختر فریادی کشید.

- بنا براین، مرد خیلی زشتی بود؟

- به عکس، اعلیحضرت، او مرد جوان زیبایی، بیست و شش، بیست و هفت ساله، سبزه، چشمان درشت، و دارای صدایی زنگدار بود.

- کنتس، قهرمان شما ترسید؟ عجب! پس خیلی ترسیده بوده.

- اعلیحضرتا، وقتی آن مرد را دید ترسش کاهش یافت. با این همه، موقعیت اطمینان بخشی نبود: اگر آن ناشناس قصد بدی می‌داشت، به علت وجود مه،

۱- Tuileries، کاخ و نیز باغچه‌هایی در پاریس. ولی از کاخ که در دوران کومون آتش زده شد اکنون اثری باقی نیست. (م)

امکان کمک خواستن وجود نداشت، به همین جهت، دختر دست‌ها را در هم گره کرد و گفت:

- اوه! آقا، التماس می‌کنم به من آسیب نرسانید.

مرد با لبخند زیبایی سر تکان داد و گفت:

- خدا گواه است که چنین قصدی ندارم.

- پس چه می‌خواهید؟

- از شما قولی بگیرم...

- چه قولی می‌توانم به شما بدهم؟

- قول اعطای نخستین تقاضایم را وقتی که...

- دختر جوان با کنجکاوی تکرار کرد:

- وقتی که؟

- وقتی که ملکه شدید.

- و دختر چه کرد؟

- اعلیحضرت، دختر با این فکر که هیچ تعهدی نمی‌کند پاسخ مثبت داد.

- و جادوگر چه شد؟

- محو شد.

- و آقای سارترین از یافتن جادوگر سر باز می‌زند. بدکاری می‌کند.

- اعلیحضرت، استنکاف نمی‌کنم، قادر نیستم.

کنتس گفت:

- آه! آقای رییس پلیس این کلمه‌ای است که نباید در فرهنگ پلیس وجود

داشته باشد.

- مادام، مشغول پیدا کردن ردش هستیم.

- آه! بی‌برو برگردترین حرف.

- نه، این طور نیست، عین حقیقت است. ولی خودتان هم درک می‌کنید که

اطلاعات خیلی کمی می‌دهید.

- چه طور! جوان، زیبا، سبزه‌رو، موسیاه، چشمان عالی، صدای زنگدار.

- آه! کنتس، چه تعریفی می‌کنید! سارترین، یافتن این جوان را منع می‌کنم.

- اشتباه می‌کنید، چون فقط یک چیز ساده می‌خواهم از او بپرسم.
- پس موضوع شما در میان است.
- بی‌شک!
- خوب! دیگر چه می‌خواهید از او پرسید؟ پیش‌بینی که تحقق یافته.
- به نظر شما این‌طور است؟
- بی‌شک. شما ملکه‌اید.
- تقریباً.
- او دیگر چیزی ندارد که به شما بگوید.
- چرا. می‌تواند به من بگوید این ملکه چه موقع معرفی خواهد شد.
- اعلیحضرتا، فقط شب‌ها حکمروایی کردن تمام ماجرا نیست، روزها هم باید کمی حکومت کرد.
- لوئی پانزدهم با حالت کسی که متوجه است صحبت به جایی نامطلوب می‌کشد لب‌ها را جلوداد و گفت:
- این به جادوگر ارتباط ندارد.
- پس به چه کسی مربوط می‌شود؟
- به شما.
- به من؟
- بلی، بی‌شک. باید مادرخوانده‌ای بیابید.
- در میان این‌زن‌های به‌ظاهر پرهیزکار دربار؟ اعلیحضرت به خوبی می‌داند که این کار غیرممکن است؛ همه خودشان را به کسانی چون شوازول و پراسلین^۱ فروخته‌اند.
- بسیار خوب، گمان می‌کردم قرار شده در باره این دو حرفی نزنیم.
- اعلیحضرت، من چنین قولی نداده‌ام.
- بسیار خوب! من از شما یک چیز می‌خواهم.
- چه چیز؟

۱- Praslin، افسر و دیپلمات فرانسوی، ۱۷۱۲-۱۷۸۵، خویشاوند شوازول و جانشین او در وزارت امور خارجه. او در وزارت دریاداری هم فعالیت‌هایی کرد.(م).

- بگذارید آن‌ها در جایی که هستند بمانند و خودتان در جایی که هستید بمانید. باور کنید که جای بهتر به شما تعلق دارد.

- بیچاره وزارت امور خارجه! بیچاره وزارت دریاداری!

- کنتس شما را به خدا! با هم به سیاست نپردازیم.

- باشد؛ ولی نمی‌توانید کاری کنید که به تنهایی هم به آن نپردازم.

- آه! به تنهایی، تا جایی که دل‌تان بخواهد.

کنتس دست دراز کرد و از سبدي پر از میوه دو پرتقال برداشت و آن‌ها را یکی پس از دیگری بالا انداخت. و گفت:

- پراسلن، پیر! شوازول، پیر! پراسلن، پیر! شوازول، پیر!

شاه گفت:

- خوب! چه می‌کنید؟

- از اجازه‌ای که اعلیحضرت به من داده استفاده می‌کنم، وزارت‌ها را

پرتاب می‌کنم.

در این هنگام دوره وارد شد و در گوشی چیزی به خانمش گفت. کنتس با

هیجان گفت:

- اوه! قطعاً.

شاه پرسید:

- چه شده؟

- اعلیحضرت، شون از سفر برگشته است و تقاضا می‌کند که به اعلیحضرت

ادای احترام کند.

- بیايد، بیايد! راستش چهار پنج روز بود که چیزی کم داشتیم و متوجه

نبودم چیست.

شون که وارد می‌شد گفت:

- اعلیحضرتا، متشکرم.

بعد پیش رفت و در گوشی به کنتس گفت:

- انجام گرفت.

کنتس نتوانست جلوی فریاد شادی‌اش را بگیرد. لوئی پانزدهم پرسید:

- خوب! چه شده؟

- هیچ، اعلیحضرت، از دیدن او خوشوقت شدم، فقط همین.

- من هم همین طور، سلام شون کوچولو، سلام.

شون پرسید:

- آیا اعلیحضرت اجازه می‌دهد چیزی به خواهرم بگویم؟

- بگو، بگو، فرزند. من هم از سارتین می‌پرسم که تو از کجا می‌آیی.

سارتین که می‌خواست از این سؤال بگریزد گفت:

- آیا اعلیحضرت، میل دارد لحظه‌ای را به من اعطا کند؟

- برای چه کار؟

- برای صحبت درباره چیزهایی بسیار مهم.

لوئی پانزدهم که پیشاپیش خمیازه می‌کشید گفت:

- اوه! آقای سارتین، وقت خیلی کمی دارم.

- اعلیحضرتا، فقط دو کلمه.

- راجع به چه؟...

- راجع به این غیب‌بین‌ها، الهام گرفته‌ها، کسانی که معجزه‌ها را از گورهای

شان بیرون می‌کشند.

- آه! شارلاتان‌ها. به آن‌ها پروانه تردستی بدهید؛ آن وقت دیگر ترسناک

نخواهند بود.

- اعلیحضرتا، به خود جرأت می‌دهم که مصرانه به اعلیحضرت بگویم که وضع

جدی‌تر از آن است که اعلیحضرت فکر می‌کند. هر لحظه لژهای فراماسونری

تازه‌ای درست می‌شود. خوب! اعلیحضرتا، دیگر کار از حد یک انجمن فراتر

رفته، به یک فرقه بدل شده، به فرقه‌ای که تمام دشمنان سلطنت به عضویت آن

درمی‌آیند^۱: نظریه پردازها، اصحاب دایرةالمعارف، فیلسوف‌ها. به زودی طی

۱- از هنگام ظهور فراماسونری در فرانسه، یعنی از حدود ۱۷۲۵، پلیس به حال بیدار باش در آمده

بود. مورپای Maurepas وزیر به اخطار به شاه، به بازداشت برادران ماسون و تفتیش لژها شدت

بخشید. ولی از ۱۷۷۱، فراماسونری بی آن که - جز در دوران ناپلئون - مجاز شناخته شود، عملاً با

اغماض مواجه بود. (خانم ژنه ویوو بولی)

مراسم بزرگی از آقای ولتر استقبال خواهد شد.

- او که در حال مرگ است.

- او؟ آه نه، اعلیحضرت، - به این سادگی‌ها نیست.

- اعترافش را کرده است.

- حيله است.

- در لباس کاپوسن‌ها^۱.

- اعلیحضرتا، این‌ها بی‌احترامی به مذهب است! تمام این‌ها در تب‌وتاب

هستند، می‌نویسند، حرف می‌زنند، پول جمع می‌کنند، مکاتبه دارند، دسیسه

می‌چینند، تهدید می‌کنند. حتی چند کلمه‌ای که از دهان برخی برادران بی‌احتیاط

بیرون آمده نشان می‌دهد که آن‌ها در انتظار پیشوایی هستند.

- بسیار خوب! سارتین، این سرکرده را وقتی که آمد می‌گیرید، به باستیل

می‌اندازید، و حرف آخر زده می‌شود.

- اعلیحضرتا، این افراد منابع مالی زیادی دارند.

- آقا، شما، رییس پلیس کشور، منابع کم‌تری دارید؟

- از اعلیحضرت حکم اخراج یسوعیان گرفته شده؛ ولی لازم بود که حکم

اخراج فیلسوفان گرفته شود.

- خیلی خوب، باز شما به سراغ این جماعت قلم تراش می‌روید.

- اعلیحضرتا، این قلم‌ها که با کارد دامی^۲ین تراشیده می‌شوند قلم‌های

خطرناکی هستند.

رنگ از روی لوئی پانزدهم پرید. آقای سارتین ادامه داد:

۱- Capucins، اعضای فرقه‌ای مذهبی که پاپ کله مان هفتم در سال ۱۵۲۸ آن را تأیید کرد ولی به سبب پیوستن یکی از سران آن به آیین پروتستان نزدیک بود کار به انحلال آن بینجامد. اما این فرقه که در سال ۱۵۷۳ در فرانسه به فعالیت پرداخت در مبارزه با آیین پروتستان و پیروان کالون سهم عمده‌ای داشت. (م)

۲- Damiens، ۱۷۱۵-۱۵۷۵، لوئی پانزدهم را هنگامی که از قصر ورسای بیرون می‌آمد با کاردی مورد حمله قرار داد. معلوم نیست که او بیمار روانی بود یا اجراکننده نارضایی ملت. او در میدان گرو Greve شقه شد. (خانم ژنه ویوو بولی)

- اعلیحضرتا، این فیلسوف‌ها که تحقیرشان می‌کنید...
- خوب؟
- خوب! به شما می‌گویم، سلطنت را به باد خواهند داد.
- آقا، برای این کار چه قدر وقت لازم دارند؟
- رییس پلیس با چشمانی غرق حیرت به شاه نگاه کرد:
- اعلیحضرتا، چه طور می‌توانم بدانم؟ پانزده سال، بیست سال، شاید سی سال.
- لوئی پانزدهم گفت:
- خوب، دوست عزیز، پانزده سال دیگر من نیستم؛ در این باره بروید با جانشینم صحبت کنید.
- و شاه به مادام دوباری رو کرد. و این یک که گویی منتظر این لحظه بود همراه با آهی عمیق بانگ برداشت:
- آه! خدای من! شون، چه می‌گویی؟
- شاه پرسید:
- آری، چه می‌گویید؟ هر دو قیافه‌های غم‌انگیزی دارید.
- کنتس گفت:
- آه! اعلیحضرت، کاملاً جا دارد.
- ببینم، حرف بزنید، چه شده؟
- برادر بیچاره!
- ژان بیچاره!
- فکر می‌کنی که باید قطعش کنند؟
- اظهار امیدواری می‌شود که نه.
- لوئی پانزدهم پرسید:
- چه چیزش را باید قطع کرد؟
- بازویش را، اعلیحضرت.
- بازوی ویکننت را قطع کرد، و چرا باید این کار را کرد؟
- برای این که به شدت زخمی شده.
- از ناحیه بازو به شدت زخمی شده؟

- آه! خدای من، بلی اعلیحضرت.
- در هنگامه نزاعی در گرمابه‌ای، در قمارخانه‌ای.
- نه اعلیحضرت، در شاهراه.
- ولی چه طور این اتفاق افتاده
- به این دلیل اتفاق افتاده که می‌خواسته‌اند او را بکشند، فقط همین.
- لوئی پانزدهم که خیلی کم دلش به حال دیگران می‌سوخت ولی به نحوی عجیب می‌توانست تظاهر به دل سوزی کند باهیجان گفت:
- آه! ویکنت بیچاره! کشتن، آه! ولی سارتین، ببینید، قضیه جدی است.
- آقای سارتین که خیلی کم‌تر از شاه نگران بود، ولی در واقع خیلی بیشتر به هیجان آمده بود، به دو خواهر نزدیک شد. با اضطراب پرسید:
- خانم‌ها، یعنی ممکن است چنین اتفاق بدی افتاده باشد؟
- شون کاملاً گریان گفت:
- بدبختانه بلی آقا، ممکن است.
- کشتن! و چه طور؟
- در یک کمینگاه.
- شاه گفت:
- در یک کمینگاه!... آه! سارتین، به نظر می‌رسد که این قضیه به شما مربوط می‌شود.
- آقای سارتین گفت:
- مادام، ماجرا را تعریف کنید. ولی تمنا می‌کنم که احساس کینه به جایی که دارید راه مبالغه در پیش نگیرد. ما هرچه دقیق‌تر باشیم، جدی‌تر عمل خواهیم کرد و قضایا وقتی از نزدیک و باخونسردی بیشتر بررسی شوند، غالباً از اهمیت‌شان کاسته می‌شود.
- شون با هیجان گفت:
- او! کسی چیزی به من نگفته، خودم با چشم‌های خودم دیده‌ام.
- شاه پرسید:
- خوب! شون عزیز چه دیده‌ای؟

- دیدم که کسی به برادرم هجوم برد، مجبورش کرد شمشیر بکشد و بازویش را به شدت زخمی کرد.
آقای سارتین پرسید:
- آن مرد تنها بود؟
- ابداً، شش نفر همراهش بودند.
شاه که همچنان به کنتس نگاه می‌کرد تا میزان دقیق تأثر او را بسنجد و بر اساس آن تأثر خودش را تنظیم کند گفت:
- بیچاره ویکنت! مجبور شده بجنگد.
از چشمان کنتس خواند که او ابداً شوخی نمی‌کند. و با لحنی حاکی از رقت اضافه کرد:
- و زخمی شده!
رییس پلیس که همچنان می‌کوشید در کژراهه‌هایی که مخاطبش برای گریز از او در پیش می‌گرفت حقیقت را بیابد گفت:
- ولی این نزاع به چه مناسبت پیش آمد؟
- آقا بر سر پوچ‌ترین موضوع‌ها؛ بر سر اسب‌های پستی که ویکنت می‌خواست، زیرا عجله داشت من را که به خواهرم قول داده بودم صبح امروز این‌جا باشم، برساند.
شاه گفت:
- آه! این کار تلافی لازم دارد، مگر نه، سارتین؟
رییس پلیس پاسخ داد:
- اعلیحضرت، فکر می‌کنم بلی، و تحقیق خواهم کرد. مادام، لطفاً اسم آن شخص؟ خصوصیتش؟ وضعش؟
- وضعش؟ یک نفر نظامی بود، فکر می‌کنم یک افسر ژاندارم دوفین. اما اسمش، باورن، فاورنه، تاورنه، بود؛ بلی، درست است، تاورنه.
آقای سارتین گفت:
- مادام، و فردا در باستیل خواهد خوابید.
کنتس که تا آن لحظه دیپلماتیک‌ترین سکوت را حفظ کرده بود باهیجان گفت:

— اوه! نه! اوه! نه!

شاه گفت:

— این اوه! نه! یعنی چه؟ از شما خواهش می‌کنم بگویید چرا آن مسخره را نباید زندانی کرد؟ می‌دانید که نظامی‌ها برایم غیر قابل تحملند.

کنتس با همان اطمینان تکرار کرد:

— اعلیحضرت، برای شما قسم می‌خورم به مردی که آقای دوباری را کشته هیچ کاری نخواهند کرد.

لوئی پانزدهم به تندى گفت:

— آه! که این طور، چیز خاصی است؛ خواهش می‌کنم برایم توضیح بدهید.

— آسان است. کسی از او دفاع خواهد کرد.

— این یک نفر چه کسی است؟

— کسی که این فرد به تحریک او عمل کرده.

— این یک نفر در مقابل ما از او دفاع خواهد کرد؟ آه! آه! کنتس، چیزی که می‌گویید از حد به در است.

آقای سارتین که می‌دید ضربه نزدیک می‌شود و به نحوی بی‌ثمر می‌کوشید آن را دفع کند، تمجیح‌کنان گفت:

— مادام...

— در مقابل شما، بلی، در مقابل شما، و آه! آه! هم وجود ندارد. آیا شما اربابید؟

شاه، رسیدن ضربه‌ای را که آقای سارتین احساس کرده بود، به چشم دید و در

برابر آن به زره پناه برد، گفت:

— آه! خوب، خودمان را به میان مصالح مملکتی می‌اندازیم و برای یک دوئل

ناچیز، به دنبال انگیزه‌هایی از دنیای دیگر می‌گردیم.

کنتس گفت:

— آه! می‌بینید، از همین حالا من را رها می‌کنید و حال که شک می‌برید این

ماجرای کجا به سرمان می‌آید، این آدم‌کشی، دیگر چیزی جز یک دوئل در نظر

گرفته نمی‌شود.

لوئی پانزدهم ضمن بازکردن شیر فواره که به کار افتاد و پرندگان را به

- آواز خوانی و ماهیان را به شنا در آورد، گفت:
- خوب! باز به همان ماجرا کشیده شدیم.
- کنتس ضمن مالیدن گوش زامور که پیش پایش دراز کشیده بود گفت:
- شما نمی دانید ضربه از کجا وارد می شود؟
- لوئی پانزدهم گفت:
- راستش نه.
- فکرش را هم نمی کنید؟
- قسم می خورم که نه. کنتس، شما چه طور؟
- خوب! من می دانم و الان به شما هم می گویم، ولی کاملاً اطمینان دارم که از هیچ چیز تازه ای آگاه تان نمی کنم.
- لوئی پانزدهم که می کوشید شأن و وقار خود را بازیابد گفت:
- کنتس، کنتس، آیا می دانید که در مقام تکذیب گفته شاه بر می آید؟
- اعلیحضرت، درست است که شاید کمی تند شده باشم، ولی اگر فکر می کنید که با آرامش می گذارم آقای شوازول برادرم را بکشد...
- شاه که از دقیقه پیش بیم داشت این نام وارد گفت و گو شود، مثل این که منتظر شنیدن این نام نبوده، صدایش را بالا برد و گفت:
- خوب! باز هم آقای شوازول!
- آه! عجب! اگر شما مصرانه می خواهید نبینید که او بی رحم ترین دشمن من است، خودم این را به روشنی می بینم، زیرا او ابداً به خود زحمت نمی دهد که کینه اش نسبت به من را پنهان کند.
- کنتس عزیز، بین نفرت داشتن از افراد و کشتن آن ها، خیلی فاصله است.
- برای شوازول ها تمام چیزها به هم مربوطند.
- آه! دوست عزیز، باز هم که به مسائل مملکتی برگشتیم.
- خدای من! خدای من! آقای سارتین، آیا این در خور نکوهش نیست.
- خیر، اگر چیزی که شما فکر می کنید...
- کنتس به تندی گفت:
- من فکر می کنم که شما از من دفاع نمی کنید، بالاتر از این، می گویم که من

را رها می‌کنید.

لوئی پانزدهم گفت:

- کنتس، عصبانی نشوید. نه تنها شما رها نخواهید شد، از شما دفاع هم می‌شود، به نحوی که...

- به نحوی که؟

- به نحوی که برای کسی که به ژان بی‌نوا هجوم برده گران تمام می‌شود.

- بلی، این طور است، وسیله را می‌شکنند، و دست را می‌فشارند.

- یعنی درست نیست کسی را که ضربه زده، این آقای دوتاورنه را، مقصر دانست؟

- بدون شک درست است، ولی حداقل کار است؛ کاری که شما برای من

می‌کنید، همان کاری است که برای هر کاسب خیابان سنتونوره^۱ که سربازی

کتکش بزند می‌کنید. شما را باخبر می‌کنم، نمی‌خواهم با من مثل هرکس دیگری

رفتار شود. اگر برای کسانی که دوست‌شان می‌دارید و کسانی که برای‌تان بی

اهمیت هستند یک کار می‌کنید، من تنهایی و گمنامی این دسته را ترجیح می‌دهم؛

این‌ها حداقل دشمنانی کمر بسته به قتل‌شان ندارند.

لوئی پانزدهم با اندوه گفت:

- آه! کنتس، کنتس، روز زیبایی من را که تصادفاً آن قدر شاد، خوشبخت و

راضی بیدار شده بودم، خراب می‌کنید!

- پس روز من، منی که خانواده‌اش را قتل عام می‌کنند، عالی است!

شاه، با آن که توفانی که در اطرافش می‌غرید بیمی درونی در او بر

می‌انگیخت، با شنیدن کلمه قتل عام لبخندی زد. کنتس، با خشم برخاست و گفت:

- آه! این طور به حال من دل می‌سوزانید؟

- خیلی خوب! خیلی خوب! عصبانی نشوید.

- دلم می‌خواهد عصبانی شوم.

- اشتباه می‌کنید؛ شما موقع لبخند زدن دلربا باشید، حال آن‌که خشم‌زشت‌تان می‌کند.

- برای من چه اهمیت دارد؟ وقتی زیبایی‌ام مانع از آن نباشد که قربانی

دسیسه‌ها شوم، چه نیازی به زیبا بودن دارم؟

- ببینید، کنتس.

- نه، بین من و شوازل‌تان یکی را انتخاب کنید.

- زیبای عزیز، انتخاب غیر ممکن است: هر دوی شما برایم لازم هستید.

- در این صورت من می‌روم.

- شما؟

- بلی، میدان را برای دشمنانم خالی می‌کنم. آه! من از اندوه خواهم مرد؛ ولی

آقای شوازل راضی خواهد بود و این شما را تسکین می‌دهد.

- اما کنتس، قسم می‌خورم که او ابداً بدخواه شما نیست و شما در دل او جای

دارید. (شاه که تعمد داشت کلمه‌های آخر را آقای سارتین به خوبی بشنود افزود):

بالاخره او مرد مهربانی است.

- مرد مهربان! اعلیحضرتا، من را عصبانی می‌کنید. مرد مهربانی که دستور

کشتن دیگران را می‌دهد!

شاه گفت:

- آه! ما که هنوز چیزی نمی‌دانیم.

رییس پلیس هم دل به دریا زد و گفت:

- به علاوه، نزاع دو نفر شمشیر به دست خیلی جالب و طبیعی است!

کنتس به تندى گفت:

- آه! آه! آقای سارتین شما هم!

رییس پلیس به اهمیت این «تو هم»^۱ پی‌برد و در برابر خشم کنتس عقب

نشست. برای یک لحظه سکوتی سنگین و تهدیدگر برقرار شد. در میان این بهت

همگانی، شاه گفت:

- می‌بینید، شون، می‌بینید، این نتیجه کار شما است.

شون با اندوهی ریاکارانه سر به زیر انداخت و گفت:

- اگر اندوه خواهر بر قدرت روحی رعیت غلبه کرده، شاه می‌بخشد.

۱- در اصل به لاتین (Tu quoque) اشاره به گفته سزار است که چون در جمع سوءقصدکنان پروتوس

را دید گفت: پروتوس، تو هم! (م)

شاه زیر لب گفت:

- عجب نمایشی! خیلی خوب کنتس، کینه به دل نگیرید.

- آه! نه، اعلیحضرت، کینه به دل نمی گیرم.. فقط به لوسی ین می روم، و از

آن جا عازم بولونی^۱ می شوم.

شاه پرسید:

- بندر بولونی؟

- بلی، اعلیحضرت، دیاری را که وزیرش، شاه را می ترساند ترک می کنم.

شاه، رنجیده، گفت:

- مادام!

- بسیار خوب! اعلیحضرت، برای این که مدت درازتری به اعلیحضرت

بی احترامی نشود، اجازه بدهید که بروم.

کنتس برخاست، اما از گوشه چشم تأثیر رفتارش را بررسی می کرد. لوئی

پانزدهم از سر خستگی آهی کشید که چنین معنایی داشت:

«این جا به نحو قابل ملاحظه ای خسته می شوم».

شون معنای این آه را به حدس دریافت و متوجه شد که اگر نزاع از این حد

بگذرد برای خواهرش خطرناک خواهد بود. با گرفتن پیراهن خواهرش او را نگه

داشت، پیش شاه رفت و گفت:

- اعلیحضرتا، عشقی که خواهرم به ویکننت بی نوا دارد او را بیش از حد از

جا به در برده... من مرتکب این خطا شده ام، خودم باید آن را جبران کنم...

خودم را در رده ناچیزترین رعیت اعلیحضرت قرار می دهم و اعمال عدالت

در مورد برادرم را تمنا می کنم؛ هیچ کس را متهم نمی کنم: فرزاندگی شاه خواهد

توانست تشخیص دهد.

- آه! خدای من! اجرای عدالت، چیزی است که من می خواهم؛ بلی، اما

عدالت به حق. اگر کسی مرتکب جنایتی نشده نباید او را بابت این جنایت

ملامت کرد؛ و اگر مرتکب آن شده، باید مجازات شود.

لوئی پانزدهم وقتی این‌ها را می‌گفت به کنتس نگاه می‌کرد، می‌کوشید در صورت امکان، بازماندهٔ نشاط صبح را که به خود نوید داده بود و به نحوی چنان غم‌بار به پایان می‌رسید، به دست آورد.

کنتس به حدی خوب بود که به بیکاری شاه که او را همه جا، مگر نزد او، غمگین و ملول می‌کرد، رقت آورد. نیمه راه را، چون به سوی در روان شده بود، برگشت و با حالت تسلیم و رضایی تحسین‌انگیز گفت:

– مگر من چیزی جز این می‌خواهم؟ اما وقتی سوءظن‌هایم را آشکار می‌کنم، نباید آن‌ها را پس زد.

شاه با هیجان گفت:

– کنتس، سوءظن‌های شما برای من مقدسند و همین که اندکی به یقین بدل شوند آن وقت خواهید دید. ولی وقتی به یک وسیلهٔ خیلی ساده فکر می‌کنم – کدام وسیله؟

– این که آقای شوازول را به این جا بخواهم.

– آه! اعلیحضرت خوب می‌داند که او به این جا نخواهد آمد. او آمدن به آپارتمان دوست شاه را خوار می‌شمارد. خواهرش^۱ مثل خودش نیست، او چیزی از این بهتر نمی‌خواهد.

شاه شروع به خندیدن کرد. کنتس ادامه داد:

– آقای شوازول از آقای ولیعهد تقلید می‌کند. نمی‌خواهد خودش را بدنام کند.

– کنتس، آقای ولیعهد فردی مذهبی است.

– و آقای شوازول، اعلیحضرت، آدمی است ریاکار.

– دوست عزیز، به شما می‌گویم که این لذت را خواهید داشت که او را این جا ببینید؛ چون الان او را احضار می‌کنم. برای کار مملکتی است، باید بیاید، و از او خواهیم خواست در برابر شون که همه چیز را دیده، توضیح دهد. همان‌طور که در کاخ^۲ می‌گویند، مواجه خواهیم کرد، درست است آقای سارتین؟ به دنبال آقای شوازول بروند.

۱- مادام دو گرامون. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

۲- احتمالاً منظور دادگستری است. (م)

کنتس فریاد زد:

- برای من هم میمونم را بیاورند^۱، دوره، میمونم! میمونم!
این کلمه‌ها که خطاب به پیشخدمت مخصوص به زبان می‌آمد، در اتاق انتظار به گوش‌ها رسید، زیرا درست زمانی ادا شدند که در به روی فراشی که می‌بایست به دنبال آقای شوازول برود گشوده می‌شد و آن وقت صدایی شکسته، که از ته حلق برمی‌خاست، پاسخ داد:

- میمون خانم کنتس باید من باشم، خودم را معرفی می‌کنم، با سر می‌شتابم، حاضرم!
و مرد قوزی کوچک اندامی که به نحوی باشکوه لباس پوشیده بود به نرمی وارد شد. کنتس بی‌صبرانه فریاد زد:

- دوک دو ترسم^۲! دوک، من که شما را صدا نکردم!
دوک ضمن ادای احترام به شاه، کنتس و آقای سارتین، گفت:
- مادام، شما میمون‌تان را خواستید و من چون جزو تمام درباریان میمونی زشت‌تر از خودم ندیدم با شتاب آمدم.
و هنگامی که خندید چنان دندان‌های درازی را آشکار کرد که کنتس هم بی‌اختیار خندید. دوک، مثل این که جاه‌طلبانه‌ترین مرحمت دوران زندگی خود را تقاضا کند پرسید:

- آیا باید بمانم؟

- آقای دوک، از شاه بپرسید، این جا او ارباب است.
دوک با حالتی ملتسمانه به شاه رو کرد. و شاه خوشوقت از این که وسیله تفریح در اطرافش گرد می‌آورد، گفت:
- بمانید.

در همان لحظه فراش خدمت در را باز کرد. شاه با اندک بار ملالی گفت:

- آه! آیا آقای شوازول به همین سرعت آمد؟

فراش پاسخ داد:

۱- بی شک خواننده به ارتباط جمله «آقای شوازول از آقای ولیعهد تقلید می‌کند» و این جمله توجه خواهد کرد. (م)

- نه اعلیحضرت، آقای ولیعهد میل دارد با اعلیحضرت صحبت کند.
کنتس جهشی از هیجان کرد، زیرا می‌پنداشت که ولیعهد به او نزدیک می‌شود؛
ولی شون که در فکر همه چیز بود گره به ابروان انداخت.

شاه بی صبرانه پرسید:

- خوب! کجا است؟

- آقای ولیعهد در آپارتمان اعلیحضرت منتظر بازگشت شاه است.

شاه غرغرکنان گفت:

- مقدر است که هرگز یک لحظه هم آرام نباشم.

بعد، ناگهان دریافت که این تقاضای باریابی ولیعهد، او را، حداقل موقتاً، از
صحنه دیدار با آقای شوازل معاف می‌کند. پس گفت:

- می‌روم، می‌روم. مادام، بدرود. ببینید چه قدر بدبختم، ببینید چه قدر به
این طرف آن طرف کشیده می‌شوم.

کنتس به صدای بلند گفت:

- اعلیحضرت، آیا الان که آقای شوازل می‌رسد می‌روید؟

- می‌گویید چه کنم! ناچیزترین برده، شخص شاه است. آه! کاش آقایان
فیلسوف‌ها می‌دانستند شاه بودن، به خصوص شاه فرانسه بودن، یعنی چه!

- ولی اعلیحضرت، بمانید.

- آه! نمی‌توانم ولیعهد را منتظر بگذارم. همین الان هم گفته می‌شود که من
فقط دخترهایم را دوست دارم.

- ولی بالاخره به آقای شوازل چه بگویم؟

- خوب، کنتس، بگویید که آن جا به دیدنم بیاید.

و برای این که به هرگونه اظهارنظر پایان دهد دست کنتس را که از فرط خشم
می‌لرزید بوسید و دوان دوان، مطابق عادتش در لحظه‌ای که بیم داشت حاصل نبرد
پیروزمندانه‌ای را که با دفع‌الوقت‌ها و حیل‌های خاص بورژواها کسب کرده بود از
دست بدهد، از نظر محو شد. کنتس که با غیظ دست‌ها را به هم می‌کوبید فریاد زد:

- او! باز هم از چنگ مان می‌گریزد!

ولی شاه حتی این بانگ را نشنید. در پشت سرش بسته شده بود و او وقتی از

اتاق انتظار می‌گذشت گفت:

–وارد شوید، آقایان، وارد شوید، کنتس رضایت می‌دهد که شما را بپذیرد. ولی
او را به خاطر حادثه‌ای که برای ژان بیچاره افتاده، کاملاً غمگین خواهید یافت.
درباریان با حیرت به هم نگاه کردند. نمی‌دانستند برای ویکنت چه اتفاقی
افتاده. خیلی‌ها امیدوار بودند که او مرده باشد. ولی همه قیافه‌هایی مناسب موقعیت
به خود گرفتند. شادترین کسان، غمگین‌ترین قیافه‌ها را گرفتند و وارد شدند.

تالار ساعت ها

در یکی از تالارهای وسیع و رسای که تالار ساعت ها خوانده می شود، جوانی با رخسار گلگون، نگاهی نرم، رفتاری اندکی پیش پا افتاده، دست ها آویخته، سربه یک سو خم، قدم می زد.

بر سینه اش مدالی از الماس بود که رنگ بنفش لباس بر درخشش آن می افزود، و حمایل آبی اش که بر تهیگاه می افتاد، با صلیبی که بر آن بود کتی از ساتن سپید و دارای قلابدوزی نقره ای را در خود می فشرد.

امکان نداشت کسی آن نیمرخ جدی و درعین حال حاکی از مهربانی، با عظمت و خندان را، که الگوی تمام عیار شاخه ارشد خاندان بوربون^۱ بود به جا نیاورد، و جوانی که او را پیش چشمان خواننده قرار می دهیم زنده ترین و در عین حال مبالغه آمیزترین تصویر افراد این خاندان بود؛ ولی با توجه به تسلسل توارث شاید رو به انحطاط آن چهره های اصیل، از لوئی چهاردهم و آن دوتریش^۲ به

1- Bourbon

۲- Anne d'Autriche، ملکه فرانسه، ۱۶۰۱-۱۶۶۶، که دختر شاه اسپانیا بود و همسر لوئی سیزدهم

بعد، شاید انسان می توانست بگوید فردی که از او صحبت می کنیم، این خطوط سیما را جز با نوعی تغییر رو به انحطاط نسبت به نمونه نخستین، نمی توانست به وارث خود منتقل کند^۱، و در این صورت، زیبایی ذاتی الگویی که او واپسین نمونه خویش بود به سیمایی بدون شک با خطوطی دیگر بدل می شد، و طرح در نهایت جنبه کاریکاتوری پیدا می کرد.

در واقع، لوئی - اوگوست، دوک دو بری^۲، ولیعهد که بعد شاه و لوئی شانزدهم شد، در میان افراد نسل خود، درازترین و خمیده ترین دماغ بوربونی را داشت؛ پیشانی اندکی فرورفته اش یهن تر از پیشانی لوئی پانزدهم بود، و غبغب دو طبقه پدر بزرگش^۳ در او آن زمان هنوز لاغر بود، به حدی در او رشد کرده بود که چانه تقریباً یک سوم صورت را به خود اختصاص می داد.

به علاوه، حرکاتش کند و توأم با زحمت بود؛ هرچند اندام متناسبی داشت، به نظر می رسید در حرکت دادن پاها و شانه ها با زحمت مواجه است. فقط دست هایش، به خصوص انگشت هایش، دارای فعالیت، نرمش و قدرتی بودند که در دیگران بر پیشانی، دهان و چشمان نقش بسته است.

باری، ولیعهد، خاموش، در تالار ساعت ها، جایی که هشت سال پیش در آن لوئی پانزدهم حکم پارلمان در مورد تبعید یسوعیان از کشور را تسلیم مادام پومپادور^۴ کرده بود، قدم می زد و در همان حال فکر می کرد.

اما سرانجام از انتظار و به عبارت بهتر از فکر کردن به آن چه ذهنش را مشغول می داشت، خسته شد و چون به ترتیب به ساعت هایی که تالار را می آراستند نگاه کرد و مشاهده تفاوت های همواره غلبه ناپذیری که منظم ترین ساعت ها نیز عرضه می کنند، او را مانند شارل کن سرگرم کرد؛ این تفاوت ها، تظاهر عجیب ولی

→ شاه فرانسه شد و پس از بیست و سه سال زندگی زناشویی نه چندان سعادتمند، صاحب دو پسر (لوئی چهاردهم آتی و فیلیپ دورلئان) شد و در دوران صغیری لوئی چهاردهم نیابت سلطنت را به عهده داشت. (م)
۱- دوما از این رو عبارت شرطی به کار می برد که از لوئی شانزدهم فرزند ذکوری باقی نماند (م)

2- Louis - Auguste, duc de Berry

۳- لوئی شانزدهم، نوه لوئی پانزدهم بود و پدرش در دوران ولیعهدی درگذشته بود. (م)

۴- Mme de Pompadour، بانوی فرانسوی، ۱۷۲۱-۱۷۶۴، یکی از معشوقگان لوئی پانزدهم. (م)

آشکارا مدون نابرابری اشیایی مادی هستند که دست انسان آن‌ها تنظیم کرده یا نکرده.

اندکی بعد در مقابل ساعت بزرگی ایستاد که آن زمان در انتهای تالار و همان جایی که امروز هم هست و بر اثر ترکیب مکانیسم‌هایش، روز، ماه، سال، مراحل ماه، سیر سیاره‌ها را نشان می‌دهد؛ بالاخره چیزی را نشان می‌دهد که ماشین حیرت‌آورتری که انسان خوانده می‌شود، در جریان پیش رونده زندگی به سوی مرگ به آن توجه دارد.

ولیعهد چون فردی علاقمند به آن ساعت که همواره حس تحسینش را برانگیخته بود نگاه می‌کرد، گاه به راست و گاه به چپ خم می‌شد تا به بررسی چرخ‌دنده‌ای بپردازد که دندانه‌های تیزش که ظرافت سوزن را داشتند فتری ظریف‌تر در خود نگه می‌داشتند. سپس، چون این طرف ساعت مورد بررسی قرار گرفت از رو به رو به معاینه آن پرداخت و گریز عقربه سریع از روی ثانیه‌ها را، که مانند مگس‌های آبی که با پاها درازشان از روی تالاب‌ها و چشمه‌ها می‌گذرند و بر آن بلور سیال مدام زیر پای‌شان چینی نمی‌افکنند، نظاره کرد.

بین این نظاره و به یاد آوردن زمان سپری شده، خیلی فاصله نیفتاد. ولیعهد به خاطر آورد که مدت درازی، ثانیه‌ها است، که انتظار می‌کشد. و حقیقت این که او بسیاری ثانیه‌ها را گذرانده بود و بعد جرأت کرده بود به شاه پیغام دهد که منتظر او است.

عقربه‌ای که شاهزاده جوان چشم به آن دوخته بود ناگهان ایستاد. در همان لحظه، گویی بر اثر جادو، محورهای پولادین در حفره‌های یاقوت خود آرام گرفتند، و در آن دستگاه که تا اندکی پیش صداها در آن طنین می‌افکندند، سکوتی عمیق پدید آمد. دیگر تکانی، نوسانی، لرزش زنگی، حرکت عقربه‌ای و چرخ‌دنده‌ای وجود نداشت.

دستگاه متوقف شده بود، ساعت مرده بود. آیا ذره‌هایی از شن ظریف چون اتم، وارد دندانه چرخ‌های شده بود یا خیلی ساده، روح آن دستگاه عجیب، به دنبال خستگی ناشی از تب و تاب ابدی، استراحت می‌کرد؟

ولیعهد، با مشاهده این هلاک ناگهانی، این سکنه برق‌آسا، از یاد برد چرا به

آن جا آمده و از چه زمان انتظار می کشد؛ به خصوص از یاد برد زمان ابداً با تکان های لنگری دارای صدا به درون ابدیت افکنده نمی شود، یا با توقف موقتی حرکتی فلزی، زمان به تأخیر نمی افتد، بلکه به خوبی بر ساعت ابدی که پیش از پیدایش جهان وجود داشته و به قدرت انگشت ابدی و تغییرناپذیر قادر متعال باید پس از جهان نیز باقی بماند، نقش بسته است.

از این رو، نخست در بلور معبدی را که روح در آن خفته بود گشود و سرش را به درون ساعت برد تا از نزدیک تر ببیند. ولی لنگر بزرگ مایه زحمتش بود. آن وقت، انگشتان بسیار هوشمندش را به ظرافت از میان روزنه مسی گذراند و لنگر را جدا کرد.

این کاملاً کافی نبود؛ زیرا ولیعهد هر چند از هر سو نگاه کرد، علت این بی حسی از نظرش پنهان ماند. آن وقت شاهزاده حدس زد که مسؤول ساعت فراموش کرده آن را کوک کند و طبیعی است که دستگاه از کار بیفتد. آن وقت کلید کوک را که در کنار پایه ساعت آویخته بود برداشت و با اطمینان فردی کارآزموده به کوک کردن پرداخت. ولی پس از سه بار چرخاندن، ناگزیر دست از این کار برداشت، زیرا معلوم شد که دستگاه با حادثه ای ناشناخته مواجه شده است؛ و فکر که جمع هم شده، کار نمی کند.

ولیعهد از جیب خود چاقوی دسته صدفی کوچکی که تیغه پولادین داشت درآورد و با نوک تیغه به چرخ دنده ای فشار آورد. چرخ دنده ها برای نیم ثانیه به صدا درآمدند و باز خاموش شدند.

عیب ساعت جدی می شد. آن وقت، ولیعهد با نوک چاقویش چند قطعه را باز کرد و پیچ های شان را به دقت روی میز کوچکی گذاشت.

آن وقت، چون شور و شوقش او را به دنبال خود کشید، به پیاده کردن دستگاه پیچیده ادامه داد و حتی مخفی ترین مرموزترین زوایا را معاینه کرد. ناگهان فریادی از شادی سرداد: کشف کرده بود که یکی از پیچ های فنرها، فنری را رها کرده است و باعث توقف چرخ محرک شده است. آن وقت به محکم کردن پیچ پرداخت. بعد، یک چرخ دنده به دست چپ، چاقو به دست راست، باز سر به درون محفظه ساعت برد.

در آن مرحله از کارش، و غرق در نظاره مکانیسم ساعت بود که در باز شد و صدایی برخاست:
- شاه!

ولی لوئی جز صدای تیک - تاک آهنگینی که زیر دستش برخاسته بود و چون تپش قلبی بود که پزشکی ماهر به زندگی بازش گردانده باشد، چیزی نمی شنید. شاه به هر طرف نگاه کرد و تا مدتی ولیعهد را که نیمی از پیکرش را ساعت پوشانده بود و سرش در محفظه ساعت فرو رفته بود و فقط پاهایش مشاهده می شد، ندید. لبخند زنان پیش رفت و با دست به شانه نوه اش زد. پرسید:
- چه می کنی؟

لوئی به سرعت خود را عقب کشید، ولی این کار را با تمام احتیاط های لازم کرد تا به ساعت زیبایی که اقدام به تعمیرش کرده بود آسیبی وارد نشود. جوان که از شرم غافلگیر شدن در آن وضع کاملاً سرخ می شد گفت:
- اعلیحضرت می بیند، در انتظار اعلیحضرت خودم را سرگرم می کردم.
- بلی، با نابود کردن ساعت دیواری ام. سرگرمی جالبی است!
- آه، به عکس، اعلیحضرت، آن را تعمیر می کردم. چرخ اصلی دیگر کار نمی کرد، به خاطر آن پیچ که اعلیحضرت می بیند، فنر دچار مشکل شده بود. پیچ را محکم کردم و ساعت حالا کار می کند.

- ولی با نگاه کردن به داخل این، خودت را کور می کنی. من در ازای تمام طلاهای دنیا سرم را داخل چنین لانه زنبوری نمی کنم.
- آه! نه، اعلیحضرت. من بلام: ساعت زیبایی را که اعلیحضرت در روزی که چهارده ساله شدم به من دادید معمولاً خودم باز می کنم، به نحو قابل تحسینی تمیز و باز سوار می کنم.

- خیلی خوب، موقتاً مکانیک را رها کن. می خواهی با من صحبت کنی؟
جوان که سرخ می شد گفت:
- من، اعلیحضرت؟

- حتماً، چون به من پیغام داده بودی که منتظرم هستی.
ولیعهد که سر به زیر می انداخت گفت:

- درست است، اعلیحضرت.
- خوب! از من چه می‌خواستی؟ جواب بده. اگر چیزی نداری به من بگویی، به مارلی^۱ بروم.
- لوئی پانزدهم در همان حال طبق عادتش در صدد بود بگریزد. ولیعهد، چاقو و چرخ دنده‌اش را روی میلی گذاشت، و این نشان می‌داد که به راستی می‌خواهد مطلب مهمی را بگوید. شاه به تندی پرسید:
- پول لازم داری؟ اگر این طور است منتظر باش، الان برایت می‌فرستم.
- لوئی پانزدهم قدم دیگری به سوی در برداشت. لوئی جوان پاسخ داد:
- آه! نه، اعلیحضرت؛ از مستمری ماه قبلم هنوز هزار اکو دارم.
- شاه با حیرت گفت:
- عجب مقتصدی! و آقای لاووگیون چه خوب تربیتش کرده! راستش فکر می‌کنم که او درست تمام فضیلت‌هایی را که من ندارم به او داده است.
- جوان فشار شدیدی به خودش آورد. گفت:
- اعلیحضرت، مادام لا دوفین هنوز خیلی دوراست؟
- مگر خودت به خوبی من اطلاع نداری؟
- جوان، با ناراحتی پرسید:
- من؟
- بی شک؛ اطلاعیه سفر را دیروز برای مان خواندند؛ قرار بوده دوشنبه از نانسی بگذرد؛ حالا باید تقریباً در چهل و پنج فرسنگی پاریس باشد.
- ولیهده ادامه داد:
- به نظر اعلیحضرت، سفر مادام لا دوفین خیلی کند نیست؟
- لوئی پانزدهم گفت:
- نه، نه، به عکس، با توجه به تمام این جشن‌ها، این پذیرایی‌ها، برای زن، خیلی سریع هم هست؛ حداقل هر دو روز ده فرسنگ طی می‌کند.
- ولیهده محجوبانه گفت:

- اعلیحضرت، این خیلی کم است.
- لوئی پانزدهم در راه آشکار کردن این ناشکیبایی که ابداً گمانش را هم نبرده بود از حیرتی به حیرت دیگر می‌رسید. با لبخندی مطایبه‌آمیز گفت:
- آه! خوب! پس عجله داری؟
- ولیعهد شدیدتر از پیش سرخ شد. تمجیح‌کنان گفت:
- اعلیحضرت، به شما اطمینان می‌دهم که ابداً به دلیلی که اعلیحضرت حدس زده نیست.
- چه بد؛ دلم می‌خواست که به همین دلیل باشد. عجب! تو شانزده سال داری، و می‌گویند که شاهزاده خانم زیبا است؛ خیلی مجاز است که بی صبر باشی. خیلی خوب! خیالت راحت باشد، دوفینت خواهد آمد.
- ولیعهد ادامه داد:
- اعلیحضرت، نمی‌شود تشریفات بین راه را کمی کوتاه کرد؟
- امکان ندارد. او از دوسه شهر هم که می‌بایست در آن توقف کند گذشته است.
- ولیعهد دل به دریا زد و محجوبانه گفت:
- در این صورت کار به درازا می‌کشد. از طرفی، اعلیحضرت، به چیزی فکر می‌کنم.
- چه فکر می‌کنی؟ خوب، حرف بزن.
- اعلیحضرتا، فکر می‌کنم خدمت به خوبی انجام نمی‌گیرد.
- چه طور! کدام خدمت؟
- خدمت سفر.
- عجب! من سی‌هزار اسب، سی‌کالسکه، شصت بارکش، نمی‌دانم چه قدر ارابه، به جاده فرستاده‌ام؛ اگر ارابه‌ها، بارکش‌ها، کالسکه‌ها و اسب‌ها را در یک ردیف صف کنند، مسافت بین پاریس تا استراسبورگ را پر می‌کنند. بنا براین چه طور می‌توانی فکر کنی که با این همه امکان‌ها، خدمت بد باشد؟
- آه! اعلیحضرت، به رغم تمام این مهربانی‌های اعلیحضرت، در مورد چیزی که می‌گویم تقریباً یقین دارم؛ فقط شاید منظورم را بد بیان کرده باشم و به جای این که بگویم خدمت بد انجام می‌گیرد، شاید باید می‌گفتم خدمت بد سازماندهی

شده است.

شاه با شنیدن این حرف سر بلند کرد و چشم به چشم ولیعهد دوخت. او رفته رفته در می یافت در پس اندک چیزی که والا حضرت می گفت خیلی چیزها پنهان شده است. شاه تکرار کرد:

— سی هزار اسب، سی کالسکه، شصت بارکش، دو هنگ افراد به کار گرفته شده برای خدمت... آقای دانشمند، از تو می پرسم، آیا هرگز دیده ای که دوفینی با چنین موکبی وارد فرانسه شده باشد؟

اعلیحضرتا، اعتراف می کنم که کارها به طرز شاهانه و آن چنان که اعلیحضرت می تواند ترتیب دهد تدارک دیده شده است؛ ولی آیا اعلیحضرت به خوبی سفارش کرده است که این کالسکه ها و تمام این چیزها در یک کلام، به خدمت مادام دو لا دوفین و موکب او اختصاص یافته اند؟

شاه برای بار سوم به لوئی نگاه کرد؛ سوءظن مبهمی به دلش راه یافته بود، خاطره ای که به زحمت به چنگ می آمد رفته رفته ذهنش را روشن می کرد، در همان مشابَهتی مبهم بین آن چه ولیعهد می گفت و چیزی ناگوار که اندکی پیش متحمل شده بود، در سرش راه می یافت. گفت:

— عجب سؤالی! قطعاً تمام این ها برای مادام لا دوفین است و به همین جهت است که به تو می گویم که او خیلی زود خواهد آمد؛ ولی چرا این طور نگاهم می کنی؟ (با لحنی محکم که به نظر ولیعهد تهدید آمیز رسید افزود): ببینم، آیا تصادفاً با بررسی خطوط چهره من مثل فنرهای دستگاهت می خواستی سرگرم شوی؟

ولیعهد که دهان باز کرده بود تا حرف بزند، در برابر چنان عتابی ساکت شد. شاه به تندی گفت:

— خوب! به نظرم دیگر چیزی نداری که بگویی، نه؟... راضی هستی، نه؟... دوفینت می رسد، خدمت به نحوی عالی انجام می شود، با گنجینه اختصاصی ات مثل کروزوس^۱ ثروتمندی؛ این ها عالی است. پس حالا که دیگر هیچ چیز نگران

۱- Cressus، شاه لیدی در قرن ششم قبل از میلاد که دارای ثروت افسانه ای بود. (م)

نمی‌کند، لطفاً ساعت‌م را ببند.

ولیعهد ابداً تکان نخورد. شاه خنده کنان گفت:

- آیا می‌دانی که میل دارم شغل رییس ساعت سازهای قصر را، البته با حقوق، به تو بدهم؟

ولیعهد سر به زیر انداخت و مرعوب نگاه شاه، چاقو و چرخ دنده را از روی صندلی برداشت.

در این میان، لوئی پانزدهم، کاملاً به آهستگی به در می‌رسید. ضمن آن که نگاهش را به ولیعهد دوخته بود با خود فکر می‌کرد:

«با این انجام بد خدمت چه می‌خواست بگویند؟ خوب، خوب، باز هم یک صحنه دیگر که از آن گریختم؛ او ناراضی است».

به‌راستی هم ولیعهد که معمولاً آن قدر صبور بود، با پا به کف تالار می‌کوفت. شاه، خنده کنان زیر لب گفت:

- وضع خراب می‌شود؛ قطعاً فقط وقت دارم که فرار کنم.

ولی ناگهان، وقتی که در را باز می‌کرد، در آستانه در آقای شوازول را دید که کاملاً سر به تعظیم خم کرده بود.

دربار عجایب^۱

لوئی پانزدهم در قبال دیدار غیر منتظره بازیگر جدیدی که تازه قدم به صحنه می گذاشت تا مانع رفتن او شود، قدمی عقب نشست. با خود فکر کرد: «آه! راستش این یک را از یاد برده بودم. چه خوب آمده! تلافی همه سر او در خواهد آمد.» و فریاد زنان گفت:

– آه! شما ببید! احضارتان کرده بودم، خبردار شده اید؟

وزیر با خونسردی جواب داد:

– بلی، اعلیحضرت، و زمانی که لباس می پوشیدم تا به حضور اعلیحضرت

برسم، دستور به من ابلاغ شد.

۱- عنوان این فصل در متن اصلی، La cour du roi Petaud «دربار شاه پتو» است. این ترکیب در دیکسیونر آکادمی فرانسه معادل جایی بی نظم و به هم ریخته که در آن هر کس ادعای خان خانی می کند، در نظر گرفته شده. شاه پتو هم در قرون وسطا سرکرده جماعتی از گدایان بوده است. مولیر در نمایشنامه «تار توف» از این ترکیب به مثابه جایی که در آن هیچ کس برای کسی یا چیزی تره خرد هم نمی کند و هر کس فریاد خودش را سر می دهد یاد می کند. – در صورتی که متن لحن خودمانی داشت می توانستیم عنوان این فصل را «دربار هر کی به هر کی» قرار دهیم (م)

لوئی پانزدهم ضمن آن که گره به ابروان می انداخت تا اگر ممکن باشد وزیرش را مرعوب کند، آغاز کرد:

«خوب! می بایست درباره قضایای جدی با شما صحبت کنم.»

بدبختانه از لحاظ شاه، آقای شوازل یکی از رجالی بود که کم تر از همه مرعوب می شدند. وزیر، کرنش کنان پاسخ داد:

«من نیز در صورتی که رأی اعلیحضرت قرار گیرد می خواستم درباره قضایای بسیار جدی صحبت کنم.»

و در همان حال با ولیعهد که در پس ساعت نیمه پنهان بود، نگاهی رد و بدل کرد. شاه درنگ کرد، با خود اندیشید: «آه! خوب! از این طرف هم! در مثلث گرفتار شده ام، حالا دیگر فرار ممکن نیست.» و بعد برای این که ضربه اول را او به حریف وارد آورد با شتاب گفت:

«باید بدانید که ویکننت ژان بی نوا نزدیک بوده به قتل برسد.»

«یعنی ضربه شمشیری به ساعدش وارد آمده. برای صحبت درباره این قضیه به حضور اعلیحضرت می آمدم.»

«بلی، متوجهم، برای این که جلوی شایعه ها گرفته شود؟»

«اعلیحضرتا، به استقبال تفسیرها می رفتم.»

شاه با حالتی پر معنا گفت:

«آقا، به این ترتیب از ماجرا آگاهید.»

«کاملاً.»

شاه گفت:

«آه! از جای مطمئنی به من گفته بودند.»

آقای شوازل بی اعتنا ماند. ولیعهد به بستن مهره مسی ادامه می داد: ولی سرش را پایین آورده بود و یک کلمه از گفت و گو را از دست نمی داد. شاه گفت:

«حالا من به شما می گویم که این حادثه چه طور روی داده.»

آقای شوازل گفت:

«آیا اعلیحضرت فکر می کند اطلاعات درست دریافت داشته؟»

«اوه! از این لحاظ...»

- اعلیحضرتا، ما گوش می‌کنیم.

شاه تکرار کرد:

- ما گوش می‌کنیم؟

- بی شک، عالیجناب ولیعهد و من.

شاه که نگاهش بین شوازول در حال احترام و لوئی اوگوست دقیق سیر می‌کرد باز گفت:

- عالیجناب ولیعهد؟ آقای ولیعهد با این نزاع چه ارتباطی دارد؟

آقای شوازول با کرنشی که متوجه شاهزاده جوان می‌شد ادامه داد:

- از این رو به عالیجناب مربوط می‌شود که مادام لا دوفین علت آن است. شاه که می‌لرزید فریادزد:

- مادام لا دوفین علت آن است؟

- بی شک؛ اعلیحضرت، از این خبر نداشتید؟ در این صورت به اعلیحضرت اطلاع درست داده نشده.

شاه گفت:

- مادام لا دوفین و ژان دو باری، عجیب است. زود باشید، زود، آقای شوازول،

توضیح بدهید و به خصوص هیچ چیز را از من پنهان نکنید، ولو این که دوفین ضربه شمشیر را به دو باری وارد آورده باشد.

شوازول، همچنان آرام، گفت:

- اعلیحضرتا، ابداً کار مادام لا دوفین نیست، بلکه یکی از افسران گروه

بدرقه او بوده.

شاه که باز جدی می‌شد گفت:

- آه! افسری که شما می‌شناسید، درست است آقای شوازول؟

- خیر، اعلیحضرتا، ولی افسری که اعلیحضرت اگر تمام خدمتگزاران خوبش

را به خاطر بیاورد، باید او را بشناسد؛ افسری که نامش در شخص پدرش در

فیلیپسبورگ، در فونتانوا، در مائون، طنین افکنده، کسی به نام تاورنه - مزون - روژ.

به نظر رسید که ولیعهد این نام را با هوای تالار فروداد تا آن را در حافظه‌اش

بهتر حفظ کند.

لوئی پانزدهم گفت:

- یکی از مزون - روژها؟ قطعاً این نام را می‌شناسم. و چرا با ژان که من دوستش دارم جنگیده؟ شاید به خاطر این که من او را دوست دارم... حسادت‌های پوچ، آغاز نارضایی‌ها، عصیان‌های جزئی!

آقای شوازل گفت:

- آیا اعلیحضرت مایل به گوش کردن هست؟

لوئی پانزدهم دریافت که برای بیرون کشیدن خود از مخمصه، جز از کوره در رفتن راهی ندارد:

- آقا، به شما می‌گویم که من در این ماجرا، جرثومه‌ای از توطئه برضد آرامشم، آزاری سازمان داده شده برضد خانواده‌ام، می‌بینم.

آقای شوازل گفت:

- آه! اعلیحضرتا، آیا جوانی شجاع، به خاطر دفاع از مادام لا دوفین، عروس اعلیحضرت، درخور چنین سرزنشی می‌شود؟

ولیعهد قد برافراشت و دست‌ها را چلیپاوار بر سینه گذاشت و گفت:

- من اعتراف می‌کنم نسبت به این جوان که به خاطر شاهزاده خانمی که تا پانزده روز دیگر همسر من خواهد شد زندگی‌اش را به خطر انداخته، احساس حق‌شناسی می‌کنم.

شاه تمجیح‌کنان گفت:

- زندگی‌اش را به خطر انداخته! زندگی‌اش را به خطر انداخته! در چه مورد؟ بالاخره باید دانست در چه مورد.

آقای شوازل دنباله حرف را گرفت:

- در این مورد که آقای ویکنٹ ژان دوباری که خیلی با شتاب سفر می‌کرده، به فکر افتاده در چاپارخانه‌ای که اندکی بعد مادام لا دوفین به آن می‌رسیده، از اسب‌های والاحضرت بردارد و لابد این کار را هم می‌کرده که سریع‌تر حرکت کند. شاه لب‌ها را گزید و رنگش تغییر کرد؛ می‌دید مشابیهتی که اندکی پیش نگرانش می‌کرده، اکنون چون شبی تهدیدگر آشکار می‌شود. شاه برای این که مجالی بیابد، زیر لب گفت:

- امکان ندارد؛ من از قضیه آگاهم: دوک، به شما بد اطلاع داده شده.
- نه، اعلیحضرتا، به من بد اطلاع نداده‌اند و آن چه افتخار دارم به
اعلیحضرت بگویم حقیقت محض است. بلی، آقای ویکننت دوبری این بی‌احترامی
را به مادام لا دوفین کرده است که پس از بدرفتاری با مدیر چاپارخانه، اسب‌هایی
را که برای خدمت به والاحضرت در نظر گرفته شده بودند برای خود برداشته
است، و در این میان آقای شوالیه فیلیپ دو تاورنه که از طرف والاحضرت
فرستاده شده بود رسیده است و پس از چند اخطار مؤدبانه و مسالمت‌آمیز....

شاه غرغر کنان گفت:

- اوه! اوه!

- اعلیحضرتا، باز می‌گویم، و پس از چند اخطار مؤدبانه و مسالمت‌آمیز...
ولیعهد گفت:

- بلی، و من هم این را تضمین می‌کنم.

شاه حیرت‌زده گفت:

- شما نیز این را می‌دانید؟

- کاملاً اعلیحضرت.

آقای شوازول، شادمان، کرنش کرد. و گفت:

- آیا والاحضرت میل دارد ادامه دهد؟ بدون شک اعلیحضرت به گفتهٔ فرزند
همایونش بیش از گفتهٔ من اعتقاد دارد.

ولیعهد بدون ابراز حق‌شناسی‌ئی که وزیر در قبال شور بسیارش در دفاع از
آرشیدوشس می‌توانست توقع داشته باشد، ادامه داد:

- بلی، اعلیحضرت، بلی. من این را می‌دانستم و آمده بودم اعلیحضرت را آگاه
کنم که آقای دوبری نه تنها با ایجاد مزاحمت در انجام خدمت، بلکه از طریق
مخالفت خشونت‌آمیز با افسری از هنگ من که به حکم وظیفه او را به سبب
بی‌احترامی‌اش مورد نکوهش قرار داده، به مادام لا دوفین اهانت کرده است.

شاه سر تکان داد و گفت:

- باید دانست، باید دانست.

ولیعهد به نرمی اضافه کرد:

- اعلیحضرت، من می‌دانم. و برای من دیگر هیچ شکی وجود ندارد: آقای دوباری شمشیر به دست گرفته است.

لوئی پانزدهم، شاد از این که راهی به رویش باز کرده‌اند که بخت نبرد برابر داشته باشد، پرسید:

- قبل از دیگری؟

ولیعهد سرخ شد و به آقای شوازل نگاه کرد و این یک چون ولیعهد را در زحمت یافت به یاری او شتافت. گفت:

- اعلیحضرت، بالاخره بین دو فرد، که یکی از آن دو به دوفین اهانت می‌کرده و دیگری که از او دفاع می‌کرده، شمشیر رد و بدل شده.
شاه پرسید:

- بلی، اما کدام یک مهاجم بوده؟ من ژان را می‌شناسم، مثل بره ملایم است. ولیعهد با میانه روی عادی‌اش گفت:

- حد اقل به نظر من، مهاجم کسی بوده که خطا کرده‌است.
شاه گفت:

- نکته ظریفی است؛ مهاجم، کسی که خطا کرده... کسی که خطا کرده... ولی اگر افسر گستاخ بوده؟

آقای شوازل با حرارت گفت:

- گستاخ! گستاخ در برابر کسی که به زور می‌خواسته اسب‌های اختصاص یافته به دوفین را ببرد! اعلیحضرت، یعنی این ممکن است؟

ولیعهد چیزی نگفت، ولی بی‌رنگ شد. لوئی پانزدهم این دو رفتار مخالف را دید. خواست از گفته‌اش برگردد و ادامه داد:

- منظورم تند است.

آقای شوازل از این یک قدم عقب‌نشینی برای یک قدم پیشروی استفاده کرد و دنباله صحبت را گرفت:

- از طرفی اعلیحضرت خوب می‌داند که خدمتگزار پرشور نمی‌تواند خطا کار باشد.

شاه از ولیعهد پرسید:

- آه! که این طور! ولی آقا، شما چه گونه از این ماجرا با خبر شدید؟
و در این حال آقای شوازل را که این تعویض ناگهانی مخاطب به حدی
منقلب کرد که به رغم تلاش فوق العاده اش برای پنهان کردن آن، باز هم
ناراحتی اش حس شد، از نظر دور نداشت. ولیعهد گفت:
- از طریق یک نامه، اعلیحضرت.

- یک نامه از چه کسی؟
- از کسی که به مادام لا دوفین علاقه دارد و احتمالاً به نظرش عجیب می رسد
که به او بی احترامی کنند.
شاه به صدای بلند گفت:

- خیلی خوب، باز هم مکاتبات پنهانی، توطئه ها. باز هم دست به یکی می شود
تا من را مثل زمان مادام دو پومپادور عذاب دهند.
آقای شوازل گفت:

- نه اعلیحضرت؛ موضوع خیلی ساده است، جرم، عبارت از سوء قصد به مقام
دوم سلطنتی است. یک مجازات خوب در مورد مقصر به کار می رود و همه چیز
تمام می شود.

لویی پانزدهم با شنیدن کلمه مجازات، کنتس خشمگین و شون بدخورا در نظر
مجسم کرد: دید آرامش خانوادگی که او در تمام طول زندگی جسته بود ولی هرگز
به دست نیاورده بود، بال می گشاید و به پرواز درمی آید و او وارد جنگ خانگی
همراه با انگلستان چنگ شده و چشمان سرخ و پف کرده از گریه خواهد شد. فریاد زد:
- مجازات! بی آن که گفته های اصحاب دعوا را بشنوم، بی آن که بتوانم
برآورد کنم کدام طرف حق دارد! یک کودتا، یک حکم زندان! آه! آقای دوک،
عجب پیشنهادی به من می کنید، من را وارد چه ماجرای می کنید!

- ولی اعلیحضرتا، اگر درمورد نخستین شخصی که به مادام لا دوفین بی حرمتی
روا داشته سرمشق سختی داده نشود، بعد از این چه کسی به او احترام خواهد گذاشت؟
ولیعهد گفت:

- اعلیحضرت، بی شک همین طور است و جنجالی به پا خواهد شد.
شاه گفت:

- سرمشق! جنجال! آه! خیلی خوب! برای هر سر و صدایی که در اطراف مان راه می‌افتد سرمشقی درست کنید و من عمرم را صرف امضای احکام زندان کنم: شکر خدا، در حال حاضر هم به قدر کافی از این احکام امضا می‌کنم.
 آقای شوازول گفت:
 - اعلیحضرتا، لازم است!
 ولیعهد گفت:
 - اعلیحضرت، تمنا می‌کنم...
 - چه طور! به نظر تان او با همین ضربه شمشیری که دریافت داشته به قدر کافی تنبیه نشده!
 - اعلیحضرتا، اعلیحضرتا، شاید او آقای دو تاورنه را زخمی می‌کرد.
 - آقا، در این صورت چه می‌خواستید؟
 - در این صورت از شما سرش را تقاضا می‌کردم.
 لوئی پانزدهم گفت:
 - ولی در مورد آقای دو مونگومری^۱ که شاه هانری دوم را به قتل رساند بدتر از این عمل نشد.
 - اعلیحضرتا، او شاه را بر اثر تصادف کشت، و آقای ژان دو باری به قصد اهانت به دوفین بی حرمتی کرده است.
 لوئی پانزدهم به ولیعهد رو کرد و پرسید:
 - آقا، شما نیز سر ژان را طلب می‌کنید؟
 ولیعهد به نرمی گفت:
 - خیر، اعلیحضرت، من مطلقاً طرفدار مجازات اعدام نیستم؛ اعلیحضرت نیز این را به خوبی می‌داند. به این ترتیب، من به تقاضای حکم تبعید از اعلیحضرت اکتفا می‌کنم.
 شاه لرزید.
 - تبعید برای نزاع میخانه‌ای! لوئی، شما به رغم افکار بشر دوستانه تان

۱- Montgomery، سردار فرانسوی، ۱۵۳۰-۱۵۷۴، که طی یک مسابقه رزمی باعث مرگ هانری دوم شاه فرانسه شد و بعدها به سبب شرکت در فعالیت‌های نظامی پروتستان‌ها محکوم به مرگ شد. (م)

سختگیرید. البته درست است که شما پیش از آن که بشردوست باشید، ریاضیدان هستید و ریاضیدان...

- آیا اعلیحضرت لطف می‌کند جمله‌اش را به پایان برساند؟

- و ریاضیدان، دنیا را فدای ارقام خود می‌کند.

ولیعهد گفت:

- اعلیحضرت، من از شخص آقای دوباری کینه‌ای به دل ندارم.

- پس از چه کسی کینه دارید؟

- از کسی که به مادام لا دوفین بی‌حرمتی کرده.

شاه با تمسخر بانگ برداشت:

- عجب شوهرهایی! خوشبختانه به آسانی نمی‌توان چیزی را به من قبولاند.

می‌دانم که این جا به چه کس حمله می‌شود و به خصوص می‌بینم با این مبالغه گویی‌ها می‌خواهند من را به کجا بکشانند.

آقای شوازول گفت:

- اعلیحضرت، واقعاً فکر نکنید که مبالغه‌ای در کار است، مردم از این همه

گستاخی به غیظ آمده‌اند.

- مردم! آه! باز هم غولی که برای خودتان می‌سازید، به عبارت بهتر برای

من می‌سازید. مگر وقتی مردم با دهان هزار هجویه نویس، بدگو، ترانه‌سرا،

دسیسه‌گر، به من می‌گویند که از من می‌دزدند، مسخره‌ام می‌کنند، به من خیانت

می‌کنند، گوش من بدهکار است؟ آه! خدای من، نه. من می‌گذارم گفته شود و

می‌خندم. خوب! شما هم کار من را بکنید، گوش‌های‌تان را ببندید و مردم‌تان

وقتی خسته شدند دیگر فریاد نمی‌کشند. خوب، حالا شما با نارضایی به من

ادای احترام می‌کنید. این هم لوئی که قیافه قهرآلود می‌گیرد. واقعاً عجیب است

که همان کاری را که برای کم‌ترین فرد می‌شود کرد، برای من نتوان کرد، و

نگذاشت که من مطابق میلم زندگی کنم، و مدام نسبت به آن چه دوست دارم

کینه ورزید و چیزی را که من از آن متنفرم، جاودانه دوست داشت! من عاقلم یا

دیوانه؟ آیا ارباب هستم یا نیستم؟

ولیعهد، چاقویش را برداشت و به سراغ ساعت دیواری رفت. آقای شوازول

مثل نخستین بار تعظیم کرد.

- خوب! هیچ جوابی به من داده نمی‌شود. آخر جوابم را بدهید، چیزی بگویید! پس می‌خواهید با حرف‌های تان، با سکوت‌های تان، با کینه‌های تان و ترس‌های ناچیزتان، من را از فرط اندوه بکشید؟
ولیعهد لبخند زنان گفت:

- اعلیحضرتا، من به آقای دوباری کینه‌ای ندارم.

آقای شوازول با تفرعن گفت:

- و من، اعلیحضرتا، از آقای دوباری ترسی ندارم.

شاه که در حقیقت احساس اندوه می‌کرد، با تظاهر به خشم فریاد زد:

- ببینید، شما فکرهای بدی دارید! می‌خواهید که من خودم را در اروپا قهرمان قصه‌ها کنم، کاری کنم که عموزاده‌ام شاه پروس من را دست بیندازد، می‌خواهید که به راستی دربار عجایب ولتر پست را به وجود بیاورم. آه! نه، این کار را نخواهم کرد. خوشبختی‌ام را به شیوه خودم درک می‌کنم، و آن را به شیوه خودم حفظ می‌کنم.

ولیعهد با نرمش پایان‌ناپذیرش، ولی با سماجت همیشگی‌اش، گفت:

- از اعلیحضرت عذر می‌خواهم، ابداً صحبت از خوشبختی اعلیحضرت نیست، بلکه موضوع شأن و مقام مادام لا دوفین که به او اهانت شده در میان است.
- اعلیحضرت، حق با عالیجناب است؛ یک کلمه از زبان اعلیحضرت کافی است که دیگر هیچ کس تکرار نکند.

- و چه کسی ممکن است تکرار کند؟ اصلاً شروع نشده که تکرار شود: ژان پخمه هست، ولی ابداً بدجنس نیست.

آقای شوازول گفت:

- بسیار خوب، اعلیحضرت، این را به حساب پخمگی می‌گذاریم، و او بابت پخمگی‌اش از آقای دو تاورنه عذر خواهی کند.

لوئی پانزدهم فریاد زد:

- قبلاً هم به شما گفتم که این‌ها به من مربوط نمی‌شود؛ ژان معذرت بخواهد، مختار است؛ معذرت نخواهد، مختار است.

آقای شوازل گفت:

- اعلیحضرتا، افتخار دارم اعلیحضرت را پیشاپیش با خبر کنم که اگر ماجرا به خود واگذار شود جنجال به پا می‌کند.

شاه فریاد زنان گفت:

- چه بهتر! و به حدی و چنان جنجال به پا کند که بر اثر آن کر شوم و تمام این حرف‌های احمقانه شما را نشنوم.

آقای شوازل با خونسردی شکست‌ناپذیر خود در جواب گفت:

- بنابراین اعلیحضرت به من اجازه می‌دهد که اعلام کنم اعلیحضرت حق به جانب آقای دوباری می‌دهد؟

لوئی پانزدهم فریاد زنان گفت:

- من! من! در ماجرای به سیاهی مرکب، حق به جانب کسی بدهم! قطعاً قصد به سبوت آوردن من در میان است. آه! دوک، مواظب باشید... لوئی، به خاطر خودتان هم که باشد بیشتر رعایت حال من را بکنید... شما را به حال خود می‌گذارم تا به هر چه گفتم فکر کنید، زیرا من خسته‌ام، طاقت ندارم، دیگر قادر نیستم. بدرود آقایان، پیش دخترهایم می‌روم، و به مارلی می‌گریزم، شاید در آن جا کمی آرامش بیابم، البته اگر به خصوص آن جا به سراغم نیایید. در همان لحظه، دقیقاً زمانی که شاه به سوی در می‌رفت، در باز شد و فراشی در درگاه آشکار شد و گفت:

- اعلیحضرتا، والاحضرت همایونی مادام لوئیز در گالری منتظر وداع با شاه است.

لوئی پانزدهم گفت:

- وداع! قصد دارد به کجا برود؟

- والاحضرت می‌گوید از اعلیحضرت اجازه گرفته که قصر را ترک کند.

- خوب، بازیک حادثه دیگر! حالا دختر خشکه مقدسم است که مسایل

خودش را اضافه می‌کند. به راستی که من بدبخت ترین فرد هستم.

و با قدم‌های سریع خارج شد.

دوک به ولیعهد گفت:

- اعلیحضرت پاسخی به ما نداد؛ والاحضرت همایونی چه تصمیمی می‌گیرد؟
شاهزاده جوان که با شادی ساختگی یا واقعی به صدای زنگ ساعت که باز
به کار افتاده بود گوش سپرده بود، با حرارت گفت:
- آه! دارد زنگ می‌زند.
وزیر گره به ابروان انداخت و عقب عقب از تالار ساعت‌ها خارج شد و
ولیعهد در آن جا تنها ماند.

مادام لوئیز دو فرانس^۱

دختر ارشد شاه در گالری بزرگ لوبرن^۲، جایی که رییس جمهور و چهار عضو مجلس سنای جنوا در سال ۱۶۸۳ در آن بخشش جمهوری را از لوئی چهاردهم تقاضا کرده بودند، در انتظار شاه بود.

در منتهاالیه این گالری، در جهت مخالف جایی که شاه می‌بایست از آن وارد شود، دو سه ندیمه که مات و مبهوت می‌نمودند، دیده می‌شدند.

مادام لوئیز دو فرانس، شاهزاده خانمی با قد و قامت با حشمت و زیبایی کاملاً شاهانه، به سبب اعمال شدید تقدس مذهبی، احترام به قدرت‌های عظیم دولتی را

۱- Mme Louise de France. ماری - لوئیز الیزابت دو فرانس، ۱۷۲۷-۱۷۵۹، در سال ۱۷۳۹ با دُن فیلیپ پسر فیلیپ پنجم شاه اسپانیا ازدواج کرده بود. دن فیلیپ آن زمان دوک پارما بود. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی). - این یادداشت خانم بولی، به رغم اعتبار ناشر این چاپ ژوزف بالسامو، مقرون به اشتباه است. شخصیت مورد نظر که آخرین دختر لوئی پانزدهم بود ازدواج نکرد، و یک بار هم که با خبر شد در مورد ازدواج او توافق‌هایی هم صورت گرفته است پیغام فرستاد که او جز عیسی مسیح شوهری ندارد. تاریخ مرگ او نیز به گونه‌ای که در یادداشت آمده درست نیست. زیرا او تا دو سال پیش از تسخیر زندان باستیل، یعنی تا ۱۷۸۷، زنده بود. (م)

که از پنجاه سال پیش در فرانسه فقط به انگیزه نفع‌طلبی یا ترس رعایت می‌شد، به دربار تحمیل می‌کرد.

به علاوه، در دوران بی‌مهری عمومی مردم به اربابان‌شان - که هنوز کاملاً به صدای بلند خودکامگان خوانده نمی‌شدند - او از محبوبیت برخوردار بود. زیرا تقوایش مطلقاً مردم گریز نبود؛ با آن که خیلی از او صحبت نشده بود، مردم به یاد می‌آوردند که او دلی در سینه دارد. و او این را هر روز با اقدام‌های نیکوکارانه ثابت می‌کرد، حال آن که دیگران با سر و صدا به چنین کارهایی دست می‌زدند. لوئی پانزدهم فقط به دلیل این که برای این دخترش ارج قایل بود، از او می‌ترسید. حتی گاهی بابت او احساس غرور می‌کرد؛ به همین جهت در میان فرزندان شاه، او تنها کسی بود که لوئی پانزدهم در تمسخرهای گزنده یا رفتار خودمانی مبتذلش، رعایت حال او را می‌کرد؛ و درحالی که سه دختر دیگرش - آدلاید، ویکتوار و سوفی - را لوک^۱، شیف^۲ و گرای^۳ می‌خواند، لوئیز دو فرانس با عنوان مادام مورد خطاب او قرار می‌گرفت.

از زمانی که مارشال دو ساکس^۴ روح کسانی چون تورن^۵ و کنده^۶ را، و ماری لکزینسکا^۷ شیوه رفتار ملکه ماری ترز^۸ را با خود به گور برده بودند، در اطراف تاج و تخت کوچک شده، همه چیز کوچک شده بود؛ در چنان وضعی، مادام لوئیز

1- Loque

2- Chiffe

3- Graille

۴- Marechal de Saxe، سردار فرانسوی، ۱۶۹۰-۱۷۵۰، که در جنگ‌های جانشینی اتریش لیاقت خود را آشکار کرد. (م)

۵- Turenne، سردار فرانسوی، ۱۶۱۱-۱۶۷۵، که فتح‌های درخشانش سبب شد که عنوان مارشال فرانسه را کسب کند. (م)

۶- Condé، چند شخصیت با این نام در تاریخ فرانسه وجود دارند ولی احتمالاً فرد مورد نظر نویسنده کنده بزرگ، ۱۶۲۱-۱۶۸۶، است که زندگی پر تحولی داشت ولی در نهایت با سلطنت لوئی چهاردهم همساز شد. (م)

۷- Marie Leckzinska (به لهستانی M. Leszczynska)، ملکه فرانسه، ۱۷۰۳-۱۷۶۸، همسر لوئی پانزدهم که ده فرزند به دنیا آورد. (م)

۸- Marie Therese، ملکه فرانسه، ۱۶۳۸-۱۶۸۳، همسر لوئی چهاردهم که زندگی آرامی داشت و خیانت‌های متعدد شوهر را صبورانه تحمل می‌کرد. (م)

دارای حالتی قهرمانی می نمود، به تاج و تخت فرانسه که در میان جواهرهای غیراصیل و بدلی، دیگر چیزی جز همین یگانه مروارید ظریف را نداشت، غرور می بخشید.

با این همه نمی گویم که لوئی پانزدهم دخترش را دوست داشت، همه می دانند که او جز خودش کسی را دوست نمی داشت.

شاه هنگام ورود، شاهزاده خانم را تنها، در وسط گالری، تکیه داده به میزی خاتم کاری شده از یشم خون رنگ و سنگ لاجورد، دید. لباسی سیاه به تن داشت؛ موهای زیبایش که پودر نخورده بود در زیر توری دو طبقه پنهان می شد؛ صورتش که کم تر از گذشته جدی بود غمگین تر می نمود. به هیچ چیز اطرافش نگاه نمی کرد؛ فقط گهگاه چشمان اندوهگینش را روی تصویرهای شاهان اروپا که بالای سرشان نیاکان او، شاهان فرانسه، می درخشیدند به گردش در می آورد. لباس مشکی، لباس عادی شاهدخت ها بود و جیب های درازی را که در آن زمان نیز مانند دوران ملکه های خانه دار متداول بودند می پوشاند و مادام لوئیز نیز به شیوه آنان، کلیدهای متعدد صندوق ها و کمد هایش به کمک حلقه ای زرین به کمر بندش آویخته بود.

شاه وقتی دید که با چه سکوت و به خصوص با چه دقتی به نتیجه این صحنه چشم دوخته شده، به فکر فرو رفت.

ولی گالری به قدری دراز بود که تماشاگران که در دو انتهای آن جای گرفته بودند، نمی توانستند برای بازیگران صحنه کنجاوبه نظر برسند. آنان می دیدند، و این حق شان بود؛ نمی شنیدند، و این وظیفه شان به شمار می رفت.

شاهدخت چند قدم به استقبال شاه رفت و دست او را به دست گرفت و با احترام بوسید. لوئی پانزدهم گفت:

- مادام، گویی شما می روید؟ آیا عازم پیکاردی^۱ هستید؟

شاهدخت گفت:

- خیر، اعلیحضرت.

شاه که صدایش را بالا می برد گفت:

- در این صورت حدس می زنم که برای زیارت به نوارموتیه^۱ می روید.

مادام لوئیز پاسخ داد:

- خیر اعلیحضرت، من در صومعه کارملیت های سن - دنی^۲ که می توانم راهبه آن بشوم گوشه می گیرم.

شاه لرزید؛ ولی چهره اش آرام ماند، هر چند قلبش به راستی دستخوش انقلاب شده بود. گفت:

- آه! نه، دخترم، ابداً ترکم نمی کنید، نه؟ امکان ندارد که ترکم کنید.

- پدر، مدت ها است در مورد این گوشه گیری که اعلیحضرت از سر لطف اجازه اش را به من داده است تصمیم گرفته ام. بنا براین پدر، تمنا می کنم در برابرم مقاومت نکنید.

- بلی، درست است، ولی خودتان هم می دانید که این اجازه را پس از دیری مبارزه با خود داده ام. از آن رو این اجازه را داده ام که باز هم امیدوار بودم هنگام رفتن دل تان رضا ندهد. شما نمی توانید خودتان را در صومعه ای دفن کنید؛ این ها رسم ها و عادت های از یاد رفته ای هستند؛ جز به خاطر اندوه ها یا نارضایی از سرنوشت، وارد صومعه نمی شوند. تا جایی که می دانم دختر شاه فرانسه ابداً فقیر نیست، و اگر بدبخت باشد هیچ کس نباید متوجه آن شود.

به تدریج که لوئی پانزدهم بیشتر در نقش شاه و پدر فرو می رفت، کلام و فکرش بیشتر اوج می گرفت، زیرا هنگامی که غرور یک نقش را توصیه کند و حسرت الهام بخش نقش دیگر باشد، بازیگر هرگز بد بازی نمی کند. لوئیز که تأثر پدرش را می دید و این تأثر بسیار نادر در شخص لوئی پانزدهم خودپرست به نوبه خود تأثیری عمیق تر از آن چه بخواهد آشکار کند بر او می گذاشت، در پاسخ گفت:

- اعلیحضرتا، با نشان دادن محبت خود روحیه ام را تضعیف نکنید. اندوه من، ابداً اندوهی پیش پا افتاده نیست؛ از این رو، تصمیم من در ورای عادت های

زمان ما است.

شاه با برقی از احساس، گفت:

- پس شما اندوه هایی دارید؟ اندوه، تو، دختر بی نوا!

مادام لوئیز پاسخ داد:

- اعلیحضرت، اندوه هایی شدید، عظیم!

- آه! دخترم، چرا به من نمی گفتید؟

- زیرا این ها از اندوه هایی هستند که دستی بشری نمی تواند درمان کند.

- حتی اگر دست شاه باشد؟

- حتی دست شاه.

- حتی دست پدر؟

- حتی دست پدر، اعلیحضرت.

- ولی لوئیز، شما مذهبی هستید و از مذهب نیرو می گیرید...

- اعلیحضرت، به قدر کافی نه. و به صومعه پناه می برم تا نیروی بیشتری کسب

کنم. در عالم سکوت، خداوند با دل انسان صحبت می کند؛ و در تنهایی انسان با دل خداوند حرف می زند.

- ولی قربانی بزرگی را که شما برای خداوندگار می کنید هیچ چیز نخواهد

توانست جبران کند. تخت و تاج فرانسه، بر سر کودکانی که در اطراف آن

بزرگ شده اند سایه ای با شکوه می اندازد؛ این سایه برای شما کافی نیست؟

- پدر، سایه حجره صومعه عمیق تر است؛ به دل خنکا می بخشد، برای افراد

ضعیف و قوی، برای فروتنان و برای شکوهمندان، برای بزرگان و کوچکان، در

یک حد مطبوع است.

- آخر از چه خطری می گریزید؟ لوئیز، شاه برای دفاع از شما این جا است.

- اعلیحضرتا، امیدوارم خدا در درجه اول از شاه دفاع کند.

- لوئیز، بار دیگر می گویم، شما اجازه می دهید که شوری کم سابقه گمراه تان

کند. دعا، بسیار خوب، ولی نه همیشه. شما که این قدر خوب، این قدر اهل تقدس

هستید، چه نیازی دارید که این همه دعا کنید؟

- پدر! هر قدر هم که دعا کنم، شاه من! هر قدر هم که دعا کنم، باز برای دور

کردن بدبختی‌هایی که بر سرمان خواهد آمد کافی نیست. این مهربانی که خداوند به من داده، این پاکی که از بیست سال پیش مدام می‌کوشم آن را تهنیت کنم، می‌ترسم که باز هم در حدی از صداقت و معصومیت که برای قربانی کفاره‌دهنده لازم است، کافی نباشد.

شاه قدمی عقب رفت و با حیرت به مادام لوئیز نگاه کرد و گفت:

– هرگز این طور با من صحبت نکرده بودید. فرزند عزیز، شما گرفتار اختلال حواس می‌شوید، ریاضت نابودتان می‌کند.

– آه! اعلیحضرت، به واقعی‌ترین از خودگذشتگی و به خصوص فداکاری لازمی که در عالم نیاز مبرم رعیتی به شاه خود و دختری به پدر خود عرضه می‌کند، این نام دنیوی را ندهید. اعلیحضرتا، تخت و تاجی که هم اکنون با غرور سایه حمایت‌گرش را به من پیشنهاد می‌کردید، بر اثر ضربه‌هایی که هنوز حس نمی‌کنید ولی من آن را حدس می‌زنم، به لرزه در آمده‌است. چیزی عمیق چون غرقابی که ممکن است ناگهان سلطنت در آن فرو رود، در خفا حفر می‌شود. اعلیحضرتا، آیا هرگز حقیقت را به شما گفته‌اند؟

مادام لوئیز نگاهی به اطراف افکند تا ببیند آیا کسی در نزدیکی هست که حرف‌های او را بشنود، و چون همه را دور دید ادامه داد:

– آری! من، منی که در لباس یکی از خواهران «خیریه» بیست بار از کوچه‌های غم‌گرفته، از اتاق‌های زیر شیروانی قحطی زده، از چهارراه‌های لبریز از ناله‌ها گذر کرده‌ام، این را می‌دانم. آری! اعلیحضرتا، در این کوچه‌ها، چهارراه‌ها، در این اتاق‌های زیر شیروانی، مردم از گرسنگی، از سرمای زمستان، از تشنگی و از گرمای تابستان می‌میرند. اعلیحضرتا، روستاهایی که شما چون فقط از ورسای به مارلی و از مارلی به ورسای می‌روید آن‌ها را نمی‌بینید، دیگر گندم ندارند، نمی‌گویم برای آن که دیگران را سیر کنند، بلکه برای آن که در زمین‌های شخم زده‌ای بکارند که نمی‌دانم بر اثر نفرین کدام قدرت مخاصم، بذرها را می‌بلعند و حاصلی پس نمی‌دهند. تمام این افراد که نان ندارند، آهسته می‌غرند، زیرا زمزمه‌هایی مبهم و ناشناخته، شامگاه‌ها، شب‌ها، از فضا می‌گذرند که با آنان از شمشیرها، زنجیرها، و از خودکامگی سخن می‌گویند و آنان با این

سخنان بیدار می‌شوند، دیگر نمی‌نالند، بلکه شروع به غریدن می‌کنند.
 «پارلمان‌ها به نوبه خود خواهان حق بازخواست هستند، یعنی حق آن که چیزی را که آهسته می‌گویند به صدای بلند اعلام کنند، بگویند: «شاهها، ما را نابود می‌کنی! نجات‌مان ده، یا آن که شخصاً خود را نجات می‌دهیم.»

«مردان جنگی، با شمشیرهای خود که بی‌ثمر مانده‌اند، در زمین شیارهایی حفر می‌کنند که در آن‌ها آزادی‌ئی که اصحاب دایرةالمعارف بذرش را مشت مشت افشانده‌اند، جوانه می‌زند. نویسندگان، از کارهای بدی که ما می‌کنیم در همان زمانی که این کارها را می‌کنیم، آگاه می‌شوند - و این کار چه گونه می‌تواند ممکن باشد جز این که بپذیریم چشمان مردمان رفته رفته چیزهایی را می‌بینند که پیش از این نمی‌دیده‌اند؟ - و نویسندگان این‌ها را به آگاهی مردمان می‌رسانند و مردم هر زمان که گذر ارباب‌های خود را می‌بینند گره به ابروان می‌اندازند. اعلیحضرت پسرش را داماد می‌کند! در گذشته، زمانی که آن دوتریش ملکه پسرش را داماد کرد، شهر پاریس به شاهدخت ماری - ترز هدیه داد. امروز به عکس، نه تنها شهر هدیه‌ای نمی‌دهد، بلکه اعلیحضرت ناگزیر به افزایش مالیات‌ها شده تا بتواند هزینه کالسکه‌هایی را بپردازد که با آن‌ها یکی از دختران سزار را نزد یکی از پسران سن - لوئی می‌برند. روحانیان دیری است که عادت کرده‌اند دیگر به درگاه خداوند دعا نکنند، آنان احساس می‌کنند که تمام زمین‌ها بخشیده شده‌اند، تمام امتیازها اعطاشده‌اند و صندوق‌ها خالی‌اند، و آن وقت برای چیزی که آن را سعادت مردم می‌خوانند دعا می‌کنند! - اعلیحضرتا، بالاخره آیا چیزی را که خودتان به خوبی می‌دانید، و آن را با چنان مرارتی دیده‌اید که نخواسته‌اید در باره‌اش با کسی سخن بگویید، باید به شما گفت؟ برادران تاجدار ما که در گذشته به ما حسد می‌بردند، آری برادران تاجدار ما، اکنون از ما روی بر می‌گیرند. اعلیحضرتا، چهار دختر شما، دختران شاه فرانسه، دختران شما، ازدواج نکرده‌اند، حال آن که در آلمان بیست شاهزاده، سه شاهزاده در انگلستان، شانزده شاهزاده در ایالت‌های شمالی، وجود دارند، و دیگر از بستگان‌مان یعنی بوربون‌های اسپانیا و ناپل که ما را از یاد می‌برند یا چون دیگران به ما پشت می‌کنند، چیزی نمی‌گوییم. اگر ما دختران شاه بسیار مسیحی نبودیم شاید خلیفه ترک خواستار ما می‌شد! پدر، در مورد خودم حرف نمی‌زنم، به

حال خودم دل نمی‌سوزانم؛ من وضع سعادتباری دارم، زیرا آزادم، زیرا برای هیچ یک از اعضای خانواده‌ام ضروری نیستم، زیرا خواهم توانست در گوشه‌گیری، در عالم تفکر، در فقر، به درگاه خداوند دعا کنم تا توفان مهیبی را که آن‌جا، در آسمان آینده می‌بینم، از سر شما و از سر برادرزاده‌ام دور کند. شاه گفت:

- دخترم، بیم‌هایت، این آینده را برای تو از آن چه هست بدتر می‌کند. مادام لوئیز گفت:

- اعلیحضرتا، اعلیحضرتا، شاهزاده خانم دوران کهن را، آن پیشگوی شاهانه را به خاطر بیاورید؛ او، مانند من، جنگ و ویرانی و حریق را برای پدر و برادرانش پیشگویی کرد، اما پدر و برادرانش به این پیشگویی‌ها که می‌گفتند غیرعقلانه است خندیدند^۱. همان رفتاری را که با او شد با من نکنید. پدرم، مراقب باشید! شاه من، فکر کنید!

لوئی پانزدهم دست‌ها را چلیپاوار روی هم گذاشت و سرش را روی سینه خم کرد. گفت:

- دخترم، شما با من بدون گذشت صحبت می‌کنید؛ یعنی بدبختی‌هایی که بابت آن‌ها من را سرزنش می‌کنید، کار من هستند؟

- خدا نخواهد که چنین فکری بکنم! آن‌ها کارهای دورانی هستند که در آن زندگی می‌کنیم. شما نیز مانند همه ما به دنبال آن‌ها کشیده شده‌اید. اعلیحضرتا، در جایگاه تماشاگران عادی تأثرها گوش کنید وقتی کم‌ترین کنایه‌ای به سلطنت زده می‌شود مردم چه گونه تشویق می‌کنند؛ شب‌ها گروه‌های شاد را ببینید که از پله‌های باریک بین دو طبقه تأثرها چه با هیاهو پایین می‌آیند، حال آن که پلکان بزرگ و پهن مرمر، خالی و اندوه‌بار است. اعلیحضرتا، مردم و درباریان برای خود لذت‌هایی جدا از لذت‌های ما ایجاد کرده‌اند؛ آن‌ها بدون ما تفریح می‌کنند، و به عبارت بهتر، زمانی که ما در محل تفریح آنان ظاهر می‌شویم،

۱- منظور کاساندر، دختر پیرام و هکوب است. آپولون در ازای خوش خدمتی‌های دختر او را از نعمت پیشگویی برخوردار کرد. کاساندر چون واجد این موهبت شد، از تمکین به آپولون خودداری کرد و خدا برای این که او را کیفر دهد، کاری کرد که پیشگویی‌های او هرگز باور نشود. به این ترتیب بود که اسب تروا به رغم اخطار نامساعد او به داخل شهر برده شد. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

آنان را اندوهگین می‌کنیم. (شاهزاده خانم با اندوهی قابل تحسین ادامه داد): افسوس! جوان‌های زیبای بی‌نوا، زنان زیبای بی‌نوا! دوست بدارید، آواز سر دهید، فراموش کنید، خوشبخت باشید! این جا من مایهٔ زحمت شما بودم، حال آن که آن جا به شما خدمت خواهم کرد. این جا شما خنده‌های شادتان را از بیم آن که مورد خوشایند من نباشد در گلو خفه می‌کنید؛ در آن جا، من دعا خواهم کرد. آه! از ته دل، برای شاه، برای خواهرانم، برای برادرزادگانم، برای مردم فرانسه، بالاخره برای تمام شما، با شور خواهری که هنوز هیچ سودایی خسته‌اش نکرده، دعا می‌کنم.

شاه پس از سکوتی اندوه‌بار گفت:

- دخترم، تمنا می‌کنم که حداقل این لحظه ترکم نکنید؛ شما قلبم را شکستید. لوئیز دو فرانس دست پدرش را به دست گرفت و با عشق به صورت او لوئی پانزدهم چشم دوخت. گفت:

- نه، نه، پدر؛ دیگر یک ساعت هم در این کاخ نمی‌مانم. نه، وقت آن است که دعا کنم. در خود این قدرت را می‌یابم که با اشک‌هایم بهای تمام لذت‌های مورد اشتیاق شما را که هنوز جوان و پدری مهربان هستید و می‌توانید ببخشید، بپردازم. شاه که دخترش را در بر می‌فشرد گفت:

- پیش ما بمان، لوئیز، پیش ما بمان.

شاهزاده خانم سر تکان داد و ضمن آن که خود را از آغوش شاه به در می‌برد با اندوه گفت:

- پادشاهی من در این دنیا نیست. پدر، بدرود. چیزهایی را که از ده سال پیش در دلم جمع شده‌اند، امروز گفتم. سنگینی این بار خفهام می‌کرد. بدرود: من راضی‌ام. ببینید، لبخند می‌زنم، فقط از امروز خوشبختم. حسرت هیچ چیز را ندارم. - دخترم، حتی حسرت من را؟

- آه! اگر می‌بایست شما را دیگر نبینم حسرت‌تان می‌خوردم؛ ولی شما گهگاه به سن - دنی خواهید آمد، من را کاملاً از یاد نخواهید برد. - آه! هرگز! هرگز!

- اعلیحضرتا، به رقت نیایید. نگذاریم فکر کنیم که این جدایی ابدی است. خواهرانم هنوز چیزی نمی‌دانند، یا حداقل من این طور فکر می‌کنم؛ این را

فقط با خدمتکارهایم در میان گذاشته‌ام. از هشت روز پیش تمام تدارک‌هایم را دیده‌ام. و به شدت میل دارم که خبر رفتنم فقط زمانی انعکاس پیدا کند که صدای درهای سنگین سن - دنی دیگر نگذارند صدای دیگری بشنوم. شاه از چشمان دخترش خواند که تصمیم او قطعی است. از سویی هم ترجیح می‌داد که او بی سر و صدا برود. اگر مادام لوئیز از حق‌ها بابت تصمیمش بیم داشت، لوئی پانزدهم بیشتر نگران اعصابش بود. به علاوه او می‌خواست به مارلی برود و اندوه بیش از حد، لزوماً عزیمتش را به تأخیر می‌انداخت.

سرانجام، او با خود فکر می‌کرد که پس از ضیافتی عشرت جویانه و نه در شأن پدر و نه شایسته مقام شاهی، آن سیمای با وقار و اندوهگین را که به نظرش یگانه ملامت آن بی خیالی و زندگی آمیخته به تنبلی بود، دیگر نخواهد دید. لذا گفت: - دخترم، هر طور که تو بخواهی؛ فقط دعای خیر پدرت را که همواره او را خوشبخت می‌کرده‌ای بپذیر. - اعلیحضرت، فقط دست‌تان را برای آن که بیوسم و این دعای خیر را در دل نثارم کنید.

برای کسانی که از تصمیم مادام لوئیز آگاهی داشتند چه بزرگ و با شوه بود منظره آن شاهدخت اصیل که با هر قدم که برمی‌داشت بیشتر به سوی نیاکانی می‌رفت که از اعماق چهارچوب‌های طلایی‌شان گویی از او تشکر می‌کردند که هنوز زنده به سراغ آنان در گورهای شان می‌آید.^۱

در آستانه در، شاه با دخترش وداع کرد و بی‌کلامی بازگشت. دربار، طبق رسوم، از پی او روان بود.

۱- کلیسای سن - دنی از قرن ششم میلادی محل خاک‌سپاری تقریباً تمام شاهان فرانسه بود و در سردابه‌هایش گورهای باشکوهی برای آن تاجداران ساخته بودند. در دوران انقلاب کبیر فرانسه، مجلس رأی داد که گورهای سن - دنی شکافته شوند و بازمانده به خاک سپرده‌شدگان گودال‌های عمومی انتقال یابد و چنین نیز شد. اما یکی از افراد با نفوذ انقلاب توانست برخی از باارزش‌ترین گورابه‌ها را به پاریس انتقال دهد و از نابودی آن‌ها جلوگیری کند. در سال ۱۸۱۶، لوئی هجدهم دستور داد این آثار باقی مانده از گورها به سن - دنی بازگردانده شود. (م)

لوک، شف، گرای

شاه طبق عادت به سوی دفتر ساز و برگ ها رفت، و این جایی بود که او پیش از رفتن به شکار یا گردش، برای چند لحظه به آن سر می زد تا در مورد خدمات هایی که آن روز باید صورت گیرد دستورهایی بدهد.

در انتهای گالری، رو به درباریان سری تکان داد و با اشاره دست فهماند که می خواهد تنها باشد.

وقتی تنها ماند از طریق راهرویی که آپارتمان خانم ها به آن راه داشت پیش رفت. وقتی به در که دیوارپوشی جلوی آن آویخته شده بود رسید، لحظه ای توقف کرد و سر تکان داد. زیر لب غرغرکنان گفت:

– فقط یکی خوب بود و او هم رفت.

به این حقیقت گویی که برای آن هایی که مانده بودند تا حدودی ناگوار بود، صدایی پاسخ داد. دیوارپوش بالا رفت و با کلمه هایی که سه صدای خشمگین با هم ادا می کردند از لوئی پانزدهم استقبال شد:

– متشکر، پدر.

شاه، در بین سه دخترش بود. لوئی پانزدهم به بزرگ ترین خواهر، یعنی مادام

آدلایید، رو کرد:

- آه! تویی! راستش مهم نیست، عصبانی بشوی یا نشوی، حقیقت را گفته‌ام.
مادام ویکتوار گفت:

- آه! اعلیحضرت، هیچ چیز تازه‌ای به ما نمی‌گویید، و می‌دانیم که همیشه
لوئیز را به ما ترجیح داده‌اید.

- شیف، راستش حقیقت بزرگی را بیان کردی.

مادام سوفی با لحن زننده‌ای گفت:

- و به چه علت لوئیز ترجیح داده شده؟

لوئی پانزدهم با سادگی خاصی که در لحظه‌های خودپرستی الگویی کامل از
آن عرضه می‌داشت جواب داد:

- برای این که لوئیز هرگز عذاب نمی‌دهد.

مادام سوفی بالحنی زننده که توجه شاه را به خصوص به او جلب کرد گفت:

- او! پدر، خیال‌تان راحت باشد، عذاب‌تان خواهد داد.

شاه گفت:

- گرای، از کجا می‌دانی؟ آیا لوئیز موقع رفتن با تو درد دل کرده؟ چنین

چیزی باعث حیرت می‌شود، چون او تو را چندان دوست ندارد.

مادام سوفی گفت:

- او! راستش من هم به هر حال همین احساس را نسبت به او دارم.

لوئی پانزدهم گفت:

- خیلی خوب! از هم متنفر باشید، از هم بیزار باشید، یکدیگر را بدرید،

این ماجرای خودتان است؛ در صورتی که برای برقرار کردن صلح در قلمرو

آمازون‌ها مزاحم من نشوید، برای من بی‌تفاوت است. ولی میل دارم بدانم

لوئیز بی‌نوا از چه لحاظ باید عذابم بدهد؟

مادام ویکتوار و مادام آدلایید یک صدا، و در حالی که لب‌ها را به دو شکل

متفاوت جلو می‌آوردند گفتند:

- لوئیز بی‌نوا! از چه لحاظ باید عذاب‌تان بدهد؟ خوب، پدر، الان می‌گوییم.

لوئی پانزدهم روی مبل بزرگی که در نزدیکی در گذاشته شده بود دراز

کشید، و به این ترتیب، هر لحظه می‌توانست به آسانی عقب نشینی کند. سوفی پاسخ داد:

- برای این که مادام لوئیز از شیطانی که راهبه^۱ شل^۱ را منقلب می‌کرد کمی معذب بود و به صومعه رفت تا تجربه‌هایی بکند.
لوئی پانزدهم گفت:

- کافی است، کافی است، خواهش می‌کنم در مورد تقوای خواهرتان حرف‌های دو پهلوی نزنید؛ در بیرون، جایی که خیلی چیزها می‌گویند، درباره‌ی او هیچ چیز گفته نمی‌شود. شما هم عذابم ندهید.
- من؟

- بلی شما.

مادام سوفی که از لحن خاصی که پدرش به کلمه‌ی شما داده بود گفت:
- او! از تقوای او و از تأکیدهای اختصاصی‌اش حرف نمی‌زنم؛ می‌گویم که تجربه‌هایی خواهد کرد، فقط همین.

- او! اگر او به شیمی، علائم خانوادگی، چرخ‌های زیر پایه‌ی مبل‌ها بپردازد، اگر فلوت بنوازد، طبل بزند، به شدت کلاوسن به صدا درآورد یا از زه‌های سازها صداهای ناهنجار بلند کند، در این کارها چه عیبی می‌بینید؟

- می‌گویم که او به سیاست خواهد پرداخت. (لوئی پانزدهم لرزید) مطالعه‌ی فلسفه، الهیات، تفسیرهای مربوط به *Bulle Unigenitus*^۲؛ به نوعی که در میان نظریه‌های حکومتی‌اش، نظام‌های متافیزیکی‌اش، و خداشناسی‌اش، ما افراد بیهوده‌ی خانواده به نظر خواهیم رسید...

لوئی پانزدهم هرچند نسبتاً یکه‌خورده از ظهور ارتباط بین اتهام گرای و

۱- Chelles، مرکز بخشی در شرق پاریس که کلیسایی یادگار قرن سیزدهم در آن است. از ماجرایی مربوط به وسوسه‌ی راهبه‌ی آن سابقه‌ای به دست نیامد. (م)

۲- *Bulle Unigenitus* [فرمان ضد ژانسیسم] که در سال ۱۷۱۳ از طرف کله‌مان یازدهم صادر شد، صد و یک پیشنهاد برکشیده از یک کتاب پدر کسنل Quesnel کشیش اوراتوار Oratoire را که ژانسنیست Ganseniste هم بود محکوم می‌کرد. پیش از آن نیز فرمان ۱۶۶۵ پاپ، شامل محکومیتی در مورد ژانسنیوس Gansenius بود. (یادداشت خانم ژنه‌ویو بولی).

هجویه‌های سیاسی که مادام لوئیز را به هیجان آورده بود، گفت:
 - در این‌ها، اگر خواهرتان را به بهشت هدایت کند، چه عیبی می‌بینید؟ آیا
 سعادت ازلی او حسادت‌تان را بر می‌انگیزد؟ چنین چیزی دلیل این است که
 انسان باید مسیحی خیلی بدی باشد.

مادام ویکتوار گفت:

- آه! نه؛ او هر جا بخواهد برود مانعش نمی‌شوم، اما حاضر نیستم پا به پای
 او بروم.

مادام آدلاید گفت:

- من هم همین طور.

مادام سوفی گفت:

- من هم همین طور.

مادام ویکتوار گفت:

- ضمناً او از ما متنفر بود.

لوئی پانزدهم گفت:

- از شما؟

دو خواهر دیگر پاسخ دادند:

- بلی، ما، ما.

لوئی پانزدهم گفت:

- می‌بینید که این لوئیز بی‌نوا بهشت را فقط برای این انتخاب کرده که
 خانواده‌اش را نبیند.

این بذله‌گویی، سه خواهر را چندان نخنداند. مادام آدلاید، بزرگ‌ترین
 خواهر، تمام منطق خود را جمع می‌کرد تا به شاه ضربه‌ای شدیدتر از آن‌هایی
 که بر زره او لغزیده بود، وارد آورد. و با لحن گزنده‌ای خاص لحظه‌های جدایی‌اش
 از لاقیدی‌ئی که سبب شده بود پدرش به او لقب وارفته بدهد، گفت:

- خانم‌ها، یا به دلیل واقعی رفتن مادام لوئیز بی‌نبرده‌اید یا جرأت نکرده‌اید
 آن را به شاه بگویید.

شاه گفت:

- خوب، باز هم رذالت دیگری، خیلی خوب، وارفته، بگوئید، بگوئید!
مادام آدلایید گفت:

- آه! اعلیحضرت، خوب می دانم که شاید کمی ناراحت تان کنم.

- بگوئید که امیدوارید ناراحت کنید، این درست تر است.

مادام آدلایید لبها را گزید و افزود:

- ولی حقیقت را می گویم.

- بسیار خوب! نوید بخش است. حقیقت! گفتن این چیزها را درمان کنید. آیا

من حقیقت را می گویم؟ خوب، می بینید که شکر خدا از این جهت حالم بدتر نمی شود!

لوئی پانزدهم وقتی این را گفت شانه ها را بالا انداخت. دو شاهزاده خانم

دیگر که با هم مسابقه گذاشته بودند، بی تاب دانستن دلیلی که می بایست شاه را

خیلی بیازارد، گفتند:

- خیلی خوب، خواهر، بگوئید، حرف بزنید.

لوئی پانزدهم غرغرکنان گفت:

- قلب های مهربان، چه قدر پدرشان را دوست دارند، خیلی خوب، بگوئید!

و خودش را تسلی داد که خوب جواب شان را می دهد.

مادام آدلایید ادامه داد:

- چیزی که خواهرمان لوئیز، آدمی آن همه دلبسته اتیکت را، بیش از همه

دچار وحشت می کرد این بود...

لوئی پانزدهم تکرار کرد:

- این بود؟... خوب، حالا که شروع کرده اید تماش کنید.

- خوب اعلیحضرت، این بود که چهره های جدیدی رخنه کنند.

شاه، ناراضی از این آغاز که پیشاپیش می دید به کجا می انجامد، گفت:

- گفتید رخنه؟ مگر کسانی بدون اجازه وارد خانه من می شوند؟ مگر من را به

پذیرفتن کسی که میل نداشته باشم ناگزیر می کنند؟

شیوه ای تقریباً ماهرانه بود برای آن که مسیر گفت و گو مطلقاً تغییر کند.

ولی مادام آدلایید که ردیابی زیرک تر از آن بود که وقتی رد شیطننت خوبی را

دنبال می کرد بگذارد این چنین از مسیر دورش کنند، گفت:

- بد گفتم، کلمه درست این نبود. به جای رخنه باید می گفتم ورود.
- شاه گفت:
- آه! آه! این طور بهتر شد: اعتراف می کنم که کلمه دیگر آزارم می داد: ورود را ترجیح می دهم.
- مادام و یکتوار دنباله گفت و گو را گرفت:
- ولی اعلیحضرت، فکر می کنم که باز هم کلمه واقعی این نیست.
- خوب، ببینیم چه کلمه ای است؟
- معرفی است.
- دو خواهر دیگر به خواهر بزرگ خود پیوستند و گفتند:
- آه! بلی، فکر می کنیم این بار درست شد.
- شاه لب هارا گزید. گفت:
- آه! این طور فکر می کنید؟
- مادام آدلاید گفت:
- بلی. بنابراین می گویم که خواهرمان از معرفی های جدید خیلی می ترسید.
- شاه که میل داشت بلافاصله به ماجرا پایان دهد گفت:
- خیلی خوب! بعد؟
- خوب، پدر، در نتیجه او می ترسید که شاهد آمدن مادام کنتس دوباری به دربار باشد.
- شاه تحت تأثیر خشمی مقاومت ناپذیر فریادزد:
- بسیار خوب! حرف تان را بزنید و این همه دور نزنید؛ خانم حقیقت، چه قدر وقت تلف می کنید!
- مادام آدلاید جواب داد:
- اعلیحضرت، اگر در بیان چیزی که هم اکنون به اعلیحضرت گفتم تأخیر بسیار کردم علتش احترام بود که مانع می شد و فقط دستور می توانست در مورد چنین موضوعی دهانم را باز کند.
- آه! بلی! درست است، شما دهان تان را بسته نگه می دارید، خمیازه نمی کشید، حرف نمی زنید، نمی گزید!...

مادام آدلایید ادامه داد :

- ولی، اعلیحضرت، آن طور که خودم فکر می‌کنم، به راستی دلیل گوشه گیری خواهرم را یافته‌ام.

- خوب! اشتباه می‌کنید.

مادام ویکتوار و مادام سوفی که سر تکان می‌دادند به اتفاق گفتند:

- آه! اعلیحضرت، اعلیحضرت، کاملاً یقین داریم.

لوئی پانزدهم، دقیقاً مانند یکی از پدرهایی که در آثار مولیر دیده می‌شوند حرف آنان را قطع کرد:

- عجب! آه! فکر می‌کنم که همه‌شان به یک عقیده می‌رسند. به نظرم در خانواده‌ام با توطئه مواجه هستم. به همین دلیل است که این معرفی نمی‌تواند انجام بگیرد؛ پس به همین جهت است که خانم‌ها وقتی به دیدارشان می‌آیند، حضور ندارند؛ پس به همین دلیل است که عریضه‌ها و تقاضاهای باریابی بی‌پاسخ می‌مانند. مادام آدلایید گفت:

- کدام عریضه، کدام تقاضای باریابی؟

مادام سوفی گفت:

- به! خودتان که خوب می‌دانید؛ عریضه‌های مادموازل ژان ووبرنیه.

مادموازل ویکتوار گفت:

- نه، تقاضاهای باریابی مادموازل لانژ.

شاه، خشمگین برخاست؛ نگاهش که معمولاً آن قدر آرام و نرم بود برقی که برای سه خواهر چندان اطمینان بخش نبود می‌افکند.

به علاوه، چون از سه قهرمان شاهانه هیچ کدام قادر به تحمل نگاه پدر نبودند، هر سه در برابر توفان سر به زیر افکندند. شاه گفت:

- بلی، وقتی می‌گفتم که از میان چهارتن بهترین آن‌ها رفت، می‌خواستم به خودم ثابت کنم که اشتباه نمی‌کنم.

مادام آدلایید گفت:

- رفتار اعلیحضرت با ما از رفتاری که با سگ‌های خود دارد بدتر است.

- کاملاً این طور فکر می‌کنم؛ سگ‌هایم، وقتی که می‌رسم نوازشم می‌کنند؛

سگ‌هایم دوستانی واقعی‌اند! به همین جهت، بدرود خانم‌ها! می‌روم که شارلوت^۱، بل فی^۲ و گرو دینه^۳ را ببینم. حیوان‌های بیچاره! بلی، آن‌ها را دوست دارم، و به خصوص به این دلیل دوست‌شان دارم که دارای این خوبی نیستند که عوعوکنان حقیقت را بگویند.

شاه، خشمگین، خارج شد؛ ولی بیش از چهار قدم دور نشده بود که از اتاق انتظار صدای سه دختر را شنید که یک صدا می‌خواندند:

در پاریس، در شهر بزرگ
پسرها، زن‌ها و دخترها
همه قلب ضعیفی دارند
و افسوس می‌خورند! آه! آه! آه!
معشوقهٔ بلز^۴
خیلی ناراحت است
خیلی
خیلی
خیلی
ورشکسته شده است. آه! آه! آه!

این بند اول تصنیفی در هجو مادام دوباری بود و با عنوان «بوربوننه‌ای زیبا» در تمام کوچه و خیابان‌های پاریس زمزمه می‌شد. چیزی نمانده بود که شاه برگردد و شاید این بازگشت برای سه مادام چندان صورت خوشی پیدا نمی‌کرد؛ ولی، شاه خویشتن داری کرد، راهش را دنبال کرد و برای این که نشنود فریاد زنان گفت:
- آهای! آقای افسر تازی‌ها!
صاحب‌منصبی که این عنوان عجیب را داشت شتابان رسید. شاه گفت:
- بگویید در محوطهٔ سگ‌ها را باز کنند.

1- Charlotte

2- Belle - Fille

3- Gredinet

4- Blaise

افسر که خود را در مقابل لوئی پانزدهم قرار می‌داد با حرارت گفت:
- آه! اعلیحضرت لطف کند و یک قدم دیگر هم پیش نرود.
شاه جلوی دری که از زیر آن صدای نفس نفس زدن‌های سگ‌هایی که بوی
ارباب‌شان را شنیده بودند بیرون می‌زد، توقف می‌کرد و پرسید:
- خوب! بگویید، چه شده است؟
افسر گفت:
- اعلیحضرت شور خدمتگزاری‌ام را ببخشید، ولی نمی‌توانم اجازه دهم که
شاه به سگ‌ها نزدیک شود.
شاه گفت:
- آه! بلی! متوجهم، محوطه اصلاً مرتب نیست... بسیار خوب! گرو دینه را
بیرون بیاورید.
افسر که از قیافه‌اش بهت و حیرت می‌بارید نجواکنان گفت:
- اعلیحضرت، گرو دینه از دو روز پیش نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده. و
بیم آن می‌رود که هار شده باشد.
لوئی پانزدهم فریاد زد:
- آه! واقعاً که من تیره‌بخت‌ترین فرد هستم! هار شدن گرو دینه، چیزی است که
غم‌هایم را به اوج می‌سازد.
افسر فکر کرد که باید قطره اشکی بریزد تا صحنه را جاندارتر کند. شاه راه
رفته‌ر ابرگشت و به دفتر کارش که پیشخدمت مخصوصش در آن بود رفت. پیشخدمت
با مشاهده چهره منقلب شاه خود را در درگاهی پنجره‌ای مخفی کرد. لوئی پانزدهم
بدون توجه به آن خدمتکار وفادار که برایش موجودی بشری به شمار نمی‌آمد، در
حالی با قدم‌های بلند طول و عرض اتاق را طی می‌کرد زیر لب گفت:
- آه! خوب متوجهم، آقای شوازل مسخره‌ام می‌کند؛ ولی عهد که الان خودش
را نیمه ارباب می‌داند، فکر می‌کند وقتی که اتریشی جوانش را روی تخت در
کنارش نشاند، ارباب تمام عیار می‌شود. لوئیز دوستم دارد، اما با شدت عمل، چون
به من درس اخلاق می‌دهد و می‌رود. سه دختر دیگرم تصنیف‌هایی می‌خوانند که
در آن‌ها من را بلز می‌نامند. آقای کنت دو پرووانس به ترجمه لوکرس^۱ می‌پردازد.

آقای کنت دارتوا در کوچه پس کوچه‌ها پرسه می‌زند. سگ‌هایم هار می‌شوند و می‌خواهند گازم بگیرند. قطعاً غیر از این کنتس بی‌نوا کسی نیست که دوستم بدارد. پس کسانی که می‌خواهند باعث نارضایتی او شوند به جهنم بروند! آن وقت با تصمیمی از سر نومیدی، کنار میزی نشست که برای امضای دستورهايش به کار می‌رفت و سنگینی آخرین پیمان‌ها و نامه‌های باشکوهی را که شاه بزرگ بر آن‌ها صحنه نهاده بود احساس کرده بود.

– اکنون پی می‌برم از چه رو تمام اطرافیانم شتاب دارند که مادام لا دوفین برسد. آنان گمان می‌کنند کافی است او به این جا برسد تا من برده‌اش بشوم با بگذارم که خاندانش بر من غلبه کنند. هنوز تا رسیدن عروس عزیزم خیلی وقت دارم، به خصوص اگر قرار باشد که آمدنش به این جا برایم ناراحتی‌های دیگری ایجاد کند. بنا براین تا جایی که امکان دارد بیشتر با آرامش زندگی کنیم، و به این منظور، او را در راه نگه داریم. قرار بوده او از رنس^۱ و نوایون^۲ بگذرد و توقف نکند و بلافاصله به کومپین بیاید: تشریفات اولی را حفظ کنیم. سه روز پذیرایی در رنس و یک... نه، دو... نه، سه روز جشن در نوایون، در مجموع شش روز عایدمان می‌شود، شش روز خوب.

شاه، پری برداشت و شخصاً به آقای استن‌ویل دستور داد که سه روز در رنس و سه روز در نوایون توقف کند. سپس پیک آماده خدمت را احضار کرد. به او گفت: – به سرعت تا وقتی که دستور را در مقصد تحویل دهید. سپس با همان پر نوشت:

«کنتس عزیز، امروز زامور را به حکمرانی‌اش بر می‌گماریم. من عازم مارلی می‌شوم. شب در لوسی‌ین به شما خواهیم گفت که این لحظه چه فکرمی‌کنم. فرانسه»
و گفت:

– لوبل، این نامه را برای کنتس ببرید و با او روابط خوبی داشته باشید: این توصیه‌ای است که به شما می‌کنم. پیشخدمت کرنش کرد و رفت.

مادام دو بآرن^۱

نخستین موضوع این خشم و خروش‌ها، مانع اصلی تمام سر و صداهایی که در دربار برخی خواهان‌شان بودند و برخی از آن‌ها بیم داشتند، مادام دو بآرن بود که طبق گفته شسون به برادرش، در آن لحظه به سرعت به سوی پاریس می‌رفت. این سفر، نتیجه یکی از تخیل‌های شگرف و یکنواخت بود که در لحظه‌های مواجه شدن با دشواری‌ها به یاری او می‌آمدند.

او چون مادرخوانده بسیار مطلوبی را که بدون او معرفی مادام دو باری نمی‌توانست صورت بگیرد، نتوانسته بود در میان بانوان دربار بیابد، نظر به ایالت‌ها افکنده بود، به بررسی موقعیت‌ها پرداخته بود، در شهرها جستجو کرده بود، و چیزی را که لازم داشت در ساحل رود موز^۲، در خانه‌ای به سبک گوتیک، ولی نسبتاً خوب نگهداری شده، یافته بود.

چیزی که او می‌جست، پیرزنی بود که گرفتار دعوایی حقوقی و محاکمه‌ای قدیمی باشد. طرف دعوای پیر، کنتس دو بآرن بود. و محاکمه قدیمی هم

1- Mme de Béarn

2- Meuse

قضیه‌ای بود که تمام بخت و اقبال او به آن بستگی داشت و در حیطة قدرت آقای موپو بود و این شخص هم به تازگی متحد مادام دو باری شده بود و چون نسبتی تا آن زمان ناشناخته با کنتس را کشف کرده بود، او را عموزاده خطاب می‌کرد. آقای موپو به امید رسیدن به وزارت، در قبال سوگلی شاه، تمام تب و تاب دوستی دیروز و نفع طلبی فردا را داشت، و این دوستی و نفع طلبی، سبب شده بود که او از طرف شاه عنوان معاون وزیر بگیرد و از طرف مردم به «عیب» ملقب شود.^۱

مادام دو بآرن به راستی طرف دعوایی پیر و بسیار شبیه کنتس اسکاربانیا^۲، یا مادام پیمبش^۳، دو الگوی تمام عیار آن دوران بود، به علاوه این که همان طور که می‌بینیم نام باشکوهی را هم یدک می‌کشید.

او، چابک، لاغر، غیر قابل تحمل، همواره گوش به زنگ بود، چشمانش را که چون چشم‌های گربه‌ای مضطرب بودند از زیر مژه‌های فلفل نمکی به هر سو می‌دواند، لباس‌های زنانه دوران جوانی‌اش را حفظ کرده بود، و چون مد هر قدر هم هوسباز باشد باز رضایت می‌دهد که گاهی به سر عقل بباید، لباس دختر جوان سال ۱۷۴۰، مناسب پیر زن سال ۱۷۷۰ می‌شد.

گیورهای گشاد، شنل‌های کوتاه دانتل‌دار، کلاه بزرگ، جیب‌های عظیم، کیف غول آسا و کراوات ابریشمی گلدار، لباسی بود که وقتی شون، خواهر محبوب و رازدار وفادار مادام دو باری، با نام مادموازل فلاژو، یعنی دختر وکیل دعاوی، به خانه مادام بآرن رفت او را با آن مشاهده کرد.

کنتس پیر، این لباس را هم به دلیل پسند و هم برای رعایت اقتصاد به تن می‌کرد. او از کسانی نبود که به خاطر فقر احساس شرم می‌کنند، زیرا فقر او

۱- بازی با کلمه از طرف نویسنده: کلمه Vice، به تنهایی به معنای عیب، بدی، فساد و... است و موفعی که جلوی کلمه‌ای دیگر قرار بگیرد معنای معاون و نایب می‌یابد. مخالفان باذوق حکومت، برای اشاره به دست نشانده بودن این شخصیت، با حذف جزء دوم عنوان، او را چنین می‌نامیدند. (م)

۲- Escarbagna، قهرمان یکی از کمدی‌های مولیر، زنی که شیوه زندگی شهرستانی را بر نمی‌تابد و می‌خواهد در خانه خود شیوه‌های پاریس و دربار را برقرار کند. (م)

۳- Pimbeche، قهرمان کمدی ژان راسین، زنی که سی سال گرفتار دعوای حقوقی و محاکمه است. (م)

ناشی از خطایش نبود. اما او فقط از این بابت متأسف بود که ثروتمند نیست تا برای پسرش که جوانی کاملاً شهرسنانی، با حجب و حیای دختران، و خیلی بیشتر دلبسته خوشی‌های زندگی مادی بود نه مراحم ناشی از شهرت، ثروتی شایسته نام خود بگذارد.

از طرفی برایش دستاویزی باقی مانده بود که زمین‌هایی را که وکیلش بر سر آن‌ها با خانواده سولس مرافعه داشت، بتواند زمین‌های من بخواند؛ ولی زنی بود که از حس شدید برخوردار بود، و به خوبی درک می‌کرد که اگر لازم شود به اعتبار این زمین‌ها چیزی وام بگیرد، حتی یکی از رباخواران که آن زمان شمار متهوران‌شان هم در فرانسه بسیار بود، حتی یکی از دادستان‌ها که هر زمان بسیاری از محیل‌ترین آنان وجود داشته است، آری، قطعاً یکی از آنان هم در قبال وثیقه‌اش، یعنی همان زمین‌های مورد دعوا که می‌بایست به کنتس مسترد شوند، چیزی به او وام نخواهد داد.

از این رو بود که کنتس دو بآرن چون به درآمد حاصل از زمین‌هایی به دور از این دعوا و تقریباً برابر هزار اکو در سال محدود شده بود، از دربار می‌گریخت، زیرا آن جا فقط برای کرایه کالسکه‌ای که او را نزد آقایان قاضی و آقایان وکیل باید روزی دوازده لیور می‌پرداخت.

به خصوص از آن روز دربار گریخته بود که امید نداشت زودتر از چهار یا پنج سال دیگر پرونده‌اش را از کارتنی که در آن منتظر رسیدن نوبتش بود بیرون بکشد. امروزه، محاکمه‌ها طولانی‌اند، ولی بالاخره کسی که دعوایی را شروع کرده، بی آن که به اندازه پدر بزرگ‌ها عمر کند باز می‌تواند امیدوار باشد که پایان محاکمه را به چشم ببیند، حال آن که در گذشته، هر دعوا دو یا سه نسل طول می‌کشید و مانند گیاهان افسانه‌ای هزارویک شب، جز در پایان دویست یا سیصد سال گل نمی‌کرد. باری، این مادام دو بآرن نمی‌خواست در راه تلاش برای پس گرفتن ده دوازدهم در گیر میراث خانوادگی، بقیه‌اش را خرج کند؛ او، همان طور که گفتیم، زنی بود که در هر زمان زنی از دوران گذشته، یعنی زنی باهوش، محتاط، قوی و خسیس به شمار می‌رفت.

قطعاً او بهتر از هر وکیل یا نماینده یا مأمور اجرایی می‌توانست مرافعه‌اش

را اداره کند، به محاکمه فرا بخواند، دفاع کند، به اجرا بگذارد؛ ولی او بآرن خوانده می‌شد و این نام در خیلی موارد ایجاد مانع می‌کرد. نتیجه این که او دستخوش حسرت‌ها و اضطراب‌ها، بسیار شبیه آشیل گوشه گرفته در چادرش، هنگام برخاستن صدای شیپوری که او وانمود می‌کرد آن را نمی‌شنود، رنج هزار مرده را تحمل می‌کرد^۱، در حالی که عینکش را به چشم زده بود، روزها را صرف خواندن طومارهای کهنه می‌کرد و شب‌ها فرورفته در رب دو شانبر پارسی خود، موهای خاکستری افشان، در برابر بالش خود، از حقوق خود در مورد توارثی که خانواده سالوس^۲ مدعی‌اش بودند دفاع می‌کرد و همیشه هم با فصاحتی که از آن راضی بود و در شرایط مشابه آن را برای وکیلش آرزو می‌کرد، در دعوا پیروز هم می‌شد.

می‌توان دریافت که در چنین وضعی، رسیدن شون که خود را با نام مادموازل فلاژو معرفی می‌کرد، چه تأثیر خوشی بر مادام بآرن گذاشت. کنت جوان در ارتش بود. انسان، چیزی را که مطلوبش است باور می‌کند. به همین جهت، مادام بآرن نیز خیلی طبیعی اسیر گفته زن جوان شد. با این همه سایه‌ای از سوءظن وجود داشت: کنتس از بیست سال پیش استاد فلاژو را می‌شناخت؛ دویست بار برای دیدنش به خیابان پتی - لیون - سن - سووور^۳ رفته بود و روی قالی چهارگوشی که به نظر او برای آن دفتر پهناور خیلی کوچک رسیده بود، هرگز چشمان کودکی را که ماهرانه در جعبه‌های مردان و زنان مراجعه کننده به دنبال آب نبات بگردد، ندیده بود. کاملاً موضوع اندیشیدن به قالی وکیل دعاوی، و یافتن کودکی که می‌توانست روی آن بازی کند در میان بود؛ بالاخره موضوع بازگشت به خاطرات در میان بود: مادموازل فلاژو، مادموازل فلاژو بود، همین و بس.

۱- اشاره به حادثه‌ای از ایلید است که طی آن آشیل، شجاع‌ترین قهرمانان در محاصره تروا، زمانی که یونانیان در معرض ضربه‌های تروایان بودند، از جنگیدن سر باز زد و در چادرش گوشه گرفت، زیرا می‌خواست از آگاممنون که زنی اسیر به نام بری‌زئیس Briseis را از چنگش به در آورده بود، انتقام بگیرد. (یادداشت خانم ژنوو بولی)

به علاوه، او ازدواج کرده بود و این امر، آخرین حصار در قبال هر گونه فکر بد به شمار می‌آمد، و او بیهوده هم به وردن سفر نمی‌کرد، بلکه می‌خواست به شوهرش که در استراسبورگ بود ملحق شود. شاید مادام بآرن می‌توانست از او نامه‌ای در اثبات این که نزد او فرستاده شده است طلب کند، ولی اگر پدری نتواند دخترش را، دختر خودش را، بدون نامه بفرستد، مأموریتی را که به اعتماد نیاز داشت به چه کس می‌توانست واگذار کند؟ و بالاخره، چنین بیمی چه سود داشت؟ چنین سوءظن‌هایی به کجا راه می‌برد؟ با چه هدفی باید شصت فرسنگ راه پیمود و برای سر هم کردن چنین قصه‌ای آمد؟

او اگر ثروتمند بود، اگر همسر صراف، مقاطعه‌کاری، سوداگری بود که می‌بایست با موکبی، چینی‌آلات و الماس‌هایی سفر کند، در این صورت می‌توانست تصور کند که این توطئه‌ای است که دزدان ساز کرده‌اند. ولی مادام بآرن وقتی به یأس دزدانی نسبتاً ناآگاه که به یاد او می‌افتادند فکر می‌کرد به شدت خنده‌اش می‌گرفت.

از این رو، همین که شون با آن سر و وضع بورژوازی و با کالسکه بی زرق و برق یک اسبه‌ای که یک منزلگاه جلوتر با گذاشتن کالسکه خودش آن را گرفته بود، راه عزیمت در پیش گرفت، مادام بآرن نیز با این اعتقاد که لحظه مناسبی است که به فداکاری دست بزند، به نوبه خود سوار کالسکه کهنه‌ای شد و چنان فشاری به کالسکه‌ران‌ها آورد که یک ساعت پیش از دوفین به شوسه رسید و حداکثر پنج یا شش ساعت بعد از مادمازل دو باری، در دروازه سن - دنی بود. زن مسافر بار و بنه بسیار کمی داشت و مبرم‌ترین کار هم کسب خبر بود، از این رو مادام دو بآرن، کالسکه‌اش را در خیابان پتی - لیون و مقابل در خانه استاد فلاژو نگه داشت.

به خوبی می‌توان فکر کرد که بسیاری از کنجکاوان - و تمام پاریسی‌ها این چنین هستند - در مقابل کالسکه‌ای جمع شدند که گویا از کالسکه خانه هانری چهارم بیرون می‌آمد، زیرا کالسکه محبوب برای او یادآور چیزی بود محکم، با ظاهر عظیم، دارای پرده‌های چرمی به هم پیچیده، که سوار بر مثلث مسی سبز فام، با هیاهویی شدید حرکت کند. خیابان پتی - لیون پهن نیست. مادام

بآرن، به نحوی با عظمت راه را بند آورد و پس از پرداخت دستمزد کالسکه رانان به آنان دستور داد به مهمانخانه‌ای که عادت داشت در آن اقامت جوید، یعنی به کوک - شانتان^۱، در خیابان سن - ژرمن - ده - پره^۲، بروند.

کنتس، در طناب چرب پلکان سیاه خانه استاد فلاژو چنگ افکند و بالا رفت؛ خنکای حاکم بر آن جا، به نظر بانوی پیر و خسته از سرعت و حرارت راه، مطبوع رسید.

استاد فلاژو، وقتی خدمتکارش مارگریت، ورود مادام کنتس دو بآرن را اعلام کرد، شلواری‌اش را که به علت گرما به حال خود رها کرده بود بالا کشید، کلاه گیزی را که همواره مراقب بود در دسترسش باشد به سر داشت و رب دو شانبری به تن کرد. وقتی خود را به این نحو آراست، لبخند زنان به سوی در رفت. ولی در این لبخند، ابری از حیرت چنان آشکار بود که کنتس گمان کرد باید بگوید:

- خوب! آقای فلاژوی عزیز، این هم من!

آقای فلاژو پاسخ داد:

- خوب، بلی، به خوبی می‌بینم، خانم کنتس.

و بعد، محجوبانه رب دو شانبرش را بست و کنتس را به سوی مبلی چرمی که در روشن‌ترین نقطه دفتر قرار داشت هدایت کرد تا او را از کاغذهایش دور نگه دارد، زیرا از میزان کنجکاوی او آگاه بود. پس از آن با چرب‌زبانی گفت:

- مادام، حالا میل دارید اجازه دهید که بابت چنین دیدار غیرمنتظره‌ای

ابراز حیرت کنم؟

مادام دو بآرن که در آن لحظه به پشتی مبش تکیه داده بود و پاها را کمی بالا می‌برد تا مارگریت کوسنی چرمی را زیر کفش‌های ساتن قلابدوزی او بگذارد، به سرعت قد راست کرد. درحالی که عینکش را از محفظه‌اش بیرون می‌آورد و روی بینی قرار می‌داد تا استاد فلاژو را بهتر ببیند گفت:

- چه طور! غیرمنتظره؟

استاد فلاژو که به زبان بازی می‌پرداخت تا سه جریب زمین سبزی‌کاری مادام

۱- Coq - chantant (خروس آوازخوان)

دو بآرن را توصیف کند، گفت:

- بی شک، مادام، فکر می‌کردم شما در املاک‌تان هستید.
- همان طور که می‌بینید آن‌جا بودم؛ ولی با نخستین اشاره شما آن‌جا را ترک کردم.

وکیل متحیر گفت:

- بانخستین اشاره من؟
- با نخستین کلمه شما، با نخستین اخطارتان، با نخستین توصیه‌تان، هر طور که شما بخواهید.

چشم‌های استاد فلاژو مثل شیشه‌های عینک کنتس گرد شدند. کنتس ادامه داد:
- امیدوارم که کاملاً دقت کرده باشم و شما باید از من راضی باشید.
- مادام، مثل همیشه خوشوقتم؛ ولی اجازه بدهید به شما بگویم که به هیچ وجه به نظرم نمی‌رسد که در این مورد کاری کرده باشم.
کنتس گفت:

- چه طور! کاری که شما کرده‌اید؟... همه کار، یعنی شما هستید که تمام کارها را کرده‌اید.
- من؟

- قطعاً، شما... خوب! پس این جا خبرهایی داریم؟
- آه! بلی، مادام، می‌گویند که شاه در مورد پارلمان در فکر کودتایی است.
ولی آیا می‌توانم شما را به چیزی مهمان کنم؟
- پس صحبت از شاه است، از این کودتا صحبت است!
- مادام، پس صحبت چه باشد؟

- موضوع محاکمه من است. در مورد محاکمه‌ام است که از شما می‌پرسیدم آیا خبر تازه‌ای هست!

آقای فلاژو که سر تکان می‌داد گفت:
- آه! مادام، در این مورد هیچ، مادام، مطلقاً هیچ.

- یعنی هیچ...

- بلی، هیچ.

- هیچ، از موقعی که مادموازل دخترتان با من صحبت کرده. اما چون او پریروز با من صحبت کرده، متوجه هستم که از آن موقع نباید خبرهای تازه‌ای باشد.
- مادام، دخترم؟
- بلی.
- گفتید دخترم؟
- بی شک، دخترتان، همان که پیش من فرستاده‌اید.
- آقای فلاژو گفت:
- ببخشید، مادام، ولی امکان ندارد که من دخترم را نزد شما فرستاده باشم.
- امکان ندارد!
- به یک دلیل بی‌نهایت ساده، و آن هم این که من دختری ندارم.
- کنتس گفت:
- مطمئنید؟
- مادام، افتخار دارم که بگویم مجردم.
- کنتس گفت:
- دست بردارید.
- آقای فلاژو نگران شد؛ مارگریت را احضار کرد که نوشیدنی‌های خنکی به کنتس عرضه کند و به خصوص برای این که مراقب او بماند. و با خود فکر کرد:
- «زن بیچاره! عقل از سرش پریده!» کنتس گفت:
- چه طور! شما دختری ندارید؟
- خیر، مادام.
- دختری شوهردار در استراسبورگ؟
- خیر، مادام، هزار بار خیر.
- کنتس که فکر خودش را دنبال می‌کرد ادامه داد:
- و شما این دختر را مأمور نکرده‌اید که سر راهش به من اعلام کند که محاکمه به جریان افتاده؟
- خیر.
- کنتس از جا پرید و دست‌ها را به زانوهایش کوبید. آقای فلاژو گفت:

– خانم کنتس، بنوشید، برای تان خوب است.

و در همان لحظه به مارگریت اشاره کرد و این یک نیز یک سینی که دو لیوان آبجو روی آن بود جلو آورد؛ ولی بانوی پیر دیگر تشنه نبود؛ سینی و لیوان‌ها را با چنان شدتی پس زد که مادموازل مارگریت که به نظر می‌رسید در آن خانه امتیازهایی دارد آزرده خاطر شد. کنتس که از زیر عینک به آقای فلاژو نگاه می‌کرد، گفت:

– اگر میل دارید توضیح بدهیم.

آقای فلاژو گفت:

– کاملاً میل دارم. مارگریت بمانید؛ شاید خانم کنتس کمی بعد به نوشیدنی نیاز پیدا کند. توضیح بدهیم.

– بلی، توضیح بدهیم، چون آقای فلاژوی عزیز من، شما امروز غیرقابل درک به نظر می‌رسید؛ راستش، مثل این که گرما حواس تان را پرت کرده. وکیل که صندلی‌اش با استفاده از دو پایه عقب حرکت می‌داد تا از کنتس فاصله بگیرد گفت:

– مادام عصبانی نشوید؛ عصبانی نشوید و صحبت کنیم.

– بلی صحبت کنیم. آقای فلاژو، شما می‌گویید که دختری ندارید.

– بلی، مادام، و از این بابت خیلی هم متأسفم، زیرا به نظر می‌رسد که این برای تان چیزی مطبوع است، هر چند...

کنتس تکرار کرد:

– هر چند؟

– هر چند خودم پسر را ترجیح می‌دهم؛ پسرها بهتر موفق می‌شوند، به عبارت بهتر، در این دوران وضع‌شان کم‌تر بد است.

مادام دو بآرن با نگرانی عمیق دست‌هایش را در هم گره کرد. گفت:

– چه طور! شما از طریق خواهری، خواهرزاده‌ای، خویشاوندی، کسی من را

به پاریس فرانخوانده‌اید؟

– مادام، فکرش را هم نکرده‌ام، چون می‌دانم سفر به پاریس چقدر خرج

برمی‌دارد.

- ولی دعوایم؟
- مادام، من به عهده می‌گیرم که وقتی خبری شد شما را در جریان بگذارم.
- چه طور، وقتی خبری شد؟
- بلی.
- پس هنوز خبری نشده؟
- مادام، تا جایی که من می‌دانم خیر.
- هنوز نوبت محاکمه‌ام نشده؟
- خیر.
- و از آغاز قریب الوقوع آن خبری نیست؟
- خیر مادام! خدای من، خیر!
- بانوی پیر فریاد زنان برخاست:
- در این صورت من را به بازی گرفته‌اند، به نحو ناشایستی مسخره‌ام کرده‌اند.
- آقای فلاژو کلاه گیسش را کاملاً بالا زد و نجواکنان گفت:
- مادام، خیلی می‌ترسم که این طور باشد.
- کنتس فریاد زد:
- استاد فلاژو!...
- وکیل از روی صندلی‌اش پرید و به مارگریت اشاره کرد و این یک نیز آماده
- دفاع از اربابش شد. کنتس ادامه داد:
- استاد فلاژو، این تحقیر را تحمل نمی‌کنم، پیش آقای رییس پلیس می‌روم تا
- زن ابلهی را که این اهانت را به من کرده، بیابد.
- آقای فلاژو گفت:
- آه! خیلی به اتفاق بستگی دارد.
- کنتس که خشم بر او غلبه کرده بود ادامه داد:
- همین که پیدا شد، علیه او اقامه دعوا می‌کنم..
- وکیل همراه با آهی گفت:
- باز یک محاکمه دیگر!
- این کلمه‌ها، بانوی شاکی را از اوج خشم فرود آورد: سقوطی سنگین بود. گفت:

- آه! موقع آمدن چه قدر خوشبخت بودم!
- مادام، ولی این زن به شما چه گفت؟
- اول این که از طرف شما می آید.
- دسیسه باز شریر!
- و از طرف شما، به من خبر می داد که رسیدگی به دعوایم قریب الوقوع است: می بایست عجله کنم وگرنه ممکن بود خیلی دیر برسم.
- آقای فلاژو نیز به نوبه خود گفت:
- افسوس! مادام، با طرح دعوی مان خیلی فاصله داریم.
- از یاد رفته ایم، نه؟
- مادام، از یادرفته، به خاک سپرده شده، مدفون شده ایم، مگر این که معجزه ای روی دهد، و می دانید که معجزه هم چیزی نادر است...
- کنتس همراه با آهی گفت:
- آه! بلی.
- آقای فلاژو با آهی دیگر و شبیه آه کنتس پاسخ داد. مادام دو بآرن گفت:
- ببینید، آقای فلاژو، می خواهید چیزی به شما بگویم؟
- بگویید، مادام.
- دیگر عمرم قد نخواهد داد.
- او، در این مورد دیگر اشتباه می کنید.
- کنتس پیر گفت:
- خدای من! خدای من! دیگر قوایم به پایان رسیده.
- فلاژو گفت:
- شهادت، مادام، شهادت داشته باشید!
- به من توصیه ای نمی کنید؟
- چرا، توصیه می کنم که به املاک تان برگردید، و دیگر حرف کسانی را که بدون نوشته ای از من خود را فرستاده من معرفی می کنند باور نکنید.
- لازم است که به سر زمین هایم برگردم.
- این کار عاقلانه ای است.

کنتس نالید:

- آقای فلاژو، باورکنید، دیگر هم را، حداقل در این دنیا، نخواهیم دید.

- چه زن جنایتکاری بوده!

- یعنی من دشمنان بسیار بی رحمی دارم؟

- حاضرم قسم بخورم که نیرنگی از ناحیه سالوس‌ها است.

- به هر حال نیرنگ بسیار پستی است.

آقای فلاژو گفت:

- بلی، پست است.

کنتس فریاد زد:

- آه! عدالت! عدالت! آقای فلاژوی عزیز، عدالت غار کاکوس^۱ است.

وکیل گفت:

- چرا این‌طور است؟ برای این‌که عدالت دیگر خودش نیست، چون که پارلمان

را تباه می‌کنند، برای این‌که آقای موپو به جای آن که رییس بماند خواسته وزیر یشود.

- آقای فلاژو، حالا چیزی می‌نوشم.

وکیل صدا زد:

- مارگریت!

مارگریت برگشت. او با مشاهده دوستانه شدن صحبت، بیرون رفته بود. باری،

با سینی و دو لیوان روی آن که رفته بود برگشت. مادام دو بآرن پس از آن که با

زدن لیوان خود به لیوان وکیلش به او افتخار داد، نرم نرم آبجوی خود را نوشید،

و بعد از ادای احترامی اندوه‌بار و بدرودهای اندوه‌بارتر، راه اتاق انتظار را در

پیش گرفت. آقای فلاژو هم، کلاه گیس به دست، او را بدرقه کرد.

۱- Cacus. غولی که شعله و دود از دهان بیرون می‌داد. در یکی از غارهای کوه آواتن، نزدیک

جایی که بعدرم بنا شد، می‌زیست. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی). / در اسطوره‌های روم، غولی سه

سر، فرزند خدای آتش، که در غاری به سر می‌برد و بخشی از گله هرکول را ربود و برای آن که

هرکول رد گاوهای ربوده شده را نیابد، آن‌ها را از دم به سوی عقب کشید و به درون غار خود برد.

غرض از تشبیه عدالت به غار کاکوس، اشاره به نادرستی عاملان اعمال عدالت است. (م)

مادام دو بآرن در پاگرد بود و به دنبال طنابی که حکم نرده را داشت می‌گشت که ناگهان دستی روی دستش قرار گرفت و سری به سینه‌اش خورد. این دست و سر به محرری تعلق داشت که پله‌های خشک را چهارتا یکی می‌کرد. کنتس پیر سرگرم غرزدن و بد و بیراه گفتن بود که محرر، در پاگرد، در را گشود و فریاد زنان گفت:

– استاد فلاژو، بگیرید؛ مربوط به دعوای بآرن است!
و کاغذی را به سوی او پیش برد.

دوباره بالا رفتن بر اثر شنیدن این نام، پس زدن محرر، قاپیدن کاغذ از چنگ او، محاصره کردن وکیل در دفترش، کاری بود که کنتس پیر در مدتی کم‌تر از آن انجام داد که مارگریت پاسخ دوبوسه‌ای را که محرر از او ربوده بود با دو سیلی یا دو سیلی نمایشی، می‌داد. بانوی پیر فریاد زد:

– خوب! استاد فلاژو، در آن چه نوشته شده؟

– مادام، راستش هنوز که چیزی نمی‌دانم؛ ولی اگر بخواهید کاغذ را به من بدهید، به شما خواهم گفت.

– درست است، آقای فلاژوی عزیز، درست است؛ بخوانید، زود.

وکیل نگاهی به امضای نامه انداخت و گفت:

– از استاد گیدو^۱ نماینده ما است.

– آه! خدای من!

استاد فلاژو ادامه داد:

– او از من دعوت می‌کند که برای دفاع در روز سه شنبه آماده باشم، چون

دعوای ما ارجاع شده است.

کنتس که از جا می‌پرید فریاد زد:

– ارجاع! ارجاع! آه! آقای فلاژو مراقب باشید، شوخی نکنید که این بار جان

به در نمی‌برم.

استاد فلاژو، کاملاً گیج این خبر، گفت:

- مادام، اگر کسی شوخی کند او کسی غیر از آقای گیدو نیست، و در این صورت این هم تنها شوخی اش در تمام طول زندگی اش به شمار می رود.
- ولی این نامه واقعاً از او است؟
- امضا شده: گیدو، ببینید.
- درست است، امروز صبح ارجاع شده، سه شنبه دفاع می شود. آه! استاد فلاژو، بنا براین زنی که به دیدنم آمده دسیسه گر نبوده؟
- به نظر می رسد که نه.
- ولی در صورتی که از طرف شما فرستاده نشده... اطمینان دارید که از طرف شما فرستاده نشده؟
- عجیب است! می پرسید آیا اطمینان دارم!
- پس از طرف چه کسی فرستاده شده؟
- بلی، از طرف چه کسی؟
- چون بالاخره از طرف کسی فرستاده شده.
- من که سر در نمی آورم.
- و من در آن غرق می شوم.
- آه! آقای فلاژوی عزیز، بگذارید یک بار دیگر بخوانم: ارجاع، دفاع، این جا نوشته شده: دفاع در مقابل آقای مویوی رییس.
- آه! این طور است؟
- بی شک.
- ناراحت کننده است!
- چرا؟
- برای این که آقای مویوی رییس دوست صمیمی سالوس ها است.
- خبر دارید؟
- از آن ها جدایی ندارد.
- خوب! حالا بیش از هر زمان با زحمت مواجهیم.
- آقای فلاژو گفت:
- با این همه حرف ندارد، باید به دیدنش رفت.

- ولی من را به طرز بدی خواهد پذیرفت.
- احتمال دارد.
- آه! استاد فلاژو، چه می‌گویید؟
- حقیقت را، مادام.
- عجب! شما نه تنها خودتان شهادت‌تان را از دست می‌دهید، بلکه مقدار شهادتی را هم که در من بود از بین می‌برید.
- در برابر آقای موپو هیچ اتفاق خوبی برای‌تان نمی‌افتد.
- شما، کسی مثل سیسرون، این قدر ضعیف؟
استاد فلاژو که برای پس زدن نشان افتخاری که موکلش به او اعطا می‌کرد چیزی فروتنانه‌تر از این نمی‌یافت پاسخ داد:
- سیسرون اگر به جای آن که در برابر سزار حرف بزند این کار را در برابر وهرس^۱ کرده بود، منافع لیگاریوس^۲ را از دست داده بود.
در این صورت به من توصیه می‌کنید که به دیدن او بروم؟
- مادام، خدا نکند که چنین کار بی‌قاعده‌ای به شما توصیه کنم؛ فقط به حال شما که ناگزیر به چنین دیداری هستید، دل می‌سوزانم.
- آقای فلاژو، شما با من مثل سربازی که به فکر خالی کردن سنگرش باشد حرف می‌زنید. مثل این است که شما می‌ترسید بار قضیه را به دوش بکشید.
وکیل در جواب گفت:
- من در طول زندگی‌ام در محاکمه‌هایی که خیلی بیش از دعوای شما شانس

۱- Verres، دولتمرد و قاضی رومی، ۱۲۰-۴۳ ق.م، که طی سه سال اعمال قدرت در سیسیل چنان شهرت بدی از خود به جا گذاشت که سیسرون به آسانی او را متهم و محکوم کرد. منظور دوما این است که اگر سیسرون در محضر او از کسی دفاع می‌کرد کینه وهرس نسبت به سیسرون سبب می‌شد که موکل او بدون شک محکوم شود. (م)

۲- Ligarius، شخصیت نظامی - سیاسی رومی در قرن اول ق.م. (م) / لیگاریوس از طرف سزار متهم شده بود که در نبرد تاپسه برضد او اقدام کرده است. و اگر فصاحت قانع‌کننده سیسرون نبود او بلافاصله محکوم می‌شد. ولی سزار بر اثر این دفاع، اتهام‌نامه‌ای را که نوشته بودرها کرد و لیگاریوس را بخشید. اما این عفو مانع از آن نشد که لیگاریوس در توطئه برضد مرد خودکامه با بروتوس همدست شود. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

موفقیت داشتم شکست خورده‌ام.

کنتس آهی کشید؛ ولی تمام نیرویش را یک جا جمع کرد و با نوعی وقار که با سیمای خنده‌دار این گفت و گو در تضاد بود، گفت:

– من تا آخر قضیه می‌روم؛ و آن وقت گفته نخواهد شد که من با آن که محق بوده‌ام، در برابر نیرنگ و دسیسه عقب نشسته‌ام. در محاکمه بازنده می‌شوم، ولی به کسانی که در وظیفه خود قصور می‌ورزند عمق وجود زنی برخوردار از امتیاز را که نظایرش امروزه در دربار خیلی نیست، نشان خواهم داد. آقای فلاژو، بازوی‌تان را در اختیار من بگذارید و مرا نزد معاون وزیرتان ببرید.

استاد فلاژو نیز تمام شأن و شایستگی خودش را به کمک طلبید و گفت:

– مادام، ما، تمام اعضای مخالف پارلمان پاریس قسم خورده‌ایم که با کسانی که در ماجرای آقای دوگیون پارلمان‌ها را رها کرده‌اند، جز در جلسه‌های رسمی تماس نداشته باشیم. اتحادی قوی است؛ و چون آقای موپو در این ماجرا هر زمان به سویی رفته است، و چون ما از او شکایت داریم، در اردوگاه خودمان می‌مانیم تا این که او راهی انتخاب کند.

کنتس آهی کشید:

– به طوری که می‌بینم محاکمه‌ام موقع بدی انجام می‌گیرد: وکیلان با قاضیان

قهرند و قاضیان با مراجعان.... فرقی نمی‌کند، من پایداری نشان می‌دهم.

وکیل در حالی که با رفتاری شبیه سناتورهای رومی، رب دوشانبرش را روی

بازوی چپ می‌انداخت، گفت:

– مادام، خدا کمک‌تان کند.

مادام دو بآرن نجواکنان با خود گفت: «وکیل ناقابلی است. می‌ترسم که با او

بخت مساعد در برابر پارلمان کم‌تر از بخت مساعدی باشد که در خانه در برابر

نازبالشم داشته‌ام.»

سپس به صدای بلند و بالبخندی که نگرانی‌اش را در پس آن پنهان می‌کرد،

ادامه داد:

– بدرود، استاد فلاژو؛ خواهش می‌کنم موضوع را خوب بررسی کنید، معلوم

نیست چه خواهد شد.

استاد فلاژو گفت:

- آه! مادام، دفاع نیست که ناراحت می‌کند. فکر می‌کنم که دفاع‌نامه خوبی خواهد بود، به خصوص از آن نظر زیبا خواهد بود که قصد دارم اشاره‌های شدیدی در آن بگنجانم.

- به چه، آقا؟

- به فساد اورشلیم، که آن را با شهرهای نفرین‌شده مقایسه خواهم کرد و آتش آسمان را به آن فرا خواهم خواند. مادام، متوجه خواهید بود که هیچ‌کس اشتباه نخواهد کرد و اورشلیم همان ورسای خواهد بود.

بانوی پیر بانگ برداشت:

- آقای فلاژو، خودتان را به خطر نیندازید، به عبارت بهتر، محاکمه من را به خطر نیندازید!

- آه! مادام، با بودن آقای مویو، محاکمه شما پیشاپیش به باخت منجر می‌شود. پس فقط این موضوع مطرح است که آن را در انظار معاصران مان پیروز گردانیم؛ و حال که در باره مان عدالت اجرا نمی‌شود جنجال به پا کنیم!

- آقای فلاژو!...

- مادام، فیلسوف باشیم... غرش رعد داشته باشیم!

کنتس، غرغرنان گفت:

- شیطان غرشش را نثار تو وکیل بی‌لیاقت شریر کند که در تمام این‌ها فقط وسیله‌ای می‌یابی که خودت را با ژنده پاره‌های فلسفی بیوشانی. نزد آقای مویو برویم؛ او فیلسوف نیست، و شاید بتوانم با او بهتر معامله کنم!

و کنتس پیر، استاد فلاژو را ترک کرد و پس از آن که طی دو روز تمام پله‌های نردبام امید و نومیدی را طی کرد، از خیابان پتی - لیون - سن - سووور دور شد.

ععاون

کنتس پیر وقتی به سوی خانه آقای مویو می‌رفت، می‌لرزید. با این همه، در طول راه، فکری که به آرام کردن او اختصاص می‌یافت به سراغش آمده بود. به احتمال بسیار قوی، دیروقت بودن، به آقای مویو اجازه نمی‌داد که کنتس را بپذیرد و او می‌توانست به دربان اعلام کند که بعد مراجعه خواهد کرد.

به راستی هم در حدود ساعت هفت بعد از ظهر بود و با آن که هنوز هوا روشن بود، عادت اصیلزادگان که در ساعت چهار غذا می‌خوردند، به طور کلی تمام کارها را از هنگام صرف غذا تا روز بعد، قطع می‌کرد.

خانم دو بآرن که به شدت میل داشت آقای مویو را ملاقات کند، باز هم بر اثر این فکر که آقای مویو را نخواهد یافت، خود را تسکین می‌داد. این یکی از تناقض‌های متداول ذهن انسانی است که فرد همواره می‌تواند آن‌ها را حس کند، ولی هرگز قادر به توضیح درباره‌شان نیست.

بنابراین، کنتس در حالی که پیش خود حساب کرد که سرایدار به او پاسخ رد خواهد داد، خود را معرفی کرد. پیشاپیش اکویی به ارزش سه لیور آماده کرده بود تا دربان خشن را نرم کند و او را متعهد کند که نامش را در لیست

کسانی که تقاضای دیدار داشتند بگنجانند.

وقتی به مقابل خانه رسید، دربان را در حال صحبت با یک فراش دید و به نظر می‌رسید که فراش به او دستوری را ابلاغ می‌کند. لذا، از بیم آن که حضورش مزاحم صحبت آن دو نشود، با خویشتن داری منتظر ماند؛ ولی فراش وقتی او را در کالسکه کرایه‌ای دید، از آن جا رفت.

دربان به کالسکه نزدیک شد و نام مراجعه کننده را پرسید. کنتس گفت:
- آه! می‌دانم که احتمالاً افتخار دیدار عالیجناب را نخواهم داشت.
دربان پاسخ داد:

- مهم نیست مادام، باین همه به من افتخار بدهید و نام‌تان را بگویید.
کنتس گفت:

- کنتس دو بآرن.

دربان به سرعت گفت:

- عالیجناب در خانه است.

مادام دو بآرن در اوج حیرت گفت:

- شوخی می‌کنید؟

دربان دوباره گفت:

- می‌گویم که عالیجناب در خانه است.

- ولی بی شک عالیجناب کسی را نمی‌پذیرد؟

دربان گفت:

- خانم کنتس را خواهد پذیرفت.

مادام دو بآرن که نمی‌دانست بیدار است یا خواب می‌بیند، پیاده شد. دربان، ریسمانی را کشید و زنگی دوبار به صدا درآمد. فراش در قسمت بالای پلکان ظاهر شد و دربان به کنتس اشاره کرد که می‌تواند وارد شود. فراش پرسید:

- مادام، می‌خواهید با عالیجناب صحبت کنید؟

- آقا در حقیقت، بی آن که جرأت کنم امیدش را داشته باشم، میل چنین

مرحمتی را داشتم.

- خانم کنتس، لطفاً همراه من بیایید.

کنتس ضمن آن که پا به پای فراش پیش می‌رفت با خود فکر می‌کرد: «چه قدر از این قاضی بدگویی می‌کردند! حال آن که این امتیاز بزرگ را دارد که هر لحظه می‌توان به او نزدیک شد. وزیر عدلیه، عجیب است!»

کنتس، در طول راه بر اثر این فکر می‌لرزید که با مردی خشن و مورد تنفر که به خاطر پشتکار در انجام وظیفه‌هایش به چنین امتیازی نایل شده است، مواجه خواهد شد. آقای مویو، فرورفته در زیر کلاه گیزی بزرگ و لباس مخمل مشکی، در اتاقی که درش باز بود کار می‌کرد.

کنتس هنگام ورود، نگاه سریعی به اطراف انداخت؛ ولی با حیرت دید که تنها است و فقط سیمای خودش و چهره قاضی لاغر، زرد، و غرق در کار، در آینه‌ها منعکس است.

فراش نام کنتس دو بآرن را اعلام کرد. آقای مویو تمام قد برخاست، و با یک حرکت پشت به جا بخاری داد.

مادام دو بآرن سه بار کرنش مرسوم را کرد. تعارف مختصری که پس از کرنش‌ها به عمل آمد اندکی آمیخته به ناراحتی بود. کنتس گفت که انتظار این افتخار را نداشته است... و گمان نمی‌کرده که وزیری آن چنان گرفتار، از وقت استراحت خود بزند...

آقای مویو در پاسخ گفت که دقایق برای رعایای اعلیحضرت و برای وزیران او به یک اندازه با ارزش است؛ اما بین کسانی هم که عجله داشته باشند تمایزی وجود دارد؛ و در نتیجه او همواره بهترین بازمانده وقت خود را به کسانی که در خور این تمایزها باشند اختصاص می‌دهد.

کرنش‌های دیگر مادام دو بآرن بود، سپس سکوت آمیخته به ناراحتی، زیرا در آن مرحله، می‌بایست تشریفات پایان بگیرد و درخواست‌ها آغاز شود.

آقای مویو انتظار می‌کشید و در آن حال شانه‌اش را نوازش می‌کرد. شاکی گفت: - عالیجناب، خواستم به حضور عالی برسم تا با خضوع تمام قضیه‌ای جدی را که تمام بخت ما به آن وابسته است بیان کنم.

آقای مویو با سر اشاره‌ای کرد که معنایش این بود: «حرف بزنید». کنتس ادامه داد:

- عالیجناب، در واقع شما می‌دانید که تمام ثروت من، یعنی ثروت پسر، در گروی دعوایی است که در حال حاضر در قبال خانوادهٔ سالوس دارم. (معاون به نوازش چانه‌اش ادامه می‌داد.) ولی عالیجناب، انصاف شما به قدری بر من آشکار است که در عین آگاهی بر توجه، حتی می‌توانم بگویم دوستی عالیجناب با طرف‌های من، بی آن که حتی لحظه‌ای تردید کنم، آمده‌ام از عالیجناب تقاضا کنم که گفته‌هایم را بشنود.

آقای موپو با شنیدن وصف انصاف و عدالت دوستی خود، بی‌اختیار لبخند زد: خیلی شبیه وصف تقوای روحانی‌واری بود که پنجاه سال پیش در مورد دوبوا^۱ به عمل می‌آمد. آقای موپو گفت:

- خانم کنتس، در این که گفتید از دوستان خانوادهٔ سالوس هستم حق دارید؛ ولی در این مورد هم که با گرفتن مهرها^۲، هرگونه دوستی را رها کرده‌ام حق با شما است. بنا براین به دور از هرگونه اشتغال خاطر خاص، به گونه‌ای که شایستهٔ رییس عالی عدالت است به شما پاسخ می‌دهم.

کنتس با هیجان گفت:

- آه! عالیجناب، دعای خیر بدرقه تان باشد!

مقام قضایی ادامه داد:

- بنا براین به مثابه مقام قضایی محض دعوای شما را بررسی می‌کنم.

- عالیجناب، از شما که در این زمینه چنین مهارت دارید تشکر می‌کنم.

- تصور می‌کنم به زودی نوبت محاکمهٔ شما می‌شود؟

- عالیجناب، وقت در هفتهٔ آینده تعیین شده است.

- حالا چه میل دارید؟

- عالیجناب با مدارک آشنایی حاصل کنند.

۱- Dubois. شخصیت سیاسی فرانسوی، ۱۶۵۶-۱۷۲۳، روحانی‌زاده‌ای که چون مربی نایب‌السلطنه بود به قدرت رسید و جاه‌طلبی‌اش به حدی بود که به وزارت امور خارجه اکتفا نکرد، مقام اسقفی نیز طلب کرد، بعد خواهان عنوان نخست‌وزیری هم شد و در نهایت ریاست انجمن روحانیان را هم به خود اختصاص داد. او آلودگی مالی بسیار داشت، عیاش، سالوس و دسیسه‌باز هم بود. (م)

۲- «مهردار»، عنوان مقام اول دستگاه قضایی بوده است. (م)

- این کار شده است.
- کنتس پیر که می لرزید پرسید:
- خوب! عالیجناب چه فکر می کند؟
- در باره دعوی شما؟
- بلی.
- می گویم که یک لحظه هم جای تردید وجود ندارد.
- چه طور؟ در مورد حاکمیت؟
- خیر، در مورد محکومیت.
- عالیجناب، می گوید که محکوم می شوم؟
- بی شک. بنا براین توصیه ای به شما می کنم.
- کنتس با آخرین امید پرسید:
- چه توصیه ای؟
- این که اگر قرار باشد پس از انجام محاکمه و صدور حکم، چیزی پرداخت شود...
- خوب!
- خوب! پولتان آماده باشد.
- ولی عالیجناب، در این صورت خانه خراب می شوم!
- آه! مادام، متوجهید که عدالت نمی تواند وارد این گونه ملاحظات شود.
- ولی عالیجناب، در کنار عدالت، ترحم نیز وجود دارد.
- خانم کنتس، دقیقاً به همین دلیل است که عدالت را کور می کنند.
- ولی عالیجناب توصیه ای از من دریغ نخواهد کرد!
- آه! پرسید. از چه نوع؟
- راهی هست که برای صدور حکمی ملایم تر به سازش هایی رسید؟
- معاون عدلیه پرسید:
- هیچ یک از قاضی های تان را نمی شناسید؟
- هیچ کدام را عالیجناب.
- ناگوار است! خانواده سالوس با سه چهارم اعضای پارلمان ارتباط دارد.

کنتس لرزید. معاون عدلیه ادامه داد:

- خوب توجه داشته باشید که این امر در عمق قضایا هیچ تأثیری ندارد، زیرا هیچ قاضی‌ئی اجازه نمی‌دهد که به دنبال نفوذهای خاص کشانده شود. این گفته در همان حد عدالت‌دوستی معاون و فضیلت‌های معروف روحانی دوباوا صحت داشت. نزدیک بود کنتس بیهوش شود. معاون ادامه داد:

- ولی بالاخره، جدا از سهم درستکاری، قاضی بیشتر به دوستش می‌اندیشد تا به کسی که برایش بی‌اهمیت است؛ و این در حدی است که وقتی شما در دعوایی محکوم شدید، نتیجه‌ها را در حد امکان برای شما سخت‌تر می‌کند.

- ولی چیزی که عالیجناب به من افتخار شنیدنش را می‌دهد هولناک است. آقای موپو ادامه داد:

- اما مادام، در مورد من بدانید که اهل توصیه نیستم؛ به قاضی‌ها توصیه‌ای نمی‌کنم و چون خودم قضاوت نمی‌کنم، می‌توانم حرف بزنم.

- افسوس! عالیجناب، کاملاً نگران یک چیز بودم! آ (معاون چشم‌های ریز خاکستری‌اش را به شاکی دوخت). آن هم این که آقایان سالوس در پاریس به سر می‌برند، با تمام قاضی‌ها ارتباط دارند، از این رو است که بالاخره کاملاً قدرتمند می‌شوند.

- در درجه اول به دلیل این که حق دارند.

- عالیجناب، شنیدن چنین چیزی از زبان فردی خطاناپذیر چون شما خیلی بی‌رحمانه است.

آقای موپو با تظاهر به ساده‌دلی ادامه داد:

- درست است که تمام این چیزها را به شما می‌گویم، ولی میل دارم بگویم که خیلی دلم می‌خواهد برای تان مفید واقع شوم.

کنتس لرزید؛ به نظرش رسید که چیزی مبهم، اگر نه در کلام، حداقل در فکر معاون، می‌یابد و اگر این تاریکی برطرف می‌شد، کنتس احتمالاً چیزی مساعد می‌یافت. آقای موپو ادامه داد:

- از طرفی، نامی که شما دارید و یکی از زیباترین نام‌های فرانسه است، برای من توصیه‌ای بسیار مؤثر به شمار می‌رود.

- ولی، عالیجناب، مانع از این نیست که محاکمه‌ام را ببازم.
 - افسوس! از من کاری ساخته نیست.
 کنتس که سر تکان می‌داد گفت:
 - آه! عالیجناب، عالیجناب، چه اتفاق‌هایی می‌افتد!
 آقای موپو لبخندزنان ادامه داد:
 - مادام، به نظر می‌رسد که می‌خواهید بگویید در گذشته‌ها وضع بهتر بوده.
 - متأسفانه! عالیجناب حداقل به نظر من این طور می‌رسد، و با لذت دورانی
 را به خاطر می‌آورم شما که نمایندهٔ سادهٔ شاه در پارلمان بودید نطق‌های زیبایی
 می‌کردید و من که آن زمان زن جوانی بودم با شوق کف می‌زدم. چه شوری! چه
 فصاحتی! چه فضیلتی! آه! آقای وزیر، آن وقت‌ها نه از زد و بندها خبری بود و
 نه از الطافی؛ در آن شرایط من در محاکمه‌ام پیروز می‌شدم.
 - البته مادام دو فالاری^۱ مان را داشتیم که در لحظه‌هایی که نایب‌السلطنه
 نادیده می‌گرفت، می‌خواست حکومت کند، و نیز سوری^۲ را داشتیم که به هر
 سوراخ سر می‌دواند شاید چیزی برای جویدن پیدا کند.
 - آه! عالیجناب، مادام فالاری بانوی بزرگی بود و سوری هم دختر خوبی بود!
 - که امکان نداشت چیزی را از آن‌ها مضایقه کرد.
 - یا این‌که آن‌ها نمی‌توانستند از پذیرفتن چیزی خودداری کنند.
 وزیر همراه با خنده‌ای که بیش از پیش مایهٔ حیرت شاکی پیر شد، زیرا
 حالتی طبیعی و حاکی از صداقت داشت، گفت:
 - آه! خانم کنتس، باعث نشوید که به خاطر علاقه به جوانی‌ام، از دستگاه
 اداری خودم بدگویی کنم.
 - ولی عالیجناب نمی‌تواند مانع از آن شود که به خاطر ثروت از دست

۱- Phalaris، بانویی فرانسوی و مورد علاقهٔ نایب‌السلطنه که به روایت «کتاب عشق یا تاریخ فرانسه»، شوهرش او را به نایب‌السلطنه «فروخت». (م)

۲- Souris، در این‌باره اطلاعی به دست نیامد و معلوم نشد این کلمه (که در لغت به معنای موش است و بازی با کلمه به گونه‌ای که در متن دیده می‌شود با توجه به همین معنی است) نام واقعی شخصیت مورد نظر است یا لقب او بوده. (م)

رفته‌ام، و خانواده‌ی ورشکسته‌ام اشک بریزم.

- کنتس، به روزگار خود تعلق نداشتن یعنی همین؛ قربانی بت‌های زمانه کنید، قربانی کنید!

- افسوس! عالیجناب، بت‌های روزگار، کسانی را که دست خالی برای پرستیدن آن‌ها می‌آیند، نمی‌خواهند.

- از کجا می‌دانید؟

- من؟

- بلی؛ به نظرم تلاشی نکرده‌اید؟

- آه! عالیجناب، شما به قدری خویید که با من مثل یکی از دوستان خود صحبت می‌کنید.

- خوب! کنتس، ما هر دو یک سن و سال داریم.

- آه! عالیجناب، چرا من بیست سال ندارم و شما همان وکیل ساده نیستید! اگر این طور بود شما از من دفاع می‌کردید و هیچ سالوسی نبود که در برابرتان تاب بیاورد.

معاون با آهی پر لطف گفت:

- مادام، بدبختانه دیگر بیست ساله نیستیم؛ بنابراین باید به درگاه کسانی دعا کنیم که این سن و سال را دارند، زیرا خودتان اعتراف می‌کنید که دوره‌ی نفوذ است... عجیب است! شما در دربار کسی را نمی‌شناسید؟

- فقط اربابانی پیر که دوست قدیمی‌شان باعث می‌شود سرخی شرم بر چهره‌شان بنشیند... زیرا فقیر شده است. ببینید، عالیجناب، من حق ورود به ورسای را دارم و اگر بخواهم می‌توانم به آن‌جا بروم؛ ولی چه فایده دارد؟ آه! چرا نباید از نو به دویست هزار لیور در آمد سالانه‌ام برسم تا آن وقت باز همه به سراغم بیایند؟ عالیجناب، این معجزه را بکنید.

وزیر وانمود کرد که این جمله آخر را مطلقاً نشنیده است. و گفت:

- اگر به جای شما بودم سالخوردگان را، همان طور که آن‌ها شما را از یاد می‌برند، از یاد می‌بردم و به جوان‌هایی روی می‌آوردم که می‌کوشند هوادارانی

- گرد بیاورند. با مادام‌ها کمی آشنایی دارید؟
- فراموشم کرده‌اند.
- ضمناً از آن‌ها کاری هم بر نمی‌آید. با ولیعهد آشنایی دارید؟
- خیر
- آقا موپو ادامه داد:
- ضمناً او به قدری به آرشیدوشس خودش که به زودی می‌رسد فکر می‌کند که دیگر به چیز دیگری نمی‌پردازد؛ ولی ببینیم، از افراد مورد توجه.
- دیگر حتی نمی‌دانم آن‌ها چه نام دارند.
- آقای دگی‌یون؟
- جوان سبک‌سری که درباره‌اش چیزهای ناشایست گفته می‌شود. کسی که در آسیایی مخفی شده بود، حال آن که دیگران می‌جنگیدند... آه!
- وزیر ادامه داد:
- به! فقط نیمی از چیزهایی را که گفته می‌شود باید باور کرد. باز هم بگردیم.
- بگردید، عالیجناب، بگردید.
- ولی چرا نه؟ بلی... نه... چرا...
- بگویید، عالیجناب، بگویید.
- چرا به خود کنتس مراجعه نکنید؟
- کنتس، بادبزنش را باز کرد:
- به مادام دو باری؟
- بلی؛ و واقعاً مهربان است.
- واقعاً!
- و به خصوص آماده‌ای این که خدمتی بکند.
- عالیجناب، خاندان ما قدیمی‌تر از آن است که مورد خوشایند او باشد.
- خوب! کنتس، فکر می‌کنم که شما در اشتباه هستید؛ او در صدد است که با خاندان‌های خوب متحد شود.

- کنتس پیر که در مخالفت خود دچار تزلزل شده بود گفت:
- این طور فکر می‌کنید؟
- او را می‌شناسید؟
- نه، خدای من، نه.
- آه! خیلی بد شد؛ ولی امیدوارم اقتداری داشته باشد.
- آه! بلی، اعتبار دارد؛ ولی هرگز او را ندیده‌ام.
- خواهرش شون را چه طور؟
- خیر.
- نه خواهر دیگرش، بیشی^۱، را چه طور؟
- خیر.
- و برادرش ژان را؟
- خیر.
- و سیاهش زامور را چه طور؟
- چه طور، سیاهش؟
- بلی، سیاهش دارای قدرتی است.
- همان موجود مهیبی که در یون - نوف^۲ تصویرهایش را می‌فروشد و شبیه سگ پوزه پهنی است که لباس تنش کرده باشند؟
- خودش است.
- کنتس که غرورش جریحه‌دار شده بود بانگ برداشت:
- عالیجناب، من این سیاه سوخته را بشناسم؟
- خوب، می‌بینم که نمی‌خواهید زمین‌های تان را حفظ کنید.
- چه طور؟
- چرا زامور را تحقیر می‌کنید؟
- ولی زامور در این میان چه می‌تواند بکند؟

1- Bisch

۲- Pont - Neuf (پل نو)، یکی از پل‌های پاریس که برخلاف نامش از قدیمی‌ترین پل‌ها است و دیرزمانی گردشگاهی بود. (م)

- می‌تواند کاری کند که در محاکمه‌تان حاکم شوید.
 - او، این موزامبیک؟ کاری کند که در محاکمه‌ام حاکم شوم؟ خواهش می‌کنم بگویید، چه طور؟
 - به این نحو که به خانمش می‌گویید که خوشش می‌آید شما حاکم شوید. از نفوذها که خبر دارید... هر چه بخواهد از خانمش می‌گیرد^۱، و خانمش هم هر چه بخواهد از شاه می‌گیرد.
 - به این ترتیب، زامور است که بر فرانسه سلطنت می‌کند؟
 آقای مویو ضمن آن که سر تکان می‌داد گفت:
 - هوم! زامور خیلی نفوذ دارد و من ترجیح می‌دهم روابطم با... مثلاً با دوفین تیره شود نه با زامور.
 مادام دو بآرن با هیجان گفت:
 - یا مسیح! کاش کسی غیر از عالیجناب که این قدر جدی هستید این را به من گفته بود.
 - آه! خدای من، تنها من این را نمی‌گویم، این حرف همه است. از دوک‌ها و از پرها پرسید وقتی که به مارلی یا لوسی‌ین می‌روند آیا آب‌نبات برای دهان زامور یا مروارید برای گوش‌های او را فراموش می‌کنند. من، منی که با شما حرف می‌زنم، آیا وزیر عدلیه فرانسه یا تقریباً در همین حد نیستم؟ آری، من، فکر می‌کنید وقتی که شما آمدید مشغول چه کاری بودم؟ برای او فرمان حکمرانی می‌نوشتیم.
 - حکمرانی؟
 - بلی؛ آقای زامور حاکم لوسی‌ین خوانده شده.
 - همان عنوانی که پس از بیست سال خدمت آقای کنت دو بآرن به او داده شد؟
 - که او را حاکم قصر بلوا^۲ می‌کرد؛ بلی، درست است.
 کنتس پیر بانگ برداشت:
 - خدای من، چه انحطاطی! یعنی سلطنت نابود شده است؟

۱- روایتی حاکی از این است که همین زامور در دادگاه انقلاب چنان شهادتی برضد مادام دوباری داد که سوگلی سابق شاه را به پای گیوتین فرستاد. (م)

- کنتس، حداقل به شدت بیمار است؛ ولی همان طور که خودتان می‌دانید، از بیماری که در شرف مردن است هر چه بخواهند بیرون می‌کشند.

- بی‌شک، بی‌شک؛ ولی برای نزدیک شدن به چنین بیماری هم باید راهی وجود داشته باشد.

- می‌دانید برای به گرمی پذیرفته شدن از طرف مادام دو باری چه لازم دارید؟

- خیر، چه چیز؟

- باید با بردن این فرمان برای سیاهش نزد او پذیرفته شوید... ورودی زیبا خواهد بود!

کنتس، بهت زده، گفت:

- عالیجناب، واقعاً این طور فکر می‌کنید؟

- اطمینان دارم، اما...

مادام دو بآرن تکرار کرد:

- اما؟...

- اما از اطرافیان او که کسی را نمی‌شناسید؟

- ولی خود شما، عالیجناب؟

- آه! من...

- بلی.

- برای من خیلی سخت است.

شاکی پیر بی‌نوا که بر اثر این همه انتخاب‌ها در هم شکسته بود، گفت:

- خیلی خوب، قطعاً بخت و اقبال دیگر نمی‌خواهد برای من کاری بکند.

عالیجناب من را به گونه‌ای که هرگز ندیده‌ام و زمانی که حتی امید نداشتم افتخار دیدارتان نصیبم شود می‌پذیرید. اما وقتی که من، یکی از اعضای خاندان بآرن، نه تنها آماده‌ام تملق مادام دوباری را بگویم، بلکه برای نزدیک شدن به او آماده‌ام که مأمور خدمت زنگی هولناکی بشوم که اگر او را در خیابان می‌دیدم افتخار اردنگی زدن را هم نصیبش نمی‌کردم، حالا باز چیزی کم دارم و حتی نمی‌توانم به این غول کوچک برسم.

آقای موپوباز شروع به نوازش چانه‌اش کرده بود و به نظر می‌رسید مشغول

فکر کردن است که ناگهان فراش اعلام کرد:

– آقای ویکننت دو باری!

با شنیدن این نام، وزیر به نشانه حیرت دو دستش را به هم کوبید و کنتس، که نه نبضش می‌زد و نه نفس می‌کشید روی صندلی افتاد. وزیر گفت:

– مادام، حالا باز هم بگویید که بخت و اقبال شما را ترک کرده! آه! کنتس، به عکس، آسمان به خاطر شما مبارزه می‌کند.

سپس بی آن که به پیرزن بی‌نوا مجال دهد که از حیرت به خود بیاید، رو به فراش کرد. گفت:

– بگویید بیاید.

فراش رفت؛ یک لحظه بعد، پیشاپیش آشنایان ژان دو باری که با قدم کشیده و بازوی حمایل می‌آمد، بازگشت.

پس از ادای احترام مرسوم، وقتی که کنتس، مردد و لرزان، می‌کوشید که برخیزد و خداحافظی کند، و وزیر هم به نشان این که باریابی به پایان رسیده است سری رو به او تکان می‌داد، ویکننت گفت:

– عالیجناب، معذرت می‌خواهم، مادام، معذرت می‌خواهم؛ مادام خواهش می‌کنم سر جای تان بمانید... البته به مرحمت عالیجناب وزیر: من فقط دو کلمه باید به عالیجناب بگویم.

کنتس، بی آن که بگذارد تعارف تکرار شود، دوباره نشست؛ قلبش غرق شادی بود و بی صبرانه می‌تپید. تمجیدکنان گفت:

– ولی آقا، ممکن است مزاحم تان باشم.

– اوه! نه، خدای من، فقط دو کلمه به عالیجناب بگویم، ده دقیقه از وقت باارزشش را بگیرم؛ برای این که شکایتی بکنم.

قاضی به ویکننت دو باری گفت:

– گفتید شکایت؟

– آدم‌کشی، عالیجناب: بلی، آدم‌کشی! خودتان که متوجه هستید؛ از این طور چیزها می‌توانم بگذرم. بگذارید از ما بدگویی کنند، برای مان تصنیف بسازند، سکه یک پول مان کنند، با تمام این‌ها زنده می‌مانیم؛ ولی این را که

گلوی مان را ببرند، نه! براثر این می میریم.

وزیر که تظاهر به حیرت می کرد گفت:

- آقا، توضیح بدهید.

- این کار را می کنم؛ ولی خدای من، وقت باریابی مادام را می گیرم.

وزیر، بانوی سالخورده را معرفی کرد:

- مادام لا کنتس دو بآرن.

دو باری با ادب عقب رفت تا ادای احترام کند و کنتس نیز همین کار را کرد

و هر دو با تشریفاتی که گویی در دربار هستند به یکدیگر ادای احترام کردند.

کنتس گفت:

- آقای ویكنت، حق تقدم با شماست.

- ما دام لا کنتس، می ترسم بی ادبی باشد.

- خیر آقا، کارتتان را بکنید، در مورد من فقط پول مطرح است، در مورد شما

پای شرف در میان است، طبعاً شما بیشتر عجله دارید.

ویكنت گفت:

- مادام، پس از لطف و احسان شما استفاده می کنم.

و ماجرایش را برای وزیر که خیلی جدی گوش سپرده بود، تعریف کرد. آقای

موپو پس از لحظه ای سکوت گفت:

- شما شاهد لازم دارید.

دوباری با هیجان گفت:

- آه! قاضی درستکار را که فقط تحت تأثیر حقیقت انکارناپذیر قرار می گیرد

به خوبی به جا می آورم. بسیار خوب! برای تان شاهد پیدا می کنم...

کنتس گفت:

- عالیجناب، یک شاهد الان برای تان پیدا شده است.

ویكنت و آقای موپو به اتفاق پرسیدند:

- این شاهد چه کسی است؟

کنتس گفت:

- من.

وزیر گفت:

- شما، خانم کنتس؟

- گوش کنید، این اتفاق به روستای لا شوسه مربوط نمی‌شود؟

- چرا مادام.

- در منزلگاه چاپارخانه؟

- بلی.

- بسیار خوب، من شاهد شما خواهم بود. دو ساعت از سوءقصد گذشته بود که من از محل سوءقصد عبور کردم.

وزیر گفت:

- مادام، واقعاً؟

ویکنت گفت:

- آه! مادام، خیلی لطف می‌کنید!

کنتس ادامه داد:

- نشانه‌اش هم این که تمام اهل روستا هنوز از آن حرف می‌زدند.

ویکنت گفت:

- مراقب باشید! مادام، مراقب باشید! اگر رضایت بدهید که در این مورد به من خدمت کنید، شوازل‌ها راهی می‌یابند که شما را پشیمان کنند.

وزیر گفت:

- آه! و این کار به خصوص از آن رو برای آن‌ها آسان خواهد بود که خانم کنتس در حال حاضر درگیر محاکمه‌ای است که به نظر من خیلی به تصادف بستگی دارد.

بانوی پیر که دست به پیشانی می‌برد گفت:

- عالیجناب، عالیجناب، از غرقابی به غرقاب دیگری می‌افتم.

وزیر به صدای آهسته گفت:

- کمی به بازوی آقا تکیه کنید، بازوی محکمی در اختیارتان گذاشته می‌شود.

دوباری با عشوه گفت:

- فقط یک بازو؛ ولی کسی را می‌شناسم که دو بازوی خوب و دراز دارد و آن‌ها

را به شما هدیه می‌کند.

بانوی پیر باهیجان گفت:

- آه! آقای ویکننت این پیشنهاد جدی است؟

- معلوم است! مادام، خدمت در ازای خدمت؛ من خدمت شما را می‌پذیرم،

شما نیز خدمت من را بپذیرید. قبول؟

- آقا، می‌پرسید آیا می‌پذیرم... آه! این سعادت بزرگی است!

- بسیار خوب! مادام، من همین الان به دیدن خواهرم می‌روم؛ لطف کنید و در

کالسکه من جای بگیرید.

- بدون انگیزه، بدون مقدمه؟ آه! آقا، جرأت نمی‌کنم.

وزیر در حالی که آهسته حکم زامور را به دست کنتس می‌داد گفت:

- مادام، شما انگیزه‌ای دارید.

کنتس باهیجان گفت:

- آقای وزیر، شما نگهبان و پشتیبان من هستید... آقای ویکننت، شما گل

سرسبد اصیلزادگان فرانسه‌اید.

ویکننت ضمن آن که راه را نشان می‌داد بار دیگر گفت:

- در خدمت شما هستم.

کنتس مانند پرنده‌ای به راه افتاد. ژان خیلی آهسته به آقای دوموپو گفت:

- از طرف خواهرم تشکر می‌کنم؛ عموزاده، متشکرم. اما نقشم را خوب بازی

کردم، نه؟

آقای موپو گفت:

- کاملاً. اما کمی آن‌جا تعریف کنید که من نقشم را چه‌طور بازی کردم. اما

مراقب باشید، پیرزن خیلی تیز است.

در این لحظه کنتس سر برگرداند. دو مرد برای ادای احترامی تشریفاتی

خم شدند.

کالسکه‌ای باشکوه، با علایم سلطنتی، در پای پلکان منتظر بود. کنتس سراپا

غرق در غرور در آن جای گرفت. ژان اشاره‌ای کرد و کالسکه راه افتاد.

مادام دوباری پس از رفتن شاه، بعد از یک پذیرش کوتاه و آمیخته به اخم به گونه‌ای که شاه پیش‌بینی کرده بود، با شون و نیز با برادرش که ابتدا خود را نشان نداده بود تا دیگران به وضع جراحی نسبتاً خفیفش پی نبرند، تنها مانده بود. در نتیجه مشاوره، کنتس برخلاف آنچه به شاه گفته بودند به لوسی‌ین بلکه به پاریس رفت. کنتس در خیابان والوا^۱ خانه شخصی کوچکی داشت که اقامتگاه موقت افراد خانواده‌ای بود که برای اجرای کارهایی که به آن‌ها محول می‌شد یا لذت‌هایی که آنان را در بند خود می‌داشت، مدام سر به کوه و دشت می‌گذاشتند. کنتس در خانه‌اش مستقر شد و کتابی به دست گرفت. و در این احوال، ویکننت تمام امکان‌هایی را که داشت آماده می‌کرد.

محبوبه شاه هنگام عبور از پاریس، بارها و بارها بی‌اختیار از پنجره کالسکه سرک کشیده بود. یکی از غریزه‌های زنان زیبا این است که خود را نشان دهند، زیرا احساس می‌کنند که نشان دادن خودشان کار خوبی است. بنابراین کنتس به نحوی خودش را نشان داد که شایعه آمدنش به پاریس پخش شود و در نتیجه او از ساعت دو تا شش، در حدود بیست ملاقات داشت. این دیدارها، نیکخواهی مشیت نسبت زنی بود که اگر تنها می‌ماند از فرط ملال جان می‌سپرد؛ اما به یاری این سرگرمی، زمان با بد گویی، با خودنمایی و با خوردن سپری شد.

هنگامی که صفحه بزرگ ساعت، هفت و نیم را نشان می‌داد ویکننت که کنتس دو بآرن را نزد خواهرش می‌برد از مقابل کلیسای سن - توستاش^۲ گذشت. گفت و گوهایی داخل کالسکه، تمام تردیدهای کنتس را در مورد استفاده از چنین بخت مساعدی بیان کرد. از جانب ویکننت، همه چیز عبارت از ابراز حمایت و ستایش بی‌حد تصادف عجیبی بود که وسیله آشناسدن با کنتس دو باری را برای مادام دو بآرن فراهم می‌آورد. مادام دو بآرن نیز به نوبه خود مدام از ادب و مهربانی معاون عدلیه یاد می‌کرد.

به رغم این دروغ‌های متقابل، اسب‌ها به سرعت پیش می‌رفتند و هنوز چند

دقیقه به هشت مانده بود که به خانه کنتس رسیدند. ویگنت که کنتس را در یکی از سالن‌های انتظار می گذاشت، به او گفت:

- مادام، اجازه بدهید مادام دو باری را از افتخاری که در انتظارش است آگاه کنم.

کنتس گفت:

- آه! آقا، واقعاً نمی‌توانم تحمل کنم که مزاحم مادام شوم.

ژان به زامور که از یکی از پنجره‌های سرسرا چشم به راه آمدن ویگنت بود نزدیک شد و به صدای آهسته به او دستوری داد. کنتس با هیجان گفت:

- آه! چه بچه سیاه زیبایی! آیا مال مادام خواهرتان است؟
ویگنت گفت:

- بلی مادام، یکی از سوگلی‌های او است.

- از این بابت به او تبریک می‌گوییم.

تقریباً در همان لحظه دو لنگه در سالن انتظار گشوده شدند و خدمتکاری کنتس دو بآرن را به سالن بزرگ که مادام دو باری دیگران را در آن می‌پذیرفت، هدایت کرد. هنگامی که کنتس آه می‌کشید و تجمل آن خلوتکده لذت‌بخش را نظاره می‌کرد، ژان دو باری نزد خواهرش رفت. کنتس پرسید:

- آمد؟

- حی و حاضر است.

- به چیزی شک نبرده؟

- مطلقاً.

- و معاون؟...

- عالی. دوست عزیز، همه چیز به نفع ما کار می‌کند.

- پس مدت درازی باهم نمایم: نباید به چیزی شک ببرد.

- حق با شما است، به نظرم زن بسیار تیزی است. شون کجا است؟

- خودتان که خوب می‌دانید، در ورسای.

- اصلاً نباید خودش را نشان دهد.

- کاملاً این سفارش را به او کرده‌ام.

- در این صورت وارد شوید، پرنسس.

مادام دوباری در اتاق پذیرایی خصوصی‌اش را بازکرد و وارد شد. تمام تشریفات مربوط به آداب معاشرت که در آن زمان مرسوم بود، از طرف هر دو بازیگر که متقابلاً می‌خواستند مورد خوشایند یکدیگر قرار گیرند به نحو وسواس آمیزی صورت گرفت. ابتدا مادام دوباری بود که رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- مادام، قبلاً از برادرم که افتخار دیدار شما را نصیب کرده تشکر کرده‌ام، اینک از خود شما که به چنین فکری افتاده‌اید تشکر می‌کنم. و کنتس شاکی که کاملاً مجذوب شده بود، در جواب گفت:

- و من، مادام، برای بیان حق‌شناسی‌ام از استقبال پرلطف‌تان، نمی‌توانم کلمه‌های شایسته‌ای بیابم.

مادام دوباری ضمن کرنشی احترام‌آمیز، گفت:

- مادام، وظیفه من نسبت به بانویی با امتیازهای شما، این است که اگر در موردی بتوانم مفید واقع شوم، در اختیار او باشم. و چون از طرف هر دو سه کرنش مرسوم صورت گرفت، مادام دوباری مبلی به مادام دو بآرن نشان داد و خودش هم در مبل دیگری جای گرفت.

فرمان زامور

محبوبه شاه به کنتس دو بآرن گفت:
 - مادام، بگویند، گوشم به شما است.
 ژان که سر جایش ایستاده بود گفت:
 - خواهر، اجازه بدهید مانع از آن شوم که به نظر برسد مادام تقاضایی دارد؛
 مادام ابداً در چنین فکری نبود؛ بلکه آقای وزیر او را مأمور کاری نزد شما کرده
 است. فقط همین.

مادام دو بآرن نگاهی سرشار از حق شناسی به ژان کرد و فرمانی را که معاون
 عدلیه امضا کرده بود و به موجب آن لوسیین عنوان کاخ سلطنتی می گرفت و به
 زامور سپرده می شد، به سوی کنتس پیش برد.

مادام دو باری پس از آن که نگاهی به فرمان کرد گفت:
 - بنا بر این من ممنون شما هستم و اگر به قدر کافی سعادت داشته باشم که
 به نوبه خود بتوانم به شما خدمتی بکنم...

کنتس شاکی با سرعتی که باعث خوشوقتی دو همدست شد، گفت:
 - آه! مادام، کاری بسیار آسان است.

- چه طور مادام؟ خواهش می‌کنم بگویید.
- مادام، ممکن است به من بگویید که آیا نام من کاملاً بر شما ناشناخته است...
- چه طور امکان داد، یکی از اعضای خاندان بآرن!
- بسیار خوب! شاید از دعوایی که دارایی‌های خانواده‌ام را بلا تکلیف می‌گذارد چیزی شنیده باشید.
- زمین‌هایی که بر سرشان با آقایان سالوس اختلاف است، درست می‌گویم؟
- بلی، مادام، متأسفانه!
- مادام دوباری گفت:
- بلی، بلی، اعلیحضرت شبی با عموزاده‌ام آقای مویو در این باره صحبت می‌کرد.
- کنتس شاکی با حیرت گفت:
- اعلیحضرت، اعلیحضرت از محاکمه من حرف می‌زد؟
- بلی، مادام.
- و با چه کلماتی؟
- مادام دوباری که سر تکان می‌داد به نوبه خود آهی کشید و گفت:
- افسوس! کنتس بی‌نوا!
- بانوی پیر با اضطراب گفت:
- آه! محاکمه منجر به محکومیت، درست است؟
- مادام، اگر بخواهم حقیقت را بگویم می‌ترسم این طور باشد.
- اعلیحضرت این را گفت؟
- اعلیحضرت، بی آن که چیزی اعلام کند، زیرا سرشار از احتیاط و ظرافت است، این املاک را چون چیزی که نصیب خانواده سالوس شده باشد در نظر می‌گرفت.
- آه! خدای من، مادام، کاش اعلیحضرت در جریان امر بود، کاش اعلیحضرت می‌دانست این دعوا دنباله رهنی است که به دنبال پرداخت بدهی فک شده است... بلی، مادام، بدهی پرداخت شده؛ دویست هزار لیور مسترد شده. البته رسید آن را در اختیار ندارم، ولی مدارک معنوی دارم، و اگر می‌توانستم شخصاً در پارلمان دفاع کنم، از طریق استنتاج ثابت می‌کردم...
- کنتس که از گفته‌های مادام دو بآرن مطلقاً چیزی درک نمی‌کرد ولی وانمود

می‌کرد که نهایت توجه را به این دفاع دارد، حرف او را قطع کرد:

- از طریق استنتاج؟

ژان گفت:

- دلیل از طریق استنتاج پذیرفته است.

بانوی پیر با هیجان گفت:

- آه! آقای ویکنت، این طور فکر می‌کنید؟

ویکنت، کاملاً جدی گفت:

- بلی، این طور فکر می‌کنم.

- بسیار خوب، از طریق استنتاج ثابت خواهم کرد که این مبلغ دویست هزار

لیور که با منافعش امروز ثروتی معادل یک میلیون می‌شود، این دین که به سال

۱۴۰۰ بر می‌گردد باید از طرف گی گاستون^۱ چهارم، کنت دو بآرن، که در سال

۱۴۱۷ درگذشته است پرداخت شده باشد، چون در وصیت نامه‌اش به خط

خودش نوشته شده: «در بستر مرگم، در حالی که دیگر هیچ دینی به انسان هاندارم،

و آماده‌ام که در برابر خداوند حضور یابم...»

کنتس گفت:

- خوب؟

- خوب! متوجهید که: اگر دیگر هیچ دینی به انسان ها ندارد، یعنی این که

دینش به خانواده سالوس را ادا کرده بوده است. در غیر این صورت، به جای

«در حالی که دیگر هیچ دینی ندارم» می‌نوشت: «در حالی که دویست هزار لیور

بدهی دارم».

ژان حرفش را قطع کرد تا بگوید:

- بدون شک این را می‌گفت.

- ولی دلیل دیگری ندارید؟

- مادام، غیر از گفته گاستون چهارم خیر؛ ولی او کسی بود که ملامت‌ناپذیر

خوانده می‌شد.

- در حالی که طرف‌های شما سند را در اختیار دارند.
بانوی پیر گفت:
- بلی، کاملاً این را می‌دانم، و همین قضیه را مبهم می‌کند.
مادام دو بآرن باید می‌گفت «همین قضیه را روشن می‌کند»، ولی او مسایل را از دیدگاه خودش می‌دید. ژان گفت:
- مادام، پس به اعتقاد شما خانوادهٔ سالوس پولش را گرفته‌است؟
مادام دو بآرن با هیجان گفت:
- بلی آقای ویکنت، این اعتقاد من است.
کنتس که با حالتی حاکی از یقین به برادرش رو می‌کرد گفت:
- ولی، ژان، می‌دانید، این استنتاج به‌طوری که مادام دو بآرن می‌گوید شکل قضایا را به شدت تغییر می‌دهد؟
ژان گفت:
- بلی، مادام، هولناک.
مادام دو بآرن ادامه داد:
- هولناک برای طرف‌هایم؛ کلمه‌های وصیت‌نامهٔ گاستون چهارم جنبهٔ اثباتی دارد: «در حالی که هیچ دینی به انسان‌ها ندارم»
ژان گفت:
- نه تنها روشن است، بلکه منطقی هم هست. هیچ دینی به انسان‌ها ندارد؛ بنابراین دینی را که به آن‌ها داشته پرداخته است.
مادام دوباری هم به نوبهٔ خود تکرار کرد:
- بنا براین پرداخته است.
کنتس پیر با هیجان گفت:
- آه! مادام، کاش شما قاضی من بودید!
ویکنت ژان گفت:
- در گذشته، در چنین موردی نیازی به این مصیبت‌ها نبود، و داوری خداوند به ماجرا فیصله می‌داد. ولی من به حدی به درستی خواسته ایمان دارم که اگر هنوز

هم چنان رسمی وجود داشت خودم پیشنهاد می‌کردم که مدافع مادام شوم^۱.
- آه! آقا!

- بلی این طور است؛ ضمناً این فقط می‌توانست همان کار جدم دو باری مور^۲ باشد که این افتخار را داشت که با خاندان سلطنتی استوارت پیمان ببندد و برای دفاع از ادیت دو اسکاربورو^۳ی جوان و زیبا به نبرد تن به تن پرداخت و از گلوی حریف او تکذیب دروغی را که گفته بود بیرون کشید. (ویکنت همراه با آهی تحقیرآمیز ادامه داد:) بدبختانه دیگر در آن دوران افتخارآمیز زندگی نمی‌کنیم و امروزه نجیب‌زادگان وقتی در باره حقوق‌شان بحثی دارند باید موضوع را به داوری توده‌ای به اصطلاح قاضی واگذارکنند که از جمله‌ای به روشنی «در حالی که دیگر هیچ دینی به انسان‌ها ندارم» چیزی درک نمی‌کنند.
مادام دوباری گفت:

- برادر عزیز، گوش کنید، این عبارت در سیصد سال پیش نوشته شده است و باید برای آن چه در کاخ آن را «مرور زمان» می‌خوانند سهمی قایل شد.
ژان گفت:

- مهم نیست، مهم نیست، من اعتقاد دارم که اگر اعلیحضرت شرح قضیه را به همین صورتی که اکنون مادام برای ما بیان کرد از زبان او بشنود...
- آه! او را قانع می‌کردم، درست است، آقای ویکنت؟ اطمینان دارم.
- من هم.

- بلی، اما چه گونه می‌توانم گفته‌ام را به گوش او برسانم؟
- برای این کار باید به من افتخار بدهید و روزی به لوسی‌ین به دیدنم بیایید؛ و چون اعلیحضرت از سر لطف به من تقریباً خیلی به آن جا می‌آید...
- بلی عزیزم، بی شک؛ ولی این‌ها همه به تصادف بستگی دارد.
کنتس با لبخندی زیبا گفت:

- ویکنت، می‌دانید که من خیلی به تصادف اعتماد دارم. هرگز هم از آن شاکی نیستم.

۱- اشاره به سنتی قرون وسطایی است که براساس آن زن یا فردی ناتوان از آن که خود به نبرد تن به تن بپردازد، «مدافعی» برمی‌گزید تا به نمایندگی او دوئل کند (م)

2- Du Barry - Moore

3- Edith de Scarborough

- ولی تصادف می‌تواند کاری کند که تا هشت روز دیگر، پانزده روز دیگر، سه هفته دیگر، مادام با اعلیحضرت مواجه نشود.

- درست است.

- و در این فاصله محاکمه او دوشنبه یا سه شنبه برگزار می‌شود.

- سه شنبه، آقا.

- و حالا جمعه است.

مادام دوباری با حالتی حاکی از نومیدی گفت:

- آه! در این صورت دیگر نباید به این امید بود.

ویکنت که به نظر می‌رسید به شدت فکر می‌کند گفت:

- چه باید کرد؟ آه! آه!

- تقاضای باریابی در ورسای؟

- او! موفق نمی‌شوید.

- با حمایت شما، مادام؟

- آه! حمایت من هیچ کاری نمی‌تواند بکند. اعلیحضرت از چیزهای رسمی

گریزان است و در حال حاضر فکرش فقط متوجه یک چیز است.

مادام دوبارن پرسید:

- موضوع پارلمان‌ها؟

- خیر، موضوع معرفی من.

کنتس پیر گفت:

- آه!

- مادام، می‌دانید که با وجود مخالفت آقای شوازول، با وجود دسیسه‌های

آقای پراسلن^۱، با وجود تلاش‌های خانم گرامون برای نزدیک شدن به اعلیحضرت،

شاه تصمیم گرفته که من معرفی شوم.

کنتس گفت:

- نه، مادام، نه، این را نمی‌دانستم.

ژان گفت:

- بلی، بلی، تصمیم گرفته.

- مادام، این معرفی کی صورت می‌گیرد؟

- خیلی زود.

- راستش، شاه می‌خواهد این کار پیش از رسیدن مادام لا دوفین صورت

بگیرد تا بتواند خواهرم را به جشن‌های کومپین ببرد.

کنتس محجوبانه پرسید:

- آه! متوجهم. آن وقت مادام خواهد توانست معرفی شود؟

- بلی، بلی. مادام بارون دالونی... آیا مادام لا بارون دالونی را می‌شناسید؟

- خیر، آقا. متأسفانه! دیگر هیچ کس را نمی‌شناسم: بیست سال است که دربار

را ترک کرده‌ام.

- خوب! مادام لا بارون دالونی مادرخوانده‌ او خواهد بود. شاه، این خانم

بارون عزیز را به اوج می‌رساند؛ شوهرش فراش مخصوص شاه می‌شود؛ پسرش با

درجه‌ ستوان یک وارد گارد می‌شود؛ ملکش که در حد بارون نشین است به درجه‌

کنت‌نشین ارتقاء می‌یابد؛ و در شب معرفی، بیست هزار اکوی نقد دریافت

می‌دارد. به همین جهت خیلی عجله دارد.

کنتس دو بآرن با لبخند زیبایی گفت:

- متوجهم.

ژان ناگهان گفت:

- آه! اما وقتی فکرش را می‌کنم!...

دو باری پرسید:

- به چه چیز؟

ژان که از روی مبلش می‌پرید اضافه کرد:

- چه بد! چه بد شد که خانم کنتس را هشت روز قبل پیش عموزاده‌مان معاون

عدلیه ندیدم.

- خوب؟

- خوب! آن موقع هیچ تعهدی در قبال خانم بارون دالونی نداشتیم.

مادام دوباری گفت:

- عزیزم، شما مثل اسفنکس^۱ حرف می‌زنید و من درک نمی‌کنم.

- متوجه منظورم نمی‌شوید؟

- خیر.

- شرط می‌بندم که مادام متوجه می‌شود.

- ببخشید، آقا، ولی هر چه سعی می‌کنم...

- هشت روز پیش شما هنوز مادر خوانده نداشتید؟

- درست است.

- خوب، مادام... - شاید زیاده روی می‌کنم؟

- نه، آقا، بگویید.

- در آن صورت مادام می‌توانست به کارمان بیاید؛ و آن وقت شاه کاری را که

برای مادام دالونی می‌کند، برای مادام می‌کرد.

چشم‌های کنتس پیر از حیرت گرد شد. گفت:

- افسوس!

ژان ادامه داد:

- آه! اگر بدانید شاه با چه لطفی تمام این مراحم را نصیب او کرده. نیازی نبوده

که این‌ها از او تقاضا شود، خود شاه به استقبال آن‌ها رفته. به محض این که به او

اعلام شد که خانم بارون دالونی پیشنهاد کرده که مادر خوانده ژان^۲ شود، گفت:

«چه خوب، از این همه بانوان بی‌شرمی که به نظر می‌رسد از من هم مغرورتر

هستند، خسته شده‌ام... کنتس، این بانو را به من معرفی می‌کنید، نه؟ محاکمه

مهمی، کار عقب افتاده‌ای، ورشکستگی‌ئی ندارد؟» (چشمان مادام دوبارن

۱- Sphinx، در اسطوره‌های یونان، غولی با صورت آدمی، و اندامی از جانوران متعدد، که در راه

تب از رهگذران معما می‌پرسید و در قبال ناتوانی شان از ادای پاسخ درست، آنان را نابود می‌کرد تا

تیز هوسی اودیپ، شر او را از سر مردمان دور کرد. در متون فارسی، گاهی ابوالهول در برابر اسفنکس

آورده شده. (م)

۲- بی‌شک خواننده توجه خواهد کرد که این‌جا منظور Jeanne (اسم کوچک مادام دوباری) است

و با Jean (نام ویکنت دوباری) تفاوت دارد. (م)

بیش از پیش گرد می‌شد.) شاه اضافه کرد: «فقط یک چیز عصبانی‌ام می‌کند.»
- آه! چیزی اعلیحضرت را عصبانی می‌کند؟

- بلی، یک چیز. اعلیحضرت گفت: «یک چیز عصبانی‌ام می‌کند، آن هم این که برای معرفی مادام دو باری، میلیم به نامی تاریخی بود. اعلیحضرت وقتی این را می‌گفت به تصویر شارل اول^۱ اثر وان دیک^۲ نگاه می‌کرد.
کنتس پیرگفت:

- بلی، متوجهم. اعلیحضرت این را به خاطر وصلت دو باری - مور با خاندان استوارت که همین الان به آن اشاره کردید می‌گفت.
- دقیقاً.

مادام دو بآرن با قصدی که انتقالش غیر ممکن بود گفت:
- واقع مطلب این است که هرگز نام دالونی‌ها به گوشم نخورده است.
کنتس گفت:

- با این همه خانواده خوبی است که لیاقت خودش را ثابت کرده است.
ویکنت ناگهان از جا جست و از روی مبل برخاست و گفت:
- آه! خدای من!

مادام دوباری که تمام رنج دنیا را متحمل می‌شد تا بر اثر اداهای برادر شوهرش به خنده نیفتد، گفت:
- خوب! چه شد؟

بانوی پیر با دلسوزی گفت:

- آقا را چیزی گزیده است؟

ژان که به آرامی سر جایش می‌نشست گفت:

- نه، فکری بود که به سراغم آمد.

کنتس خنده کنان گفت:

- چه فکری؟ نزدیک بود شما را سرنگون کند.

مادام دو بآرن گفت:

۱- منظور چارلز اول ۱۶۰۰-۱۶۴۹، شاه انگلستان است که از کرامول شکست خورد. (م)

- باید فکر خیلی خوبی باشد.
- عالی است!
- خوب، پس بگویید.
- فقط یک عیب دارد.
- چه عیبی؟
- این که نشدنی است.
- با وجود این بگویید.
- راستش می ترسم باعث تأسف کسی شوم.
- مهم نیست، بگویید، ویكنت، بگویید.
- فکر می کردم اگر اظهار نظر شاه را هنگامی که به تصویر شارل اول چشم دوخته بود برای مادام دالون بی نقل می کردید...
- آه! ویكنت، این خیلی رنجاننده است.
- درست است.
- پس دیگر فکرش را هم نکنیم.
- بانوی پیر آهی کشید. ویكنت، مثل این که با خودش حرف بزند، ادامه داد:
- ناراحت کننده است، کارها چه خوب می توانست از پیش برود؛ مادام که نامی بزرگ دارد و بانویی با هوش است، به جای خانم بارون دالون بی خود را عرضه می کرد. در محاکمه اش حاکم می شد. آقای دو بآرن پسر، فرمان ستوانی اش را در دست داشت، و مادام چون طی سفرهای متعدد به پاریس که لازمه این محاکمه بوده مخارج زیادی کرده، چیزی که خسارتش را جبران کند دریافت می داشت. آه! چنین اقبالی بیش از یک بار در زندگی به سراغ انسان نمی آید.
- کنتس دو بآرن که بر اثر این ضربه غیر منتظره گیج شده بود بی اختیار گفت:
- افسوس! افسوس!
- حقیقت این که، دو تن دیگر، در قبال وضع شاکی سالخورده، همان وضع او را داشتند و گویی مانند او در مبل خود فرو رفته بودند. کنتس با لحنی که از دلسوزی عمیق نشان داشت گفت:
- برادر، می بینید که مادام را متأثر کردید. همین که من می گفتم تا معرفی

- نشده‌ام نمی‌توانم چیزی از شاه بخواهم، کافی نبود؟
- آه! اگر می‌توانستم محاکمه‌ام را عقب بیندازم!
- دو باری گفت:
- فقط هشت روز.
- مادام دو بآرن گفت:
- بلی، هشت روز؛ هشت روز دیگر مادام معرفی شده است.
- بلی، اما هشت روز دیگر شاه در کومپین است؛ شاه غرق جشن‌ها خواهد بود؛
- آن موقع، دوفین رسیده است.
- ژان گفت:
- درست است؛ اما...
- اما چه؟
- صبر کنید؛ یک فکر دیگر.
- بانوی شاکی پرسید:
- چه فکری، آقا، چه فکری؟
- به نظرم... بلی... نه... بلی... بلی... بلی!
- مادام دو بآرن، کلمه‌های کوتاه ژان را با نگرانی تکرار می‌کرد. گفت:
- آقای ویکننت، گفتید بلی؟
- فکر می‌کنم که گره کار را یافته‌ام.
- بگویید.
- گوش کنید.
- گوش می‌کنیم.
- معرفی شما که هنوز رازی به شمار می‌رود، درست است؟
- بی‌شک؛ فقط مادام...
- بانوی پیری به سرعت گفت:
- او! خیال‌تان راحت باشد.
- معرفی شما رازی است. کسی نمی‌داند که شما مادر خوانده‌ای پیدا کرده‌اید.
- بی‌شک، شاه می‌خواهد که خبر مثل بمب صدا کند.

- این بار دیگر درست شد.

مادام دو بآرن گفت:

- مطمئناً آقای ویکنت؟

ژان تکرار کرد:

- درست شد! (گوش‌ها باز شدند، چشم‌ها گشاد شدند، ژان مبلش را به دو مبل دیگر نزدیک کرد.) در نتیجه، مادام هم مثل دیگران خبر ندارد که شما معرفی خواهید شد و مادر خوانده‌ای یافته‌اید.

بی شک. و اگر شما نمی‌گفتید از آن بی خبر می‌ماندم.

- خوب، فرض بر این است که ما هم را ندیده‌ایم؛ بنابراین شما از هیچ چیز خبر ندارید. پس از شاه تقاضای باریابی می‌کنید.

- ولی خانم کنتس می‌گوید که شاه نمی‌پذیرد.

- شما برای این از شاه تقاضای باریابی می‌کنید که به او پیشنهاد می‌کنید که مادر خوانده کنتس باشید. متوجهید، باید وانمود کنید که نمی‌دانید او مادر خوانده دارد. بنا بر این شما باین پیشنهاد که مادر خوانده کنتس می‌شوید تقاضای باریابی می‌کنید. این پیشنهاد از طرف زنی در حد شما بر اعلیحضرت اثر خواهد گذاشت. اعلیحضرت شما را می‌پذیرد، از شما تشکر می‌کند، از شما می‌پرسد برای تان چه می‌تواند بکند که مورد خوشایند شما واقع شود. شما ماجرای محاکمه را تعریف می‌کنید، استنتاج‌های خودتان را عرضه می‌کنید. اعلیحضرت درک می‌کند، سفارش قضیه را می‌کند، و دعوا که فکر می‌کنید به محکومیت ختم شده، به پیروزی می‌انجامد.

مادام دو باری نگاه سوزانش را به او دوخته بود. کنتس پیر، احتمالاً بویی از دام برد. به سرعت گفت:

- آه! من، آدم بی‌ارزش، چه طور می‌خواهید اعلیحضرت...
ژان گفت:

- کافی است، فکر می‌کنم در این شرایط حسن‌نیت نشان داده‌ام.
کنتس، مردد، گفت:

- اگر فقط حسن‌نیت باشد...

مادام دو باری لبخند زنان گفت:
- فکر، ابداً بد نیست. ولی شاید خانم کنتس حتی برای حاکم شدن در
محاكمه‌اش هم از چنین نیرنگ‌هایی نفرت داشته باشد.
ژان ادامه داد:
- چنین نیرنگ‌هایی؟ آه! عجب! و چه کسی از این نیرنگ‌ها باخبر می‌شود،
این را از شما می‌پرسم؟
کنتس، به امید آن که از طریق این کژراهه خود را به در برد گفت:
- مادام حق دارد و من ترجیح می‌دهم با انجام خدمتی واقعی، به راستی به
دوستی او دست یابم.
مادام دو باری با اندکی تمسخر که ابداً از مادام دو بآرن پنهان نماند گفت:
- این در حقیقت پر لطف‌ترین است.
ژان گفت:
- خوب! یک وسیله دیگر دارم.
- وسیله؟
- بلی.
- برای آن که این خدمت واقعی شود؟
مادام دو باری گفت:
- خوب! ویکنت، مواظب باشید که دارید شاعر می‌شوید! آقای دو بومارشه^۱
در عالم تخیل بیش از شما دارای مایه نیست.
کنتس سالخورده با اضطراب منتظر ارایه آن وسیله بود. ژان گفت:
- تمسخر به کنار. خواهر کوچولو، شما با خانم دالونی خیلی صمیمی هستید،
درست است؟
- می‌پرسید!... خودتان که خوب می‌دانید.
- آیا اگر معرف شما نشود می‌رنجد؟
- خوب، امکان دارد.

۱- de Beaumarchais، نویسنده فرانسوی، ۱۷۳۲-۱۷۹۹. خالق دو اثر جاویدان «عروسی فیگارو»
و «ریش تراش سویل». (م)

- طبیعی است که گفته شاه را، یعنی این را که او برای چنین وظیفه‌ای از اصیلزادگی کمی برخوردار است، مستقیماً به او نمی‌گویید. ولی شما زن باهوشی هستید، چیز دیگری به او خواهید گفت.

مادام دوباری پرسید:

- خوب؟

- خوب، او این فرصت خدمت به شما و یافتن اقبال را به مادام واگذار می‌کند. بانوی پیر لرزید. این بار حمله به طور مستقیم صورت گرفته بود. دیگر امکان نداشت بتواند پاسخ طفره‌آمیزی بدهد. ولی او چنین پاسخی یافت و گفت:
- میل ندارم این بانو را برنجانم و افراد شریف باید رعایت حال هم را بکنند. مادام دوباری حرکتی از سر خشم کرد، ولی برادرش با اشاره‌ای او را آرام کرد و گفت:

- مادام، توجه داشته باشید که به شما پیشنهادی نمی‌کنم. شما محاکمه‌ای در پیش دارید و این اتفاق برای هرکس می‌افتد؛ شما میل دارید در آن حاکم شوید، و این هم امری طبیعی است. به نظر می‌رسد که محاکمه را باخته‌اید و این شما را نومید می‌کند؛ آن وقت، در آن عالم نومیدی من می‌رسم، نسبت به شما احساس همدلی می‌کنم؛ به این محاکمه که به من مربوط نیست توجه پیدا می‌کنم؛ در صدد برمی‌آیم وسیله‌ای بیابم تا این محاکمه را که سه چهارم به جای بدی رسیده است به سوی عاقبت خوب سوق دهم. اشتباه کرده‌ام، دیگر حرفش را ننیم.
و از جا برخاست. زن سالخورده، با قلبی فشرده از این که می‌دید آن دو که تا آن زمان بی طرف بودند اکنون در مخالفت با محاکمه او به هم می‌پیوندند بانگ برداشت:

- او! آقا، آقا، کاملاً به عکس، نیکخواهی شما را قبول دارم و می‌ستایم!

ژان با بی‌اعتنایی کاملاً ساختگی، ادامه داد:

- خودتان متوجهید که برای من خیلی اهمیت ندارد که خواهرم را مادام دالونی معرفی کند یا مادام دو پولاسترون^۱ یا مادام دو بآرن.

- بدون شک، آقا.

- اما، خوب! اعتراف می‌کنم که فقط از این ناراحت بودم که نیکوکاری‌های شاه نصیب فردی غیر صمیمی شود که بر اثر نفع طلبی پلشت، با آگاهی از این که اقتدار ما را نمی‌تواند به تزلزل در آورد، در برابر آن به تسلیم تن در دهد. مادام دوباری گفت:

- آه! چنین احتمالی وجود دارد.

ژان ادامه داد:

- حال آن که مادام که از او تقاضایی نشده است و ما تازه با او آشنا شده‌ایم و با نهایت لطف خدمت خود را عرضه می‌کند، به نظر من از هر لحاظ شایسته استفاده از موقعیت است.

شاید کنتس پیر می‌خواست در برابر این حسن نیت که وی کنت افتخارش را به او می‌داد اعتراضی به عمل بیاورد، ولی مادام دوباری چنین مجالی به او نداد و گفت: - حقیقت این است که چنین شیوه‌ای شاه را خوشوقت خواهد کرد و در مورد کسی که این گونه رفتار داشته باشد از هیچ چیز دریغ نخواهد داشت.

- چه طور! می‌گویید که شاه از چیزی دریغ نخواهد داشت؟

- یعنی این که خودش به استقبال میل‌های چنین فردی می‌رود؛ یعنی این که با گوش‌های خودتان خواهید شنید که او به وزیر عدلیه می‌گوید: «می‌خواهم که مطابق میل مادام دوبارن عمل شود، آقای مویو، شنیدید چه گفتم؟» ولی به نظر می‌رسد که خانم کنتس در این که کار به این صورت انجام گیرد عیب‌هایی می‌یابد. بسیار خوب. (ویکنت در حالی که به نشانه ادب سر فرود می‌آورد ادامه داد): فقط امیدوارم که مادام بابت حسن نیت من ممنون باشد.

پیرزن با هیجان گفت:

- آقا، از این بابت غرق حق شناسی‌ام.

ویکنت خوش محضر گفت:

- آه! کاملاً رایگان.

کنتس گفت:

- ولی...

- بلی، مادام؟

کنتس پیر گفت:

- ولی مادام دالونی حق خود را واگذار نخواهد کرد.

- در این صورت به آن چه اول گفتیم بر می گردیم: مادام خدمت خود را عرضه کرده است، و شاه حق شناس خواهد بود.

مادام دو بآرن که به شدت موشکافی می کرد تا به وضوح به عمق جزئیات پی ببرد گفت:

- ولی به فرض که مادام دالونی بپذیرد، او را از امتیازهایش نمی توان محروم کرد.

محبوبه شاه گفت:

- لطف شاه نسبت به من بی پایان است.

ژان دو باری با هیجان گفت:

- آه! برای سالوس ها که تاب تحمل شان را ندارم چه ناگوار است!

بانوی پیر که نفع طلبی و نیز نمایشی که برایش ترتیب می دادند او را بدنبال خود می کشیدند و در نتیجه بیش از پیش مصمم می شد، گفت:

- اگر خدمت خودم را به مادام عرضه کنم، امیدی به حاکم شدن در دعوایم نمی بینم؛ زیرا بالاخره این محاکمه که اکنون همه آن را چون دعوایی به محکومیت انجامیده در نظر می گیرند، فردا به سختی می تواند به حاکمیت منجر شود.

ویکنت، در شتاب آن که با این تردید جدید بجنگد جواب داد:

- اوه! ولی اگر شاه بخواهد!

محبوبه شاه گفت:

- خوب! ویکنت، مادام حق دارد و من هم عقیده او را دارم.

ویکنت که چشم هایش از فرط حیرت گرد شده بود گفت:

- شما چه می گوئید؟

- می گویم برای بانویی با نام و نشان مادام، محترمانه این است که محاکمه

به نحوی عادی پیش رود. اما هیچ چیز نمی تواند مانع اراده شاه شود و یا گشاده دستی او را متوقف کند. و شاه، به خصوص در موقعیتی که با پارلمان دارد، اگر

نخواهد جریان عدالت را تغيير دهد، چه طور است خسارت مادام راجبران کند؟
ويکنت به سرعت گفت:

- محترمانه است. آه! بلی، خواهر کوچولو، من هم عقیده شما را دارم.
کنتس پير نالید:

- افسوس! خسارت محاکمه‌ای به ارزش دویست هزار لیور را چه گونه می‌شود
جبران کرد؟

مادام دوباری گفت:

- در درجه اول مثلاً با عطیه شاهانه‌ای به میزان صد هزار لیور؟
چشمان دو شریک، حریصانه به قربانی‌شان دوخته شد. پیرزن گفت:
- پسری دارم.

- چه بهتر! یک خدمتگزار بیشتر برای مملکت؛ از خودگذشته بیشتری
برای شاه.

- مادام، یعنی فکر می‌کنید برای پسرم کاری خواهد شد؟
ژان گفت:

- من خودم پاسخگوی این خواهم بود؛ و کم‌ترین امیدی که او می‌تواند داشته
باشد درجه ستوانی ژاندارمری است.

محبوبه شاه پرسید:

- خویشاوند دیگری دارید؟

- یک برادرزاده.

- خوب! برای برادرزاده چیزی درست خواهد شد.

مادام دوباری خنده کنان گفت:

- و ما شما را ويکنت که ثابت کردید سرشار از اراده‌اید، مأمور تمام این کارها
می‌کنیم.

ويکنت که طبق تعلیم هوراس^۱ به دنبال نتیجه‌گیری بود گفت:

- خوب، مادام، اگر اعلیحضرت تمام این کارها را برای شما بکند، قبول

می‌کنید که او عاقل است؟

- او را به نحوی که زبانم قاصر از بیان باشد سخاوتمند در نظر می‌گیرم و تمام سپاس‌هایم را نثار مادام می‌کنم، زیرا اعتقادم این خواهد بود که این همه سخاوت را مدیون او هستم.

محبوبه شاه پرسید:

- مادام، به این ترتیب کاملاً می‌خواهید که گفت‌وگوی مان را جدی بدانیم؟ پیرزن، کاملاً رنگ باخته از تعهدی که قبول می‌کرد، گفت:

- بلی مادام، بی‌نهایت جدی.

و اجازه می‌دهید که با اعلیحضرت درباره شما صحبت کنم؟

پیرزن همراه با آهی گفت:

- این افتخار را به من بدهید.

محبوبه شاه ضمن آن که بر می‌خواست گفت:

- مادام، این کار، نه حتی دیرتر از امشب، انجام خواهد گرفت. و امیدوارم که دوستی مادام را کسب کرده باشم.

پیرزن که ادای احترام مرسوم را آغاز می‌کرد، گفت:

- دوستی شما، که در حقیقت فکر می‌کنم آن را در خواب می‌بینم، برایم گرانها است.

ژان که می‌خواست تمام چیزهایی که ذهن برای به نتیجه رساندن چیزهای مادی به آن‌ها نیاز دارد در ذهن پیرزن تثبیت کند گفت:

- خوب، شرط‌ها را تعیین کنیم. ابتدا صد هزار لیور به عنوان جبران خسارت

ناشی از هزینه‌های محاکمه، سفرها، دستمزد وکیلان، و... و... و...

- بلی، آقا.

- یک درجه ستوانی برای مرد جوان.

- آه! این برایش سر آغاز کاری باشکوه خواهد بود.

و کاری برای یک برادر زاده، درست است؟

- بلی، چیزی.

- این چیز را خواهیم یافت، گفتم که این را خودم به عهده می‌گیرم.

پیر زن گفت:

- مادام، کی افتخار خواهم داشت که بار دیگر شما را ببینم؟
- مادام، فردا صبح کالسکه‌ام دم در شما خواهد بود تا شما را به لوسی‌ین، جایی که شاه هست، بیاورد. فردا ساعت ده به قولم عمل کرده‌ام؛ آن موقع اعلیحضرت با خبر شده است و شما منتظر نخواهید ماند.

ژان که بازوی خود را عرضه می‌کرد گفت:

- اجازه بدهید که همراهی‌تان کنم.

- آقا، ابداً این را تحمل نخواهم کرد؛ خواهش می‌کنم بمانید.

ژان اصرار کرد:

- تا سر پله‌ها.

- حال که مطلقاً این را می‌خواهید...

و بازوی ویکننت را گرفت. کنتس صدا زد:

- زامور!

زامور دوان دوان آمد. کنتس گفت:

- تا پایین پله‌ها راه را برای مادام روشن کنند و کالسکه برادرم جلو بیايد.

زامور به سرعت برق رفت. مادام دو بآرن گفت:

- مادام، به راستی من را شرمنده می‌کنید.

و دو زن آخرین مراسم احترام را به جا آوردند. ویکننت ژان وقتی به سر پله‌ها رسید بازوی مادام دو بآرن را رها کرد و نزد خواهرش برگشت، و در این حال، کنتس پیر با حالتی پر حشمت از پلکان بزرگ پایین می‌رفت. زامور پیشاپیش قدم برمی‌داشت؛ پشت سر او، دو خدمتکار مشعل به دست می‌آمدند، سپس مادام دو بآرن قدم برمی‌داشت. و خدمتکار سومی دنباله اندکی کوتاه لباس او را گرفته بود. برادر و خواهر، با نگاه‌های خود آن مادر خوانده گرانبها را که با آن همه مراقبت جسته بودند و با آن همه زحمت یافته بودند، تا پای کالسکه دنبال کردند. هنگامی که مادام دو بآرن به پایین پلکان می‌رسید کالسکه‌ای وارد حیاط شد و زن جوانی از آن پایین پرید. زامور لب‌های بزرگش را کاملاً باز کرد و فریاد زد:

- آه! ارباب شون!

مادام دو بآرن یک پا در هوا ماند؛ در وجود زن تازه از راه رسیده، همان زن

دیدار کننده، دختر دروغی ارباب فلاژو، را به جا می آورد.

دو باری با عجله پنجره را باز کرده بود و به شدت به خواهرش اشاره می کرد، ولی او چیزی نمی دید. شون بی آن که کنتس را ببیند پرسید:

- این ژیلبر احمق این جا است؟

یکی از خدمتکارها جواب داد:

- خیر مادام، او را ابداً ندیده ایم.

و آن وقت بود که شون سر بلند کرد و متوجه اشاره های ژان شد. مسیر دست ژان را که به سوی مادام دو بارن دراز بود تعقیب کرد. او را شناخت، فریادی سر داد، تورش را پایین کشید و در سرسرا فرو رفت.

پیر زن بی آن که به نظر برسد چیزی دیده است سوار کالسکه شد و نشانی اش را به کالسکه ران داد.

شاه کسل می شود

شاه همان طور که اعلام کرده بود به مارلی رفته بود و در حدود ساعت سه بعد از ظهر دستور داد که او را به لوسی ین ببرند.

لوئی پانزدهم گمان کرده بود که مادام دوباری به محض دریافت نامه کوتاه او به نوبه خود به سرعت ورسای را ترک می کند تا در اقامتگاه زیبایی که به تازگی برای خود ساخته بود و شاه دو سه بار به آن رفته بود ولی به عذر آن که لوسی ین ابداً کاخی سلطنتی نیست، هرگز شب را در آن نگذرانده بود، منتظر او بماند.

به همین جهت وقتی به مقصد رسید به شدت تعجب کرد، زیرا در آن جا فقط زامور را دید که با حالتی که از رفتار حکمران وار و پرغرور کم ترین نشان را داشت، با کندن پره های طوطی تفریح می کرد و پرنده نیز می کوشید به او نوک بزند. این دو محبوب کنتس، در واقع مثل آقای شوازل و مادام دوباری، در رقابت بودند.

شاه در سالن کوچک جای گرفت و موکبش را روانه کرد. او با آن که کنجکاوترین نجیب زاده کشورش بود، عادت نداشت از دیگران و نوکران سؤال کند؛ ولی زامور نوکر هم نبود، بلکه چیزی بود که در حد فاصل میمون کوچولو و

طوطی جای می‌گرفت. شاه از او پرسید:

- خانم کنتس در باغ است؟

زامور گفت:

- نه، ارباب.

این کلمه به جای اعلیحضرت به کار می‌رفت، زیرا مادام دو باری بر اثر یکی از هوس هایش، شاه را در لوسی‌ین از این عنوان محروم می‌کرد.

- در این صورت در قسمت ماهی‌ها^۱ است؟

با صرف هزینه بسیار، در دل کوه، استخری حفر کرده بودند که آب آن را قنات تأمین می‌کرد و از زیباترین ماهی‌های ورسای به آن جا آورده بودند. زامور باز هم در جواب گفت:

- خیر، ارباب.

- پس کجا است؟

- در پاریس، ارباب.

- چه طور، در پاریس!... کنتس به لوسی‌ین نیامده؟

- خیر ارباب، ولی زامور را فرستاده.

- برای چه؟

- برای این که منتظر شاه بماند.

لوئی پانزدهم گفت:

- آه! وظیفه پذیرایی از من به تو محول شده؟ هم نشینی زامور جالب است.

تشکر، کنتس، تشکر.

شاه کمی متغیر از جا برخاست. پسرک سیاه گفت:

- آه! نه، زامور هم نشین شاه نیست.

- چرا؟

- چون زامور می‌رود.

۱- نویسنده در این جا از ماهی خاصی موسوم به Carpe نام می‌برد که ماهی درشتی مخصوص آب‌های شیرین است. آقای سعید نفیسی «ماهی قنات، ماهی گول، شیوط...» را چون معادل فارسی این نوع ماهی ذکر کرده است. (م)

- کجا می‌روی؟

- به پاریس.

- در این صورت من تنها می‌مانم. چه بهتر. ولی برای چه به پاریس می‌روی؟

- پیش ارباب باری بروم و به او بگویم که شاه در لوسی‌ین است.

- آه! آه! پس کنتس تو را تعیین کرده که این‌ها را به من بگویی؟

- بلی، ارباب.

- و به تو نگفته در این مدت چه کنم؟

- گفته که تو می‌خوابی.

شاه با خود فکر کرد: «به زودی خواهد آمد و برایم چیز غیرمنتظره‌ای خواهد

داشت». سپس به صدای بلند:

- پس برو، و کنتس را بیاور. اما چه طور می‌روی؟

- با اسب سفید بزرگ، که زین سرخ دارد.

- و رفتن به پاریس با اسب سفید بزرگ، چه قدر طول می‌کشد؟

سیاه گفت:

- نمی‌دانم، ولی اسب خیلی تند می‌رود، تند، تند. زامور سرعت را دوست دارد.

- بسیار خوب، خوب است که زامور دوست دارد به سرعت برود.

شاه پشت پنجره قرار گرفت تا شاهد عزیمت زامور باشد. نوکر بلند قامتی،

زامور را پشت اسب نشانده و او هم با بی‌خبری از خطر که به نحوی چاره‌ناپذیر

به خصوص به کودکان تعلق دارد، درحالی که روی مرکب غول پیکرش چمباتمه

زده بود، به تاخت دور شد.

شاه که تنها مانده بود از خدمتگزار پرسید آیا در لوسی‌ین چیز دیدنی تازه‌ای

وجود دارد. و خدمتگزار جواب داد:

- آقای بوشه^۱ هست که دفتر بزرگ کنتس را نقاشی می‌کند.

شاه با نوعی رضایت خاطر گفت:

۱- Boucher. فرانسوا بوشه، ۱۷۰۳-۱۷۷۰، که از حمایت مادام دو پومپادور برخوردار بود نسبت

به نسیم عیاشی‌های دربار احساس مثبت داشت و اصولاً صحنه‌های عاشقانه نقاشی می‌کرد.

(یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

- آه! بوشه، بوشه بزرگ بی نوا! گفتید حالا کجا است؟
 - در عمارت، دفتر کنتس. اعلیحضرت میل دارد آقای بوشه به این جاهدایت شود؟
 - نه، نه؛ دوست دارم به سراغ ماهی‌ها بروم. به من یک کارد بده.
 - کارد، اعلیحضرت؟
 - بلی، و یک نان قطور.
 خدمتگزار با نان قطوری که در بشقاب چینی کار ژاپن که کارد دراز و تیزی در آن فرو برده شده بود برگشت. شاه به خدمتکار اشاره کرد که همراهش برود و با رضایت خاطر به سوی استخر رفت.
 غذا دادن به ماهی‌ها، سنتی خانوادگی بود. شاه بزرگ^۱ یک روز هم از این کار غافل نمی‌ماند.

لوئی پانزدهم در جایی پوشیده از خزه که چشم انداز زیبایی داشت نشست. آن چشم انداز، ابتدا دریاچه کوچک و کرانه‌های پوشیده از چمن آن را در بر می‌گرفت، و بعد روستای جای گرفته در میان دو تپه را که یکی از آن دو، یعنی تپه واقع در سمت غرب مانند صخره خزه گرفته ویرزیل^۲ به طور عمودی قد بر می‌افراشت، به نحوی که خانه‌های دارای بام‌های پوشیده از پوشال که بر آن قرار گرفته بودند، بازیچه‌هایی کودکانه در جعبه‌ای پر از خزه و سرخس، می‌نمودند.
 دورتر، کنگره‌های دیوارهای سن - ژرمن، پلکان غول‌آسایش، و انبوه بی‌پایان زمین‌های مرتفعش؛ و باز کمی دورتر، تپه‌های کبود سانوا^۳ و کورنی^۴، و بالاخره آسمانی گلگون و خاکستری که تمام این‌ها را چون گنبدی عظیمی در خود می‌گرفت. هوا توفانی بود، بر چمنزارهای سبز دلکش، شاخ و برگ‌ها به رنگ تیره، به وضوح خود را نمایان می‌کردند؛ آب، چون سطح گستره‌ای از روغن، بی‌حرکت و به هم پیوسته بود، و فقط گاهی، زمانی که یک ماهی همچون برقی نقره‌ای از اعماق سبzfام بیرون می‌پرید تا یکی از مگس‌های آبی را که پاها درازش را

۱- مراد لوئی چهاردهم است. (م)

۲- Virgile، شاعر لاتین، ۷۰ ق.م - ۱۹ ق.م، در چند مورد به توصیف صخره‌ای پرداخته که به صدایی «که بیدارش می‌کند پاسخ می‌دهد». (م)

روی آب به دنبال می کشید بگیرد، سطح آب شکافته می شد.
آن وقت، حلقه های لرزان بزرگ بر سطح دریاچه گسترده می شد و تمام گستره حلقه های سفید و در آمیخته با حلقه های سیاه را موج می گرفت.
همچنین، در کناره های استخر، پوزه های بزرگ ماهی های خاموشی آشکار می شد که مطمئن از این که هرگز با قلاب و تور سروکار نخواهند داشت، می آمدند تا شبدرهای معلق را بمکند و با چشم های درشت ثابت، که گویی نمی دیدند، مارمولک های خاکستری رنگ کوچک و قورباغه هایی را که در میان جگن ها به جست و خیز می پرداختند، نگاه کنند.

اما شاه، در مقام فردی که می داند چه گونه به اتلاف وقت پردازد، به هر گوشه چشم انداز نظر افکنده بود، خانه های روستا و روستاهای چشم انداز را شمرده بود، آن گاه نان را از بشقاب که در کنارش نهاده شده بود برداشت و به بریدن تکه های بزرگی از آن پرداخت.

ماهی ها صدای فریاد فلز بر قشر نان را شنیدند و آشنا با این صدا که از شام شب شان خبر می داد به حدی پیش آمدند که می توانستند خود را به اعلیحضرت نشان دهند تا او از این که غذای روزانه شان را به آنها اعطا می کند خوشش بیاید. آنها همین کار را برای کوچک ترین خدمتکاران نیز می کردند، ولی شاه طبعاً گمان کرد که آنها به خاطر او از خود مایه می گذارند.

تکه های نان را یکی پس از دیگری به آب می افکند و آنها ابتدا در آب فرو می رفتند تا بعد به سطح بازگردند و آن وقت مدتی بر سرشان نزاع در می گرفت و کمی بعد، وقتی خیس خورده بودند و ذره ذره شده بودند، در یک چشم به هم زدن ناپدید می شدند.

به راستی هم آن قشرهای نان که بر اثر ضربه های پوزه های ناپیدا پس زده می شدند و بر سطح آب به تلاطم در می آمدند تا وقتی که برای همیشه بلعیده می شدند، منظره ای عجیب و نسبتاً سرگرم کننده عرضه می کردند.

پس از نیم ساعت، اعلیحضرت که این بردباری را داشت که تقریباً صد تکه نان بیورد، این رضایت خاطر را یافت که دیگر شناوری یکی از آنها بر سطح آب را نبیند.

اما شاه همان موقع کسل هم شد و به خاطر آورد که آقای بوشه می‌تواند سرگرمی دیگری به او عرضه کند: این تفریح، کم‌تر از ماهی‌ها جالب بود، ولی در دشت و دمن، انسان به هر چه بیابد می‌سازد.

از این رو، لوئی پانزدهم به سوی عمارت کلاه‌فرنگی رفت. بوشه از پیش خبردار شده بود. او ضمن نقاشی، و به عبارت بهتر ضمن تظاهر به نقاشی، شاه را با نگاه دنبال می‌کرد و دید که او به سوی عمارت کلاه‌فرنگی می‌آید و کاملاً شاد، پیش سینه‌اش را مرتب کرد، سر آستین‌هایش را کشید و از نردبامش بالا رفت، زیرا کاملاً به او سفارش شده بود که خود را از حضور شاه در لوسی‌ین بی‌خبر نشان دهد. صدای کف‌پوش اتاق در زیر پاهای ارباب را شنید، قلم مو را روی آمور^۱ لُپ گنده‌ای که از دخترک چوپانی با نیمتنه ساتن آبی و کلاهی حصیری، گلی می‌ربود به حرکت در آورد. دستش می‌لرزید، دل در سینه‌اش می‌تپید. لوئی پانزدهم در درگاه ایستاد. به او گفت:

– آه! آقای بوشه، چه قدر بوی ترابانتین^۲ می‌دهید!

و راهش را گرفت و رفت.

بوشه بی‌نوا منتظر بود از شاه، هر قدر هم که کم با هنر سر و کار داشته باشد، تعریفی دیگر بشنود و از این رو نزدیک بود از نردبام سقوط کند.

از این رو از نردبام پایین آمد، و اشک در چشم، بی‌آن که مانند هر شب تخته رنگش را پاک کند، بی‌آن که قلم موهایش را بشوید، رفت.

اعلیحضرت، ساعتش را در آورد، ساعت هفت بود. وارد قصر شد، میمون را اذیت کرد، با طوطی حرف زد، تمام اشیاء دیدنی و جالبی را که در قفسه‌ها بودند بیرون آورد. شب شد. اعلیحضرت، آپارتمان‌های تاریک را دوست نداشت. ولی تنهایی را هم بیش از آن دوست نداشت. شاه گفت:

– اسب‌هایم، تا یک ربع دیگر. (و بعد افزود:) یک ربع دیگر به او وقت می‌دهم،

۱- Amours (عشق)، در اسطوره‌های روم، فرشتگانی کوچک که همه جا همراه ونوس هستند. آمورها تقریباً معادل کوپیدون در اسطوره‌های یونان هستند. (م)

۲- Té éé enthine نام عمومی صمغ‌هایی است که از برخی گیاهان گرفته می‌شود. در زبان فارسی نوعی از این ماده را جوهر سقز خوانده‌اند. (م)

یک دقیقه بیشتر هم نه.

لوئی پانزدهم در مقابل شومینه، روی نیمکتی دراز کشید و سعی خود را این دانست که پانزده دقیقه، یعنی تا وقتی که نهصد ثانیه بگذرد، منتظر بماند. در چهارصدمین حرکت پاندول ساعت، که به شکل فیلی به رنگ آبی بود که ملکه‌ای بر آن نشسته بود، اعلیحضرت خوابیده بود.

همان طور که می‌توان فکر کرد، خدمتکاری که آمده بود خبر دهد کالسکه آماده است، چون او را خفته دید از بیدارکردنش خودداری کرد. نتیجه این توجه به خواب شکوهمند این بود که شاه وقتی به خودی خود از خواب بیدار شد دید که مادام دو باری نه چندان خفته، یا حداقل به ظاهر این چنین، در برابرش است و با چشم‌های درشت خود به او نگاه می‌کند. و زامور هم در کنار در منتظر نخستین فرمان است. شاه که نشسته بود ولی حالت عمودی به خود می‌گرفت گفت:

- آه! کنتس، شما بید!

کنتس گفت:

- بلی، اعلیحضرت، و مدت درازی هم هست.

- آه! یعنی مدت درازی است که...

- بلی! یعنی حداقل یک ساعت. آه! اعلیحضرت چه قدر می‌خوابد!

- خوب، گوش کنید کنتس، شما نبودید و من به شدت کسل می‌شدم؛ به علاوه،

شب پیش هم خیلی بد خوابیده‌ام. می‌دانید که نزدیک بود بروم؟

- بلی، اسب‌های اعلیحضرت را دیدم.

شاه نگاهی به ساعت دیواری انداخت. گفت:

- آه! ساعت ده و نیم؛ تقریباً سه ساعت خوابیده‌ام.

- تقریباً اعلیحضرت؛ و آن وقت باز هم می‌گویید که در لوسی‌ین خوب

نمی‌توان خوابید؟

- راستش چرا. (و بامشاهده زامور با حیرت گفت:) چه می‌بینم؟

- اعلیحضرتا، حاکم لوسی‌ین را می‌بینید.

شاه خنده کنان گفت:

- هنوز نه، کنتس، هنوز نه! این مسخره پیش از آن که منصوب شود اونیفورم پوشیده

- اعلیحضرتا، قول شما مقدس است و ما همه وظیفه داریم به آن اعتماد کنیم. ولی زامور چیزی بیش از قول شما، به عبارت بهتر کم تر از قول اعلیحضرت دارد، فرمانش را دارد.

- چه طور؟

- معاون عدلیه آن را برایم فرستاده: ببینید. اکنون، تنها تشریفاتی که انتصاب او کم دارد ادای سوگند است؛ زود او را سوگند دهید و او نگهبان ما شود. شاه گفت:

آقای حاکم، جلو بیایید.

زامور پیش آمد؛ اورنیفورمی با یقه قلابدوزی، و سردوشی های سروانی، شلوارک، جوراب های ابریشمی، و شمشیری باریک داشت. شاه گفت:

- اما بلد است سوگند یاد کند؟

- آه! بلی، اعلیحضرت؛ امتحان کنید.

شاه که به نحو عجیبی به آن عروسک سیاه نگاه می کرد گفت:

- پیش، به فرمان.

کنتس گفت:

- زانو بزنید.

لوئی پانزدهم اضافه کرد:

- سوگند یاد کنید.

کودک یک دستش را روی قلبش و دست دیگرش را در میان دو دست شاه گذاشت و گفت:

- نسبت به اربابم و خانمم سوگند یاد می کنم، قسم می خورم تا پای مرگ از قصری که به من سپرده می شود دفاع کنم و اگر به من حمله شود تا وقتی آخرین ذره مرباها را نخورده ام تسلیم نشوم.

شاه به مضمون سوگند و نیز حالت جدی زامور در ادای آن، خندید. بعد حالت جدی مناسبی اختیار کرد و در جواب گفت:

- آقای حکمران، در ازای این سوگند، حق حاکمیت، حق اجرای عدالت کوچک و بزرگ، درباره تمام کسانی را که در زمین، هوا، آب و آتش کاخ باشند به شما

۱۰۱. ار می کنم.

زامور برخاست و گفت:

- ارباب، سیاستگذارم.

شاه گفت:

- حالا برو و لباس زیباییت را به اهل آشپزخانه نشان بده و ما را راحت

بگذار. برو.

وقتی که زامور از یک در بیرون می‌رفت، شون از در دیگری وارد شد.

- آہ! شون کو چولو شما یید. سلام، شون.

شاه او را به میان دو زانو کشاند و بوسید. و ادامه داد:

- خوب، شون کو چولوی من، تو حقیقت را به من می گویی.

شون گفت:

— اوه! اعلیٰ حضرت، مواظب باشید، درست انتخاب نمی کنید. اگر بخواهید

حقیقت را بدانید به خواهرم ژان مراجعه کنید؛ او بلد نیست دروغ بگوید.

- کنتس، درست است؟

۱- اعلیحضرتا، شون بیش از حد نظر مشاعد دارد. سرمشق را از دست داده‌ام و

به خصوص از امشب تصمیم گرفته‌ام که مثل هر کنتس واقعی، حقیقت را اگر

خوشایند نباشد، نگویم.

شاه گفت:

۔ آہ! آہ! بہ نظر می رسد کہ شون چیزی را از من پنهان می کند؟

- من، خیر .

- به سراغ دوک کو چولویی، مارکی کو چولویی، ویکنت کو چولویی، رفته؟

گنتس به سرعت جواب داد:

- فکر نمی‌کنم.

- شون در این باره چه می گوید؟

- فکر نمی کنیم، اعلیٰ حضرت۔

در این باره باید به سراغ گزارش پلیس بروم.

- گزارش پلیس آقای دو سارتین یا پلیس من؟

- پلیس آقای سارتین.
- چه قدر حاضرید به آن بدهید؟
- اگر چیزهایی که به من می‌گویید با ارزش باشد چانه نمی‌زنم.
- در این صورت پلیس من را ترجیح بدهید و گزارش من را بگیرید.
- صادقانه به شما خدمت خواهم کرد.
- خودتان، اسرارشان را می‌فروشید؟
- اگر مبلغ ارزش راز را داشته باشد چه اهمیت دارد؟
- بسیار خوب، باشد! گزارش را ببینیم. اما به خصوص بدون دروغ.
- فرانسه، به من اهانت می‌کنید.
- منظورم این است که صادقانه باشد.
- بسیار خوب! اعلیحضرت، وجه را حاضر کنید، این هم گزارش.
- شاه که از ته جیب چند سکه طلا را به صدا در می‌آورد گفت:
- حاضرم.
- ابتدا کنتس مادام دوباری در حدود ساعت دوی بعداز ظهر در پاریس دیده شده.
- بعد، بعد، این را می‌دانم.
- در خیابان والوا.
- نمی‌گویم نه.
- در حدود ساعت شش زامور به او ملحق شد.
- این هم ممکن است؛ ولی مادام دوباری در خیابان والوا چه کار داشت؟
- به خانه‌اش می‌رفت.
- کاملاً متوجهم؛ ولی چرا به خانه‌اش می‌رفت؟
- برای این که منتظر مادرخوانده‌اش بماند.
- شاه با خمی که کاملاً نتوانست پنهانش کند گفت:
- مادرخوانده‌اش! یعنی قرار است غسل تعمید داده شود؟
- بلی اعلیحضرت، در کنار حوض بزرگ ورسای.
- به عقیده من اشتباه می‌کند؛ شرک چه قدر خوب به او می‌آید!

- اعلیحضرت، چه می‌گویید! این ضرب‌المثل را که می‌دانید: «انسان چیزی را که نداشته باشد می‌خواهد».
- به این ترتیب حالا می‌خواهیم مادرخوانده‌ای داشته باشیم؟
- اعلیحضرت، او را داریم.
- شاه لرزید و شانه‌ها را بالا انداخت.
- اعلیحضرت، از این حرکت خیلی خوشم می‌آید؛ به من ثابت می‌کند که اعلیحضرت از مشاهده شکست گرامون‌ها، گه‌مه‌نه‌ها و آن همه زن‌های خوش‌ظاهر دربار، ناراحت می‌شود.
- شوخی می‌کنید؟
- بی شک شما با تمام این آدم‌ها هم‌پیمان می‌شوید!
- من هم پیمان می‌شوم؟... کنتس یک چیز را باید بدانید، آن هم این است که شاه جز با شاهان هم‌پیمان نمی‌شود.
- درست است؛ ولی تمام شاهان شما دوستان آقای دو شوازول هستند.
- کنتس، به مادرخوانده شما برگردیم.
- اعلیحضرت، من نیز همین را ترجیح می‌دهم.
- بنا براین شما موفق شده‌اید مادرخوانده‌ای بسازید.
- او را ساخته شده و آن هم ساخته شده به بهترین نحو یافته‌ام، کنتسی به نام بآرن، از خاندانی که افرادش حکومت کرده‌اند؛ همین. امیدوارم که مایه سرشکستگی منسوب منسوبان خاندان استوارت نباشد.
- شاه با حیرت گفت:
- کنتس دو بآرن؟ فقط یکی به این نام می‌شناسم که باید در حدود وردن زندگی کند.
- خود او است و به همین قصد سفر کرده.
- دستش را به دست شما خواهد داد؟
- هر دو دستش را.

- چه موقع؟

- فردا ساعت یازده صبح افتخار خواهد داشت که به طور مخفی به خاطر من به حضور اعلیحضرت برسد؛ و در همان حال، اگر فضولی نباشد از شاه تقاضا خواهد کرد زمانش را تعیین کند و اعلیحضرت هم نزدیک ترین زمان ممکن را تعیین خواهد کرد، درست است، فرانسه؟

شاه شروع به خندیدن کرد، اما خنده اش از ته دل نبود. ضمن آن که دست کنتس را می بوسید، گفت:

- بی شک، بی شک.

ولی ناگهان به تندی گفت:

- فردا، ساعت یازده؟

- بی شک، موقع صرف غذا.

- دوست عزیز، ممکن نیست.

- چه طور ممکن نیست؟

- این جا ناهار نمی خورم، امشب بر می گردم.

مادام دو باری که احساس می کرد سرما در قلبش راه می یابد پرسید:

- دیگر چه شده؟ اعلیحضرت، می روید؟

- کنتس عزیز، کاملاً لازم است، برای کار لازمی با سارتین قرار دارم.

- هر طور اعلیحضرت بخواهد، ولی امیدوارم شب غذایی صرف کنید.

- آه! بلی، شاید بخورم... بلی، نسبتاً گرسنه ام؛ می خورم.

کنتس همراه با اشاره ای خاص که بی شک با قراری از پیش گذاشته شده ارتباط داشت به خواهرش گفت:

- شون، بگو آماده کنند.

و شون بیرون رفت. شاه آن اشاره را در آینه ای دیده بود و هر چند نتوانسته بود به معنای آن پی ببرد، حدس زد که پای دامی در میان است. از این رو گفت:

- آه! نه، نه؛ حتی امکان صرف غذا هم نیست... باید بلافاصله بروم. چیزهایی

باید امضا کنم؛ روز شنبه است.

- بسیار خوب، باشد! الان می گویم اسب ها را بیاورند.

- بلی، دوست عزیز.

- شون!

شون آمد. کنتس گفت:

- اسب‌های شاه!

شون لبخندزنان گفت:

- بسیار خوب.

و دوباره بیرون رفت.

یک لحظه بعد صدای شون برخاست که خیلی بلند می‌گفت:

- اسب‌های شاه!

شاه سرگرم می شود

شاه، خوشوقت از اعمال قدرت خود که کنتس را از این که او را منتظر گذاشته بود تنبیه می کرد، و در عین حال او را از ملال های معرفی می رهاند، به سوی در سالن رفت. شون وارد شد.

- خوب، خدمتگزاران من را می بینید؟

- خیر اعلیحضرت، از خادمان اعلیحضرت کسی در اتاق انتظار نیست.

شاه به نوبه خود به سوی در رفت. به صدای بلند گفت:

- همراهان من! کسی جواب نداد: گویی قصر خاموش حتی طنین صدایی هم

نداشت. شاه که به اتاق باز می گشت گفت:

- چه کسی می تواند باور کند من نوه کسی هستم که گفته: «نزدیک بود

منتظر بمانم».

به سوی پنجره رفت و آن را باز کرد. ولی میدانگاهی مانند اتاق انتظار

خالی بود؛ نه اسبی بود، نه جلوداری، و نه محافظی. فقط شب بود، با تمام

آرامش و تمام عظمت خود، در مهتاب تحسین انگیزی که نوک درخت های بیشه

زارهای شاتو^۱ را که چون موج‌های متلاطم لرزان بودند نشان می‌داد، و از رود سن، این مار غول‌پیکر و تنبل که از بوژیوال^۲ تا مزون^۳، یعنی در طول چهار یا پنج فرسنگ راه پر فراز و نشیب، پیچ و تاب‌هایش را می‌توان دنبال کرد، میلیون‌ها فلس درخشان بر می‌آورد.

سپس در میان تمام این‌ها، بلبلی یکی از آوازهای شگرفش را که جز در ماه مه نمی‌توان شنید، و نواهای شادش گویی فقط در نخستین روزهای بهاری که هنوز نیامده پا به گریز می‌گذارد می‌توانند طبیعتی شایسته خود بیابند، بداهتاً می‌آفرید.

لوئی پانزدهم، شاهی که نه چندان اهل رؤیا و شعر، بلکه آدمی اهل زندگی مادی بود، و تمامی این خوش‌آهنگی‌هایش هیچ بود، با غیظ گفت:
- ببینید مادام، خواهش می‌کنم دستور بدهید. عجب! این شوخی بالاخره باید پایانی داشته باشد.

کنتس با اخمی زیبا که تقریباً همیشه به کامیابی‌اش می‌انجامید گفت:
- اعلیحضرت، این جا من نیستم که دستور می‌دهم.
لوئی پانزدهم گفت:
- به هر حال من هم نیستم، زیرا می‌بینید چه طور از من فرمان می‌برند.
- اعلیحضرت، شما هم مثل من هستید.
- پس چه کسی دستور می‌دهد؟ شون، شما؟
زن جوان که در آن سر سالن روی مبلی و قرینه کنتس نشسته بود گفت:
- اعلیحضرت، من که به شدت از فرمان بردن معذیم، عذاب فرمان دادن را تحمل نمی‌کنم.

- پس چه کسی ارباب است؟
- خوب! آقای حاکم، اعلیحضرت.
- آقای زامور؟
- بلی.

- درست است؛ زنگ بزنید کسی بیاید.
- کنتس با حرکت زیبایی ناشی از بی حالی دستش را به سوی طنابی که به منگوله‌ای از مروارید ختم می‌شد دراز کرد و زنگ زد.
- خدمتکاری که به احتمال قوی درسش را از قبل یاد رفته بود و در اتاق انتظار بود، وارد شد. شاه گفت:
- حاکم؟
- خدمتکار با احترام جواب داد:
- حاکم مراقب زندگی گرانبهای اعلیحضرت است.
- کجا است؟
- مشغول گشت است.
- شاه تکرار کرد:
- مشغول گشت است؟
- خدمتکار اضافه کرد:
- با چهار افسر.
- کنتس با هیجان گفت:
- درست مثل آقای مارلبورو^۱.
- شاه نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. گفت:
- بلی، خنده دار است، ولی مانع از این نمی‌شود که اسب‌هایم را ببندند.
- اعلیحضرتا، آقای حاکم دستور داده درهای اصطبل را قفل کنند، زیرا بیم داشته که فرد بدکاری در آن جا مخفی شده باشد.
- جلودارهایم کجایند؟
- در خوابگاه همگانی، اعلیحضرت.
- چه می‌کنند؟
- خوابیده‌اند.
- چه طور! خوابیده‌اند؟

۱- Malbrough، سردار و رجل سیاسی انگلیسی، ۱۶۵۰-۱۷۲۲، که ماجراها داشت و یک تصنیف عامیانه فرانسوی نام او را افسانه‌ای کرد. (م)

- طبق دستور.

- دستور چه کسی؟

- به دستور حاکم.

شاه گفت:

- اما درها؟

- کدام درها، اعلیحضرت؟

- درهای قصر؟

- همه بسته‌اند.

- بسیار خوب، ولی می‌شود کلیدهای شان را گیر آورد.

- اعلیحضرت، کلیدها به کمر بند حاکم هستند.

شاه گفت:

- این قصری است که از آن خوب نگهداری می‌شود. لعنت! چه حکمی!

خدمتکار که دید شاه سؤال دیگری نمی‌کند بیرون رفت. کنتس که روی مبلی

دراز کشیده بود گل سرخ زیبایی را که در کنار لب هایش به مرجان می‌مانستند

به نرمی به دندان گرفته بود.

کنتس با لبخند بی‌حالی که فقط به خودش تعلق داشت گفت:

- ببینید، اعلیحضرت، دلم به حال شما می‌سوزد، بازوی تان را به من بدهید

و برای تحقیق برویم. شون، راه را روشن کن.

شون به عنوان پیشقراول و آماده‌آن که در صورت برخورد با خطر به اعلام آن

پیرازد، پیشاپیش آن دو به راه افتاد.

در خم نخستین راهرو، بوی خوشی که می‌توانست اشتهای ظریف‌ترین

خوش‌خوران را برانگیزد به نوازش پره‌های بینی شاه پرداخت. لوئی پانزدهم

ایستاد و گفت:

- آه! آه! کنتس، این چه بویی است؟

- خوب، اعلیحضرت، بوی غذا است. گمان می‌کردم اعلیحضرت به من افتخار

می‌دهد و در لوسی‌ین غذا صرف می‌کند و به همین جهت تدارک دیدم.

لوئی پانزدهم دو سه بار بوی خوش اشتهابرانگیز را فرو داد و در همان حال

با خود فکر کرد که معده‌اش از مدتی پیش، نشانه وجود از خود بروز می‌دهد، و باید نیم ساعت وقت صرف کنند تا با سر و صدا جلوداران او را بیدار کنند، یک ربع طول می‌کشد تا اسب‌ها را ببندند، رفتن به مارلی هم ده دقیقه وقت می‌برد و آن جا هم چون منتظرش نیستند باید به غذایی حاضری بسازد؛ دو سه بار دیگر رایحه خوش را فرو داد و کنتس را پیش برد و جلوی در سالن غذاخوری ایستاد. میزی غرق در نور، به نحو باشکوهی برای دو نفر چیده شده بود. لوئی پانزدهم گفت:

– به! کنتس، آشپز خوبی دارید.

– اعلیحضرتا، امروز دقیقاً کار آزمایشی‌اش بوده و مرد بی‌نوا شگفتی‌ها آفریده تا در خور تأیید اعلیحضرت باشد. حال می‌تواند مانند واتل^۱ بی‌نوا گلوی خودش را بدرد.

لوئی پانزدهم گفت:

– کنتس، واقعاً این طور فکر می‌کنید؟

– اعلیحضرت، به خصوص املتی با تخم قرقاول که او خیلی به امید آن بود.

– املت با تخم قرقاول؟ این چیزی است که من دقیقاً می‌پرستم، املت با

تخم قرقاول!

– ببینید، چه مصیبتی!

لوئی پانزدهم خنده کنان گفت:

– خیلی خوب! کنتس، برای آشپزتان تولید اندوه نکنیم، و شاید موقعی که غذا

می‌خوریم ارباب زامور هم از گشت خود برگردد.

کنتس که نمی‌توانست رضایت خود از این برد اول را پنهان کند، گفت:

– آه! اعلیحضرت، این پیروزی است. بیا بید، اعلیحضرت، بیا بید.

شاه که به نحوی بی‌ثمر با نگاه به دنبال خدمتکاری می‌گشت گفت:

– ولی چه کسی از ما پذیرایی می‌کند؟

مادام دو باری گفت:

۱- Vatel، خوانسالار پرنس دو کنده بود و به علت دیر رسیدن یک ماهی خودکشی کرد. مادام دو سوینیه بانوی اشرافی که نامه‌هایش دارای جنبه‌های ادبی و تاریخی هستند و نیز سن سیمون نویسنده معروف فرانسوی، این ماجرا را نقل کرده‌اند. (م)

- آه! اعلیحضرت، قهوه‌تان وقتی که خودم آن را برای‌تان می‌آورم بدتر است؟
- خیر کنتس، و موقعی هم که خودتان تهیه‌اش کنید همین را می‌گوییم.
- بسیارخوب، اعلیحضرت، پس بیایید.
- میز فقط برای دو نفر؟ یعنی شون غذا خورده؟
- بدون دستور صریح اعلیحضرت...
- شاه که بشقاب و کاردی از قفسه‌ای برمی‌داشت گفت:
- خیلی خوب! شون کوچولو، بیا، این‌جا، رو به روی ما.
- شون گفت:
- آه! اعلیحضرت...
- آه! بلی، حقه باز، خودت را کوچک‌ترین و مطیع‌ترین رعیت نشان بده!
- کنتس شما این‌جا پهلوی من، کنار من. چه نیمرخ زیبایی دارید!
- امروز متوجه این شده‌اید، آقای فرانسه؟
- می‌گویید چه کنم! کنتس، عادت کرده‌ام که از رو به رو به شما نگاه کنم. قطعاً
- آشپز شما آدم واردی است؛ عجب سوپی!
- بنابراین حق داشته‌ام که آشپز قبلی را اخراج کرده‌ام؟
- کاملاً حق داشته‌اید.
- اعلیحضرت، پس شما هم کار من را بکنید، می‌بینید که سود دارد.
- متوجه منظورتان نمی‌شوم.
- من شوازل خودم را روانه کرده‌ام، شما هم مال خودتان را روانه کنید.
- کنتس، سیاست نه؛ از آن شراب مادر^۱ بدهید.
- شاه جامش را پیش برد و کنتس از تُنگی دارای گلوگاه باریک برایش شراب ریخت. فشار، انگشت‌ها را سفید و ناخن‌های ساقی زیبا را گلگون کرد. شاه گفت:
- کنتس، مدتی دراز و به نرمی بریزید.
- اعلیحضرت، برای این که کدر نشود؟
- خیر، برای این که به من مجال بدهید دست‌تان را ببینم.

کنتس خنده کنان گفت:

- آه! اعلیحضرت در حال اکتشاف هستید.

شاه که رفته رفته خوش خلقی‌اش را باز می‌یافت گفت:

- راستش بلی؛ و فکر می‌کنم که در حال کشف...

کنتس پرسید:

- دنیایی هستید؟

شاه گفت:

- نه، نه، دنیا خیلی جاه طلبانه است و من خودم کشوری دارم. بلکه جزیره‌ای، گوشه‌ای از زمین، کوهی جادویی، کاخی که یکی از دوستانم آرمید^۱ آن خواهد بود، و زمانی که دلم بخواهد فراموش کنم انواع غول‌ها از ورود غیر به آن ممانعت می‌کنند..

کنتس ضمن آن که تنگی محتوای شانپانی خنک (ابداعی کاملاً جدید در آن زمان) را نشان می‌داد گفت:

- اعلیحضرتا، این دقیقاً آبی است که از رود لته^۲ برداشته شده.

- کنتس از رود لته! از این بابت مطمئن هستید؟

- بلی اعلیحضرت؛ ژان بیچاره که تا خرخره در دوزخ فرو رفته آن را آورده است.

شاه که جام خود را بالا می‌برد گفت:

- کنتس، به شادی رستاخیز او! ولی خواهش می‌کنم سیاست نه.

- اعلیحضرت، در این صورت نمی‌دانم از چه حرف بزنم؛ و اگر اعلیحضرت

که خیلی خوب روایت می‌کند بخواهد سرگذشتی نقل کند...

- نه؛ ولی برای تان شعر می‌خوانم.

۱- Armide، شخصیت افسانه‌ای «اورشلیم رها شده» اثر تاس Tasse. الگوی تمام عیار زیبایی و اغواگری، که رنو Renaud، شجاع‌ترین جنگجوی مسیحی را مدت درازی در باغ خود نگه داشت. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی)

۲- Lé thé، به یونانی به معنای «فراموشی» است. کسانی که از آب این رود دوزخ می‌نوشیدند گذشته را از یاد می‌بردند. (یادداشت خانم ژنه ویوو بولی). توضیح آن که «دوزخ» در اسطوره‌های یونان نه به معنای مصطلح کنونی خود، بلکه به معنای جهان زیر زمینی و بعد از مرگ است (م)

مادام دو باری با حیرت گفت:

- شعر

- بلی، شعر... چه جای تعجب دارد؟

- اعلیحضرت از شعر بیزار است.

- بی‌شک! از صدهزار شعری که سروده می‌شود نود هزار ضد من است.

- و آن‌هایی که اعلیحضرت برایم می‌خواند جزو ده هزار شعری هستند که

نمی‌توانند بخشش نود هزار دیگر را کسب کنند؟

- خیر کنتس، شعرهایی که خواهم خواند برای شما فرستاده شده‌اند.

- برای من؟

- برای شما.

- از طرف چه کسی؟

- از طرف آقای ولتر.

- و اعلیحضرت را مأمور می‌کند؟...

- ابداً، آن‌ها را مستقیماً برای والاحضرت فرستاده.

- چه طور؟... بدون نامه؟

- به عکس، با نامه‌ای جالب.

- آه! متوجهم: اعلیحضرت امروز با مدیر پست کار کرده.

- دقیقاً.

- بخوانید، اعلیحضرت، بخوانید.

لوئی پانزدهم کاغذ کوچکی را باز کرد و خواند:

الاهة لذت‌ها، مادر دلپذیر «گراس‌ها»^۱

از چه می‌خواهی با جشن‌های پافوس^۲ در آمیزی

بدگمانی‌های سیاه، و مغضوبیت‌های ننگین را؟

از چه در اندیشه نابودکردن یک قهرمان هستی؟

۱- Grâces، در اسطوره‌ها، سه الاهی (آگلانه، تالی و اوفروزین) تجسم بخش جاذبه آفرینی. (م)

۲- Paphos، شهری قدیمی در قبرس، شهره به سبب آیین‌هایش در بزرگداشت آفرودیت. (م)

اولیس^۱ در نظر وطن عزیز است؛
تکیه گاه آگاممنون^۲ است.

سیاست فعال و نبوغ دامنه دارش
ارزش ایلئون^۳ مغرور را به بند می کشند.
ونوس، خدایان را تابع امپراتوری خود کن،
با زیبایی خود بر تمام دل ها حکمروایی کن؛
با هذیانی خندان

گل های شهوت را بچین؛

ولی از سر لطف به چشمان ما لبخند بزن،
و به نپتون^۴ آشفته آرامش ببخش.

اولیس، مایه دهشت ترواییان

که تو با خشم خود دنبال می کنی،

برای زیبایی خطرناک نیست

جز دمی که در پای او آه کشد.

کنتس که بابت شعر فرستاده شده بیش از آن چه احساس حق شناسی کند به
خشم آمده بود، گفت:

«قطعاً، اعلیحضرت، قطعاً آقای ولتر می خواهد با شما آشتی کند.

لوئی پانزدهم گفت:

«اوه! این تلاش بیهوده ای است؛ او فتنه انگیزی است که اگر به پاریس برگردد
همه چیز را غارت می کند. بهتر همان که پیش دوست خودش و عموزاده ام
فردریک دوم برود. همین داشتن آقای روسو برای مان کافی است. ولی کنتس، این
شعر را بردارید و در باره اش فکر کنید.

کنتس کاغذ را برداشت، لوله کرد و به شکل چوب کبریتی در آورد و در کنار

۱ - Ulysse، شاه ایتاک و محیل ترین سردار یونانی در ماجرای تروا. (م)

۲ - Agamemnon، فرمانده کل یونانیان در حمله به شهر تروا. (م)

۳ - Iliion نام دیگر شهر تروا بوده است. (م)

۴ - Neptune، خدای رومی، معادل پوزئیدون یونانی، خدای اقیانوس. (م)

بشقابش گذاشت. شاه کار او را نظاره می‌کرد. شون گفت:

- اعلیحضرت، کمی توکه.

کنتس گفت:

- از سردابه‌های اعلیحضرت امپراتور اتریش می‌آید؛ اعلیحضرت، با

اطمینان بنوشید.

شاه گفت:

- اوه! از سردابه‌های امپراتور... از آن‌ها فقط من دارم.

- اعلیحضرت، به همین جهت برای من هم از سردابه شما می‌آید.

- چه طور! اغوا کرده‌اید؟...

- خیر، دستور داده‌ام.

- کنتس، جواب خوبی بود. شاه آدم ابلهی است.

- اوه! بلی، اما آقای فرانسه...

- آقای فرانسه حداقل این عقل سلیم را دارد که از ته دل شما را دوست

داشته باشد.

- آه! اعلیحضرت، چرا واقعاً آقای فرانسه مطلق نباشید؟

- کنتس، سیاست نه.

شون گفت:

- اعلیحضرت قهوه می‌نوشید؟

- قطعاً.

کنتس پرسید:

- و اعلیحضرت مطابق معمول آن را می‌سوزانید؟

- اگر بانوی قصر مخالف نباشد.

کنتس برخاست.

- چه می‌کنید؟

- عالیجناب، برای انجام خدمت شما می‌روم.

شاه مثل کسی که عالی غذا خورده است و غذای خوب خلش را باز کرده

است روی مبلش لم داد و گفت:

- خوب، کنتس، می‌بینم که بهترین کار این است که بگذارم کار خودتان را بکنید. کنتس منقلی نقره که رویش قهوه جوشی کوچک و محتوی قهوه عربی سوزان بود آورد؛ سپس یک سینی که رویش فنجان‌های سنگرفی و یک تُنگ کوچک کار بوه‌م دیده می‌شد جلوی شاه گذاشت بعد هم کاغذی را که به شکل چوب کبریت لوله شده بود در کنار بشقاب نهاد.

شاه با دقت بسیاری که طبق عادت صرف این کار می‌کرد، شکرش را سنجید، قهوه‌اش را اندازه گرفت، و عرق را آهسته روی آن‌ها ریخت تا الکل روی آن شناور شود، بعد کاغذ لوله شده را برداشت، آن را با شعله شمع روشن کرد و سر انجام به کمک آن لیکور سوزان را شعله‌ور کرد. سپس کاغذ لوله شده را در منقل انداخت تا بسوزد.

پنج دقیقه بعد، با تمام لذت شکم چرانی تمام عیار، قهوه‌اش را می‌نوشتید. کنتس او را به حال خود گذاشت؛ ولی در آخرین جرعه، با هیجان گفت:
- آه! اعلیحضرت، قهوه‌تان را با شعرهای آقای ولتر روشن کردید، و این کار برای شوازل‌ها شوم خواهد بود.
شاه خنده‌کنان گفت:

- من اشتباه می‌کردم، شما فرشته نیستید، اهریمنید.

کنتس برخاست. گفت:

- اعلیحضرت میل دارید ببینید آیا حاکم برگشته یا نه؟

- به! زامور؟ برای چه؟

- خوب، اعلیحضرت، برای این که به مارلی بروید.

شاه که تلاشی به کار می‌برد تا خود را از آن حالت راحتی که داشت بیرون بکشد گفت:

- درست است. برویم ببینیم. کنتس، برویم ببینیم.

کنتس به شون اشاره‌ای کرد و این یک از نظر محو شد.

شاه، بازجویی‌اش را از سر گرفت، ولی باید گفت که این بار همان روحیه هنگام شروع این کار را نداشت. فیلسوف‌ها گفته‌اند که سیاه یا سفید دیدن قضایایی که مرد در نظر می‌گیرد تقریباً همیشه به وضع معده‌اش بستگی دارد.

باری، شاهان معده‌های مردانه دارند، که راستش هر چند معمولاً بدتر از معده‌های رعیت‌های‌شان هستند، ولی باز هم مثل دیگران، راحتی یا ناراحتی خود را به بقیه اندام منتقل می‌کنند، لذا شاه در حدی که برای شاهان ممکن باشد خوش خلق بود.

پس از ده قدم حرکت در راهرو، همراه با نفحه‌هایی که از روبه‌روی شاه می‌آمد بوی عطری دیگر رسید.

دری مشرف به اتاقی زیبا با پوشش‌های ساتن آبی و دارای گل‌هایی طبیعی، دری گشوده شده بود و خوابگاهی روشنی گرفته از نوری مرموز را که از دو ساعت پیش پاهای ساحره‌ای به سویش کشیده می‌شد، آشکار می‌کرد. کنتس گفت:

— آه! اعلیحضرت، به نظر می‌رسد که زامور برگشته‌است و ما همچنان زندانی هستیم مگر این که از راه پنجره‌ها از قصر بگریزیم...

شاه پرسید:

— به کمک ملحفه‌های تخت؟

کنتس با لبخندی ستایش‌انگیز گفت:

— اعلیحضرت، استفاده نکنیم، سوءاستفاده نکنیم.

شاه، خنده کنان آغوش گشود، و کنتس گل سرخ زیبایش را رها کرد و گل وقتی روی قالی غلتید، پرپر شد.





سال 1770 است. اعضای انجمن سری در دیاری پرراز و رمز گرد می آیند تا ویرشان که تا آن زمان بر آنان ناشناخته‌است خود را نمایاند و هلب‌هایی خود را آشکار کنند. برانداختن نظام شاهان و پرتواری فرمانروایی دادگری و ایجاد آرمان‌شهری که انسان‌ها در آن رفعت نیابند، و این کار باید از فرانسه، بزرگترین کشور اروپایی آن زمان، آغاز شود.

این زمان شاهی که بر فرانسه فرمان می‌راند ملقبه‌ای است از عباسی، راحت‌طلبی و گریز از هر چه فکر (و امر) طلب از او سرهم زدند و این حالت روحی فرمانروا به بهترین نحو زمینه را آماده می‌کند تا انجمن سری در اساق جامعه ریخته بداند و بایمهای نظام پادشاهی را در خفا چنان بی‌ثبات کند که همچنان‌که رهبر گروه برای بیست سال بعد ریش‌پیشی کرده‌است، بزرگترین تحول اجتماعی بعد از رنسانس صورت بگیرد.

نخستین جلد این اثر هنگامی آغاز می‌شود که دختر امپراتریس اتریش که نامزد ولیعهد فرانسه شده به این کشور قدم می‌گذارد و درحالی که خوش‌بینان بر این پندارند که پیوند بین فرمانروایان این دو خطه‌ی مهم بسیار حکیم‌انسی پادشاهی می‌شود، رهبر گروه سری در یکی از نخستین منزلگاههای نامرد ولیعهد فرانسه در برابر او آشکار می‌شود، یا پیش‌بینی سرتوتشی که در انتظار ملکه‌ی آنی فرانسه است باید هراس را که هرگز فراموشش نخواهد شد در دل او می‌افکند...